دیوان

اثیرالدین اخسیکتی

تصحیح و مقابله و مقدمه

بقلم

رکن‌الدین همایونفرخ

آنم، که بر امروز برد، رشك دی‌ام　　　جانم، خردم، دلم، ندانم که چی‌ام
چون برسیدی باتو بگویم که کی‌ام　　　سلطان سخن اثیر اخسیکتی ام

دیوان

اثیر الدّین اخسیکتی

تصحیح و مقابله و مقدّمه و شرح حال

بقلم　رکن الدّین همایون فرّخ

« چاپ زهره »

مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال
حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
« اثیر »

ناشر

کتابفروشی رودکی

مسجد سلطانی تهران

چاپ اوّل

مرداد ماه ۱۳۳۷

مقدمه مصحح :

نظر مصحح از تصحیح و نشر اثر اثیر

با مطالعات ناچیز وعدم بضاعت معنوی و ادبی بقدر درك و استنباط خود پس از دیدن آثار گویندگان طراز اول قرون چهارم و پنجم و ششم دریافتم که زبان و فرهنك ما صاحب و دارنده چه گنج گرانبهائی از ادب و ذوق و افکار بلند است و با در دست داشتن این‌چنین گنجینه گرانبهائی متأسفانه نظم و نثر و ادب و فرهنك ما رو بانحطاط گذاشته و از این رهگذر خطراتی بزرك و هستی برباد ده در کمین‌ما نشسته واگر بدین منوال پیش رود ازفرهنك کهن وگنجینه سخن ما، نامی چون سیمرغ وکیمیادرافسانه‌های ملل برجای خواهد ماند.

بنظر نگارنده آنچه که موجب این انحطاط است ونسل معاصر را از گنجینه‌های شایگان نیاکان خود بدور داشته عدم وسیله نشرآثار برگزیدگان ادب و سخن سرایان طراز اول زبان ماست که پایه و اساس فرهنك و ادب ما را بکار گذاشته‌اند. نسل‌حاضر جز با آثار معدودی ازگویندگان ونویسندگان و متفکرین زبان خود، آنهم ناقص‌آشنا نیست و همین عدم شناسائی است که جوانان امروز بدنبال نثر ونظم نو که جز مسخره بر آن نامی نمیتوان نهاد براه افتاده اند و واقعاً اگر روزی بیاید که فرهنك و ادب و زبان وشعر و تفهیم و تفکر ما نمونه‌های نظم و نثر نو پردازان باشد، باید فاتحه همه چیز را خواند و از استقلال و آزادگی وعزت و افتخار چشم پوشید.

اینك نکاتی چند را مختصر ، برای توجه راهنمایان قوم یادآور میشود باشد که ، پی بعلت برند ومعلول را از میان بردارند و پیش از آنکه آب از سر بگذرد غریق را خلاصی بخشند وراه چاره اندیشند.

یکی از عللی که زبان فارسی سیر قهقرائی ونزولی طی‌میکند ودر نظر نسل‌جوان پست وحقیر جلوه کرده اشاعه وترویج بیش ازحد لزوم زبانهای بیگانه‌است وعلت‌دیگر در دست نبودن قواعدصحیح ومدون زبان فارسی است که خدای را شکر این علت بهمت دانشمندگرانقدر جناب آقای عبدالرحیم همایونفرخ با تألیف دستور جامع زبان فارسی از میان برداشته شد وزبان فارسی دارای بزرگترین قواعد مدون گردید.

اما درباره علت نخستین باید سخنی‌چند بی‌پروا آشکارا گفته شود.

کتمان نمی کنم که دانستن زبان بیگانه امروز برای ملت‌ها ضروری است زیرا روابط اقتصادی و علمی و همچنین تفاهم بیشتر بین ملل ایجاب میکند که زبان یکدیگر را بدانند و چون آموختن زبانهای ملل بزرك که از نظر نفوس و نفوذ سیاسی و اقتصادی و علمی بر سایرین برتری دارند قهری است. پس شکی در این نیست که دانستن زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی برای افراد مللی که از نظر علمی و اقتصادی و نفوس جزو ملل کوچك هستند ضروری است. لیکن این احتیاج و نیاز که صرفاً از نظر اقتصادی و سیاسی و علوم جدید است نباید منحرف شود و باصطلاح حاشیه جای متن را بگیرد و نقش غرض گردد در مملکت ما که این احتیاج و نیاز هست زبان بیگانه و آموختن و ترویج آن تا آن حد نباید پیش رود که فرهنك و ادب کهنسال ما که قرنها سابقه دارد و سایر ملل به عظمت و عمق آن معترفند و خود خوشه چین این خرمن بوده و هستند در اثر ندانم بکاری و خود کامکی و خودنمائی تنی چند بی‌مایه دستخوش زوال و تزلزل گردد و کار بجائی برسد که برای پذیرفتن دانشجو در دانشگاه ناچار شوند گذرانیدن آزمایش املا و انشای فارسی را ضروری بدانند.

بی‌اطلاعی از آثار و متون ادبی زبان فارسی برای فارسی‌زبانان خطر بزرگی است کسانیکه بآثار ادبی ایران و متون پر ارزش آن، آشنائی دارند به نیکی میدانند که نیاکان ما چه رنجها برده و چه گنجها برای فرزندان خود فراهم آورده‌اند، عمرهای گرانمایه خود را صرف تدوین و تصنیف و تحقیق ساخته و از این صرف عمر آثار بدیعی پرداخته‌اند.

این گنجها، سرمایه لایزال زبان و فرهنك و ادب و در حقیقت پشتوانه و ضامن استقلال سیاسی و ملی ماست، بدبختانه عدم آشنائی مردم با این آثار و روش غلط درطرز تدریس سبب بروز وشدت این خطرشده است و نسل حاضر نمیداند که وارث چه سرمایه و ذخائری است.

چند تنی که جزئی آشنائی با زبانهای بیگانه پیدا کرده‌اند به ترجمه چند اثر خارجی پرداخته و ادب و دانش را منحصر در آن دانسته‌اند که اهل ادب و فرهنك باید بدانند که مثلا فلان گوینده خارجی صاحب چند اثر و فلان نویسنده بیگانه آثارش را درچه تاریخی بوجود آورده است!

امروز دانش و ادب، دانائی براین گونه سخنان است و دانشمند نماهای ما باین معلومات تفاخر میکنند و درهر محفل ادبی و فرهنگی سخن درپیرامون گویندگان بیگانه است وسخن از خود ما هیچ!

ما، بجای اینکه بیائیم آثار گویندگان و نویسندگان خودمان را بشناسیم و ننشینم تا مستشرقین آثار آنان را تصحیح و تحقیق کرده و نشر دهند. برای تظاهر و خودنمائی

بدنبال آثار نویسندگان و گویندگان غرب رفته‌ایم و اصل را گذاشته به بدل پرداخته‌ایم. در آثار گویندگان و نویسندگان غرب هیچ سخن و موضوع تازه‌ای نیست همه آنها از افکار بلند متفکرین شرق متأثر شده و مایه گرفته‌اند.

با این توضیح خوانندگان خود انصاف میدهند که آنهمه تبجیل و بزرگداشتی که از گویندگان و سرایندگان غرب و بیگانه میشود و درباره‌ی آثار آنان مجله‌ها و روزنامه‌ها و رادیو داد سخن میدهند یکصدم آنهم نسبت به بزرگان ادب و فرهنگ فارسی نمیشود نگارنده آرزو میکند برنامه ترتیب جشن هزاره و تولد، برای دانشمندان و گویندگان ایرانی، نظیر برنامه‌های هزاره بوعلی وخواجه نصیر و مولوی گسترش یابد و هرسال درباره‌ی ده‌ها تن از بزرگان ادب و فرهنگ ما این گونه مجالس ومحافل برپا گردد، تا نسل جوان معاصر دریابد که افتخارات او چیست و بزرگان قومش کیانند.

گذشته از این باید آثار بزرگان ادب و فرهنگ فارسی از گوشه کتابخانه‌های خصوصی واز زیر گرد وغبار فراموشی بدرآید وباچاپ ونشر آن برای استفاده در دسترس همگان قرار گیرد تا نسل معاصر با مطالعه آثار متفکرین خود ازمواریث گذشته برخوردار شده غرور ملی او تقویت یابد و اینهمه پیرامون گویندگان و بزرگان بیگانه پروانه‌وار نگردد. تا. خود بدانند فرزند نوابغی هستند که جهان کهن و نو، امثال آنان بخود نادر دیده و گوش دیگران اینچنین سخنان نغز و افکار پرمغز کمتر شنیده. بدانند. از نسل پدرانی هستند که دنیا بوجود آنان مفتخر است و بشریت از داشتن چنان فرزندان بخود بالیده وسربلند بوده وهست.

با نشر آثار گویندگان بزرگ سلف، خفاش‌صفتان گمراه که از غیبت خورشید میدان جولان یافته‌اند بکنام و دخمه خود پناه برند.

آری، مهر فروزنده چو پنهان شود شپره بازیگر میدان شود

نگارنده با توجه باین نظر و مقصود همت به تصحیح و نشر و معرفی گویندگان طراز اول سخن فارسی در قرون پنجم وششم گرفت و نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را که یکی از استادان مسلم نظم فارسی است منتشر ساخت (اگرچه چاپ آن در اثر سهل‌انگاری متصدی چاپ دلخواه نبود) و اینك مفتخر است که با تحمل دو سال و اند ماه رنج دیوان یکی دیگر از نوابغ نظم فارسی را برای نخستین بار در دسترس استفاده طالبان ادب قرار میدهد. امید است این خدمت او در راه احیای فرهنگ و ادب فارسی مورد توجه ارباب هنر و دانش قرارگیرد.

بجاست از زحمات همسر فدا کارم **بانو دکتر بهجت همایونفرخ** که در تنظیم فهرست اعلام و امور چاپی کتاب بذل مساعی و همکاری کرده اند صمیمانه تشکر کنم.

تهران ـ زرگنده ـ دهم مردادماه ۱۳۳۷ ـ رکن‌الدین ـ همایون فرخ

اثیرالدین اخسیکتی کیست ؟

شرح حال

آشنائی من با **اثیر** دهسال قبل وسیله راوندی بود[1] قبل از این تاریخ با نام اثیر آشنائی داشتم و در تذکره لباب‌الالباب و دولتشاه مختصری از احوال اورا خوانده و چند اثر او را دیده‌بودم اما آثاری که درراحت‌الصدور ازاو منقول‌است مرا جلب وفریفته ساخت درصدد برآمدم دیوان او را بـه‌بینم و با آثارش بیشتر آشنا شوم زیـرا همان چند جرعه‌ئی که از ترجیع و غـزل او چشیده بودم سر مستم ساخته و تشنه نشئه بیشترم کرده بود .

کوشش و پی جوئی برای بدست آوردن نسخه‌ئی از دیوان اثیر چهار سال طول کشید و در طی این مدت دریافتم که از دیوان اثیر نسخ معدودی موجود است و دیوان او از جمله دیوانهائی است که حکم سیمرغ و کیمیا یافته‌اند . نسخه خریداری شده منضم به دیوان اثیر اومانی بود باصطلاح (اثیرین) گویا در سابق رسم براین بوده است که دیوان این دو شاعر را اغلب در یك مجلد تهیه و استنساخ و تجلید میکرده‌اند .

با بدست‌آوردن نسخه‌ئی ازدیوان او، بمطالعه آثارش پرداختم و دریافتم‌اثیریکی ازگویندگان چیره دست و متبحر و مضمون ساز و بدیع‌گو و عالیقدر زبان فارسی‌است که متأسفانه آثارش برای معاصرین مجهول القدر مانده است، دریغم آمدکه یك چنین گنجینه هنر و ذوق از دسترس ارباب ادب وطالبین هنر بر کنار بماند و در کنج‌فراموشی از استفاده هنرجویان و دانش پژوهان مهجور باشد، تصمیم بتصحیح و نشر آن گرفتم و بکار پرداختم . برای اینکه این منظور بنحو مطلوب حاصل شود لازم بود نسخ دیگری ازدیوان او دردسترس نگارنده‌قرارگیردتابتواند بامقابله‌نسخ دیوانی‌منقح‌ومصحح‌فراهم آورد با تلاش و کوشش نسخه دیگری نیز خریداری گردید و ضمن مقابله این دو نسخه دریافتم که دیوان اثیر تا کنون تدوین و تنظیم نگردیده و نسخ دیوان او کامل و جامع نیست و هریك با دیگری از نظر تنظیم دیوان و تعداد قصائد و غزلیات اختلاف فاحشی دارد و در اینصورت لازم مینمود که با فراهم‌آوردن نسخ بیشتری درمقابله وتصحیح‌اقدام

۱ـ راوندی مؤلف راحت‌الصدور فی‌اخبار سلجوق .

شود تا هرچه بیشتر دیوان فراهم آمده کاملتر باشد.

چون کوشش برای بدست آوردن نسخه دیگری پس از یکسال و نیم جستجو بجائی نرسید بر آن برآمدم که از نسخ موجود در کتابخانه‌های پایتخت استفاده کنم و ابتدا بهمین ترتیب اقدام شد، خوشبختانه هنگامیکه کار مقابله و تصحیح دیوان با نسخ کتابخانه مجلس و ملی ملک پایان یافته بود دوست ارجمندم جناب آقای **پرتو بیضائی** که خود از گویندگان با ذوق و سخن سنج و عالیقدر معاصرند از اقدام نگارنده مستحضر و با سعه صدر قابل تحسینی که این روزگار کمتر دیده میشود نسخه‌ای از دیوان اثیر را که منضم بدیوان مجیر بیلقانی است و از نظر صحت ممتاز و قابل توجه و گرانبها بود بنگارنده مرحمت و مرا از آنهمه محبت و گذشت و بذل و بخشش سپاسگذار فرمودند.

در اینجا لازم میداند نکته‌ای را یادآور شود. هنگامیکه کار مقابله با دو نسخه شخصی و نسخه مجلس پایان یافته بود برای مقابله با نسخه‌ی کتابخانه ملی ملک بآنجا مراجعه شد پس از اینکه دوست ارجمند و نویسنده محقق دانشمند **آقای احمد سهیلی خوانساری** از نظر نگارنده مطلع شدند معلوم شد ایشانهم قصد بتصحیح و نشر دیوان اثیر دارند. این جانب انصراف خود را اعلام داشت لیکن ایشان اظهار داشتند «ابتکار جامه‌ایست که برقامت تو دوخته‌اند» هرچه نگارنده اصرار ورزید بر انکار ایشان افزوده شد. از این حسن نظر و محبت ایشان صمیمانه تشکر میکنم.

روش نگارنده در تصحیح این دیوان: برای تصحیح دیوان اثیر نگارنده پیروی روش **لاخمان** را کرده است [1] واین روش که بعدها بنام او معروف و منقدین و مصححان آنرا پیروی کرده‌اند براین پایه است که:

نخست باید نسخ متعددی از اثری را که مصحح میخواهد آنرا تصحیح کند جمع آوری کرده و سپس قدیم‌ترین نسخه را متن قرارداده و سایر نسخ را با آن نسخه متن مقابله کند و تمام اختلافات را حتی در جزئی ترین موارد ثبت کند و مواردی را هم که کاتب یا مالك نسخه آنرا خط زده وحك کرده باشد وکلمه و لغت دیگری‌رابجای آن نوشته با نام نسخه و چگونگی تغییرات ذکر کند و در مقابله نسخ باید نهایت دقت و امانت را لازم بداند بطوریکه مطمئن باشد نسخه‌ایکه تهیه شده است نسخه بدل کلیه نسخی است که مقابله‌گردیده. پس از اینکه کار مقابله انجام یافت در این مرحله محقق با تطبیق و مقایسه موارد اشتباه و غلط، اصح آنرا برای متن اختیار میکند و در این

۱ــ **کارل لاخمان** دانشمند و منقد مشهورقرن نوزدهم که نخست براساسی که در تصحیح متون قدیمی ابتکار و روش کار خود قرارداده بود در سال م ۱۸۴۲۰ عهدجدید را تصحیح و منتشرساخت و درسال ۱۸۵۰ نیز باهمان روش طبعی از آثار لوکرسیوس‌را منتشر کرد.

مرحله اگر به‌لغتی و کلمه‌ئی یا جمله‌ئی برخورد کند که از لحاظ قواعد دستوری و یا از نظر فصاحت و تداول در عصر گوینده و نویسنده صحیح نباشد باید با دقت ریاضی جمع وجوه احتمالی را که در تصحیح آن لغت و آن عبارت ممکن است بخاطر آورد یادداشت کند سپس با کمك فرهنك‌ها لغات مرادف ومشابه آنرا یافته و در صورتیکه از نظر معنی صحیح درآمد بجای لغت مشکوك و مجهول و غلط بپذیرد.

در رسم‌الخط فارسی که حروف با جابجا شدن نقطه تغییر معنی میدهند و یاشباهت برخی از حروف بیکدیگرخاصه اینکه خط کاتب خوش نباشد و کاتب غفلت ورزیده باشد اشتباه بیشتری رخ میدهد و بهمین مناسبت مصحح و منقد باید تشابه حروف را در نظر داشته و برای یافتن یك لغت صحیح که در اصل مصنف و مؤلف بکار برده ولی در اثر تسامح کاتب بیسواد تغییر شکل و صورت داده است با در نظر داشتن سیاق عبارت کلیه لغات مشابه را یافته و با توجه بمعانی لغات مشابه لغت گمشده را بیابد و درمتن بگذارد [۱]

دراین مرحله مصحح و منقد باید بمطالب اثری که در دست تصحیح دارد کاملا وارد بوده و احاطه داشته باشد زیرا اگر از اصطلاحات خاصی که در آن اثر بمناسبت فنی که‌در آن بحث شده است عاری و بی‌اطلاع باشد محال است بتواند موفق بحل مشکل و یافتن‌صحیح از سقیم گردد وچه بسا امکان دارد که صحیح را در اثرعدم اطلاع غلط گرفته و در نتیجه غلطی براغلاط کتاب مورد تصحیح بیافزاید ولی اگرمصحح به‌فن کتابی که درباره‌ی آن بحث میکند وارد باشد گذشته از اینکه دچار چنین لغزش‌هائی نمیگردد با روشی که یاد شد می تواند بزودی لغت صحیح مورد اختلاف و مشکوك را یافته و در تصحیح آن توفیق یابد.

دیگر آنکه مصحح و منقد باید به تعصبات کتاب و ناسخین و عصر تألیف ومذهب و مسلك صاحب اثر کاملا توجه داشته و بداند که برخی از نساخ در اثر تعصب و داشتن مسلك خاص ممکن است در مطالب و اسامی و لغات و جملات و حتی عناوین‌مطالب دخل و تصرف‌هائی بذوق و سلیقه و عقیده خود کرده باشند که مصحح باید از این تعصبات و اظهار سلیقه‌ها سخت بپرهیزد و آن را بیاد داشته پی‌جوی اصل باشد چنانکه دردیوانهای سنائی ، حکیم مختاری، عطار ، ولدنامه و دیگر گویندگان بنا بمقتضیات وقت ویااز نظر عقیده و مسلك مدح خلفای راشدین را بترتیب ابابکر، عمر، عثمان ، علی (ع) گفته اند و کتاب یا مدایح مربوط بدیگران را حذف و یا نام آنها را تغییرداده‌اند ، مصحح باید با توجه باین قبیل اظهارعقیده‌ها و نظرها اصل را درنظر گرفته ومتن خودرا بهمان اسلوب

۱ــ دانشمند محترم آقای دکترعبدالحسین زرین کوب بحث جامع ومفید ومحققانه و مبتکرانه‌ئی تحت عنوان « روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» در شماره ششم و هفتم سال دهم مجله وزین یغما طرح کرده‌اند که بسیار مورداستفاده‌اهل‌تحقیق‌است .

که مصنف ساخته است بسازد.

بهرحال نگارنده توجه بروش کار ـ لاحمی که بنظر او بهترین روش برای تصحیح متون ادبی فارسی است داشته و اگر خواهند دقیق این روش را ببینند در ترجمه و صحایف مقدمه منظور بدو برای کسانیکه بیماری بدین اندازه ملال آور میشود کارخود را بر آن اساس قرار داده و این مختصر برای آن آورده شده که خوانندگان بدانند نگارنده برچه اصول و پایه‌ئی این اثر را تصحیح کرده است نه از روی هوس و تبعیت از ذوق و نظر و سلیقه شخصی. در تصحیح دیوان اثیر رعایت جانب امانت را پیش ازهرچیز منظور نظر قرارداد تابجائیکه ممکن است این حفظ امانت به سلیقه عده‌ئی خوش آیند نباشد بدین وضع:

اگر در موردی نتوانسته است صحیح لغتی را که در متن نسخ یا نسخه بوده است بیابد یا اینکه برای نگارنده که خود در سرودن شعر دستی دارد امکان داشت مفهوم گوینده را با جزئی تغییری در لباس دیگر بیاورد و بسازد از آن پرهیز جست و عین متن را آورده و در زیر صفحه ، شعر عیب و شبهات یادآور شده که برای مصحح تصحیح این مصرع یا بیت یا لغت ممکن نشد لذا عین اصل ثبت شده است و اگر غیر از این اقدامی میکرد آنرا خیانت مسلم میدانست.

خوانندگان گرامی باید باین نکات توجه داشته باشند و بدانند که مصحح برای یافتن صحیح یک لغت گاه بیش از دو روز صرف وقت و به بیش از ده فرهنگ مراجعه کرده و بیش از صد لغت مشابه را یادداشت و نظائر آنرا یافته تا توانسته است بر مشکل و مجهول توفیق یابد.

نگارنده با نهایت خضوع و حقارت، وسعت اطلاع و احاطه و تسلط علامه فقید شادروان محمد قزوینی را که یکی از مفاخر تمام عصر معاصر بوده است ستوده و روش آن فقید سعید را در تصحیح متون با اعجاب و شگفتی نگریسته و امانت داری در حفظ مواریث گذشته در اساس و اسلوب و اصل متون را که در روش تصحیح خود بکار بسته است ستایش کرده و امروز باهمیت و ارزش نحوه کار آن فقید پی برده و محاسن آنرا دریافته است. تهی مایگان بی‌مغزی که در اثر نداشتن سرمایه ادبی نمیتوانند ارزش و عظمت کار آن فقید را دریابند و امانتداری آن فقید را مستمسك خرده گیری و اظهار فضل خود قرارداده‌اند خفاشانی هستند که نور آفتاب را نمی‌توانند دید و از خبث طینت باید همیشه در تاریکی وظلمت جهل بسر برند آری.

شب پرده گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

☆☆☆

خصوصیات نسخی که در مقابله مورد استفاده قرارگرفته است:

۱ـ نسخه کتابخانه مجلس شورایملی: این نسخه بشماره ۲۲۵۷۳ در شماره قفسه

۱۸۲۱ ثبت است. کاغذ این نسخه ترمه سمرقندی وخط آن تعلیق است. سر لوح زیبائی دارد که از طرز کار آن میتوان استنباط کرد که متعلق باواسط قرن دهم است جلد آن تیماج سوخته و قطع آن خشتی ۱۴×۲۳ و دویست و دوازده برك است که بترتیب در صفحات آن از ۱۵ تا ده بیت کتابت شده است. حواشی صفحات خط کشی زرین و آبی میباشد در آخرین صحیفه دیوان، یکی از خوانندگان کتاب با خط نستعلیق خوش شکسته نوشته است « اتمام این کتاب بعون‌الله الملك‌الوهاب درروز چهارشنبه بیست‌ونهم شهر شعبان‌المعظم المکرم سنه هزار و هشتاد من‌الهجرة‌النبوه ص. »

این‌دیوان پنجهزار و هشتصد بیت شعر دارد ومانند سایر دواوین اثیرالدین‌قصائد و غزلیاتش درهم است باقصیده: جهان را هم جهانبانی است پیدابین وپنهان‌دان. شروع میشود. و پایان آن بیك قطعه خاتمه می‌یابد.

از رسم‌الخط کتاب پیداست که از روی نسخه کهن‌سالی استنساخ شده و کاتب گاه رسم‌الخط نسخه اصل را محفوظ داشته است. چ. ژ. پ. ج. ب. ز و احیاناً که. کی نوشته شده‌است. متأسفانه این‌نسخه‌بسیار مغلوط‌است و کاتب لغات‌و کلماتی راکه‌نتوانسته است بخواند سوشته و یا نوشته و نقطه نگذاشته و نقاشی لایقرئی از اصل نموده است غزلیات و قصائدی دارد که در سایر نسخ نیست و با نسخه س در تعداد ابیات و نحوه ترتیب وچگونگی صحت یکی‌است و میتوان گفت ازروی نسخه س (دواوین‌سته)استنساخ شده است. علامت اختصاری این نسخه در مقابله «ج» است.

۲ـ نسخه شماره یك کتابخانه ملی ملك: این نسخه بشماره ۴۷۳۳ کتابخانه ملی ملك ثبت است که منحصراً دیوان اثیرالدین اخسیکتی است شامل ۱۵۲ برك که ۳۰۴ صحیفه میشود بقطع ۱۵×۲۹ با سرلوح زیبائی که قابل توجه است. کاغذ آن ترمه سمرقندی آبی‌رنك است درپایان کتاب نوشته‌شده‌است «تمت. تمام شد بتاریخ بیست‌وششم ماه فروردین الهی (کذا) روز شنبه موافق روز دوشنبه (کذا) بیست‌وششم شعبان‌المعظم سنه هزار و پنج هجری» این نسخه پنجهزار و صد و اندی بیت شعردارد و مانند سایر نسخ دیوان اثیر قصائدو غزلیات و ترجیعات درهم است ولی بترتیب نسخه مجلس و س نیست وناحدی در ترتیب قصائد نظیر نسخه. ص است. از نسخه مجلس بمراتب مغلوط‌تر و مغشوش‌تر است بطوریکه خواندن اشعار این‌نسخه دربرخی‌موارد غیرمقدوراست. برای این نسخه علامت اختصاری. م. انتخاب شده است.

۳ـ نسخه دوم کتابخانه ملی ملك ـ این نسخه ضمن مجموعه دیوانهای بیست و هفت تن از شعر است که بشماره ۵۳۰۷ ثبت است و شعرائیکه دراین مجموعه دیوانشان هست بترتیب عبارتند از: مجد همگر. رکن صاین. عبدالواسع جبلی. سید حسن‌غزنوی ادیب صابر. خاقانی. اثیرالدین اخسیکتی. انوری. اثیرالدین اومانی. جمال‌الدین

عبدالرزاق . کمال الدین اسمعیل . شمس طبسی . شیخ فریدالدین . سلمان ساوجی . کاتبی عثمان مختاری . محب الدین . امیرخسرو . عماد فقیه . شیخ حسن دهلوی . آصفی . امیدی هلالی جغتائی . خیالی . شرف . ناصری . آذری .

در این مجموعه دیوان اثیر در متن و دیوان عماد کرمانی در حاشیه است این دیوان منتخبی از دیوان اثیر است و بهتر میتوان گفت منتخبی است نظیر خلاصة‌الاشعار . در حدود دوهزار و پانصد بیت شعر از اثیر دارد . یکی از اختصاصات این نسخه آن است که اثیرالدین اخسیکتی را اثیرالدین تورانی نوشته است این نسخه درصحت همردیف نسخه مجلس است . برای این نسخه علامت اختصاری مب اختیار شده است .

۴ـ نسخه شماره یک متعلق بنگارنده ـ این نسخه منضم به‌دیوان اثیرالدین اومانی است این نسخه غزلیات ندارد از نظر صحت قابل توجه است زیرا نویسنده آن صادق سرخوش ازشعرای خراسان بوده و نسبت بدو نسخه کتابخانه‌ملی ملک و مجلس از نظر صحت برتری دارد تاریخ تحریر آن ربیع‌الثانی سنه ۱۲۶۱ هجری است و در پایان آن کاتب نوشته است : در یوم چهارشنبه سلخ شهر ربیع‌الثانی ۱۲۶۱ ه دیوان اثیرالدین اخسیکتی و اثیرالدین اومانی بدستخط اقل شعرا محمد صادق سرخوش در ارض فیض قرین مشهد مقدس صورت تحریر یافت اما چون نسخه اصل بنهایت مغلوط بود ابیات خالی از غلطی نیست بااینکه نهایت دقت شد ازخوانندگان التماس‌دعای خیری هست »

خط این نسخه نستعلیق خوش است و رویهمرفته چهار هزار و دویست بیت دارد قطع آن ۱۵ × ۲۲ جلد تیماج سرلوح ندارد برای این نسخه بمناسبت‌نام کاتب آن علامت اختصاری . ص . انتخاب شده است .

۵ـ نسخه شماره ۲ متعلق بنگارنده این‌نسخه باخط نسخ تحریر یافته تاریخ کتابت ندارد از کاغذ و رسم الخط پیداست کـه متعلق به قرن دوازدهم است و از روی نسخه منتخب خلاصة‌الاشعار استنساخ شده است . برای این نسخه‌علامت اختصاری ند پذیرفته شده است .

۶ـ نسخه آقای پرتو بیضائی : این نسخه منضم است بدیوان مجیرالدین بیلقانی جلد آن سوخته اعلا بقطع ۱۲ × ۱۸ خط آن خوش‌نیست لیکن نویسنده آن مردی‌دانشمند و فاضل بوده بنام فاضل ابن فاضل که خود یکی از افاضل کاشان بوده این نسخه تاریخ کتابت دارد و آن ۱۰۶۷ هجری است و در پایان آن‌کاتب نوشته است . « تمت الانتخاب بعون‌الله‌الملك‌النواب علی ید احقرعبادالله ابعد العاطل‌فاضل بن فاضل عفی‌عنهما فی یوم‌ـ الجمعه فی شهر رمضان المبارك سنه ۱۰۶۸ » ارزش این نسخه در صحت آن است‌واغلاط آن نسبت به نسخ دیگر بمراتب کمتر است . قصائد و غزلیات وقطعات ورباعیات‌رادارد و رویهمرفته سه هزار وسیصد واندی بیت شعردارد علامت این‌نسخه بنام مالك محترم آن

پ انتخاب گردیده است

۷ـ خلاصة‌الاشعار و زبدة افکار تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی‌حسینی معروف به میر تذکره

نگارنده نمیداند این تذکره چند مجلد است و از شعرای متقدم ومعاصر تقی‌الدین ترجمه حال و منتخب اشعار چند تن را دارد زیرا این تذکره بسیار نایاب و مجلدات آن درحدود سی جلد است و در هیچیك از کتابخانه‌ها مجموع کامل آن نیست چند جلد از این تذکره بخط تقی‌الدین در کتابخانه‌مجلس‌شورای وچندجلد آن در کتابخانه‌ملی وچندجلد هم هم در کتابخانه‌های خصوصی و شخصی است . نگارنده دو جلد از آن را دارد که یك جلد اثیرالدین اخسیکتی و اثیر اومانی و جلد دیگر مجیر بیلقانی وسیف‌اسفرنك است.

این نسخه در صحت مانند نسخه مج است ونزدیك به‌دوهزار وسیصد بیت‌داردعلامت اختصاری‌آن خ تعیین شده است .

۸ـ مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار تألیف محمدبن بدرجا جرمی از دانشمندان و شعرای اواخر قرن هفتم و او پسر بدرالدین جاجرمی شاعر معروف دوره مغول و از مخصوصان شمس‌الدین محمد جوینی بوده است وشرح حال او در تذکره‌هامسطوراست[1] بدر جاجرمی در این تذکره خود منتخبی از آثار دویست تن از شعرای متقدم تا زمان تألیف تذکره خود (۸۴۱ هجری) گردآورده ودراین انتخاب بمناسبات فصول‌وابواب سی‌گانه تذکره خود اشعاری از قصیده و غزل ورباعی ومقطعات فراهم‌آورده‌رویهمرفته اثر نفیسی از نظرحفظ آثار متقدمین از خود بیادگار گذاشته از این تذکره نسخه‌ای در دست است که بخط مؤلف است و مالك آن‌آقای کورکیان میباشدکه درنیویورك‌اقامت دارد شادروان علامه قزوینی هنگام اقامت دراروپا از روی‌آن چند نسخه عکس‌برداری‌و مقدمه‌ای برآن نوشته‌اند که یك نسخه آن در کتابخانه مجلس شورایملی مضبوط است و نسخه دیگری از آن خطی ایکن ناقص در کتابخانه ملی ملك موجودمیباشدکه برای‌مقابله و استفاده ازاشعار اثیرمورد استفاده قرارگرفت‌وعلامت اختصاری مونس وگاهی‌موارد ف اختیار شده است [2]

۹ـ دواوین‌سته ، از دیوان اثیر اخسیکتی نسخه نفیسی شادروان علامه‌قزوینی‌ضمن مجموعه‌ئی سه نسخه عکسبرداری و یکی از این نسخ درکتابخانه ملی است . براهنمائی استادارجمندعلامه‌دانشمند جناب‌آقای مجتبی مینوی ازآن مطلع واین‌نسخه برای‌مدت بسیار کوتاهی دراختیار نگارنده قرار گرفت ومتأسفانه چنانکه‌انتظارداشت‌نتوانست‌بعلت

۱ـ تذکره دولتشاه طبع براون ص ۱۲۹ـ۲۲۱

۲ـ برای اطلاع بیشتر ازچگونگی این نسخه به‌بیست مقاله‌علامه قزوینی‌صفحه۱۸٤ مراجعه نمایند .

قدت مدت ازآن استفاده کند و طی این مدت کوتاه فقط توانست چند غزل و قصیده که در سایر نسخ نبود ازآن استنساخ ورونویس کند که دردیوان حاضر هرجا ازاین نسخه استفاده شده است درزیرپاد آوری گردیده وعلامت س برای آن انتخاب شده است این نسخه در صحت مانند نسخه مج است .

اینك شرح این نسخه :

این مجموعه شامل ٦ دیوان است بترتیب ۱ـ امیر معزی . ۲ـ اثیرالدین اخسیکتی ۳ـ ادیب صابر ٤ـ نظام الدین محمود قمر اصفهانی[1] ٥ـ ناصرخسرو ٦ـ شمس طبسی اصل این نسخه در کتابخانهٔ ایندیا آفیس لندن بشماره ۲۱۳ ثبت است نسخه عکسبرداری شده بقطع اصل عکسبرداری شده وقطع آن بسیار بزرگ است . رویهمرفته ۲۲٤ صفحه است این نسخه در سنه هفتصد وسیزده یعنی دوران سلطنت خدابنده اولجایتو ارغون بن آباقان بخط کاتبی بنام عبدالمؤمن العلوی کاشی بخط نسخ متمایل بثلث استنساخ شده و دارای پنجاه وسه مجلس از مینیاتورهای دوران مغول است . این نسخه متأسفانه بطوریکه شادروان علامه قزوینی هم متذکر شده‌اند مغلوط است اصل این نسخه در تصرف گوهر سلطان بنت شاه اسمعیل صفوی بوده و مهر او در اغلب صفحات و تصاویر دیده میشود . این نسخه بطوریکه در پایان دیوان اثیر کاتب نوشته است دارای ۵۷۸۵ بیت است[2] لیکن علامه قزوینی متذکر این قسمت شده و با برآورد ستونها و تعداد ابیات موجود در یک صفحه ، اشعار آن را درحدود ٦٦۰۰ بیت تخمین زده اند . در ابتدای دیوان شرح حال مختصری از اثیر دارد که در موقع خود بآن اشاره می کنیم و مطالب آنرا میآوریم .

۱۰ـ هفت اقلیم : تذکره هفت اقلیم تألیف احمد امین رازی نیز ازجمله تذکره‌هائی است که نسبتاً آثار بیشتری از شعرا در تذکره خود آورده وازقصائد وقطعات موجود در آن درمقابله مورداستفاده قرار گرفت ازاین تذکره دو نسخه در کتابخانه مجلس شورای‌ملی موجود است ولی نسخه شماره ۳۰۸۸ نسبت به نسخه دیگر قدمت داشته و دردوران حیات مؤلف تحریر یافته علاوه برآنچه یادشد برای مقابله وتصحیح از اشعاراثیر موجود در مجمع‌الفصحا ـ تاریخ ادبیات ایران ـ استفاده گردیده است .[3]

۱ـ نظام الدین محمود قمر اصفهانی که در نسخه عکسی از ورق ۷٦ـ۸۷ است در نیمه قرن هفتم می‌زیسته وازمداحان سلغریان فارس بوده است تخلص او قمر است ومجمع الفصحا اشتباهاً قمری ثبت کرده است .

۲ـ درپایان دیوان اثیر دراین نسخه نوشته شده است پنجهزاروهفتصد وهشتاد و پنج بیت ودویست وپنج ورق است .

۳ـ ازدیوان اثیر نسخه‌ئی دربریتیش موزیم (بشماره OR.268ff) وجوددارد که متأسفانه وسیله عکسبرداری برای مصحح فراهم نبود .

با استفاده از نسخی که یاد شد متن نسخه ص را که در صحت نسبت بسایر نسخ مزیت داشت متن قرارداد و سایراختلافات و اضافات نسخ دیگر را با آن سنجید و بآن افزود و تصحیح را بروش کارول‌لاخمان انجام داد.

با توجه باینکه برطبق علائم نسخه بدلها که زیر صفحات نموده شده است در کلیه دیوان ۵۷۵٦ مورد تصحیح انجام گردیده و در ۵۷۵٦ مورد اگرصد مورد آنهم بفرض مورد پسند خاطر کسی قرار نگیرد در برابر رقم پنجهزار و هفصد و پنجاه‌وشش ناچیز و قابل توجه نیست در حالیکه ده مورد هم نمیتوان یافت که برخلاف قیاس و توجه به نحوه تفکر و سیاق سبك تصحیح اصولی نشده باشد.

بارقمی که نموده شده است مسلم است که دیوان اثیر قبل از این تصحیح حد اقل پنجهزار غلط داشته ودیوانی که شامل پنجهزارغلط باشد بدیهی‌است که نه از آن چیزی مفهوم میگردد و نه قابل مطالعه است.

جز پنجهزار و پنجاه وشش مورد تصحیح کارهای دیگری که برای دیوان‌اثیرانجام گردیده بدین‌شرح است:

۲ـ چون درنسخه‌های موجود از دیوان اثیر غزلیات وقطعات وقصائد ورباعیات و ترجیعات درهم بود آنها را بصورت جداگانه ترتیب داد.

۳ـ چون اشعار اثیرمردف‌نبود درهرقسمت آنرامردف‌ساخت که براصول دیوانهای موجود تنظیم شده باشد.

٤ـ برای قصائد با توجه بنام ممدوحین و تحقیق درباره هریك از ممدوحین آنرا بنام ممدوحی که طی آن قصیده مدح شده است عنوان نوشت ودرجای خودبطوریکه‌خواهد آمد در مورد هریك ازقصائد توضیح لازم داده شده است.

۵ـ برای لغات واصطلاحاتیکه دردیوان اثیرآمده است لغت‌نامه جداگانه تنظیم گردیدکه خوانندگان گرامی نیاز مراجعه بفرهنگها نداشته باشند.

٦ـ فهرست اعلام تهیه گردیده که برای مراجعین و نیازمندان بآن تسهیلی فراهم آمده باشد.

۷ـ شخصیت هریك ازممدوحین وکسانیکه اثیر ازآنها نامی برده بترتیب‌باتحقیق تاریخی‌آورده شده‌است.

۸ـ شرح حال شاعر با توجه بآنچه درتذکره‌ها و تاریخ‌ها بوده نقد شد و آنچه ازگفته‌خود شاعر استنباط میگردید با تطبیق وقایع تاریخی تنظیم گردیده است.

۹ـ تعلیقاتی برای بعضی اصطلاحات ولغات وافراد تهیه شده است.

فهرست کتب ومآخذی که در این مقدمه وشرح بمندرجات آنها استناد ویا ازآنها نقل مطلب شده است:

۱ـ راحت الصدور راوندی ۲ـ مونس‌الاحرار فی دقائق الاشعار.
۳ـ لباب الالباب. ۴ـ مجمع‌الفصحا.
۵ـ سخن و سخنوران. ۶ـ تاریخ‌ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا.
۷ـ تذکره آتشکده. ۸ـ تذکره هفت اقلیم.
۹ـ تذکره دولتشاه. ۱۰ـ مجموعه دیوانهای هفت گانه.
۱۱ـ واقعات بابری. ۱۲ـ خلاصه بناکتی.
۱۳ـ المعجم فی‌معائیر الاشعار العجم. ۱۴ـ تذکره ریاض‌العارفین.
۱۵ـ دیوان انوری. ۱۶ـ نفحات‌الانس جامی.
۱۷ـ طبقات ناصری جلد دوم. ۱۸ـ نزهته القلوب حمدالله مستوفی.
۱۹ـ مقاله آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب مجله یغما.
۲۰ـ دیوان‌مجیرالدین بیلقانی نسخه خطی. ۲۱ـ دیوان ظهیرفاریابی.
۲۲ـ دیوان سیف‌اسفرنك.
۲۳ـ تحفة العراقین به‌تصحیح آقای دکترقریب.
۲۴ـ دیوان عنصری.
۲۵ـ حکیم مختاری غزنوی به‌تصحیح رکن‌الدین همایونفرخ.
۲۶ـ ابن اثیر. ۲۷ـ مختصر تاریخ سلاجقه طبع مصر.
۲۸ـ سلجوقنامه ظهیری (تألیف‌ظهیرالدین‌نیشابوری)
۲۹ـ ذیل‌سلجوقنامه تألیف‌محمدبن ابراهیم ۳۰ـ شعرالعجم شبلی نعمانی.
۳۱ـ دیوان حافظ.
۳۲ـ مطلع‌السعدین عبدالرزاق سمرقندی نسخه خطی نگارنده.
۳۳ـ تاریخ جهان‌آرا نسخه کتابخانه ملك. ۳۴ـ گنج تاریخ یا گنجینه سروری.
۳۵ـ مجله دانشکده ادبیات شیراز.
۳۶ـ مسامرة الاخبار ومسارة‌الاخیار تصحیح آقای دکترعثمان توران.
۳۷ـ تاریخ ابن بی‌بی‌چاپ آنقره نسخه‌عکسی. ۳۸ـ دیوان قطب‌الدین بختیار کاکی.
۳۹ـ جام جم اوحدی. ۴۰ـ سیرالاقطاب.
۴۱ـ اصطلاحات‌الشعراء آراسته. ۴۲ـ خمسه نظامی.
۴۳ـ دیوان سیدحسن غزنوی اشرف. ۴۴ـ دیوان سنائی.
۴۵ ترجمان‌البلاغه. ۴۶ـ حلائق‌السحر.
۴۷ـ مختصروحیدی نسخه خطی. ۴۸ـ تاریخ گزیده حمدالله مستوفی.
۴۹ـ تاریخ سلاجقه عمادکاتب. ۵۰ـ عیون‌الانباء فی‌طبقات الاطبا.
۵۱ـ تاریخ حکما. ازابن قفطی.

۵۲ـ فصلی از جامع‌التواریخ به‌تصحیح آقای دبیر سیاقی .
۵۳ـ طبقات الشافعیه کبری .
۵۴ـ الفرق بین‌الفرق ـ تصحیح آقای دکتر مشکور .
۵۵ـ معجم البلدان .

☆☆☆

اثیرالدین آخسیکتی کیست و در باره‌ی او چه گفته اند ؟

آنچه در باره اثیر دیگران نوشته اند . ۱ ـ راحت الصدور

در راحت الصدور و آیة السرور تالیف محمدبن علی بن سلیمان راوندی که کتاب خود را در تاریخ ۵۹۹ هجری نوشته و ازمعاصرین اثیر است و اثیر را هم ملاقات کرده است درصفحه ۳۰۱ کتاب خود که ازسلطان ارسلان بن طغرل یاد میکند درپایان میگوید

« در جمادی الاولی ازسنه احدی و سبعین و خمسمائه خطبه ستی فاطمه خواهر امیر سیدفخرالدین علاءالدوله با سلطان بخواندند و اول جمادی الاخره سلطان باسرای او تحویل کرد وبعد از آن درمنصف این ماه برحمت خدای رسید وآن عظمت وسلطنت بآخر کشید و آن آرایش و عظمت و پادشاهی و سلطنت و آئین بار ورسوم شکار و زینت بزم از مطربان وشعرا و تجمل رزم ازترکان وامرا وکسوت های فاخر که سلطان ارسلان را بود ازآل سلجوق کس را نبود و شعرای حضرت چون مجیر بیلقانی و **اثیر آخسیکتی** بودند که برشعرای متقدم به‌سخن افزودند و مامدح او و اتابك محمد وقزل ارسلان که ایشان گفته اند بعضی بیاوریم » سپس چند قصیده از مجیربیلقانی میآورد وپس از پایان قصائد مجیر میگوید : شرم باد آخسیکتی را که در مقابل این سخن گفت .

از برای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعرمن چه زنی [1]

آن حقیقت سخت نا منصفی کرد و اگر چه شعر،او ومجیر در مدح بسیار است از ملالت می اندیشیم . اختصار اولیتر است و شعر اثیر به تعصب مجیر بیش از یك قصیده نمی‌آرم » [2] .

پس ازراحت الصدور تذکره لباب الباب محمد عوفی که قدیمترین تذکره‌فارسی است که در دست است ودر اوائل قرن هفتم تالیف‌یافته درضمن ذکر شعرای آل سلجوق عراق ونواحی آن ردیف ۹۳ مینویسد . [3]

---

۱ ـ در صفحات آینده پیرامن روابط مجیر و اثیر بحثی شده است و علت تعصب راوندی را فاش ساخته‌ایم .

۲ ـ قصیده‌ایکه درراحت‌الصدور آمده . ترجیع بنداست که درصفحه ۴۵۵ دیوان حاضر چاپ شده است .

۳ ـ لباب الالباب چاپ تهران با تعلیقات استاد سعید نفیسی ص ۴۰۷

الاجل اثیر اخسیکتی [illegible] که در فروش نظم و [illegible] آن [illegible] و چون آفتاب تابان بود و وقت که [illegible] کی است از عقود [illegible] و چون نگارخانه چین پر از نگار [illegible] همه دختر بد و شعر او آنچه هست مصنوع است و مطبوع ، و معانی او را ملك است و وقتی یکی از فضلا ازداعی معنی این چند بیت که در قصیده‌ی معروف گفته است سؤال کرد

چوطرد وعکس حروف تهجی اقبال　　بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدو اگر نبود ، گو نباشد، آن بدرك　　بریشم است رااین ارغنون سر آهنگی
بقای جان تو خواهم که ام او تار است　　که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی

بنده را در خاطر آمد که طردو عکس حروف اقبال « لابقا » باشد یعنی لابقاء الانبیاء وحفظ آن جمله تن چنگی [illegible] و امثال [illegible] دیگر روشن است که جماعت نقیبان بریشم سر آهنگی از برای جمال را نبدند و آنچه دروقت ضرب ناخن بدان آید آن را [illegible] گویند و [illegible] در عبارت [illegible] و اضافت گفته است ؛ و شمس در صفحه ٤٠٩ آنجا که ازمجیر بیلقانی صحبت میدارد میگوید . « . . . وقتی مجیر ازخدمت سلطان [illegible] ارسلان تخلف نمود [illegible] اثیر اخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند وایشان رابه عز نظر خود منظور گردانید مجیراین قطعه به‌حضرت فرستاد .

شاها ، بدان خدای که آثار صنع او　　جان بخشی ووجود دهی بنده‌پروری‌است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن　　هر هیئتی که درخم این چرخ چنبری‌است
در آرزوی بزم تو کاز آسمان بداست　　این خسته درشکنجه صدگونه برتری‌است
گر جان او نه معتکف آستان توست　　از رحمت و هدایت جان وتنش بری‌است
گفتند . کرد شاه جهان ازاثیر یاد　　وز اشهری که پیشه او مدح گستری‌است
داند خدایگان که سخن ختم شد بمن　　تا در عراق صنعت طبعم سخنوری است
خضرم به نطق وخاطرمن چشمه حیات　　بحری بجود روضه ملکت سکندری‌است
هر نکته ئی ز لفظ من اندر ثنای تو　　رشك حدیث فرخی و شعر عنصری‌است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك　　بر درگه تو دمدمه‌ی کوس سنجری‌است
مقبل منم کـه بر در دکان روزگـار　　هستم سخن فروش ومراشاه مشتری‌است
برمن گزین مکن که نیاید چومن بدست　　وزپای مفکنم که حدیثم نه سرسری‌است

در **المعجم فی معائیرالاشعار العجم** تألیف شمس قیس رازی در دو مورد به گفته اثیر استناد جسته و مینویسد .

« وهمچنین اظهار و او و تو ودو از زیادات شعر است چه در صحیح لغت دری آن واوات ملفوظ نیست وکسائی شاعر آنرا روی ساخته ..... واثیراخسیکتی گوید.

دلی که بسته این پیر زال جادو نیست　　همیشه خسته زخم جهان بدخو نیست

اگر دوعالمش از لطف بر کنارنهی عجب نباشد اگرمستحق هردو نیست

ودرجای دیگر نیز این بیت را ازاثیر شاهدآورده است .

طینت آب است و خاك ذات شریف تولیك

خاك نسیم انحراك باد اثیر التهاب

دولتشاه سمرقندی مینویسد [1] ذکرسلطان الفضلااثیرالدین اخسیکتی رحمةالله علیه . دانشمند و فاضل بوده و در سخنوری مرتبه اعلی دارد و از اقران امیر خاقانی است و اصلش از ترکستان است از ناحیت **اخسیکت** من اعمال **فرغانه** ، اما از آن‌دیار بعراق عجم افتاده بود و بآذربایجان ساکن شده و حاکم خلخال آن را بخود خوانده و درآخرعمر درآن دیار بسر برده و اتابك ایلدکز طالب صحبت **اثیر** بوده و ملاقات‌دست داده اما صحبت و ملازمت میسر نشده ترك و تجرید تمام داشته و این قصیده در جواب خاقانی گفته .

ای عقل بازبین چوتوئی مقتدای نفس تاکی سرای طغرل و تاکی درطغان[2]

و چون اثیر از سخنوران متعین است واجب نمود که از او قصیده‌ئی تمام ایراد و آن این است [3]

ارباب فضل اثر را مسلم میدارند و بعضی را مدعا آنست که سخن او بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعض آن دعوی را مسلم نمیدارند انصاف آنست که هر یك را ازاین سه فاضل شیوه ایست که دیگری را نیست اثیر سخن را داشمندانه‌میگوید و انوری سلیقه سخن را خوشتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه ترجیح دارد . ع . هر خوش پسری را حرکات دگراست ، غواصان بحار معانی‌بوده‌اند وهریك بقدر کوشش از بحر در دانه‌ئی بیرون آورده‌اند لایق گوش اهل هوش . نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند . خدای عزوجل هر سه را بیامرزاد [1].

خلاصه بناکتی در شرحی که درباره خاقانی نوشته مینویسد .

« ... و فاضل زمان خود **اثیر الدین اخسیکتی** رحمة اله علیه معاصر خاقانی بوده از دیار فرغانه ترکستان بآرزوی مشاعره‌ی خاقانی‌آهنك ملك شروان کرد درراه بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل پیوست و ارسلان طغرل اورا تربیت‌کلی کرد و اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خود را بر سخن خاقانی مقدم میداشته واین

---

۱ ــ نقل از تذکره دولتشاه نسخه خطی مورخ ۹۰۷ متعلق بنگارنده

۲ ــ مطلع‌این قصیده چنین است . ای‌عقل خنجر توو ناوردگاه جان‌ـ بیرون جهان سمندکمال از پل جهان به ص ۲۵۰ مراجعه فرمایند

۳ــ به ص ٤٤ مراجعه نمایند ــ از قصیده ۳۸ بیت آورده است .

قطعه را خاقانی نزداثیر فرستاد بدین سطور در قائله

سخن جنیبه‌ئی برخاطر وبیان من‌است خرد خریطه کش خامه بنان من‌است
که دوردور من‌است وزمان‌زمان من‌است بکردگار که دور زمان پدید آورد

و اثیرالدین این قطعه را در جواب فرستاد (به صحیفه ٦٤ دیوان حاضر مراجعه شود)ومیان اثیروخاقانی معارضات بسیاراست، هردوفاضل ، دانشمند ، خوشگوی بوده‌اند)[1]

تذکره هفت اقلیم ـ تالیف احمد امین رازی که تذکره خودرا در سال ۱۰۰۲ تالیف کرده نوشته است .[2]

آخسی (آخسیکت) ـ در شمال رود سیحون واقع شده در تمام فرغانه بعد از اندجان از آن وسیع ترجائی نیست و تا اندجان نه فرسنگ است و قلعه‌اش در کمال استحکام و استواری است .

برفتن بر او چاره‌ی ماه نیست به پیرامن او یکی راه نیست
باغی‌است کاز وباد صبا غالیه چین‌است طبعش که از او شد نفس صبح معطر

دولتشاه در تذکر خود آورده که چون اثیرالدین قد ترقی برافراشت و آوازه‌ی خاقانی استماع نمود آهنگ عراق نمود درهمدان سلطان ارسلان بن طغرل راملازمت نمود و در نقطه اول صحبتش با سلطان برآمده از ندمای مجلس خاص گسردید و میان او وخاقانی مناظرات بسیارواقع‌شده چنانچه (کذا) درحق یکدیگر شطحیات گفتندوفخریات ایراد نمودند ... »

تذکره عرفات‌العاشقین تألیف تقی‌الدین اوحدی که تذکره خود را در سال ۱۰۲۲ تألیف کرده است مطالبی افزون برآنچه در لباب‌الالباب وهفت اقلیم ودولتشاه آمده ندارد .

تذکره آتشکده تألیف لطفعلی‌آذر مینویسد ،

اخسیکت از ولایات فرغانه است ..... ازشعرای آنجا آنچه بنظر رسیدانتخاب اشعار ایشان نوشته شد **اثیرالدین** شاعری است آگاه و سخنوری است صاحب جاه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت کرده در بلخ وهرات می‌بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرد آخرالامر بآذربایجان شتافته شرف هم‌صحبتی ومداحی خاندان اتابکیه ایلدکز گذرانیده و بغریب مناظرات و مهاجات آن دوشاعر میان دو برادر بکدورت انجامید بالجمله اثیرالدین بعد ازعاشقی‌ها که درتبریز کرده‌است دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داده‌ودر خلخال فوت شده است درسنه ۵۷۰

---

۱ ـ دولتشاه دچار اشتباهی شده و قطعه بمطلع . چون ندیدم به دیده تحقیق که جهان منزل عناست کنون ص ٤٣٩ را بنام مسعود سعد سلمان آورده است درحالیکه این قطعه از قطعات اثیر است و در دیوان او ثبت است .

۲ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس .

تذکره خلاصة الاشعار وزبدة الافکار تقی الدین حسین کاشانی معروف به میر تذکره

خلاصة الاشعار وزبدة الافکار تذکره ایست بسیار حجیم تالیف تقی‌الدین محمدبن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی که تالیف آن از ۹۸۵ تا ۹۹۳ هجری بطول انجامیده و بعدها بمیر تذکره معروف شده است تقی‌الدین کاشانی درتذکره خود برخلاف سایر تذکره نویسان دیگر از آثار گویندگان برگزیده کاملی بذوق خود انتخاب و منتخبات او ازاشعار هرشاعری نزدیك به یك‌سوم دیوان آن شاعراست ودرنتیجه دو عمل پسندیده انجام داده است یکی اینکه قصائد و غزلیات و یا قطعات شاعر را بتمام نقل میکند دیگر آنکه مقدار قابل توجهی از ابیات هر شاعری در تذکره خود محفوظ و مصون‌داشته است که امروز بسیار گرانبها و برارج است زیرا آثار بسیاری از گویندگان متقدم راکه او در تذکره بزرك خود آورده امروز در دسترس نیست و بوسیله تذکره اومیتوانیم لااقل به یك سوم آثار آنان دست یابیم . تقی الدین کاشانی برای هرشاعری شرح حالی با استفاده از تذکره ها و اطلاعاتی از متن دیوان شاعر و یا استنباطهای شخصی و یا اطلاعاتی که در افواه نسبت به شعراشایع بوده است آورده و بدیهی است بیشتر آنها خاصه نسبت به متقدمین ساختگی و بنیادی ندارد . تذکره میر تذکره چون بسیار قطوراست آنرا به تناسب هرجلد در باره یك یا دوتن ازشعرا اختصاص داده‌است و تاکنون مجموع کامل آن درهیچیك از کتب خانه‌ها نیست چندجلدی از آن در کتابخانه مجلس وچند جلددر کتابخانه ملی ملك ومجلداتی در کتب خانه‌های خصوصی موجود است نگارنده دو جلد ازآنرا دارد که درسال ۱۰۶۷ هجری کتابت یافته و یك جلدآن اثیر الدین اخسیکتی و مجیرالدین بیلقانی است اینك شرح حالی راکه تقی‌الدین در تذکره خودآورده عینا برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی نقل میکنم سپس در بحث‌جداگانه نسبت به‌مطالب تذکره اواظهار نظر ورای خواهیم کرد .[1]

ذکرافضل الشعرا اثیر الدین اخسیکتی : مردی فاضل و دانشمند بوده و درروزگار خود بفضل و استعداد ظاهر و باطن نظیر و عدیل نداشته و در شاعری مرتبه اعلادارد

---

۱ ـ از تذکره خلاصة الاشعارو زبدة الافکار خلاصه‌ای وسیله شیخ علینقی کمره‌ای تهیه شده که نسخه منحصر بفرد آن در کتابخانه استادمحترم جناب آقای سعید نفیسی مضبوط است . به تعلیقات استاد نفیسی برلباب الالباب مراجعه فرمایند .

و درطریق قصیده گوئی شاعری درست بین و کامل وشیرین زبان است و ضمنش در فن سخنوری نیز بیمثل بیمانند باشد و در طریق حقایق و رهنمائی برهانهای صحیح و دری بکمال نموده چنانکه ارباب دانش و اصحاب فن او را در شاعری مسلم میدارند بلکه اورا ازاکثر استادان سخن بدقت و رقت ومهارت درپیش میرانند وبعضی ازممیزان اشعار سخنان اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده اند اما سلطان الغ بیك گورگان انارالله برهانه شعر اثیر را پسندیده و بعض اشعار خاقانی کرده و جمعی دیگر از مستعدان و ارباب فضل را عقیده آن است که اشعار اثیر بر اشعار انوری ترجیح دارد و لکن این سخن بمکابره است و جمعی بر آنند و انصاف و حق امتیاز آن است که انوری در شاعری منفرد است و همچو او کسی تا عهد ما پیدا نشده و خاقانی را طرز خاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و مضامین نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیر سخن را دانشمندانه و دقیق بیان نموده و بعد از خاقانی کس همچو او آن طرز را تتبع نفرموده اما اصل اثیر الدین از اخسیکث است از ولایت اخسیکث من اعمال فرغانه گویند درابتدای حال ازآنجا بخراسان افتاد وبکسب علوم اشتغال نمود ومدتی متطاول در بلخ وهرات به تحصیل اوقات گذرانید ودرروزگار آب ارسلان بن طغرل بعراق عجم وآذربایجان افتاد ودرآنجا ساکن شد ومداح خاندان اتابکی گشت ونزد اتابك ایلدگز و اتابك قزل ارسلان تقرب بیش ازوصف یافت واحسانی زیاده از حد پیدا کرد چنانکه محسود اقران و اعوان گشت ومیان او ومجیر بیلقانی که مداح اتابك بود مناظره ومباحثه شد و یکدیگر را هجو کردند قزل ارسلان برغم برادرخود محمد اتابك مجیررا بمنادمت بر گزید لاجرم دایم الاوقات میان این دو برادر بواسطه دو شاعر کلفت بود و اثیر درمدح قزل ارسلان قصاید رنگین گفت چنانکه افاضل روزگار پسندیدند انشاءالله بعضی از آن قصائد دراین خلاصه[1] مثبت خواهد شد اما اثیر در اثنای این حال در تبریز بجوانی ابریشم فروش عاشق گشت و در راه محبت پایش بگل فرو رفته در دست شداید و مکاید مودت گرفتار گردید چنانکه همیشه اوقات و ایام و اقوالش صرف تحصیل وصال میشد و همواره در مصارف رضای معشوق و عزم برامتثال اوامر مطلوب بصدق تمام قیام و اقدام مینمود و برمضمون این مقال مترنم میبود ــ هر آنکس را که دلداری چنان سر و سهی باشد ــ نه پندارم که جانش را زبیداد آگهی باشد ــ رهین منتش هستند در هر گوشه صد بیدل ــ و گر نزدیکتر خواهی یکی زیشان رهی باشد[2] القصه چون آتش عشق در فضای سینه اثیر بفلك اثیر شعله کشید در اندك مدتی کارش ازرؤیت بملاقات رسید و بواسطه ملاقات مطلوب ولذت وصال محبوب عشقش روی در ترقی نهاد وخانه صبرو ثباتش بیکبارگی انهدام پذیرفت

---

۱ ــ منظور خلاصه الاشعار و زبدة الافکاراست

۲ ــ به صفحه ۳۵٦ دیوان مراجعه شود .

و در میان عاشقان بینوا باین مضمون آوازه در افکند

ای دل تو بدین مفلسی ورسوائی		انصاف‌بده که‌عشق‌را کی شائی [1]
عشق آتش تیز است ترا آبی نه		خاکت بر سر که باد می پیمائی

آورده‌اند که هم در آن اوان روزی مطلوب هم باغوای جماعتی اراده سفر عراق کرد چون پرتو شعور اثیرالدین برین حالت افتاد نزد مطلوب شتافت و بسخنان‌مشفقانه آن دلبر شوخ طبیعت رااز آن اراده منع نمود وگفت . اگرچه در سفر فواید بسیاراست لیکن در این محل ازوطن مالوف و مسکن معهود جلا نمودن تفرقه بسیار بتو خواهد رسید ومعلوم نیست که از فواید تجارت بواسطه همراهی این جماعت بهره‌مند توانی‌شد. بیچاره پنداشت که این سخن مبنی برغرض است لاجرم بسخنان اثیرالتفات ننمودحکایات و نصایح او را بسمع اعتماد اصغا ننموده بلکه نقیض اورا عین صواب و محض سداد پنداشت مصرع : پیرو دیوشود مرد چو برگردد بخت، علی الجمله اثیر نیز بکمال قوت مصابرت و تحمل بر آلام مفارقت ارضاء عنان یارخود کرد و درآن باب مبالغه و الحاح ننمود تا آنکه مطلوب عزیمت سفردرست کرد و با آن گروه متوجه عراق شد اما چون قدم درراه نهاد هرچند مرکب میراند و مراحل ومنازل قطع میکرد تفرقه خاطر انقسام ضمیرش بیشتر میشد وبعد مسافت از وطن مالوف و پراکندگی باطن ظاهرتر میگردید و هم چنین توقعاتی که از آن جماعت‌داشت عشر آن بفعل نمی‌آمد لاجرم طایر نفس‌قدسی صفاتش برشاخسار‌وجود بمضمون این رباعی میسرائید .

هر گه کەرسی بخدمت یارای دل		از ما برسان سلام بسیار ای دل [2]
وآنکه خبر ازخرابی حالم گوی		زنهار ای دل، هزارزنهار ای‌دل

اما اثیرالدین را چون چنین صورتی‌روی‌نمودو قرب مطلوب به بعد مبتدل گشت کوه صبرو ثباتش که بهیچ وقت از زلزله‌ی حوادث و وقایع زمان‌متغیر نگشته بودمتزلزل گشت و اساس تمکین و وقارش که دست نوایب بدامن او نرسیده بود از عواصف‌اشتیاق وبیقراری از جای‌برفت وانواع آلام و زجر و رشك رقبای بدطنیت علاوه آن زحمت گشت چشمش که همواره بمشاهده طلعت مرادروشن بود ازشدت تصور سهر سرمه بشب دیجور هجران‌اکتحال یافت وجودشریفش که دایم برچهار بالش وصال وکامرانی‌متکی بود در مراقد قلق واضطراب بیقرار ماند وزبان رقیقش بمضمون این مقال مترنم گشت

ای روشنی دیده مهر افروزم		تا از نظرم شدی سیه شد روزم
از فرقت توتا دم مردن‌چون شمع		می گیرم و می گدازم ومیسوزم [3]

۱ ــ رباعی از شیخ نجم الدین کبری است .
۲ ــ رباعی منسوب به شاه صفی‌است .
۳ ــ رباعی از میرحبیب‌الله شریفی است .

القصه اثیر مدت مدید و عهد بعید اسیردردفراق و رنجور مرض اشتیاق می‌بود و از مسافران اطراف تحقیق احوال آشوخ بوما مسدود و در بعضی وقت شرح عوامض حالات خود را بزبان قلم بمطلوب انهی میفرمود رباعی.

درشرح غم توفکر می ندهد داد　　و زکاغذ و کلك می بر آید فریاد
هم خدمت توخدای روزیم کناد　　تا شرح کنم که شرح می‌نتوان داد

اما بعد از مدتی که در مفارقت مطلوب مصابرت نمود و برصعوبت آلام مهاجرت تحمل فرمود شبهای محنت سپری هجران سر آمد و صبح وصال از افق آمال بر آمد بوصلیت قوت مصابرت بدولت قرب رسید و جذبه خورشید محبت شبنم شخص معشوق را به بحر وجود خویش کشید محبوب مسافر بوطن اصلی و مستقر اولی راجع وسایر گردید و از نسیم گلشن موالات غنچه‌امید عاشق متبسم گشته ازهبوب ریاح کثیر لارتیاح مواصلت معشوق بنضارت و شکفتگی رسید رباعی.

آمدی خار غمت دردل افکار هنوز　　دیده ازشوق گل روی توخونبارهنوز
تن زبیماری‌هجران توازجان‌نومید　　شربت وصل امید دل بیمار هنوز

علی ای حال معشوق نیز چون محبت را دریافت اصل آن محبت راتقویت داده‌در تلافی ایام‌فراق کوشیده وجراحات و آلام زمان هجران رامرهم مواصلت مبدل گردانید و درد و اسقام اوقات فراق را ازشفاخانه وصال بدرمان رسانید لاجرم عاشق دراین حالت بمضمون این مقام مترنم گردید

رباعی :

دردهرمرا جز تودل افروزمباد　　بر لعل لبت زمانه فیروز مباد
امشب که مراتودرکنارآمده‌ئی　　تا صبح قیامت ندمد روزمباد

اما اثیر را بعد ازاندك زمان در وصال حالتی عجیب و صورتی غریب سایح گشت و آن چنان بود که هرگاه معشوق بدیدن عاشق میآمد آن بیچاره از حضور بیرون رفته از خود بیخود می‌شد و چون معشوق میرفت عـاشق بهوش میآمد و درگریه و خروش میآمد باز چون منظور بدن وی قیام مینمود همچنان ناظر بیشعور شده وبی‌او درحضور می‌آمد چنانکه شاعر گوید :

بریاد تو جام زهر چون نوش کشند　　ازکوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای بزاهدان جمال و رخ‌خویش　　تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

بلی‌ای‌عزیز مراقبت و محویت حالتیست در عشق که درجه محققان کامل و مقربان و اصل‌است و از این جهت است که یکی از محققین صوفیه گفته که : گریه و خروش و اضطراب وقلق در عشق ازرعونات نفس است خواه درخلوت خواه درصحبت چه‌درخلوت برای دل است و در صحبت از برای اظهار احتراق و سوز و اشتیاق و ایـن هر دو از

رعونات نفس بیرون نیست و آنچه شیخ احمد غزالی در کتاب سوانح گفته تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و اضطراب ننماید و عاشق بیشمور باید از غیبت در حضور آید. سر این معنی است :

ربا عی

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی		افتاده عشق را چه میفرمائی
ترك صفت و محو وجودم فرمود		یعنی که زهرچه هست بیرون آئی[1]

چون عشق بکمال رسد عاشق در رؤیت معشوق بیخود شود چنانکه در خواب بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است و هیچکس را طاقت مقاومت رؤیت او نیست و کریمه : جعله دکا وخر موسی صعقا در محبت حقیقی منهج این معنی است این حالت بسبت باشخاص مختلف است در بعضی از عاشقان بسبب نقصان ازوجد و اضطراب حاصل آید و دربعضی ازواسطه کمال وجد واضطراب در نظر نیاید چنانکه سنك زیرین آسیا چون درکمال گردش است در نظر ساکن نماید ـ هرگاه هستی عاشق در مبادی اشراق نورجمال معشوق بسوزد حرکت یاسکون را درآن مجال نماند بلکه دراین حال ازوجود عاشق نشان نتوان داد چگونه حرکت و سکون دروی بماند که هستی عاشق در عاشق عاریتی است و در انتظار مشاهده ماند بدین سبب بخود درمانده و هرزمانی میگوید.

رباعی

امروز در آن کوش که بینا باشی		حیران جمال آن دل آرا باشی
شرمت باداچو کودکان درشب عید		تا چند در انتظار فردا باشی

وازاین جهت است که کاملان میدان محبت دایم الاوقات مترصد آنند که قفس قالب درهم شکنند وازاین درگاه کثرت وملالت جای تقرب جسته بمبداء اصلی و مرجع حقیقی رجوع نمایند زیرا که بعداز مفارقت کلی لذت او اجلی و اصفی باشد اگرچه در این نشأ بنور بصیرت و تجلی محبت از دقایق اسما و صفات مشاهده وحدت ذات نمایند فاماخالی ازشوایب ثنویه که مقتضای نشأ تعلق است نتواند بود وشهود تام بی دغدغه مزاحمت رقیبان جز در مطب مسیحای تفرید وخلوت خانه تجرید میسر نگردد .

چنانکه خازن گنجینه رازاعتی خواجه حافظ شیراز فرماید :

غزل

حجاب چهره جان میشود غبار تنم		خوش آن زمان که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است		روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس		که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
بیاو هستی حافظ ز پیش او بردار		که با وجود تو کس نشود زمن، که تنم

۱ ـ رباعی از مولانا جلال الدین محمدبلخی رومی است

واین نوع عشقی که شمه‌ئی از دربیان احوال اثیرالدین ذکر کرده‌شد نموداری از رسوم وعدد از ساحت حال محققان و کاملان موفق است که فی الحقیقه محبوب حضرت صمدیت و مقبولان جناب احدیت اند که خود صف عزت را شکسته ارواح مطهره ایشان در حلقه وفا بخشیده در منازل راه وفای دوست زهر قاتل چشیده و در حریم لقای محبوب شربت بقا نوشیده .

رباعی

ای دل بره عشق شدن آسان نیست　　　درعشق طریق منزل و پایان نیست
از عشق ملاف ار سرو سامان طلبی　　　کاشفته عشق راسروسامان نیست[1]

جمال‌احوال این یوسف صفتان از ورای‌احوال نااهلان مستور است و از یال کمال این مبتهج سرمنزل ارادی جمال عمرو وزید و ابنای تحت قبابی لا یعرفهم غیری، کوردلان اعمای غفلت و واصولان عرصه جهل از ذوق اسرار محبت دور نیست و بی بصیرتان وادی ظلمت و احمقان کوی جهالت از ادراک نور معرفت روی و مبتهج عشق عشق که اعلای منهج کمال است و زروه‌ی مقامات و احوال که غایت درجات کمالات است بر عمیان عامه و خود بینان ضافه بسبب کوری غفلت وفضولی جهالت مسدود است .

رباعی

گر شاهد من با می‌و پیمانه درآید　　　ما هم زدر و نور زکاشانه در آیـد
درخلوت خاصش ره‌هر بیسروپانیست　　　این‌عرصه‌شاهی‌است که‌فرزانه‌درآید[2]
آن نقدنه نقدی‌است که‌دردست‌من‌افتد　　　وان گنج نه گنجی که بویرانه‌درآید
بردوز،عماد ازهمه عالم نظرخویش　　　مگشای در خانه که بیگانه در آیـد

اماچون اثیرالدین مدتی در خطر در این حیرت وضجرت ودراین سوز و گداز بگذرانید آخرالامر دلش ازروی ضرورت بجود آمد ودست در دامن عم زده از کمال کیاست دانست که درایام فراق آتش شوق بود که شعله اواز دریچه خیال درساحت دل وی‌افتاده بود و بقوت اودل را خراب و او را رنجور داشت . اکنون که هجران معشوق بوصال مبدل گشته آن شعله بواسطه قرب مطلوب ازراه دل درجان گرفته و برافروخته سبب آن آتش جانسوز در محل رؤیت بیهوشی حاصل گشته .

رباعی

مائیم و دلی و درد آن مایه نـاز　　　جسمی سوزان ز شعله آه نـیاز
یکقطره خون و اینهمه درد دراو　　　مشتی‌خاشاك واینهمه سوزو گداز[3]

القصه اثیرالدین بعد از آن صحو و هشیاری عزیمت امضای آن مابره جزم نموده سر رشته اختیار خود بدست گرفته از آن عشق بطریق فقر وسلوك میل نمودو دست دردامن

---

۱ ـ رباعی از شیخ ابو سعید است .
۲ ـ از شیخ عماد فقیه کرمانی است .
۳ ـ از ازرقی هروی است .

شیخ الطریقه نجم‌الدین کبری زده مدت دیگر بصنوف ریاضات مشغول شد و درآخرعمر از آذربایجان بخلخال رفته در آن نواحی ساکن گردید و حاکم آندیار مایحتاج وی مقرر فرموده در رعایت وی مبالغه از حد گذرانید و او نیز ازغایت اخلاص وصفای نیت ترك ملازمت سلاطین کرده روی بطاعت و عبادت آورد و در آن اوقات چندین قصاید در نصایح و زهدیات باستدعای حاکم آنجا درجواب امیرخاقانی بگفت و در آن‌منظومات کمال شاعری وجودت طبع خود را ظاهرساخت .

اما وفاتش در خلخال بود فی شهور سنه ثمان و ستمایه . دیوان شعرش چندان شهرتی ندارد و تا غایت دیوان تمامی ازاو بنظر راقم این حروف اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصاید باین ترتیب در این اوراق مرقوم کلك مشکین شمامه گردید و قصیده اول دیوان وی که‌در توحید حضرت است افکار دقیق و معانی پرتحقیق در آنجا مندرج ساخته از آنجهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی . بنام آن جناب خود نوشته و الحق بعضی ابیات او را بی شرح نمیتوان فهمید ولهذا راقم این حروف آن قصیده را با شرح در این نسخه جای داد [1]

تذکره ریاض العارفین گردآورده رضا قلیخان هدایت [2] مینویسد :

اثیر اخسیکتی : فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه . اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراءالنهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود ! و چندی در آذربایجان بوده و مداحی اتابک ایلدکز میکرد آخر دست ارادت به حضرت شیخ نجم الدین کبری داد . و در حلقه اهل سلوك و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالك مسالك ملکوتی گشت در سنه ٦٥٧ در خلخال درگذشت .

مجمع الفصحا تالیف رضا قلیخان هدایت .[3] نوشته است :

اثیرالدین اخسیکتی . جامع حالات و کمالات بوده سخن دانی‌است والاتبار و سخنگوئی عالیمقدار در زمان او بعضی از ابنای زمان اشعاراورا بر حکیم خاقانی‌ترجیح مینهاده اند باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و ممدوحش اتابك ایلدکز و قزل ارسلان بن طغرل سلجوقی گویند بسبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم‌الدین‌الکبری بمقامات عالیه رسیده بانزوا وانقطاع در خلخال سکونت گزیده تا رحلت یافت و کان ذلك فی‌سنه ٥٦٢ . دیوانش دیده نشد با حکیم خاقانی شیروانی

---

۱ ـ شرح قصیده دربحث و فصل جداگانه درصفحات بعدآمده است بآنجامراجعه فرمایند ضمناًنظرات نگارنده را در مورد مطالب این تذکره و دیگران در ضمن فصول و بخش‌های مختلف ملاحظه و مطالعه خواهند فرمود .

۲ ـ چاپ دوم ناشر کتابخانه مهدیه تهران سال ١٣١٦

۳ ـ مجمع الفصحا جلد اول چاپ امیرکبیر صفحه ٢٦٩

مباحثات و مناظرات مبادرت داشته و این شعر از خیالات او گو برحمة الله علیه « بعد ابیاتی از چند قصیده را آورده است . »

این بود آنچه راکه تذکره نویسان و مورخین گذشته درباره اثیر نوشته‌اند اینك آنچه راکه معاصرین و محققین درباره اثیر نوشته اند میاوریم و سپس به بحث درباره مطالبی که گذشتگان و معاصرین نوشته‌اند میپردازیم .

سخن و سخنوران : تألیف استاد دانشمند و محقق ارجمند جناب آقای بدیع الزمان فروزانفر .

تنها تذکره محققانه ئی کــه در زبان فارسی تاکنون درباره شعرای فارسی زبان برشته تحریر آمده است و نویسنده آن رنج مطالعه دواوین گویندگان را بر خودهموار ساخته واطلاعات خود را بجای اخذ از تذکره‌ها مستقیماً از آثار خود گویندگان استقراء و استنتاج کــرده است . تذکره سخن و سخنوران میباشد ارزش این تذکره بر اهــل تحقیق مخفی و پوشیده نیست تاریخ ادبیات شادروان پرفسور ادوارد برون گرچه نخستین اثری است که در تاریخ ادبیات فارسی باروش تحقیقی تنظیم گردیده معذالك چون نویسنده خود اهل زبان نبوده و نتوانسته است احاطه و تسلطی کامل بر نکات دقیق زبان و ادب و استعارات واشارات آن داشته وبر تاریخ مملکت ما مسلط باشد دچار اشتباهات بیشماری شده لیکن سخن و سخنوران باروش محققانه نویسنده دانشمندآن یکایك گویندگانیکه در باره آنــان سخن میراند آثارشان راکه اغلب بچاپ نرسیده است مطالعه و تحقیق کرده ودرباره ممدوحین وعصر هر یك از گویندگان نیز مطالعاتی دقیق انجام داده‌است درسخن وسخنوران مطالب بیشتر و تازه‌تری درباره اثیر اخسیکتی آورده شده و زندگی اورا برای خوانندگان روشنتر میسازد اینك آنچه را که در سخن و سخنوران آمده است عیناً نقل می کنیم .

اثیر اخسیکتی :

نام یا لقب وی اثیرالدین است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر به تخفیف و یا حذف مضاف الیه استعمال شده و اگر هم نامی جز اثیر داشته هیچ روی دراشعار و کتب تذکره یاد نشده[1] و این میرساند که وی‌هم بزمان خود بنام اثیراشتهار یافته‌است. اخسیکتی نسبت است باخسیکت از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هــم تنها نسبت خود را شناسانده و نیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی یاد می کند .

اثیرالدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین است مایه طبیعی و استعدادی اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء نامورقرن ششم بوده وازهیچ یك پایه فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او در حد خود بسیاراست و گواهی میدهدولی تمایل او

۱ـ نام خود وپدر ولقب و کنیه‌اش را در صفحات آینده آورده‌ایم .

به تقلید دیگران که طبع بلندش راپای بندکرده و مسیرفکرو تصور اورا محدود ساخته ویرا از درجه نخستین در نتیجه فروتر آورده وآن‌فکر توانای گرم‌رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بودسراپای عالم ادب رابنور خودفرا گیرددر مدار تقلید محدود گردیده و تنها بپرتو دیگران نور پاشی میکند .

اودر این رو به‌مانند کسی است که به‌تقلید طبیعت شاخه گلی ازکاغذ رنگین بیاراید یا بیگری از فلز بسازد چنانکه مردم از که ومه دقت صنع وچیردستی اورا تصدیق کنندو و باستادیش مسلم دارند لیکن ازآن شاخه گل بوی نشنوند و طراوت نبینند اثیر الدین همان استاد چابك دست است که باکمال مهارت سبك سنائی وانوری راتقلید میکند ولی آبروح وملاحت که درسخن سنائی و انوری است در اشعاراو موجود نیست واواگرچه بانوری نمیرسد میتوان اورا یکی ازمقلدان خوب انوری‌شمرد .

چند قصیده هم‌بطریقه خاقانی سروده وازعهده برآمده واوخود راازخاقانی برتر میداند واین گفته ازانصاف دوراست .

اشعار اثیرالدین گذشته از تاثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت هم متاثر است و گویا اورا برعایت دقایق این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم ازابیات وی بجهت بلاغت پسندیده و رائق است چنانکه بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده و سست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل ناپذیر است .

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم راتشکیل میدهد درفکروی تاثیر بلیغ داشته ولازم لاینفك اوست وهمیشه‌باوی همراه‌است تا بدان‌حدکه در تصویر ووصف مناظر طبیعی ومظاهرعشق‌هم دست ازدقت‌های فلسفی‌نکشیده وبرخلاف رویه ومنطق شعرا که بایدبواسطه حسن‌تصویر شنوندگان‌را بعالم خویش وارد کنند تامانند شاعریا نویسنده بهره برند یانتیجه گیرنداو بجهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خواننده را بحیرت عجیب میافکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور می سازد وروی‌همرفته اگرچه اثیر سخن خود را تالی وحی سماوی می پندارد وانصاف آن است که طبع وفکراو تواناست و بیشتر اشعار وی‌متین ومحکم است وترکیبات تازه بسیاردارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی وفریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریك ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد بازداشته و چندانکه اشعارش قوی وجزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد

اخلاق او ــ اثیرالدین هم مانند اکثرسخن سرایان هم عصرخود که داستان ثروت وحشمت‌شعراء عهد غزنوی یا سامانی راشنیده وباورکرده بودند و خویش را همدوش‌یا برتر ازگذشتگان میپنداشتند و ازشهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمی‌دیدند و روزگار

را دشمن فضل و شکننده بازار هنر میخوانده روزگار بدنفس بود و سفله‌ها در کنف ایام می‌یافت انقلاب خراسان و عراق و سایر ممالک اسلامی بجنبش و کمک میکرد و آوارگی و شهرگردی خاطرش را پریشان داشت و اوضاع زندگی و معیشت اورا مختل میکرد و او اینهمه را نتیجه شور بختی و دشمنی جنس روزگار با خود میپنداشت ضمنی است که عدم توقف بشهر گردی با همه فوائدی که دارد اگرچه بر عده آشنایان میافزاید ولی غالبا مرد را از داشتن دوستان صمیمی محروم میگرداند اثیرالدین که مسافرت بسیار میکرد و فرصت انتخاب دوست نمی‌یافت گمان میکرد که دوستی و صمیمیت همان حکایت سیمرغ و کیمیاست و بدین جهت از زمانه و مردم نظر خوشی نداشت و پیوسته بر کسادی کالای فضل و اختلال دوستی تاسف میخورد .

در اشعار او تعریف قناعت و آزادگی دیده میشود لکن تدریج زندگانی و اشعار او بر خلاف این ادعا میرساند که اوازراه مدح سرائی و ستایش گوئی امور معیشت‌خود را منظم میکرده و از ممدوحان صلت و انعام میخواسته و اکثر توجه او بقناعت و گوشه نشینی وقتی بوده که از ممدوح سر خورده و بی لطفی حس میکرده است در این موقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را می‌شناسد و به پستی همت و صرف فکر در مدح خلق سر فرود نمیاورد و چارگوشه عزلت را با شاهی هفت کشور برابر میداند و گاهی هم علت گوشه نشینی خود را نداشتن ممدوح و مستمع دانا میشمارد .

او بشهادت اشعارش یک قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت ازراه ستایش گری صرف کرده وعمری نیز در طلب اکسیر تباه گردانیده (خود وی میگوید مرا بصنعت اکسیر در تبه شد دل و گرچه آفت هنر است صنعت اکسیر) و آخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده و بر فوت روزهای خرم عمردر طلب اکسیر تاسف بیشمار خورده ولی ظاهر از مدح سرائی پشیمان نشده است .

تعصب مذهبی هم در دماغ او جای گیر بوده (نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگر چه قدیمی بود ولی در قرن ششم بی اندازه شدید شد و بسیار می‌شد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه‌ها را می‌سوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده و درقصیده‌ای که مطلعش این است .

عرض‌داد ازچابکی‌خورشید شمعی‌پیرهن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درجلال آسمان برمهد اطفال‌چمن

تعصب مذهبی بخرج داده و بر ضد مبتدعان و در تحریک حنفیان ابیاتی آورده‌است.

و در نزاع های حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده وحنیفان را بر آرامش و سکوتی که دریکی ازوقایع داشته‌اند ملامت کرده وآتش کین و تعصب آنطایفه را دامن زده است .

بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند که اومرید نجم‌الدین احمدبن عمرخیوقی معروف

به نجم‌الدین کبری مقتول سنه ٦١٨ بوده و ظاهراً این سخن اصلی ندارد چه نجم الدین مرید‌عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هردو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او درسنه ٥٦٣ وفات یافته و اثیرالدین هم بگفته مولف آتشکده در سنه ٥٧٠ وبروایت مجمع الفصحا سنه ٥٦٣ درگذشته ومسلم است که نجم‌الدین بسال ٦١٨ در واقعه خوارزم وهجوم مغول بقتل رسیده ودر آنموقع هفتاد سال داشته وبنابر این درموقع وفات اثیریا نابالغ بوده یا هنوز برنائی اندك سال بوده و در عالم‌سلوك قدم میزده و صلاحیت قطبی نداشته است.

سلاطین‌معاصر: [1]

شعراء معاصر: مجیرالدین بیلقانی که بایکدیگر هم چشم بوده و بتعریض وتصریح یکدیگر راهجا گفته‌اند. خاقانی که بروایت دولتشاه اثیرالدین بقصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرزوی میرود وبا این همه طعنه‌های سخت بوی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده‌است.

وفات او: مولف مجمع‌الفصحا وفات اورا بسال ٥٦٣ میداند وغلط است زیرااثیر الدین تا سال ٥٦٩ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاداست و مولف آتشکده‌وفات اورابسال ٥٧٠ و نویسنده شاهد صادق سنه ٥٧٧ شمرده و بر بطلان ایندوا کنون‌دلیلی در دست نیست.

تاریخ ادبیات ایران تالیف آقای دکتر صفا استاد محترم دانشگاه: [2]

اثیر اخسیکتی: اثیر اخسیکتی شاعر مشهور و نام آور اواخر قرن ششم و از مشاهیر عالم شعر و ادب فارسی است. نسبت او باخسیکث از قراء فرغانه بوده است و او خود را در شعر اثیر وگاه اثیراخسیکتی خوانده و معاصران یا مردمان قریب باوهم وی‌رابیکی ازاین دووجه نام برده یعنی نام اورا باضافه‌ی به (دین) ذکر نکرده‌اند لیکن تذکره نویسان متأخر نام ویرا اثیر الدین نوشته اند.

نشأت او در بلاد مشرق بود و درهمانجا بشاعری برآمد لیکن براثر زوال‌دولت سنجری و هجوم غزان و بروز انقلابات در خراسان ناگزیر از آن سامان روی بعراق آورد و در همدان بخدمت رکن الدین ارسلان‌بن طغرل رسید و هنگامی که او بیاری

---

۱ ـ دراین‌جا استاد دانشمند به‌ترتیب شرح‌حال مختصری ازپادشاهان معاصر اثیرمانند رکن‌الدین ارسلان‌طغرل ـ شمس‌الدین‌ایلدکز. فخرالدین‌عربشاه ـ اتابك‌جهان‌پهلوان نصرت‌الدین‌محمدبن‌ایلدکز ـ مظفرالدین‌اتابك‌قزل‌ارسلان‌بن‌ایلدکز آورده‌اند که‌چون‌در قسمت‌ممدوحین درصفحات‌آینده‌مفصل‌آورده شده است از تکرار آن خود داری میشود.

۲ـ جلد دوم صفحه ۷۰۷

ایلدگز بر تخت سلاجقه‌ی عراق نشست اثیرالدین نیز در قصیده‌ئی بمراعات ذات حق بر تساوت روی باطل، آل‌ارسلان ثانی پسر ارسلان طغرل مدح گفت (۵۵۵) از این پس اثیر در عراق و میان شعرای آن سامان مشهور شد و علاوه بر سلاطین سلجوقی، اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز و فرزند او محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان را نیز مدح گفت و از میان آنان با اتابك ایلدگز و قزل ارسلان بیشتر اختصاص داشت و حتی قزل ارسلان چندی اورا بر رقیبش مجیر بیلقانی ترجیح داده بود و مجیر خود در این باره قطعه‌ئی دارد دولتشاه گوید . حاکم خلخال و ماموله او را بر خود خوانده و در آخر عمر در آن دیار بسر برد و اتابك ایلدگز طالب صحبت اثیر بود ملاقات کرد اما صحبت و ملازمت میسر نشد قسمت اخیر کلام دولتشاه درست بنظر نمی‌آید زیرا اثیر چند بار اتابك ایلدگز را مدح گفته و صحبت و ملازمت اتابك نیز برای او میسر بوده است آذر و هدایت گفته‌اند که وی در اواخر عمر دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داد و بمقامات عالی رسید لیکن ارادت اثیر نسبت بشیخ نجم‌الدین کبری و خدمت نزد او مستبعد بنظر می‌آید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین (م . ۶۱۸) مدتی بعد از فوت اثیر آخسیکتی آغاز شده بود . با تمام این احوال این نکته مسلم است که در اواخر حیات بحال انقطاع و گوشه‌گیری از امور دیوانی بسر برد .

اثیر با عده‌ئی از شاعران بزرگ عهد خود مانند مجیر بیلقانی و اشهری نیشابوری و خاقانی رابطه داشته است و از آنجا که خویشتن را هم پایه خاقانی می‌شمرد کار آندو بدگوئی و تعریض بیکدیگر کشید و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که نیز بقصد معارضه با خاقانی از خراسان آهنگ شروان کرد و در راه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست نسبت به مجیر نیز اثیر از هجو و معارضه خود داری نداشت و اورا راهزن کاروانهای شعر خود میخواند و راوندی از این باب بر اثیر تاخته و اورا سخت نکوهش کرده و بی‌انصاف شمرده است.

وفات اورا آذر سال ۵۷۹ و هدایت ۵۶۳ دانسته و در شاهد صادق ۵۷۷ آمده است . قول هدایت بنظر باطل میآید زیرا اتابك معروف محمد جهان پهلوان (۵۶۸-۵۸۱) مستلزم زیستن اثیر بعد از سال ۵۶۸ است و بنابراین قول یکی از دو سال ۵۷۷ و ۵۸۹ ارجح بنظر میرسد .

ناقدان سخن اثیراخسیکتی را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده‌اند . مهارتی که او در آوردن ردیف‌های دشوار و الزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است . وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که با آن استاد داشت قدم از دایره‌ی ادب و انصاف بیرون نهاده لیکن در بسیاری از موارد توانسته است از حیث ایجاد مضامین عالی و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود در خلق معانی سخن گوی بزرك

شروان نزدیك شود . اثیر مانند معاصران خود در اشعار خویش مغلوب اطلاعـات و معلومات خویش است و این امر ازقصائد او کاملا مشهود میباشد با همه این احوال ابیات لطیف در دیوان او وخاصه درغزلهای مطبوع دل نشینش کم نیست عیب بزرك او در آن بود که بصعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم ماندن معانی ابیات او گردیده است . عوفی درباره او میگوید [1] ..... »

.... باتوجیهی که عوفی از این سه بیت کرده و آنهارا ازغایت لطافت ورقت پنداشته حق آن است که به بی نمکی آنها مقر ومعترف باشیم ومعنی عوفی هم مانند خود کلام شاعر در بیت اول رسا نیست و از این گونه ابیات در دیوان او کما بیش یافته میشود »

در اینجا منتخبی ازچند غزل ترجیع و قصیده آورده اند که کامل آنها در متن دیوان آورده شده است .

اینك که نظرات تذکره نویسان و معاصرین پایان یافت می پردازیم بـه استقرات واستنتاج هائیکه خود از آثار و احوال اثیر بعمل آورده ایم و درضمن نمودن شرح حـال او هرجاکه درباره نظرات دیگران مطالبی داشته باشیم یادآور میشویم وپاسخ میدهیم وآنچه راکه خلاف میدانیم باستناد بگفته های شاعر رد می کنیم .

نام و لقب و کنیه و نام پدر

راحت الصدور[2] و لباب الالباب [3] فقط به ذکر اثیر اکتفا کرده اند هفت اقلیم [4] و خلاصه بنا کنی[5] اثیرالدین آخسیکتی نوشته اند . خود اثیر هم . از خود بنام اثیرالدین یاد می کند .

ستوده خاطر فرمان بر اثیرالدین		چو آتشی است که آب حیات از او زاید

سخن و سخنوران و تاریخ ادبیات هم از نام ولقب وپدرش ذکری بمیان نمیآورند

در پایان دیوان اثیر نسخه ایندیا افیس که درسال هفتصدو سیزده تحریر یافته و معلوم است که ازروی نسخه دیگری استنساخ شده ومیتوان گمان برد که ازروی نسخه هم عصر اثیر نوشته شده باشد نام ولقب وکنیه وپدرش را نقل میکند.

نام او **محمد** و لقبش **اثیرالدین** و کنیه اش **ابوالفضل** و پدرش **طاهر** نام

---

۱ ــ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند

۲ ــ به صفحه ۱٦ این مقدمه رجوع فرمایند

۳ ــ به صفحه ۱۷ این مقدمه رجوع فرمایند

٤ ــ به صفحه ۱۸ این مقدمه رجوع فرمایند ٥ــ به صفحه ۱۸ مراجعه فرمایند

داشته است [1]

اثیرالدین ادیبی بوده که در فضولات دستی داشته و معاصرین او را لقب امیرالشعرائی و یا سلطان الشعرائی نامیده اند.

دولتشاه نیز اورا سلطان الشعراء مینامد و این نقل قول از عناوینی است که در شیخ هم عصر اثیر رازی و می نوشته اند در نسخه اثیرالدین اوس مینویسد سلطان الشعراء قدوة الحکما اثیرالدین آخسیکتی رحمة الله علیه فاضل بوده است و درعربیت مهارتی تام داشته ازآخسیکت بعراق آمده.

و اثیر خود متذکر این لقب شده‌و میگوید.

چون پرسیدی‌باتو بگویم که کیم   سلطان سخن اثیر آخسیکتی ام

در مقدمه و پایان نسخه ایندیا افیس که فعلا قدیمیترین نسخه دیوان اثیر است که در دست میباشد اورا امیرالائمه محبوب میدانند و ممکن است لقب امیرالشعرائی هم داشته‌است.

تولد ــ در هیچیک از تذکره‌ها از سال تولد او سخنی در دست نیست و بآن اشاره نشده تحقیقاتی که دراین باره باستادی و اشعراء درآثارش بدست میآید چنین‌است.

اثیرالدین باید درسالهای ۵۵۰ و ۵۵۱ که فتنه غز درخراسان درگیر بود بنابه مشهور [2] از خراسان گریخته و بعراق آمده باشد وچون فتنه غزدر سال ۵۵۰ بودو دو سال سنجردر دست غزان اسیر بود و پس ازآزادی‌هم چند ماهی نپائید ودرگذشت (۵۵۲) پس باید خروج اثیرالدین از خراسان بعراق همین سال ۵۵۰ باشد و اینکه تذکره‌ها نوشته اند برای ملاقات با خاقانی ازخراسان بعراق آمد و در همین سلطان ارسلان بن طغرل را ملاقات و درسلک شعرای خاص او درآمد اشتباه است زیرا اثیرقبل از سلطنت ارسلان بعراق آمده و دوران سلطنت سلطان محمدو سلطان سلیمان را دریافته و اوو امرایش را ازجمله امیرفخرالدین زنگی و بهاءالدین محمدوزیر معروف به قیصر وسیف الدین حسن جاندار، نظام‌الملک خواجه جلال الدین ابوالفضل بن قوام الدین درگزینی‌را مدایحی گفته است و دردستگاه سلطان محمد با اتابک ایلدگز آشنائی پیدا کرده و هم در دربار سلطان محمد با فخرالدین عرشاه آشنا شده بطوریکه خود طی قطعه‌ئی این این مطلب را بازگو میکند [3] و در سلک شعرای خاص فخرالدین علاء الدوله در آمده

۱ ــ درپایان دیوان اثیرنسخه ایندیا مینویسد . نجم‌الدین‌الامیرالامام الاجل‌العالم اثیرالدین شمس الاسلام فریدالعصرافصح العجم سلطان الشعرا والحکما ابوالفضل‌محمد بن ابی طاهر ذی الفضائل الاخسیکتی قدس‌الله روحه العزیز بعون‌الله تعالی .

۲ ــ به‌مطالب تذکره دولتشاه ـ آتشکده ــ تقی‌الدین کاشانی ــ سخن‌وسخنوران ـ تاریخ ادبیات ایران دکترصفا که در صفحات قبل گذشت مراجعه فرمایند .

۳ ــ صفحه ۴۳۸ به‌قطعه . سرمنع دربان ندارم مراجعه فرمایند

است [1] . در قصیده‌ای که در مدح فخرالدین علاء الدوله دارد میگوید

پیر گشتم بجوانی کهنم چیست از آنك	گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم

و در غزلی که همین امیررا مدح میکند میگوید .

زان گنج دست نقب زمان کوته است از آنك	سی سال شصت بار زکاتش بداده‌ام

بنا براین اگر ورود اثیر رابه‌عراق ۵۵۰ بدانیم و بنا بگفته خودش او راهنگام ورود بعراق جوانی سی ساله بشمار آوریم سال تولد اثیر باید بین سنوات ۵۲۰-۵۲۲ باشد پس با این ترتیب اثیرالدین آخسیکتی در حدود سالهای ۵۲۰ در آخسیکت از قصبات فرغانه [2] تولد یافته‌است .

آخسیکت کجاست ؟ :معجم البلدان مینویسد : آخسیکث یا آخسیکت قصبه ناحیه فرغانه است .

واقعات بابری مینویسد : در شمال رودسیحون واقع شده و در تمام فرغانه بعد از اندیجان از آن وسیع‌تر جائی نیست و تا اندجان نه فرسنك است و قلعه‌اش در کمال استحکام وخربزه‌اش بنام میرتیموری معروف‌وازخربزه بخارا بهتر است

سوزنی سمرقندی در قصیده‌ای که در مدح سعدالدین مستوفی گفته و آنرا بر صنعت تضمین ترتیب داده دربیتی میگوید .

ـ زوزهی مهر سخنی سخن ـ	دان . که نـاورد سپهر اختردو ـ

ـ لـت ، مردی و مردمی زاکا ـ	بر،اخسی کت ،آنکه‌منشاء ومو ـ لد

و از آن بر میآید که مولد سعدالدین مستوفی آخسیکت بوده و آخسیکت در قرن چهارم وپنجم و ششم شهرت داشته و از آن مردمان برجسته‌ای برخاسته‌اند

در نسخه دیوان سوزنی اخسی کت را برسم الخطی که نوشتیم نوشته است یعنی . اخسی را علیحده و کت را جداگ نه و کت را هم کث نوشته است و پیداست که آنرا مخفف هم میگفته اند یعنی آخسی [1] ـ چنانکه احمد امین رازی در هفت اقلیم گفته

---

۱ ـ این فخر مرا نه بس کو گویم	من شاعر خـاص فخر دینم

۲ ـ فرغانه با فتح اول یکی ازشهرهای ماوراء النهر است شرقش کاشغر وغربش کوهستان بدخشان وشمالیش راطراز گویند

۳ ـ نگارنده تصور میکند کت تلفظ دیگری از **کد** است که بمعنی ده وآبادی‌است که نظیر آنرا در کدخدا می‌بینیم و کد ممکن است همان کند و قند باشد که در نامهای بسیاری‌از شهرهای ماوراء النهر هنوز هست . مانند تاشکند . سمرقند و اوزکند وهنوز هم در آذربایجان به ده **کند** میگویند . نظیر کت نام ناحیه دیگری هم می‌بینیم و آن بنا کت است .

تحقیق و توضیح بیش ازاین دراین باره از بحث ما خارج است.

است . اخسی[1]

تلفظ صحیح و واقعی اخسیکث امروز برای ما روشن و معلوم نیست زیرا رسم الخط فارسی [illegible] آنچه معلوم است اخسیکث حرف [illegible] معمول بوده [illegible] را در فارسی ث [illegible] و در تلفظ پهلوی و زبان [illegible] می شده [illegible] تلفظ آن نزدیک به تلفظ Th انگلیسی بوده است و [illegible] است [illegible] برخی [illegible] و [illegible][2] و [illegible] که اخسی باشد درست معلوم نیست که همزه [illegible] است [illegible] مفتوح است [illegible] همین وضع آنرا با الف مفتوح ضبط کرده و نام های اخسی [illegible] اخسیکث [illegible] آورده [illegible] پس از آخسیکت. لغت اخشیج را آورده و چنانکه [illegible] جمع آن آخشیجان است با همزه با الف است و اثیر میگوید [illegible] آتش [illegible] آخشیج [illegible] . با این ترتیب میتوان تصور کرد که اخسیکت هم مانند اخشیج بهردو صورت یعنی آخشیج و آخسیکت تلفظ میشده است فرهنگ سروری هم آخسیکت ضبط کرده و در نسخه ایندیاافیس هم آخسیکت نوشته شده چون تلفظ با آخوش آهنگتر است ما هم بهردوصورت نوشته ایم

دوران جوانی : ابوالفضل محمدبن ابی طاهر اثیرالدین آخسیکتی دوران کودکی را در آخسیکت و سپس در فرغانه گذرانیده و پس از فراگرفتن مقدمات علوم عصری برای تکمیل تحصیلات و معلومات خود بنا به معمول زمان به بلخ رفته است . بلخ در آن تاریخ از نظر علمی مرکزیتی داشته[3] و سپس بطوریکه دیگران هم یادآور شده اند و خود اثیرهم اشاراتی دارد بمرو وهرات رفته معلوم نیست چند سال از عمر خودرا در بلخ و هرات گذرانیده بنظر میآید چون بلخ درآنزمان مجمع شعرا و فضلا بوده است[4] اثیر بیشترجوانی خودرا برای استفاده از محضر دانشمندان بلخ درآنشهر گذرانیده باشد

اثیر باحدت ذهن و طبع سرشار و قریحت ممتازکه داشته است در جوانی جامع علوم و فضائل عصر خود گردیده وعلوم ریاضی ــ طب ــ شیمی (کیمیاگری) ــ نجوم ــ هیات . ادبیات عرب ــ معقول و منقول ــ فلسفه ــ حکمت ــ کلام را آموخته است . بطوریکه گذشت جمهور تذکره نویسان بدانش و فضل اومعترفند و او را جامع کمالات معنوی میدانند اثیر باندوختن معلومات متداول عصرخود و تبحر و استادی در شعر برای

---

۱ ــ به مطالب هفت اقلیم در صفحات گذشته مراجعه شود .

۲ ــ در راحت الصدور و المعجم و نسخه ایندیاافیس اخسیکث نوشته شده است .

۳ ــ به کارنامه بلخ حکیم سنائی مراجعه شود ٤ ــ دراین باره بشرح حال حکیم مختاری غزنوی بقلم نگارند مراجعه فرمایند .

کسب شهرت و معروفیت و بدست آوردن مقامی فراخور مقام علمی و ادبی خود عازم خراسان میشود ـ متاسفانه هنگامی بخراسان میرسد که پادشاه مقتدر و عادل وعالم‌دوست و شاعر پرور سلجوقی سنجر با فتنه غزدست بگریبان بوده وشهرهای خراسان‌درآتش نا امنی و آشوب میسوخته است غزان شهر نیشابور و دیگر بلاد معمور خراسان‌را دراثر نهب و غارت و قتل و کشتار بویرانه‌ئی تبدیل ساخته بودند . اثیر اوضاع خراسان را منقلب دیده و آنجا را برای سکونت مناسب ندانسته رو بعراق آورده است . در اشعار اثیر جسته وگریخته اشاراتی باین ناامنی‌های خراسان و فرارش ازآنسامان شده‌است میگوید . بنده‌گریز پای است ازوحشت خراسان . وهمچنین .[1]

درعراق آن‌جره‌بازنطق‌رابگشای بال		کارگریز وحشت‌آباد خراسان‌دررسید

و بطوریکه گذشت هنگام ورود به عراق در حدود سی سال داشته است .

اثیرغارت شده . چنین بنظر میآید که اثیر هنگام فرار وگریز از وحشت آباد خراسان دچار غزان و یا دزدان و قاطعان طریق شده است و هستی‌اش را آنان بتاراج برده باشند زیرا در دیوان او هیچ آثاری که متعلق به قبل ازمسافرت او به عراق‌باشد دیده نمیشود مدایح اوهمه درباره سلاطین و بزرگان سلاجقه عراق و اتابکان آذربایجان است ولی از دولتیان سنجر و یا از ملوك خانیه درآثار اواثری دیده نمیشود و یا اگر بوده‌تاکنون بدست مانرسیده است[2]

اثیر دراثری که عیناً دراینجا میآوریم و معلوم است که هنگام ورود بعراق سروده است صریحاً میگوید که دزد بر اوزده و مانند طفل مادر زاد شده است و هرچه‌داشته ازاو برده‌اند گوئی خواسته است بممدوح ، خود را معرفی و بشناساند تابدانندکیست و معلوماتش‌چیست.

آنم که زین بر اسب تمنا نهاده‌ام		تا لاجرم چو باد سوار و پیاده ام
افتاده‌ام چومشك‌برآتش بجرم‌آنك		در بر هزار نافه خاطر گشاده‌ام
لرزنده ام ز جنبش هرباد و برحقم		زیرا چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام
دزدم برهنه کردبدان سان که گوئیا		این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام
ای آنکه‌دست‌گیری‌افتاده‌رسم‌توست		وقت‌است دستگیر که‌سخت اوفتاده‌ام[3]

تخلص : اثیرالدین قسمت اول لقب خود را برای تخلص انتخاب و در اشعارش اکثراً اثیر تخلص میکند و گـاه آخسیکتی هم تخلص کرده و اثیر اخسیکتی هم

---

۱ ـ ص ۱۲۰ دیوان ۲ ـ هم چنانکه دزدان‌آثار ابن یمین وشمس قیس راهنگام مسافرت به‌غنیمت برده اند .

۳ ـ به ص ۱۲۰ دیوان مراجعه شود .

تخلص دارد [1]

اطلاعات و معلومات اثیر : نقش شعری من چون نقش رهی است

اثیر از گویندگان دانشمند و عالم و ادیب است و در میان گویندگان و شعرای چیره دست کسانیکه مانند او احاطه کامل به علوم داشته باشند انگشت شمارند. اثیر ـ ریاضی ـ حکمت ـ طب ـ نجوم ـ هیات ـ منطق ـ فقه ـ اصول ـ کلام ـ نرد ـ شطرنج را میدانسته و بر ادبیات عرب و فنون ادب تسلط داشته است. در اشعار اثیر مظاهر اطلاع او در این علوم بچشم میخورد و به همین مناسبت بجای آنکه الفاظی کند مضامین تازه میسازد و گاه باندازه‌ئی رقت و لطافت و باریك بینی نشان می‌دهد که خواننده‌را دچار حیرت میسازد در صید معانی بقدری اوج می گیرد و دور پرواز است که گاه در این راه بسبك اصفهانی (که به هندی شهرت دارد) نزدیك میشود و بنا بگفت سرایندگان سبك اصفهانی به سبك و آثار اثیر توجه داشته اند.

اثیر در اثر همین احاطه و تسلط بر علوم و لغت و ایجاد و ابداع تعبیرهای تازه و بدیع و خلق مضامین نو گاه فهم برخی از قصائدش را برای کسانیکه بهره‌ئی از علوم و فنون ادب ندارند مشکل ساخته و در دو مورد دو تن از دانشمندان و آشنایان بعلوم و فنون ادب یکی محمد عوفی و دیگری یك تن از شاگردانش هر یك قسمتی از قصیده‌ای را شرح و این عمل را سرمایه افتخار خود را دانسته اند [2] در این روش بگوینده هم عصر خود خاقانی شروانی نزدیك میشود و برخی چنین پنداشته‌اند که مقلد خاقانی است [3] لیکن بطوریکه خواهد آمد چنین نیست بلکه وضع و زمان و عصر شاعر این اختصاص را ایجاب میکرده است تا شاعر بتواند احاطه‌خود را بر علوم عصر برقبا و دانشمندان معاصر خود نشان بدهد با این همه در این روش اگر قصائد اثیر را با قصائد خاقانی برابر بگذاریم و از راه انصاف و عدالت قضاوت کنیم در خواهیم یافت که در ایهام گوئی و بهم بافتن اصطلاحات علوم و مذاهب و تعبیرهای دوراز ذهن خاقانی بعلت پیچیده‌گی مفاهیم و تعابیر و اصطلاحات واستعمال لغات خاص وعلمی و مذهبی معانی آن نا مفهوم مانده و تاکنون کسی درك معانی آنها را نکرده و چیزی برای خوانندگان آثار او معلوم و مفهوم نشده و باید گفت معانی اغلب ابیات خاقانی لاینحل مانده و این خاصیت اشعار خاقانی ایجاب کرده است که کسانی بر آثار او شروحی بنویسند و عجب این است که شارحین اشعار او هیچیك شروح دیگری را کامل و جامع و واقع ندانسته چه اگر جامع و کامل و کافی میدانستند لازم نمی‌آمد که شرحی بر شرح دیگر نویسند و این شروح را متعدد سازند

---

۱ ـ سلطان سخن اثیر اخسیکتی‌ام

۲ ـ این دوشرح در صفحات آینده خواهد آمد ۳ ـ دراین باره‌ضمن بحث خاقانی و اثیر مطلب را روشن ساخته‌ایم.

اما اثیر . آنچه را با استفاده ازاستفادات علمی خود بیان داشته قابل درك وفهم و دل نشین است و نشان میدهد که شاعر آنچه را که میگوید خود کاملا درك و هضم و تحلیل کرده و برآن چیر و مسلط است و از این روی میتواند آنچه را که خود درك کرده است با دیبای زیبای شعر به شنونده و خواننده تحویل دهد .

نگارنده بر خلاف نظر دیگران بر این عقیده است که دقت و موشکافی و تسلط اثیر بر علوم وفنون تنها سبب نگردیده که او از بزرگان ادب و شعر باز ماند بل سرمایه امتیاز او از دیگر گویندگان وسرایندگان لفاظ است . و در اثر همین احاطه بر علوم او را بالقاب نجم الدین . امیر الامام . شمس الاسلام . فرید عصر . افصح العجم سلطان الشعرا والحکما خوانده اند (به پاورقی صفحه سی‌وسه مراجعه شود) .

اثیر بمناسبت تسلط برعلوم درزندگان مجلس درس داشته است چنانکه خود میگوید:

ولیکن نار بی هنگام شاگردان زندگانی بیادم میدهد هر لحظه عزلتگاه زنگار را

اثیر چنانکه خود می گوید درنثر دستی داشته متأسفانه تاکنون آثار منثوراو بدست نیامده است میگوید :

چو بلبلم قفس فضل‌را که همتانیست مـرا بزخمه منظوم و نغمه منثور

ثنای من زا فاضل شنو که لایق تر بجیب موسی عمران ثنای دامن‌طور

و هم چنین :

در ملك نظم و نثر نشانهاست بیشمار بر دیده زمانه ز پای سریر مـن

اینك برای اینکه نمونه‌ای از اطلاعات اثیر در علوم مختلف بدست داده باشیم چند بیت مثال میآوریم در هیئت :

منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت پشت دو نسرطایر وواقع شکسته باد[1]

مناط شبهت عدل است در کلام قدیم حدیث او که همی آمد از عدم بوجود

زهی یگانه دوران که همت طارم را زشش‌جهات وزچاراسطوان توئی مقصود

سلاله‌ئی چو تو بدرد هیولی انسان نفوس‌عاقله را شد بر آن عرض‌مسجود

تمام این‌قصیده که درصفحه ۱۱٤ دیوان حاضر آمده‌است مشحون است ازاصطلاحات

۱ـ دو نسرطایر عبارتند از نسرطایر و نسرواقع که دو نقش آسمانی هستند بصورت دو پرنده عقاب مانند . یکی نشسته ودیگری درحال پرواز آنکه نشسته است ستارگان درخشانش یك مثلث است از سه ستاره و آنکه نسر طایر یعنی پرنده است سه ستاره درخشان دارد بصورت عمود که آنرا ماکو گویند (آلتی که در بافندگی بکار میرود)

فلسفی ـ حکمی ـ مذهبی ـ علم الهی ـ ریاضی ـ علم بیان و معانی ازشطرنج و هیئت

بایدحریف واقعه آورده رخ برخ   هرپیکرازممائله گوئی‌دوپیکراست

در عروض :

چو حسن نقل به حسب از پی‌مدیح   رسمی است درصناعت اشعارمستجاز

در نرد :

گفتی‌فرحت‌ندهم‌صدنقش گر آوردی   و آخر بسبکدستی‌چیزی زمیان‌بردی

صنایع لفظی :

مجروح هوائی ز هوان دست بیفشان   زیراك‌هوان‌نیست‌هر آنجا که‌هوانیست

وصدها آمده دیگر و بهترین نمونه قصیده معروف مصنع . جهان را هم جهانی است پیدا و پنهان که یکی را شاگردان و معتمدان ومعتقدان اثیر آن را شرح کرده است ودرپایان این شرح‌حال آمده است .

اثیر و تعصب مذهبی :

در سخن وسخنوران چنین آمده است : تعصب مذهبی‌هم در دماغ اوجایگیر بوده و در نزاعهای حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را بر آرامش و سکونی که در یکی از وقایع داشته‌اند ملامت کرده و آتش کین و تعصب آن طائفه را دامن زده است . نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگرچه قدیمی بود ولی درقرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار میشد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه‌ها را میسوختند واثیرالدین حنفی مذهب بوده ودر قصیده‌ای که مطلعش این است :

عرض‌داد ازچابکی‌خورشیدشمعی‌برهن   در جلال آسمان برمهد اطفال چمن

(برای اصل قصیده به‌صفحه ۲۶۵ دیوان حاضرمراجعه شود)

تعصب مذهبی بخرج داده و برضد مبدعان در تحریك حنفیان ابیاتی آورده است

(صفحه ۱۹۲ سخن وسخنوران)

درهیچیك از تذکره‌ها ازاین بابت و دراین مورد مطلبی عنوان نشده و این نظر استنباط و استقراء استاد محترم ودانشمند ارجمند جناب آقای فروزان فر میباشد و چون با استفاده ازآثاراثیرخلاف آن بنظرمیرسد نگارنده رانظر بر آن است که چون نسخه‌ایکه جناب آقای فروزان فر از دیوان اثیر دردست داشته و نسخه‌ئی بوده است متعلق بشادروان ملك‌الشعراء بهار که اینك در تصاحب و تملك نگارنده است و این نسخه که هزارو پانصد بیت بیشتر ندارد و منتخبی است از دیوان اثیر علیهذا ایشان بکلیه آثار اثیر دسترسی نداشته و در نتیجه چنین استنباط فرموده‌اند بطوریکه توضیح داده میشود . اثیر دچار تعصب مذهبی نبوده و از قید و بند این مطالب آزاد می‌زیسته ودرحقیقت پیرو این مکتب

بوده است که :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه		چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بطوریکه نگارنده درك کرده اثیرحنفی‌مذهب نبوده‌وشافعی‌مذهب‌است‌زیرا:بکرات در دیوان او مدح خجندیان بترتیب صدرالدین عبداللطیف خجندی و جمال‌الدین خجندی و خواجه امام ظهیرالدین بلخی [1] دیده میشود و بطوریکه میدانیم آنان ازرؤسای‌بزرگ شافعیه اصفهان بوده‌اند ودرعین‌حال درآثار اومدح خاندان عصمت شده است‌وبرای‌نمونه چند بیت میآوریم .

ضمناً او را مداح خاندان علویان معروف همدان – میدانیم .

(علاءالدوله عربشاه و اولاد او)

با توجه باینکه اثیر باصفهان نرفته تا الزامی داشته باشد که خاندان خجندیان را مدح گوید میتوانیم دریابیم این مدایح از روی عقیده وخلوص نیت بوده است .

و اما اینکه اثیرتعصب مسلکی ومذهبی‌نداشته تاآن حد که فریفتن را علیه‌یکدیگر بشوراندکافی‌است توجه داشته باشیم که اثیرضمناً دو تن از بزرگان حنیفه را مدح گفته یکی‌خواجه امام رکن‌الدین حسن .[2]

دیگری خواجه حسن‌جانی اززعمای حنفیه [2] و درقصیده‌ای‌که در مدح خواجه امام رکن‌الدین حسن است صحیفه ۲۶۶ میگوید :

نکته‌ها سر بار گفت‌اخسیکتی‌باخصم‌زانك		هندوان تاس بشناسند رمز برهمن

منظور آن که چون حنفیه شافعیه را دشمن خود میدانند او با توجه باین مطلب حقایقی‌را با خواجه امام رکن‌الدین حسن در میان گذاشته و میگوید اگر تحریك و اغتشاشی هست از ناحیه خودماست (شافعیه) و بی‌جهت ازاین وآن نباید شکایت‌داشت وغیاث‌کارخودمان را ازخودمان باید بگیریم (که ازماست که برماست)

ازحنفی مذهبان ازمست برما آنچه هست		زین وآن تاکی‌شکایت الغیاث ازخویشتن

وتصور میرود اشتباه ازهمین بیت ناشی باشدکه تصورمیکنند منظور او از حنیفی مذهبان‌خودش‌میباشد واماافکاراثیرراوقتی‌آشناشویم‌اورا بالاترازاین قیل‌وقال‌ها می‌بینیم

دیگرآنکه علت بدبینی‌محمدبن‌علی‌بن‌سلیمان راوندی مؤلف‌راحت الصدورو تعصب اورا اگر جستجو کنیم [3] خواهیم دیدکه راوندی حنفی مذهب بوده‌است و درمقدمه کتاب خود مدح امام ابوحنیفه کوفی کرده [3] وگفته او بدین‌معنی صراحت‌دار وعلناً تعصب شدید

۱ــ به صفحات ۸۴ و ۸۷ و ۹۵ و ۱۲۳ و۲۶۴و۲۷۸ دیوان اثیرمراجعه فرمایند

۲ــ به صفحات ۲۶۶ــ۲۷۰ــ۲۷۱ ۳ــ و به صفحه ۱۶ این مقدمه مراجعه شود

۳ــ صفحه ۱۴ــ۱۵ــ۱۶ راحت الصدور .

اورا می ستاید و مصالی علیه شیعه دارد و این تعصب یا تعمدی است که در مورد اثیر نمیتواند کتمان کند و میگوید بتعصب خواجه مجیر. و نشان دیگر آنکه چون رشید و طواط حنفی بوده است اثیر اورا هجو گفته و برخلاف نسبت بسید حسن غزنوی با نهایت خضوع واحترام یاد میکند.

و صحبت به سپهر اثیر فریقین را عده ای دیگر تحریک میکرده است بلکه فریقین را بسازش و آرامش ورفع خلاف و برادری دعوت میخوانده است بقصیده مردف فریقین صفحه ۲٦٤ دیوان حاضر مراجعه فرمایید در این قصیده که در مدح خواجه امام ظهیرالدین بلخی است میگوید:

با خبرند آن دو پیشوای گذشته	رمح بسعی تو شد عنان فریقین
ورد شده بوحنیفه را که مضی باد	اختر عزش ز آسمان فریقین
کرده دعا شافعی که باد شکفته	غنچه مهرش ببوستان فریقین

بهرحال بطوریکه در صفحات آینده خواهد آمد اثیر مردی است عارف و مردی عارف و آزاده هیچگاه باین جنجالها که بیشتر از فکر قشریان و ظاهر بینان سرچشمه می گیرد توجه نداشته و آنرا با نظر حقارت و پستی می نگرد و ساحت او از اینگونه تهامات مبری است. اگر با مدایحی که از خاندان عصمت و ائمه اطهار و علویان کرده است او را شیعه ندانیم ناچار باید شافعی متمایل بشیعه اش بخوانیم.[1]

۱ــ درمدح علی علیه السلام:

مرغان آب و دانه ز تسبیح مرتضی	در سایبان شهپر عصمت شده نهان
تا زخم ذوالفقار درآغوش کرده است	اندر بنان او عمل خامه توان
اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست	جانی است دست و پای تو در پای او فشان
دیوان مدح اوست حمایت سرای من	بستان مهر اوست تماشاگه زمان
ختم است برثنای علی مقطع سخن	کاز بعد ارغنون نرسد پشه را فغان

درضمن قصیده ص ۵۰ میگوید.

ایمان بدان دو میوه شاخ پیمبری	کازوی مراد عنصر شبیر و شبر است

ودر قصیده ص ۲۷ میگوید:

پیش نسیم ارغوان قرطه خونین بکف	خون حسینان داغ کرده چو زهراطلب

و در مورد دیگر:

کجا رمزی دراندارد قتیلی چون حسین آرد	کجا زهری برافشاند شهیدی چون حسن آرد

ودهها نمونه دیگر بدیوان مراجعه شود.

اثیر شاعر خراسانی

بطوریکه درمسافرت‌های اثیرخواهدآمد اثیر مدتهادرعراق و آذربایجان سکونت داشته و سرانجام هم در خلخال درگذشته است . و در فصلی که درباره سبك اثیر صحبت خواهد شد . در این باره‌هم مطلبی داریم و چون در برخی ازتذکرهها اورا ترکستانی وبرخی اورا جزو شعرای عراق عجم بحساب آورده اند وضمنادر نسخه منتخب دیوان او در کتابخانه ملی ملك که‌این نسخه را درمقابله بعلامت‌مب نشان داده‌ایم . درصدر دیوانش مینویسد : اثیرالدین **تورانی** . و تصور میرود در زمان حیاتش نیز برخی او را تورانی وترکستانی می‌نامیده‌اند ولی اثیر این نام و نسبت را خوش نمیداشته است چنانکه در قصیده‌ئی میگوید :

ترك لمپ داده بود در سخنم معنی آنك ترك بزخم‌چماق‌دوست‌شودجاودان‌ص۲٤٤

وبرخلاف اوخود را شاعرخراسانی میداند ومیگوید :

جهان زصیت مسلم کنی اگرخواهی به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

او بسخنور خراسانی اشتهارداشته‌چنانکه میگوید :

سخنور خراسانئی چون اثیر که بهرتو زنگان شودمسکنش

آثار اثیر : فعلا قدیم ترین دیوان اثیرکه نگارنده إطلاع دارد نسخه اینديا‌افیس است که سه نسخه عکسی آن در ایـران وجود وارد و این نسخه در بین سنوات ۷۱۳ و ۷۱٤ بحریر یافته و متاسفانه این نسخه هم بسیار مغلوط است برای نمونه قصیده‌ای که آقای دکتر نورانی وصال آن را با نسخه منتخب خلاصته الاشعار مقابله کرده اند و در صفحات آینده آمده است باید مورد توجه قرار داد و ازآن سنجید که این نسخه تاچه‌پایه مغلوط ست بهرحال این نسخه هم بطوریکه کاتب درپایان دیوان ابیات‌آن‌را شماره کرده پنجهزار وهشتصد وپنج بیت‌دارد وسایرنسخ هم بطوریکه خواهدآمد هیچیك بیش از این تعداد ندارد ـ نسخه دیوان‌مجلس پنجهزاروهفتصد نسخه‌شماره‌یك کتابخانه‌ملی‌ملك‌پنجهزار دویست، نسخه شماره یك این جـانب چهار هزاروهفتصد، نسخه شماره دو این جانب سه هزارو پانصد نسخه‌آقای پرتو بیضائی سه هزارو پانصد نسخه خلاصة الاشعار دوهزارو پنصد بیت دارد باتوجه به تعداد ابیات دیوان های یاد شده و شماره ابیات دیوانی که فراهم آمده و اینك در دست خواننده گرامی است که شامل ٦٥٣٢ بیت است این‌نتیجه حاصل میشود که دیوان حاضر ازنسخه اینديا افیس که ٥٧٨٥ بیت دارد ٧٤٧ بیت اضافی دارد و هم چنین از سایر نسخ موجود تا هزار و سیصد بیت اضافه دارد . بـاید دید این ابیات اضافی چگونه بدست آمده است :

دیوان حاضر از مقابله هشت دیوان و منتخب و دو جنك جمع آوری شده وآثاری که در آنها ثبت بوده گردآوری گردیده است .

ضمن مقابله مشاهده شدکه در هر یك از نسخ قصیده یا غزل و یاقطعه و رباعئی

است که در نسخه دیگر نیست و ... در قصائد ابیاتی اضافه هست که در نسخ دیگر نیست از این رو باید با این عقیده موافق شد که هیچیک از نسخه‌های موجود دیوان کامل اثیر نیست و میتوان گفت بر روی‌هم رفته هشت هزار بیت شعر داشته است که امروز تنها ۶۵۳۲ بیت آن بیشتر دردست نیست .

با مرور به دیوانهای موجود معلوم‌میشود که همه از روی یك نسخه اصل‌استنساخ گردیده زیرا ترتیب قصائد در نسخه دیوان مجلس و نسخه دیوان ملك و نسخه ایندیا تقریبا همان ترتیبی است که در نسخه ایندیا افیس است و معلوم میگردد که این نسخ از روی نسخه دیوان ایندیا افیس استنساخ گردیده و یا از روی نسخه‌ای که نسخه ایندیا افیس از روی آن رونویس شده است و این ظن بیشتر تقویت میشود هنگامی که بنوشته خلاصة الاشعار توجه کنیم. تقی‌الدین کاشانی در سال ۹۸۵ می‌نویسد: «... دیوان تمامی ... بنظر ... تقی‌الدین محمد الحسینی نرسید و لهذا این قصائد باین ترتیب (یعنی ترتیبی که در خلاصة الاشعار آورده) در این اوراق مرقوم ... و قصیده اول دیوان وی ...».

از این نوشته مستفاد میگردد دیوانیکه تقی الدین حسینی در دست داشته منتخبی از دیوان اثیر بوده و او از روی منتخب، منتخبی فراهم آورده است. دیگر آنکه ترتیب منتخبی که او منتخبات خود را از آن گرفته با قصیده «جهان را هم جهان بانی است پیدا بین و پنهان دان» شروع می‌شده، و همین ترتیب در نسخ ایندیا افیس و مجلس و ملی ملك ونگارنده مراعات شده است.

دیگر آنکه در شرحی که در صدر دیوان نسخه ایندیا افیس آمده است در پایان آن شرح، شارح مینویسد «دیوانی دارد قریب هشت هزار بیت[۱] از آن جمله اکثری نوشته شد».

ازاین مختصر مستفاد است که درسال۷۱۳ کاتب منتخب خود راازروی نسخه‌دیوان کامل او فراهم آورده و باید گفت در ۷۱۳ دیوان کامل او وجود داشته است.

بطوریکه قبلا یاد آور شد قطعی است که اثیر بیش از این است خاصه این که اثیر توجه وعلاقه فراوانی بسرودن غزل و رباعی داشته درحالیکه اینك فقط دوبیست غزل از او در دست است با توجه بآنچه آوردیم خود معترفیم که دیوان فراهم آمده دیوان کامل اثیر نیست و اگـر دیوان کامل او بدست آید برای فارسی زبانان و ادب

۲ ـ این کلمه بیست هزار هم خوانده میشود و آقای دکتر نورانی وصال که‌شرح قصیده اثیررا درمجله دانشکده ادبیات‌شیراز منتشرساخته اندآنرا بیست هزارخوانده‌اند ولی صحیح همان هشت هزار است زیرا استنساخ کننده می نویسد : از جمله اکثری‌نوشته شد و ۵۷۰۰ بیت میتواند اکثر از هشت هزار باشد نه اکثراز بیست هزار بیت .

دوستان ارمغان بینظیری خواهد بود و بیش از بیش ارزش و عظمت مقام سخنسرائی اثیر برهمگان مشهود خواهد شد چه بسا آثار جالب دیگری از اثیر در مجموعه دیوانش باشد که از نظر هنری و ادبی و تاریخی بر آثار موجود او برتری داشته باشد

فعلا . تا زمانیکه دیوان کامل او بدست نیامده دیوان فعلی که نشر یافته و شامل ۶۵۳۷ بیت است و باتوجه باینکه دیوان کامل او را هم هشت هزار بیت نوشته‌اند باید گفت دیوان حاضر بیش از هزارو پانصد بیت از اصل کم ندارد و در حقیقت جامع ترین دیوان موجود اوست .

اثیر در نثر نیز آثاری داشته و خود بکرات بآن اشاره میکند لیکن متأسفانه از آنها تا این تاریخ اثری دردست نیست

مسافرت های اثیر : اثیر شاعری سیاح بوده است و این سیاحت و شهر گردی او معلول حوادث زمان و وضع محیطی است که اثیر درآن زندگی میکرده - عدم‌ثبات سیاسی و بروز وقایعی در ایران و قسمت‌هائیکه او درآنجا می زیسته سبب میگردیده که اثیر هرچند گاه بسرزمین دیگری رحل اقامت افکند و بهمین مناسبت استکه خودرا سیاح میخواند ومیگوید :		بخاك پایت این گردنده سیاح لت انبان را

بطوریکه قبلا گفتیم اثیر ایام طفولیت خود رادر آخسیکت گذرانیده و در عنفوان جوانی بفرغانه رفته و چون حوبای مقام علمی و دنیوی بوده است و محیط فرغانه نتوانسته آرزوهای اورا برآورد رخت سفر بسته وبه بلخ رفته است . در بلخ که‌مجمع علمی و ادبی بود ، و طالبان علم و ادب در آنشهر برای تحصیل علوم گرد میآمده‌اند مطلوب خود را یافته و به تحصیل پرداخته بوده است . و چون پس از کسب علم طالب محیط بزرگتری بوده از آنجا بهرات رفته و معلوم نیست چند سال در هرات گذرانیده بوده است درآثار او از این دوران هیچگونه اثری نمی‌بینیم آنچه مسلم است اقـامت اثیرالدین در هرات و سپس مرو و بلخ قبل از سالهای ۵۵۰ هجری بوده است [۱] اثیر درهرات‌اقامت داشته که فتنه‌غز درگیر می‌شود وچون درآثارش ازسلطان‌سنجر وصدور او اثری نیست میتوان گفت که او مدت درازی در هرات نمانده و شاید پس از اقـامت مدت کوتاهی در هرات قبل از آنکه بتواند خود را بدربار معرفی کند و قایع ناگوار جنك‌غزان پیش آمده وسلطان سنجر گرفتارآنان شده ولشگریان غز یا غزمو [۲] بشهرهای خراسان روی آورده و بقتل و غارت پرداخته اند . اثیر اقامت در خراسان را مناسب ندانسته و از اوضاع در هم و مغشوش آنجا در بیم و هراس افتاده وگریخته است اگر

۱ـ هواو آب منت گرموافق‌است‌مباش		بخاك مروچنین خرم وبباد هری ص۳۰۸

۲ ـ مسامرة الاخبار

میگوئیم گریخته است ، گفته خود اوست زیرا درچند مورد باین پیش آمد اشاره دارد و میگوید « بنده گریز پای است از وحشت خراسان » و از این اشاره استنباط میگردد که بصورت فرار بعراق آمده است و چه بسا در این فرار دچار ناراحتی هائی شده و سرمایه و هستی خود را از دست داده باشد زیرا در ابیات دیگری اشاره باین موضوع کرده است [1].

و چنانکه گذشت در این مسافرت است که گویا آثار متعلق به قبل از مسافرت عراق را دزدان و راهزنان از او ربوده‌اند . اثیرمدت کوتاهی هم در نیشابور بوده واز نیشابوریان خوش ندیده و در چند مورد آنان را بدگفته است [2] اثیر پس از فرار از خراسان به همدان آمده است .و بدربار سلطان محمد سلجوقی راه یافته و اورامدایحی گفته و درهمین زمان است که دردربار سلطان محمد سلجوقی با فخرالدین علاء الدوله عربشاه آشنا شده و سپس به نزد اورفته و او را مدایحی گفته است .

اثیر در قصائدش اورا شاه و سلطان و پادشاه کهستان میخواند وممکن است در این زمان برای دیدار این ممدوح به کهستان هم رفته باشد [3] و هنگامی که برای تقرب به دستگاه علاءالدوله عربشاه به نزد اورفته است این قطعه را سروده که حکایت از این ماجرا دارد

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی — بخدمت رسیده‌است درجیش سلطان
مبارك ضمیر تو اشعار او را — پسندیده و کرده تحسین فراوان
بسش داده تعریف وتشریف با تو — علاء دول پادشاه کهستان

ودرهمین اوان است که با اتابك شمس الدین ایلدگز آشنا شده و به آذربایجان رفته و پسران اورا یکی‌اتابك محمدجهان پهلوان ودیگری‌سلطان قزل‌ارسلان‌را مدایحی گفته و دردستگاه قزل ارسلان تقربی حاصل کرده است .

اثیردرهمدان بکرات سکونت جسته و میتوان گفت درزمان سلطان محمدوسلطان ارسلان و سلطان طغرل‌بن ارسلان گاه در همدان بوده وگاه بآذربایجان میرفته است . از اشعار وآثاری که در آنهاست چنین برمیآید که درهمدان باو خوش نمیگذشته است [4]

۱ ــ ص ۳۸۱ دیوان

۲ــ میگوید :

گهی به تنگدلی چون‌سکره گوشه نشین — ز ظلم خمسه همکاسکان نیشابور

۳ــ به ضبط حمدالله‌مستوفی درنزهةالقلوب کهستان شامل ۱٦ شهر بوده به‌ترتیب ترشیز ـ تون ـ تنجه ـ کنابد ـ دشت ـ بیاض ـ بیرجند ـ سارخین ـ زیرکوه ـ طبس سینا ـ خواف ـ طبس ـ قاین ـ قلعه دره ـ مومن آباد ـ زاول ـ فیروزکوه(ثبت بر طبق نسخه خطی است)

٤ ــ بیدادسه‌ساله که‌اثیرازهمدان‌برد — تقدیر الهی بدو باقی سبب تو

در سال ۵۵۵ که ارسلان بن طغرل تاج گذاری کرد اثیر در همدان بوده وطی قصیده‌ای تاجگذاری او را تهنیت گفته است

اثیر در آذربایجان به شهرهای **سراب - خلخال - مرند - زنگان - تبریز** مسافرت ودر برخی از آنان مدتها سکونت داشته است. در مراغه بخدمت علاءالدین اتابک مراغه رسیده و اورا مدح گفته‌ای از قصائد اثیر چنین برمیآید که زنگان‌درزمان حکومت اتابکان مرکزیتی داشته و جزو قلمرو سلطان قزل ارسلان قبل از اتابکی و سلطنتش بوده است واثیر بکرات بزنگان آمده و در آنجا سکونت‌داشته‌است

در مدح خواجه امام رکن الدین میگوید :

زان‌پس که هوای‌خاک درگاهت		بستاند مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل		داغ تو نهاد شعر من بر ران
اینجا به تو پای بسته‌ام ورنه		من کیستم و اقامت زنگان
مفقود چهار ساله عمرم را		آخر به تفقدی بده تاوان

نشان آن است که از زنگان چهارسال دور بوده و این مدت دوری معلوم نیست که درهمدان ویا تبریز بسر میبرده‌است اثیردرزنگان محضردرس داشته است درقصیده‌ای که در مدح سلطان قزل ارسلان است میگوید :

ولیکن نازنی‌هنگام‌شاگردان‌زنگانی		بیادم‌میدهد هرلحظه عزلت‌گاه‌زنگانرا

اثیر بار دیگر از زنگان دور ودر سفری که به عزم خلخال از عراق بآذربایجان میرفته شش ماه در زنگان مانده در قصیده‌ای که در مدح اثیرالدین توران شاه، وزیر شعرشناس وعالم دوست دارد میگوید

عزم خلخال مرا چون سوی زنگان‌افکند		در تمنای قدوم تو بماندم‌شش ماه

و در مدح خواجه رکن‌الدین قاضی القضات میگوید :

خاک‌زنگان‌از‌پی آن‌شدمحیطرحل‌من		تاکنم‌ملك از مدیحت حامل‌آب‌حیات

و معلوم است اقامت او در زنگان تا سلطنت طغرل بن ارسلان طول کشیده چه هنگام فتح زنگان بدست سلطان طغرل در زنگان بوده و طی قصیده‌ای این فتح را باو شادباش میگوید :

ارمغان فتح زنگان پیش‌کش شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

اثیر از مردم عراق دل خوش نبوده و آنان را به بیوفائی متهم ساخته است.

نیافتم زوفا بوی دربسیط عراق		هزار بار بجستم نفیر تا قطمیر

از اینکه آیا اثیر به شروان رفته باشد یا نه؟ خبری در آثارش منعکس نیست فقط در یک قصیده اشاره ای به اختسان [1] دارد ومیگوید :

ز ارسلان چو بودره باختسان نزدیک　　　ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار

بطوریکه خواهد آمد ممکن است اثیر پس از پایان کار سلطان طغرل بن ارسلان به خلخال رفته و عزلت گزیده باشد. اثیر برطبق آثاری که در دست است پیش از اینکه به خلخال رفته و عزلت گزیند چند بار به خلخال مسافرت کرده بود و از قراریکه خوداو در ضمن آثارش میگوید در آنجا مردمی دانشمند و اهل علم سکونت داشته اند که اثیر مجذوب آنان شده و بهمین علت به خلخال رفته ورحل اقامت افکنده‌است

زان به‌خلخال گرآید ضمیرم که دراو　　　نوعروسان علومند بغایت دلخواه

و بگمانم که قزل ارسلان قصد تصرف آنجا را داشته اثیر ضمن قصیده‌ای او را از تصرف خلخال با بیانی شیوا منصرف میسازد:

چنان پاك در دانه‌ئی را چه حاجت　　　به خلخالی از زیور آفرینش

چنان دان که بیرون شدآن بوم‌ و بر　　　ز اقطار بوم و بر آفرینش

درگذشت اثیر : همچنانکه درباره تولد او سندی در دست نیست درباره تاریخ درگذشت اوهم متاسفانه مانند همه شعرا و بزرگان علم وادب قرون گذشته تاریخ مسجل و مسلمی در دست نداریم و گفته تذکره نویسان در این‌باره مختلف است.

لباب‌الالباب تاریخ درگذشت نمیدهد. آتشکده ۵۷۹ ثبت کرده وشاهد صادق ۵۷۷ میگوید خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشانی ۶۰۸ آورده [1]

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر درسخن وسخنوران چنین نظر داده‌اند: اثیرالدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است و مؤلف آتشکده وفات‌اورا بسال ۵۷۰ [2] و نویسنده شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده و بر بطلان اینdو اکنون دلیلی در دست نیست.

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات جلد دوم صفه ۷۰۹ مینویسند : قول هدایت بنظر باطل میآید زیرا مدح اتابك معروف محمدجهان پهلوان (۵۶۸ ـ ۵۸۱) مستلزم زیستن اثیر بعد از سال ۵۶۸ است و بنا براین قبول یکی از دو سال ۵۷۷ و ۵۷۹ ارجح بنظر میرسد.

اینك نظر ما ـ اثیرالدین گذشته از اینکه اتابك محمد جهان پهلوان را مدح گفته ـ اتابك قزل ارسلان را نیز مدایحی گفته‌است بدیهی است اثیر قبل از اینکه قزل

۱ـ نسخه خطی متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۶۷

۲ـ ممکن است نسخه‌ایکه استاد در دست داشته‌اند ۵۷۰ ثبت داشته است

ارسلان بمقام اتابکی برسد مداح او بوده ودر دستگاه او می‌زیسته لیکن دلائلی در دست است که نشان میدهد اثیر زمان اتابکی او را دریافته و قزل ارسلان را بنام اتابك مدح گفته است. قزل ارسلان پس از محمد جهان پهلوان بسال ۵۸۱ [1] به اتابکی رسید و اثیر اورا درقصیده زیر بنام اتابك مدح گفته است.

ای یافته هر آنچ بدو داده وهم رای — وز دولت اتابك از یاری خدای
زیبد همی کلاه بزرگی تورا چنانك — بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای
بزوده‌ئی زرنك حوادث چو آینه — ملك‌عراق وعرصه ایران به‌تیغ‌ورای

و در قصائدی که او را جهان خدیو میخواند مسلماً مربوط به‌دورانی‌است که قزل ارسلان بمقام سلطنت رسیده است.

قزل ارسلان پس از اینکه سلطان طغرل بن ارسلان را دستگیر کرد ودر زندانی نزدیك‌رودارس مقیدساخت‌وخود درعراق و آذربایجان‌سلطنت کرد. (رمضان‌ست وثمانین و خمسائه «۵۸٦» [2]

پس درقصائدی که اثیر اورا بنام سلطان عراق و آذربایجان مدح گفته متعلق‌است بدوران سلطنت‌او یعنی بعد ازسنه ۵۸٦ . در اینصورت شکی نیست که اثیر تاسال ۵۸٦ زنده بوده است.

سلطان قزل‌ارسلان رادر شوال سال ۵۸٦ [3] بکوشك کهن نزدیك همدان دربستر خوابش کشته یافتند [4] و در این تاریخ سلطان طغرل بن ارسلان از زندان آذربایجان آزاد و بکمك هوا دارانش به همدان آمد و مجدداً بسلطنت نشست. (جمادی الاخره سال ۵۸۸)

اثیر چند قصیده درمدح سلطان طغرل بن ارسلان دارد که هیچگونه شکی دراینکه اثیرطغرل رامدح گفته‌است باقی‌نمی‌ماند. ممکن‌است برخی اظهاردارند این قصائدمتعلق به دوران اوان سلطنت طغرل باشد یعنی متعلق به سنوات پیش از (۵۸۷) لیکن دلیلی در دست داریم که اثیر پس ازکشته شدن قزل ارسلان دوران سلطنت مجدد طغرل بن ارسلان رادرك کرده‌وقصائدی‌سروده است اینك دلیل ما :

در چهارم محرم سنه ۵۹۰ (تسعین و خمسائه) [5] قتلغ اینانج که ازخوارزمشاه کمك گرفته بود تا نزدیك خوار ورامین آمدو طغرل اورا شکست فاحشی داد سپاهیان قتلغ وخوارزمشاه منهزم شدند سلطان طغرل بن ارسلان آنها را پی کرد و در نزدیکی‌سمنان

---

۱ ـ ذیل سلجوقنامه ظهیری تالیف ابو حامد محمدبن ابراهیم ص ۸۹

۲ ـ ذیل ابی‌حامدو راحت‌الصدور ص ۳۵۲ ۳ ـ ذیل سلجوقنامه‌ص۸۹ـ راحت ـ الصدور ص۳٦۳ ٤ ـ درباره قتل قزل ارسلان نظر نگارنده را شرح حال قزل ارسلان مطالعه فرمایند.

۵ ـ ص ۹۱ سلجوقنامه ظهیري ص ۳٦٦ راحت الصدور

شکست دیگری بر آمد و [illegible] بزرگان [illegible] خوارزمشاه گسته شد [illegible] فتح [illegible] طغرل – شاعری خوارزمی این دو بیت گفته و برای طغرل فرستاده است

ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار — وی خنجر بران تو خوارزمی خوار
زین پیش نبارد که به بیند در خواب — ازحمله سمنان تو خوارزمی، خوار[2]

[illegible] درموزد [illegible] کوهی [illegible] در قصیده بمطلع

خسروتوران کشای روی بایران نهاد — خام کمندش لگام بر سر شیران نهاد

که ناظر برواقعه ایست که گذشت میگوید:

تا خلقی را چه قدر کازسر بیچارگی — خصم پدر را بقدر همسر یزدان نهاد

واین خصم پدر خوارزمشاه است زیرا قتلغ اینانج فرزند اتابك محمد پهلوان است که با خصم پدر خوارزمشاه علیه طغرل و قزل ارسلان دوعم‌خود همداستان شده بود.

سپس میگوید:

گفت که من غازیم آنکه براثبات قول — وضع مسلمان کشی برغزو،ختلان نهاد

اشاره است به‌جنك خوارزمشاه باملوك خانیه

بعد میگوید:

خوشتر ازاو آن دگر کیست گدای عراق — کاولقب خود بزور میرخراسان نهاد

منظور قتلغ اینانج است که میگوید

چون خر سالوسیان ایدردشواردید — شد بخراسان وسردرخور آسان نهاد
جبه گر گرگ چه سود گرگ کهن سال را — چون سر رایت شاه روی بگرگان نهاد

اشاره بفرار قتلغ اینانج است که متواری شد و بگرگان رفت و بعد میگوید:

سم تورراگوشمال خوارزم آمد بدست — باو نشی گر قدم در حدسمنان نهاد
اوسمنان‌درحروف‌همچوسه‌من‌نان‌شمرد — گرسنه بوداز شره روبه سه‌من‌نان‌نهاد

با توجه به دو بیتی که آن خوارزمی اشاره بوقایع یاد شده سروده است خوانندگان بفراست موضوع خود بر آید بدست را که دو وجهت است و اشاره وقایع خوار وراه ری و شکست سمنان دارد درمی‌یابند. گویا بوضیح بیشتری دراینمورد دیگر است. ضمناً اثیر امراو صدور طغرل را هم مدح گفته است که ضمن شرح حال اثیر شرح حال هریك آمده است.

اثیر عماد الدین مردانشاه فرزند علاء الدوله عربشاه را که پس ازخبه شدن پدرش بدست طغرل در هفتم ذی‌الحجه ٥٨٤ به ریاست همدان رسیده مدح گفته و تمام این قرائن و دلائل نشان میدهد که اثیر پس از ٥٧٩ زنده بوده و بنظر ما تا پایان کار طغرل

---

۱ ـ راحت الصدور ص ٣٣٦   ۲ ـ راحت الصدور و ذیل سلجوقنامه

(۵۹۰) حیات داشته است و چون علاءالدین اتابك محمد (کرپ ارسلان) را هم مدایحی گفته و این مدایح باید در سال ۵۹۲ سروده شده باشد که اتابك علاءالدین محمد پس از کشته شدن سلطان قزل ارسلان بدون منازع بر قسمت مهمی از آذربایجان دست یافت و بنام اتابك کرپ ارسلان بحکومت پرداخت و همین اوان است که شهرت و معروفیت در درباره او مورد توجه شعرا و نویسندگان قرار گرفت از جمله نظامی هفت پیکر خود بهرام نامه را بنام او سرود و باو تقدیم داشت (۵۹۳)

نظامی خود دراین باره میگوید:

از پس پانصدو نودو سه بر آن — گفتم این نامه را چو نامردان
روز بر چارده ز مـاه صیام — چهار ساعت ز روز رفته تمام
عمده مملکت عـلاء الدیـن — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشور گیر — به ز الب ارسلان بتاج و سریـر

دلیل بر آنکه اثیر نیز در همین اوان به مراغه رفته و اتابك علاء الدین را مدح گفته است اینکه چون ممدوح او قزل‌ارسلان بااتابك‌علاءالدین خصومت‌داشت این‌مدایح درزمان حیات قزل ارسلان مستبعداست گفته شده باشد ودیگر اینکه اثیر نظامی‌را مدح گفته‌و باید پذیرفت که نیز در مراغه بشرف زیارت نظامی را دریافته و باآثار نظامی آشنا شده واورا مدح کرده است یا اینکه پس ازسرودن هفت پیکر و مطالعه آن بمدح نظامی پرداخته است پس بااین‌توضیح قطعی است که اثیر تا سال ۵۹۳ زنده بوده است و باید گفت رفتن اثیر به خلخال برای عزلت و انزوا پس از این تاریخ است و به گفته تقی‌الدین کاشانی هیچ بعید نیست که تـا سال ٦۰۸ حیات داشته است. اثیر بنا به‌مشهور درخلخال در گذشته واگر کنجکاوی‌و تحقیق دقیق درخلخال بعمل‌آید‌چون ازمشایخ بوده امکان دارد که مرقد اورا توان یافت.

بنا براین اثیر درحدود هشتادسال عمر کرده ومعاصرین اوچون‌خاقانی‌ودیگران‌هم همین حدود عمر کرده ودرهمین سالها درگذشته‌اند

سیره وملکات اثیر

در باره اخلاق اثیر مطالبی گفته شده است که لازم میداند نگارنده نیز در این باره بحثی بمیان آورد و آنچه در آثارش از سیره وخوی و ملکات او منعکس است بنمایاند تاگوینده نامداری در مظان تهمت و افترا قرار نگرفته باشد [1]

نخستین کسی که درباره خلق و خوی او نیش قلم بکار برده راوندی در راحت الصدور است.

راوندی پس از چند قصیده که از مجیر بیلقانی نقل میکند. مینویسد: شرم بـاد اخسیکتی راکه درمقابل این سخن گفت

۱ـ راحت الصدور راوندی صفحه ۳۰۱

«از برای خدای خواجه مجیر	کاروانهای شعر من چه زنی»

آن حق‌ناشناسی را معصیتی کرد. گرچه شعر و مجیر از مدح بیزار است زملالت میاندیشم اختصار اولیتر است و شعر نیز به نسبت مجیر بس است ارنه قصیده می‌آرم اگر چه در فهرست شرط رفت که در آخر ذکر هر قصیده‌ئی شعر خود، ورم دراین مقام حماقت بودی آوردن نیاوردم این یک قصیده از آن جمله یکی درمدح سلطان ارسلان بیاورم».

دیگر تذکره نویسان تحت تاثیر این تلقین قرار گرفته و او را پای بند اصول اخلاقی ندانسته‌اند، اما بهتر است عقب این بدگوئی و تعصب راوندی را روشن بگوئیم و پرده از روی حقایق برگیریم و بدانیم چرا راوندی از اینکه اثیر مجیر را دزد کاروانهای شعر خود خوانده، او را تحسین و برای او بخاطر مجیر درباره اثیر تعصب نشان داده است.

بطوریکه هم یکی از علل این تعصب را باید دراختلاف روش مذهبی دانست[2] اثیر شافعی وراوندی حنفی است و با توجه به اختلاف شدید شافعیه و حنفیه در قرن‌ششم باید پذیرفت که راوندی که مردی متعصب مذهبی بوده است تحت تاثیر جریانهای زمان خواه و ناخواه نمیتوانسته است نسبت باثیر شافعی خوش بین باشد.

خدا میداند شاید در دربار علاءالدوله عربشاه هم اثیر و راوندی برخورد مناسبی نداشته و میانشان اختلافی بوده که راوندی موقع را برای انتقام مناسب دیده و او را به نیش قلم آزرده است[3]

دیگر اینکه چون گفته اثیر به راوندی هم خوش آیند نبوده است زیرا بطوریکه میدانیم راوندی کتاب راحة الصدور خود را از سلجوقنامه ظهیری نیشابوری[4] سرقت کرده است، آقای اسمعیل افشار (حمید لمث) درصفحه ۵ و ۴ مقدمه سلجوقنامه ظهیری مینویسد: راحة الصدور عبارت از سه قسمت است مقدمه ـ تاریخ سلاجقه ـ خاتمه. این کتاب که مشحون است به حشو وزوائد فوق‌العاده وخارج ازموضوع بطوریکه مقدمه کتاب ۳۷ ورق است درمتن تاریخ نیز هرجا شخصاً صرف کرده ثابت نموده که هیچگونه آشنائی بافن تاریخ نداشته است و درمتن تاریخ بدون ذکر مناسبتی با سابق و لاحق کلام اکثر منتخب بسیاری ازقصاید مجیر و اثیر و سیدحسن غزنوی و امثال فارسی و عربی واحادیث گنجانیده که غالبا رشته تاریخ را بکلی ازهم میگسلد و خواننده کتاب از ادخال اینهمه

---

۱ ـ تاریخ ادبیات دکترصفا وسخن وسخنوران به صفحات ۲۷ و ۲۸ همین مقدمه مراجعه فرمایند.

۲ـ به صفحات ۳۶ـ۳۷ـ۳۸ همین مقدمه مراجعه شود ۳ـ به مقدمه راحت‌الصدور مراجعه شود ـ راوندی خود میگوید که چند سال در منزل علاءالدوله بوده و پسرانش را خط و تذهیب میآموخته است.

۴ ـ خواجه امام ظهیرالدین نیشابوری که در حوالی سنه ۵۸۲ وفات کرده‌است

خوورواید کسل میشود بهر صورت راوندی که خطاط و نقاش بوده آشنائی باادبیات نداشته عبارات مقدمه و خاتمه نیز غالباً سرقت از دیگران است که بهم ربط ندارد و خود مولوی حاب کننده (محمد اقبال) باکثر آنهایی برده و در حواشی اشاره کرده راوندی از بیسوادی و تنگی قافیه اکثر اشعار مجیر وغیره را مبدل به نثر کرده وبسیاری از عبارات ذخیره خوارزمشاهی و رساله شراب و شطرنج و غیره را سرقت و جابجا در کتاب درج کرده بدیهی است مقصود وی که خطی خوش ودستی در تذهیب داشته از تالیف این کتاب در آسیای صغیر جدیدالاسلام که هنوز ادبیات فارسی در آن مملکت ریشه ندوانده بود و در آن موقع درهر یه از فضلا وداشمندان ایران کسی یادت نمی‌شد آن بود که صله از کیخسرو سلجوقی بگیرد[1]»

بااین وصف خوانندگان خود ملاحظه میفرمایند چرا راوندی از اینکه اثیر به مجیر تاخته و اورا سارق اشعار و معانی ابتکاری و افکار خود داسته رنج برده و بر او گران آمده است چون خود دزد بوده وچنین پنداشته که روی سخن با اوست وگرنه چرا مجیر که درمظان این تهمت قرار گرفته بصدور پاسخ ودفاع و رفع اتهام نپرداخته است.

باید گفت . اثیر چه‌را مصفی کرده اگر گفته است خواجه مجیر چراافکارو معانی و ردیف هـای اشعار مرا میدزدی و بنام خود نشر میدهی ؟ هر مبتکری که ببیند دیگران ابتکار او را سرقت کرده‌اند نمیتواند آرام به نشیند از سرقت فکر وابداع خود بدست شیادان خود فروش رنج می برد وبفریاد وفغان برمیخیزدوهمین‌اظهاراثیراست که‌می‌رساند واقعاً مجیراز افکار ومعانی اثیر الهام میگرفته است[2] ودیگر اینکه اگر غیر از این بود مجیر جواب گوئی برمی‌آمدرحالیکه مجیر ازاین اتهام‌دم‌برنیاورده و درسراسر دیوانش جز دوسه‌مورد که بانهایت خضوع از اثیر یاد میکند مطلب دیگری نمی‌بینیم . حال اگر کسی درمقام دفاع ازحق خود بر آید باید اورا به بی‌انصافی متهم‌ساخت وگفت شرم باد براو که حقیقت گفت و ازحق خوددفاع کرد ؟!

سخن وسخنوران او راندبین‌میخوانند[3] ومینویسد : وچون مانندشعرای عهدغزنوی یا ساسانی زشهریاران آنهمه فراخت و نعمت میدیدند وروزگار را دشمن فضل‌وشکننده بازار هنر میخواندند بروزگار بدبین بود وتسیم وفادر گلشن ایام نمی‌یافت...

... او این همه رانتیجه شوربختی ودشمنی خاص روزگار باخود می‌پنداشت.... در اشعار او تعریف قناعت و آزادگی دیده میشود لیکن‌تاریخ زندگانی و اشعاراو برخلاف این ادعا را میرساند .. او بشهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت

۱ـ به سلجوقنامه چاپ ۱۳۳۲ کلاله خاور مراجعه نمایند

۲ـ به‌بحث اثیر ومجیر . درصفحات آینده مراجعه فرمایند

۳ـ برای اطلاع کامل از نظرسخن وسخنوران درباره اثیر به صفحات ۲۷و۲۸این مقدمه مراجعه فرمایند .

و تهیه وسائل معیشت را [illegible] صرف کرده [illegible] در [illegible] جای گیر بوده ....»

آنچه درباره بدبینی اثیر گفته شده است یك امر کلی است و منحصر باو نیست. او را نمی‌توان باصطلاح (بدبینی مبهم) خواند و [illegible] سمبل بدبینی شمرد. همه شعرا و گویندگان ایران بنابه وضع و پس‌آمد گاه از گردش روزگار نالیده و گاه [illegible] و سرمستی [illegible] شعر آینه ایست که احساسات درونی شاعر و [illegible] در آن منعکس میگردد شاعر [illegible] خودش را بمحیطی که در آن [illegible] و حوضه محدود دور [illegible] رنج و درد [illegible] نمی‌تواند [illegible] و سروده [illegible] خاقانی ـ سعدی ـ فردوسی [illegible] فرخی. عنصری. مختاری. [illegible] وصدها گوینده دیگر از روزگار نالیده و [illegible] هنروفضل دانسته اند. دنیا را دون‌پرور و ابله دوست شناخته‌اند. حافظ میگوید:

جهان بمردم نادان دهد زمام مراد تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وصدها امثله دیگر که اگر تن تمثل جوئیم از مقصد دور می‌شویم. پس این حسدت [illegible] خاص اثیر نیست ـ و نمیتوان اینگونه مطالب را که در آثار او گاه بنا بموقعیت ومقامی آمده است جزو اخلاق او بحساب آورد.

ویا اینکه او شهرت طلب بوده است. شهرت طلبی خاص خواص است، شهرت‌طلبی فضیلت است و هر طالب فضلی بخاطر شهرت و معروفیت تن به رنج فرا گرفتن دانش و علم می‌دهد و بهترین روزگار عمرخودرا بخاطر این عشق وشوق به‌تحصیل و تعلیم میگذراند. اگر شهرت طلبی از محور اخلاق و اصول منحرف شود و شهرت طلب برای نیل بشهرت دست باعمال و افعال خلاف رویه و اخلاق زند و باصطلاح روز، بخاطر دستمالی قیصریه را آتش بسوزد این‌گونه شهرت طلبی مذموم است، اگر بشر شهوت شهرت طلبی نداشت تن به اینهمه رنج و مشقت نمیداد و مدنیت تا این‌پایه مدارج کمال و ترقی نمی‌پیمود

پس شهرت طلبی برای شاعری دانشمند وعالم، نه تنها مذموم نیست بلکه ممدوح است درباره اینکه او ارقناعت سخن میراند و اظهار شده است که اسمارش خلاف این ادعا را میرساند باید گفت قناعت و آزادگی و دیگر فضایل اخلاقی را که اثیر در آثارش از آن بازگو میکند ومدایح و بانقاضاهای صله‌ایکه از بزرگان کرده است همه‌مجموع آثار اوست لیکن باید توجه داشت که تاریخ سرودن قصائداو دردست نیست مگر به قرائن تاریخ مدایح اورا معلوم داریم که‌مثلا قصائدی که درمدح سلطان ارسلان سروده‌متعلق به سنوات از ۵۵۵ تا ـ است ومدایح‌اتابك قزل‌ارسلان‌درسنوات از ۵۵۵ تا ۵۹۰ سروده‌شده است لیکن در قصائدیکه درباره اخلاق و یا احوال خود سروده تاریخ ندارد و نمیتوان گفت که قبلا این قصائد را سروده و سپس به مدح پرداخته است از کجا همچنانکه

معروف است در اواخر عمر عزلت نگزیده باشد و درباره قناعت و آزادگی و دنائت مردم دنیا پرست سخن نرانده و دیگران را پند و اندرز نداده باشد اینکه آورده‌اند (یك قسمت از زندگانی خودرا در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف کرده) باید گفت کدام یك ازشعرا چنین نبوده‌اند که این قسمت را خاص اخلاق اثیر باید شمرد؟ . سنائی غزنوی که خود از پرچمداران آزادگی و مراد بزرگترین عرفای ایران - مولوی و دیگران بوده است مگر دیوانش مشحون از مدایح نیست . سعدی حافظ - فرخی - عسجدی، مسعود - نظامی - خاقانی - و دیگران مگر هر یك این عمل را نکرده‌اند؟ و بیشتر عمر را درطلب شهرت وتهیه وسائل معیشت ازراه ستایشگری صرف نکرده‌اند؟

آیا درقرن ششم و هفتم و هشتم و ... اگر شاعری بمدح نمی‌پرداخت، و از این‌راه امرار معیشت نمیکرد چه میکرد؟ درباره تعصب مذهبی او که دربحث جداگانه بموقع خود صحبت داشته ایم و این ابهام را بر او وارد نمیدانیم زیرا دیوان او خلاف این مطلب رانشان می‌دهد .

خود خواه‌ومغرور نبوده واگر دراشمارش حماسه سرائی کرده تا حدی این‌حماسه سرائی رامی‌بینیم که معارف دیگر شعراست وهیچگاه خود پسندی و غرور او بپایه‌خاقانی نمی‌رسد که خود را یگانه سخندان دانسته و شاعری و سخن سرائی را بخود ختم شده شمرده است .

آنچه از آثار اثیر درك می کنیم او شاعری است آزاده و تن‌به دنائت و پستی نمیداده وازمدح مردم‌پست و دنی رنج‌می‌برده وازمداحی عارمیداشته اما جزاین چاره‌ای نداشته است، تاپایان کاردست ازمدحیه سرائی کشیده و گوشه انزوا وعزلت اختیار کرده است .		میگوید :

گشت مرا پای بازی زمن شوخ		سوخت مرا دستکاری فلك خام
زاغ‌سپیداست بازفضل . بدان من		عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت‌جهال کم کنم که فزون است		پـایه نطقم ز قد کوته افهام
خدمت شاهان وقت را بسعادت		کردن . سیلی بباید و لب دشنام

و در قصیده بمطلع: باز براوج سخن تازم و موجی بزنم . در این قصیده ازعقیده خود درباره شعروشاعری سخن میگوید وفاش‌میکندومیگوید: که‌آنچه حق وحقیقت است میگویم‌وبرای همین زبانم زنجیرهائی برای بدنم تهیه میکند مانند کرم ابریشم

راست چون کرم کژم‌کاز پی‌زندان بدن		هر زمان سلسله تازه بزاید دهنم

و بعد میگوید :

رفعت نطق مرا ز در دونان بنشاند		تاسخن‌جز که به‌پیرامن خود برنه‌تنم

اثیر از شعرای معدودی است که با صراحت لهجه به ممدوحین خود پند و اندرز

میدهد و این خصلت را حافظ پس از او در شیخ سعدی می بینیم به قصیده ص ۳۱۹ بیندیوان مراجعه فرمایید او در [illegible] صراحت لهجه و [illegible] به ممدوحی که گو [illegible] آنها حقایق گوئی خوش نمی آمده است دچار رنج و [illegible] می شده است چنانکه در همین قصیده اثیر نشان آنچه [illegible] که سخن [illegible] خاطر ممدوح میکند و عذر میخواهد و یکبار به قزل ارسلان میگوید که از آن قصیده من رنجیده‌ای :

یعنی که آن قصیده‌غرا به حسب حال　　　مردود طبع پاك شه نیك‌محضر است

و در همین قصیده ص ٤٦ و ٤٧ و ٤٨ به ممدوح خود قزل ارسلان [illegible] میدهد از این روست که از دست زبان خود مینالد و میگوید

گفت آفت سر است وخموشی خلاص آن　　　دراختیار زین دو، یکی، تن مخیر است

اما صراحت لهجه [illegible] خموشی اختیار کرده [illegible] امن خود میداند و میگوید :

این زبان کاندرین دهان من است　　　سبب محنت و زیان من است
در دهانم همیشه هست نهان　　　وآشکارا کن نهان من است
من بدو خرمم که در همه حال　　　اصل سرمایه دکان من است
ملك‌الموت هر کسی پیداست　　　ملك الموت من زبان من است

اثیر بیش از هرچیز به قناعت و آزادگی دل بسته است و سراسر دیوانش مشحون ازاین علاقه است درقصیده معروف :

آنرا که چارگوشه عزلت میسر است　　　گو [illegible] پنج کن که شه‌هفت کشور است

میگوید :

رخ بر سرشك کن چوفلك‌وقت‌شام از آنك　　　[illegible] هجر روز اشك شفق [illegible] احمر است
در قرص مهر و گرده مه منگر و بدانك　　　[illegible] این همه صداع دو نانی میسر است
در عهد ما که ما در راحت عقیم ماند　　　شادی ز حق روی نهفته چو دختر است

و درقصیده دیگرمیگوید :

جوین پیره‌زنان چون‌خورم که همت من　　　ورای قرصه ماه است و گرده‌خورشید

و یا :

مسکنم قاف قناعت‌شد وچون‌عنقازانك　　　نیست‌مرغی که دراین دامگه آمدشکنم

وهمچنین :

من نه آنم که شوم بهردونان پاره قلب　　　حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی

اثیر ومکتب عرفان :

گذشته ازاینکه جمهورتذکره نویسان‌اورا پیرو مکتب عرفان دانسته ونوشته‌اند که در سنین کهولت گوشه انزوا اختیار کرد و دست ارادت به شیخ نجم‌الدین کبری داد

اساساً سراسر دیوان او مشحون است ازعشق بعرفان و وصول بکمال وراه یافتن حقیقت آنچه از آثار اثیر مستفاد است اثیر شاعری عارف است . و از سنین جوانی ذوق عرفانی داشته و بـدیهی هـر چه دانش و بینش فزونی یافته این ذوق و علاقه هم رو بفزونی گذاشته است .

در قصائدی که درجوانی (سنین‌سی‌تاچهل) سروده این حقیقت کاملا مشهور است . غزلهای اثیر (آنچه دردست است) اکثرا عرفانی است . و همین عشق به‌عرفان است که اثیر را مردی عاشق‌پیشه ساخته وسرانجام باشعله‌ورساختن آتش عشق خامی‌های‌اوسوخته و از کوره پاك ومنزه بدر آمده و باکیمیای عشق مس وجودش به زر خالص تبدیل یافته است داستان عشق او در تذکره تقی‌الدین کاشانی آمده وآتشکده هم اشارتی بآن دارد برخی از تذکره نویسان گفته‌های تقی‌الدین را حمل برافسانه سرائی کرده‌اند ولی آنچه محقق است اثیر عاشق شده ودل در گرو زیباروئی باخته است . این حقیقت از آثارش پیداست . لکن تقی‌الدین کاشانی که نگارنده نمیداند ازروی چه مآخذی تذکره و مطالب خود را تهیه وجمع آوری میکرده آنرا در لباس افسانه ریخته و تا حدی بران پیرایه ها بسته است . تقی‌الدین و بتقلید اوآذرمیگویند که در تبریز عاشق پسری ابریشم فروش شد . لیکن واقع اینست اثیر درزنگان (زنجان) دل به‌گرو عشق پسری زیباروی که در دستگاه حکومت بوده است داده . او خود درغزلی با صراحت باین مطلب اشاره دارد ومیگوید :

در عشق تو بخدمت سلطان درآمدم	ای مه سعادت تو که سلطان من‌توئی
آنکس که گفت اثیر بزنگان چه‌میکنی	زین‌نکته غافل‌است که زنگان‌من‌توئی

عده‌ای ممکن است تصور نمایند که عشق بپسری زیباروی ازمردی که خودراعارف و در مسالك ربانی معتقد و اصولی میدانسته است شایسته نباشد لکن باید توجه داشت که عشق عرفا جز عشق شهوت پرستان است . وچون عشق آنان تنها جنبه جمال پرستی‌داشته بهمین مناسبت وبرای آنکه ازهر گونه شائبه شهوت‌پرستی بدورباشد پسری خوش چهره راکه درجمال بمرحله کمال رسیده باشد برای تحریك‌احساسات عاشقانه وشورانگیزخود انتخاب میکردند ومعتقد بودند که مرد در زیبائی کامل تر اززن است و چون فقط بجمال عشق میورزیدند وجمال زیبا را بهترین آینه صاف مظهر تجلیات خداوند می‌دانستند این بود که به پسری پری چهره دل داده ونردعشق می‌باختند واین عشق‌را پلی برای رسیدن به‌عشق حقیقی میدانستند . واگرعرفای با وسیله یك‌چنین محرکی پا دردایره مکتب عشق گذاشته وخود را بآتش آن‌سوخته‌اند تا پس ازسوزانیده شدن غلوغش‌های دنیوی آنگاه که یکپارچه آتش شوق شدند آماده پذیرای راه سلوك شوند ودرجمال کل محو ومستغرق گردند و ازخود بدرشوند تا بتوانند جزاو نه‌بینند و جز باو نیاندیشند همیشه پایان این

عشق هستی است و در مرحله بعد سلوک را نشان میدهد و عشق را بمرحله وصل و شهود و ثبات میرساند مرحله عشق در زمینه ورق تصوف یکی از مشکلترین مراحل سیر و سلوک است خواجه شیراز معتقد است که عشق مشکل است وهرچه دارد از برکت این مکتب و این آتش میداند وحقاهمین است.

اثیر عاشق شده اگر جز سینه این عشق در آثارش نبود غزلیاتش این همه جذاب و پر شور نمی شد.

غزلیات کوبنده این فصیح و فصیح پیش از (خواجه و سعدی) همچنان عالمی و شور و جذابیت و روانی غزلهای اثیر است و اثر این موهبت را از عشق دارد و این همین عشق بوده است که اثیررا بوادی عرفان کشانید و اورا به دنیای بالاتر و والاتری رهبری کرد که ساکنان حرم سرعفافش ملکوتند

اثیر درمکتبی از عرفان کام برداشته که سنائی پیرو آن بوده و بعد خود یکی از پرچمداران ورهبران آن سنائی است و بعدها عطار ومولانا جلال الدین رومی وهزاران عارف نامدار دیگر پیرو آن شدند.

اثیر خود باین مطلب اشارتی دارد: وددغزل عرفانی بمطلع:

چیست شرط عاشقان ... سوائی ساختن سلطنت راخاك نعلین گدائی ساختن ص۳۸٦

می گوید:

دردحاصل کن که ممکن نیست بی اکسیردرد ازمس آخسیکتی سیم سنائی ساختن

و در اینکه او از معتقدان و سرسپردگان شیخ نجم‌الدین کبری بوده است هیچ بعید بنظر نمیرسد سخن وسخنوران معتقد است که: بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند که او مرید نجم الدین احمد بن عمر خیوقی معروف به نجم‌الدین کبری مقتول سنه ٦١٨ هجری بوده وظاهرا این سخن اصلی ندارد چه نجم‌الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هردو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او در سنه ٥٦٣ وفات یافته و اثیر هم بگفته مولف آتشکده در سنه ٥٧٠ و بروایت مجمع الفصحا سنه ٥٦٢ درگذشته و مسلم است که نجم الدین هم سال ٦١٨ در واقعه خوارزم و هجوم مغل قتل رسیده و در آنموقع هفتاد سال داشته وبنابراین درموقع وفات اثیر یانابالغ بوده یاهنوز برسائی اندك سال بوده ودرعالم سلوك قدم نمیزده و صلاحیت قطبی نداشته است.»

تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا مینویسد: آذر و هدایت گفته‌اند که وی دراواخرعمر دست ارادت بشیخ نجم‌الدین کبری داد و بمقامات عالی رسیدلیکن ارادت اثیر نسبت بشیخ نجم‌الدین کبری و خدمت نزد او مستبعد بنظر میآید زیرا دوره کمال شیخ نجم‌الدین(م۶۱۸) مدتی بعد ازفوت اثیراخسیکتی آغاز شده بود باتمام این احوال مسلم است که در اواخر حیات بحال انقطاع وگوشه گیری از امور دنیوی بسر برد

☆☆☆

آنچه مسلم است تاریخ ادبیات تالیف آقای دکتر صفا درمطلب خود نظر برسخن و سخنوران داشته ودردو نکته دچاراشتباهی عجیب شده است یکی اینکه ۶۱۸ را میلادی پنداشته وگرنه کامه‌م . در مقابل ۶۱۸ چه معنی دارد واگر آنرا میلادی بدانیم خیلی مضحک است زیرا آن زمان متعلق به اوائل اسلام میشود . بدیهی است که این اشتباه است و ممکن است اشتباه چاپ باشد دیگر اینکه ۶۱۸ را دوره کمال شیخ نجم‌الدین کبری دانسته‌اند در حالیکه ۶۱۸ هجری تاریخ شهادت شیخ نجم‌الدین کبری است [1]

درموردشکی که سخن وسخنوران کرده‌اند باید توضیح داد که چون سال درگذشت اثیر را تذکره بوستان اشتباه کرده‌اند این شك پدیدآمده است وچون بطوریکه گذشت اثیر درمیان سالهای ۵۹۵ ــ ۶۰۰ درگذشته است ارادت او به شیخ نجم‌الدین کبری نه تنها مستبعد بنظر نمیرسد بلکه واقعیت داشته . و چون به ضبط نفحات شیخ نجم‌الدین [2] کبری چند بار به‌همدان مسافرت کرده است ودریکی ازاین مسافرتها و سکونت درهمدان اثیرشیخ نجم‌الدین را که مردی دانشمندواهل کرامت بوده دیده و دست ارادت بدوسپرده است و با توجه باینکه شیخ هنگام شهادت درواقعه خوارزم هفتاد سال داشته است اگر در سالهای ۵۸۵ ــ ۵۹۵ که اثیر درسلك مریدان شیخ در آمده باشد شیخ در سنین ۳۷ تا ۴۷ سالگی بوده‌است . ودراین سنین‌هم شیخ درمراحل کمال سیر میکرده زیرا بطوری که شرح حال شیخ در نفحات وسایر تذکره‌ها حاکی است او در سنین جوانی به‌سیر و سلوك و سیاحت پرداخته و بمدفول ومصر رفته‌است و چون شیخ نجم‌الدین کبری نیز در همان مکتبی قدم برمیداشت که سنائی آن راگشوده بود زیرا شیخ علی لالا پسر عم‌حکیم سنائی نیز از مریدان شیخ است و این خود بهترین نشان از این هم‌آهنگی معنوی است با اشاراتی که در غزلهای عرفانی و قصائد مسلکی اثیرهست او ازپیروان‌وحدت وجود است .

توحید چو آفتاب عریان شدن است　　　وزشیره طبعان نه‌هراسان‌شده‌است

وآثار وعلائمی ازمسلك ملامیه درآثاراودیده میشود [3] به غزلهای ص ۳۸۰ بمطلع

۱ ــ نفحات لانس‌جامی خطی مورخ ۸۹۵ متعلق بنگارنده مینویسد : وکانت‌شهادته قدس سره فی شهر سنه ثمان عشر و ستمائه

۲ ــ شرح حال شیخ نجم الدین کبری در صفحات آینده آمده خوانندگان بآنجا مراجعه فرمایند و شهادت او این ماده تاریخ درگنج سروری است

یافت از حق چو جنت الاکبر　　　نجم دین میر عابد کبری

گفت سرور بسال ترحیلش　　　نجم‌دین پیرزاهد(۶۱۸) کبری

۳ ــ درباره عرفان و تصوف اثیرمطالب بسیاری قابل بحث است متأسفانه بحث در این بخش اگرچنانکه لازم است بشود مقدمه وشرح‌حال خیلی بیش ازآن میگردد که‌در نظراست لذا این بحث را بطورتفصیل بجای وفرصت دیگری موکول می کنیم .

شب دوش با دوست می خورده ام و غزل مصمم : جز بدست طرب یکدم بجام می زدم
وغزل: کارم از عشق بجان است چه تدبیر کنم ص ۳۷٤ با آنکه درمان دل آتش همی زنم
ص۳۷۷ زبوره‌ی ز دل دره‌ش کشیده‌ام ص۳۷٤ همه عارض تو بینم چو خضر ز آب دارم
ص۲۷۲ دوش بادوست محاکات بجان میکردم وغزلیات دیگر

دراین شک نیست که نیز در سالهای آخر عمر دست از ادب کشیده و بعزلت و انزوا گراییده ودر بحر بی پایان عشق لاهوتی مستغرق بوده است چنانکه خود دراین باره میگوید :

مدتی تا دراین جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای سود و زیان — شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا گرچه ما ز بدبختی — خود نکردیم آنچه فرمودیم
تو به بخشا و رحم کن برما — گرچه برخویش ما نبخشودیم

وهمچنین درقطعه زیر

چون بدیدم بدیده تحقیق — که جهان منزل عناست کنون[1]

میگوید :

طبع بیمار من ز نشتر آز — شکر یزدان درست خاست کنون
وز عقاقیر خانه توبه — نوشداروی صدق خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای — مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ی خوش نواتر از زخمه — بلبل باغ مصطفاست کنون
مدتی خدمت ثنا کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

سبك اثیر :

«باآنکه عاجز است جهان از نظیر من — بوده مبارزان معانی اسیر من»

بامطالعه وملاحظه آثار هم‌عصر انیر و باگویندگان بزرگ قبل ازاو این حقیقت برما مسلم وآشکارمیشود که : انیر ازبسیاری ازگویندگانیکه معروفیت وشهرت دارند درادای مطلب و تلفیق کلمات و ایجاد معانی بکر و فصاحت و بلاغت وتسلط برزبان چیره‌دست‌تر است . مقایسه کلام انیر با عسجدی وعنصری وانوری وظهیر وخاقانی وسیف اسفرنك این حقیقت را برما بطور بارزی فاش میکند .

با ملاحظه قصائد مجیر بیلقانی وخاقانی دو هم عصر اثیر (که هردو استادان مسلم نظم اند) که شهرت ومعروفیت دارند معیار کاملی ازسبك انیر بدست میدهد .

ملفلق گوئی و استعمال لغات مهجور عربی وفارسی و بکاربردن اصطلاحات فلسفی وحکمی . نجوم . الهیات ازخصائص گویندگان این دوره است وانیرهم البته ازاین خصلت

۱- صفحه ٤۳۹

دور نیست ولی او کوشیده است تا آنجا که مقدورش بوده خود را از این قید برهاند و سخن را ساده و با زبان رایج روز بیان کند.

(چنانکه خواهد آمد) و از استعارات و تشبیهات ومعانی دور ازذهن احترازبجوید بخصوص این شیوه درغزلیات اثیر بخوبی مشهود است. سبک اثیر که قبل ازاودیده نمیشود سبکی است که مختصرا بیان خواهیم کرد وخواهیم دید که اساس سبک جدیدی در نظم فارسی شده وبزرگترین گویندگان فارسی زبان که توانسته‌اند عظمت وبزرگی وبلندی زبان فارسی را بمنتهی درجه ترقی وتکامل برسانند ازاین سبک وشیوه متأثر شده‌اند

اثیررا باید نخستین کسی دانست که ازسبک خراسانی طمطراق و جلال وشکوه و طنین راگرفته و با لطافت و روانی وسادگی و ملاحت سبک عراقی پیوند داده و از پیوند این دوسبک . سبک جدیدی بوجود آورده که دلنشین‌ومطبوع طبایع‌قرارگرفته‌است

البته اثیرازسبک وروش‌انوری بر کنار نیست ودرسرودن قصائد به‌مختاری غزنوی توجه خاص‌دارد واگراین توجه زیاد نبود اثیر درسبک خودموفقیت بیشتری‌بدست می‌آورد و میتوانست خود را ازقید وبندسبک مغلق گوئی برهاند .

این روش همان روشی است که بزرگترین گوینده زبان فارسی خواجه‌حافظ‌پیروی کرده و توانسته است درروش وسبک خود موفقیت کامل بدست آورده ومکتب خاصی در غزلسرائی‌بوجودآورد .

اثیر در خلق مضامین بکروعالی استاد است و راه تقلید نمیرود و خود برای‌خود روش مبتکرانه‌ای دارد

استادبورانفر در سخن سخنوران میگوید : او بجهت دقت فکر وصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجب میافکند واگرچه‌اثیر سخن خودرا تالی وحی آسمانی می‌پندارد و انصاف آن است که طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعارش متین و محکم است و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریک ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته .

آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات درباره ابتکار وتازه‌گوئی و سبک اومینویسند:

نافدان سخن اثیراخسیکتی را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده‌اند مهارتی که او درآوردن ردیف های دشوار و التزامات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار برده ستودنی است در بسیاری از موارد توانسته است ازحیث ایجاد مضامین عالی و ابداع‌ترکیبات خاص واستفاده از افکارعلمی واطلاعات وسیع خوددرخلق معانی‌بسخن گوی بزرگ شروان نزدیک شود ــ ابیات لطیف

در دیوان اوخاصه در غزلهای مطبوع و دلنشینش کم نیست)

نظرات تذکره نویسان مقدم بیزدرباره استادی ومهارت و افکار اثیر درصفحات گذشته بطور مشروح گذشت ، عظمت مقام ادبی و مهارت و استادی و خلاقی و درخلق معانی ومطبوع بودن مضامین واشعارش همه رامتفق القول ساخته و باید گفت دولی است که جملگی بر آنند . خود اثیر میگوید :

عقل باذوق سخن‌های من انصاف بداد   که فصاحت ز عرب بود کنون زعجم است

و یا :

مالك الملك سخن کرد مرا بادشهی   که سلاطین جهان را بسراو قسم است
قبضه تیغ بدو داد وسر کلك بمن   قاسم رزق که مستوفی خیرالقسم است

ومعتقد است که قالب کلمات برای ادای مضامین وافکار بلند او تنگ و نارساست

بخدائی که رخت عزت او   در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بی اجازت او   در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندرضمیرشوق من است   در دهان سخن نمی گنجد

و میگوید :

چندانکه مجال وهم انسان باشد   بر بنده سخن گذاری آسان باشد
و : مرا به‌نظم ستودند چون ز روت حال   حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
هنوز سطوت الفاظ من ندانستند   دریغ آن که ندیدند روی دعوی من

و معتقد است :

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من   کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی
منم که مهره نظم به بخت‌شاه نشاند   فحول را همه بر بوریاری مغمودی
منم که‌بر تروخشك‌جهان فتادامروز   ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری

خواجه حافظ . طنطنه و طمطراق و تاثیر استعمال کلمات و لغات و ترکیبات خاصی را در نحوه بیان ازسبك ترکستانی گرفته است و لطافت و ملاحت وبقول خواجه آنیت (بنده طلعت آن باش که آنی دارد (جذابیت) رااز سبك عراقی اخذ کرده است. خواجه باهنرمندی هرچه تمامتر به‌آهنك لغات و کلمات وترکیباتی که میخواهد دریك‌بیت بیاوردتوجه داردو آن‌ها راانتخاب‌میکند . اماانتخابی ماهرانه . بنحویکه هیچ‌خواننده‌ای متوجه نمیشود که سراینده اشعاربه انتخاب لغات‌وکلمات هم‌آهنك توجه داشته و باصطلاح آنهارا دست‌چین کرده‌است.

خواجه لغات و کلمات را دست چین میکند بدون اینکه در این‌انتخاب آثار تصنع ظاهر باشد ـ گوئی خواجه موسیقی دان چیره دستی بوده که گوشش با آهنك ها آشنا وحساسیت خاصی‌داشته‌است . هم‌آهنگی آهنك‌هارا می‌سنجیده وپس ازاین که‌لغات‌وکلمات

را باهم، هم آهنك می‌دیده . انتخاب می کرده وآن گاه درلباس این کلمات بزرگترین و زیبا ترین تخیلات شاعرانه عرفانی وفلسفی را می آراسته و بشنونده تحویل میداده است .

این اعجاز است . صنعت نیست . چه اگر صنعت بود دیگران هم از ساختن آن عاجز نمی‌ماندند . هنرهمین است،رمزی که اشعار خواجه راآسمانی جلوه میدهد وخودمیفرماید

حسد چه‌میبری ای سست‌نظم بر حافظ		قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

لطف سخن چیست؟ توجه بآهنك . شعر چنانکه گفته اند و میگویند موسیقی است پایه واساس‌موسیقی چیست؟ آهنك‌ها . هرموسیقی دانی که بتواند آهنك‌ها رابهم وموزون تر ردیف هم بیاورد و باهم تلفیق کند اثری که بوجود میآورد موثرتر وحساس تراست . مگرنه‌این است که آهنك‌های موسیقی‌را اینها تشکیل میدهد . ر . می . فا . سو لا . سی . دو . اساس همین چندآهنك است که با تلفیق‌این آهنك‌ها هزاران هزار آهنك نو و جدید پدیدمیآید و بهمین ترتیب هم حروف الفبا که هریك نماینده آهنك و صدائی است وآنگاه که باهم تلفیق شدکلمات وجملاتی بیشمار بوجود میآورد .

آهنك‌ها . نغمه‌هائی است . و شعرهم نغمه‌ئی است . این نغمه هرچه‌موزون‌تر باشد دلنشین تر و دلچسب تر است .

دلنشین شد سخنم تاتوقبولش کردی		آری آری سخن عشق نشانی دارد

مثلا خواجه در این بیت میفرماید :

بادعای شب خیزان. ای‌شکردهان مستیز		در پناه یك اسم است خاتم‌سلیمانی

در مصرع اول . شب و شکر ـ خیزان ـ دهان ـ مستیزخیز ـ دعای ـ ای ـ دعا دها ـ مست ـ (نیز) با دست ـ ودرمصرع دوم ـ خاتم یعنی خ‌آن با خ . خیز . درمصرع اول ـ تیز (ستیز) و سلیمان . از نظر حروف ـ س . م با اسم هم آهنگی دارد .

در یك بیت که بیست آهنك دارد (تقطیع) ۱۸ مورد هم‌آهنگی حروف دارد آیا ممکن است از بیست مورد که ۱۸ مورد یکسان و یك نواخت و هم نواست‌یك نغمه روح‌پروری بوجود نیاید ؟

خواننده (بدون توجه بمعنی) همین کلمات هم‌آهنك این‌بیت که بگوشش‌برسدبرایش خوش آیند و دلچسب است بآن جذب میشود . زیرا گوش نغمات خوش آهنك را دوست دارد همچنانکه از نغمه و نوای بلبل محفوظ میشویم و یا زمزمه مطبوع جوی آبی را خوش داریم و یا گاه از بهم خوردن برك درختان از نسیم شبانگاهی لذت میبریم

نغمات روح پرور است که ما را بعالم رؤیا و الهام و خارج از ماده می برد .این هنر موسیقی است که روح انسانی را پرواز می‌دهد و خواجه حافظ با هنرمندی دراشعار خود این هنر را بکار برده وگاه درباره‌ای ازغزلیات آنرا راستی بحد اعجاز رسانیده است که تصور میکنیم محال است دیگر بتوان هم آهنك و نظیر آن ساخت وپرداخت

گفتیم (خوانده بدون توجه به معنی) از این مطلب قصد و غرض داشتیم زیرا یکی از رموز موفقیت و شهرت خواجه همین است شما هر کودک دبستانی و هر پیرمرد بیسوادی را بشناسید و از ایشان از غزلیات خواجه بخواهید محظوظ میشوند و لذت می برند. اگر از آنها بپرسید از چه لذت برده اند؟ از دادن پاسخ عاجز خواهند بود در هر خانه و هر خانواده ایرانی از قرنها پیش دیوان خواجه وجود داشته و از بس آن مطالعه میکرده‌اند کم کم تفأل زده اند و امروز هم تفأل با دیوان خواجه معمول و متداول است این شیفتگان غزلیات خواجه نه از آن رو بوده ست که بمعانی و مفهوم بلند آثار خواجه پی برده اند خیر این ادعا غیر ممکن و محال است و من میتوانم ادعا کنم در حال حاضر شاید بیش از صد نفر در ایران نباشند که بمعنی و مفهوم واقعی ابیات و افکار خواجه آشنائی داشته باشند دانستن مفاهیم و درک معانی بلند آثار خواجه خاصه آثار و غزلیات عرفانی او مستلزم یک دوره مطالعات عمیق متون عرفانی و تصوف و تاریخ دقیق قرن هفتم و قرن هشتم و نیمه قرن نهم است و پس از آن تحقیق در وقایعی که در آثار خواجه منعکس و موثر بوده است و این امکانات برای همه ممکن نیست و محال است از هر چند هزار یک نفر بفهمد که منظور خواجه از سرودن غزل:

دل من در هوای روی فرخ		بود آشفته هم چون موی فرخ

چیست؟ گذشته از اینکه غزل یادشده بنحوی که در دواوین چاپ شده فعلی (به تصحیح شادروان محمد قزوینی و چاپهای دیگر) موجود است نیست و در کلمات آن تحریف شده گروهی از روی عدم اطلاع غزل را از خواجه نمیدانند و عده‌ای دیگر فرخ را شاهدی تصور کرده و چه بسا که شنیده‌ام به خواجه تهمت‌هائی بسته‌اند و هزاران هزاران اراجیف دیگر باری از مطلب دور میشویم. بناچار از ادامه این بحث خودداری و به بحث خود برمیگردیم منظور آن بود که هنر خواجه درسرودن غزل قبل از آنکه معانی بلند و مفاهیم عمیق و قابل توجه عرفانی و حکمی و پند و اندرز را در نظر بگیریم مهم تلفیق کلمات و هم آهنگی حروف و انتخاب لغات خوش آهنگ است. آری مهم انتخاب جامه‌ئی خوش نما و خوش رنگ و خوش دوخت است برای اندام زیبای معانی و مفاهیمی که میخواهند بکار برند؛

آنچه گفتیم یکی از امتیازات خاص شعر خواجه است. و ما این امتیاز را قبل از خواجه در اشعار اثیر بخصوص در غزلیاتش می‌بینیم. اثیر در ردیف آوردن کلمات و حروف هم‌آهنگ و تلفیق و ترکیب آهنگ کلمات و حروف باهم، بردستی دارد و من ادعا میکنم که خواجه در این روش پیرو مکتب اثیر است و کاملا به آثار اثیر توجه داشته است. این تأثیر آثار اثیر درغزلیات خواجه با همین دویست غزلی که از اثیر در دست است بخوبی مشهود میباشد و چنانکه گفتیم چون آثار اثیر به‌دو برابر آنچه دردست است بالغ بوده و میتوان گفت شاید نزدیك به‌هشتصد غزل داشته است و تا زمان خواجه آثار کامل اثیر

در دست بوده است زیرا تاریخ استنساخ دیوان منتخب او در مجموعه شش‌گانه عکسی ۷۱۳ است بدیهی است که در زمان خواجه دیوان کامل او بوده ومورد استفاده اهل فن و ادب قرار میگرفته . در بحث (اثیروخواجه) تأثیر آثار اثیر را در آثار خواجه خواهیم دید . دیگر آنکه نحوه بیان مطالب عرفانی سبکی خاص در غزلیات ، که خواجه در آن سبک ممتاز است وآنرا یکی از امتیازات خاص غزلیات خواجه میدانیم وقبل‌ازاین تصور میرفت که خواجه دراین سبک ازخواجه اوحدالدین اوحدی مراغه‌ای [1] و عراقی الهام گرفته است درحالیکه عراقی هم ازخواجه قطب‌الدین بختیار کاکی [2] اوشی در این‌سبک پیروی کرده است . البته غزلیات‌عرفانی قبل‌از اثیر سروده شده‌وسنائی یکی‌ازگویندگان بزرگ عرفانی است لیکن نحوه بیان سنائی در تجنیس و تخیلات و اشارات و کنایات عرفانی با اثیرو خواجه فرق میکند . اثیرسهل وممتنع گوئی و بلاغت و فصاحت‌وشیرینی کلام را درغزلیاتش بحدکمال رسانیده و در برخی از غزلیاتش چنان ساده و سلیس‌و روان صحبت میدارد که هیچ تکلف درآنها نمی‌یابیم و گوئی قید و بند عروضی بر کلمات و حروف‌آن نیست و اگربخواهیم همان مفاهیم و مطالب را درنثرفصیح فارسی بگوئیم کافی است کلمات و لغات را اندکی جابجا کنیم و یك نثر فصیح و روان‌بدون کوچکترین اضافه‌ئی بدست‌آوریم و این همان خاصیتی است که در غزلیات خواجه و سپس در آثار سعدی پس از اثیرمی‌بینیم در اثرهمین اختصاص اکثرمصاریع اثیر ضرب‌المثل شده است مانند : چنان افتدکه هرگز برنخیزد ـ ویا ـ ورنه این طشت سه‌سال است که ازبام‌افتاد

غور وبررسی درسبك اثیر و بحث در سبك شناسی (نظم) مطلبی نیست که بتوان درچند صحیفه بپایان آورد خاصه آنکه این بحث هنوز بصورت‌مدون وکلاسیك در زبان فارسی تدوین وتنظیم نگردیده و بحث درباره سبك هرشاعری مستلزم بحث دربارهٔ‌سبك های مختلف نظم فارسی است وبرخلاف آنچه میگویند سبك نظم فارسی جز خراسانی (ترکستانی) عراقی و اصفهانی (هندی) شامل چند سبك مشخص ومعروف دیگر است که جای بحث‌آن اینجا نیست . ناچار برای خودداری از طول کلام به همین مختصراکتفا کرده و میگوئیم :

اثیر مبتکر سبك است و در این باره تا حدی استاد دانشمند جناب آقای

۱ـ متوفای هفتصد وسی ونه .

۲ـ خواب قطب‌الدین بختیارکاکی اوشی ازعرفای بنام قرن ششم که خرقه فقراز حضرت خواجه معین‌الدین سنجری، پوشیده برای اطلاع از احوال اوبکتاب سیرالاقطاب مراجعه شود تولد و درگذشت او را سروری در گنج تاریخ بنظم کشیده ـ تولدش : بتولیدش رقم زد قطب عاشق (۵۸۲) درگذشت چهارم ربیع‌الاول ٦٣٤ (زقطب‌الدین مقدس قطب‌الاقطاب)

فروزانفر در سخن و سخنوران اشاره فرموده‌اند و خوانندگان گرامی در صفحات قبل ملاحظه فرموده‌اند.

اثیر خود باین نکته توجه داشته و گفته است:

نو کن روشن را داستان بشکن طلسم باستان
هم روزنامه‌ی این بخوان هم کارنامه‌ی آن بدر

وهمچنین درغزل دیگر میگوید:

تر همی آید غزل در شیوهٔ شعر اثیر
کشتگان عشق را زین شیوه، شیون چون کنم

پس از اینکه به هنر اثیر در انتخاب کلمات یکدست و هم‌آهنگ و موزون واقف شدیم و او را در سخن یکدست و سخته در شیوهٔ پرداخت گمان بردیم که اثیر شاعر لفظ پرست یعنی فقط توجه بلفظ و زیبائی الفاظ ندارد بلکه در لباس الفاظ دلپذیر، معانی بلند را گنجانیده و با مضامین دلکش و رواج بزور و بحر لفظ عربی و فلسفی و حکمی و عقاید خود را بیان داشته. اثیر برخلاف شعرای لفظی که شماره آنها از حد بیرون است و تنها هنرشان در شعر لفاظی است او بمعانی توجه دارد و هیچگاه معنی را فدای لفظ نکرده و گرچه خوانندگان خود متوجه آن خواهند شد لیکن از نظر اینکه مبادا بگویند از راه تعصب نگارنده این محاسن را برای اثیر میشمارد کلمه خود اثیر را شاهد میآورد که توجه داشته باشند اثیرخود باین نکات متوجه ومعتقد بوده است، میگوید:

لاف بی‌معنی در شعر فراوان زده‌اند   من چو معنی بنمودم سزد ارلاف زنم
رسته نطق بگشتم همه‌را سنگ کم‌است   منم آنکس که دراین‌قوم‌تمام‌است، منم

آنچه مسلم است اثیر مرد هنری است؛ کمتر شاعری چون او سخن از هنر میگوید و هنر و هنرمندرا می‌ستاید وخود ارج وارزش هنررا دریافته است، میگوید:

هر که‌را دردل‌ازخرد خبر است   صنعت ذات او همه هنر است
هنری باش‌وهرچه‌خواهی باش   نه بزرگی به مادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل   کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی خرد ز روی قیاس   بر آن کس که صاحب بصر است
گرچه‌از جنس‌مردم‌است‌بشخص   بحقیقت ز جنس گاو وخر است

برای اینکه قدرت اثیر را در سخن نمونه بدست داده باشیم کافی است بگوئیم اثیر قصیده بمطلع:

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال   به نیک روئی که کسمو خود نیست محال ص ۲۰۷

را ازقصیده معروف عضایری رازی بمطلع:

اگر کمال بجاه اندر است وجاه بمال   مرا به‌بین که به‌بینی کمال را بکمال

که عنصری هم بمطلع :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد براو کردگار عزوجلال

ازغضایری استقبال کرده است . استقبال و اگر درمقام مقایسه و بایکدیگر سنجیده شود استادی ومهارت وقدرت کلام اثیر بهتر روشن ومبرهن میگردد .

اثیر و خواجه حافظ: در بخش سبك اثیر درباره خواجه و سبك اثیر اشاراتی رفته است که لازم آمد مختصری درباره‌ی این مطلب گفتگو کنیم تا ارزش آثاراثیر برای خوانندگان بهتر و بیشتر روشن شود

بطوریکه در بحث گذشته گفتیم خواجه بآثاراثیر توجه داشته‌است واختصاصاتی از سبك اثیر که گفتیم همان اختصاص‌ها رمز شیرینی بیان اثیر است که خواجه نیز از آن برخورداراست بیان کردیم ، مجموع این اختصاصها را دربیان به جمله«زبان خاص» تعبیر میکنیم و می گوئیم خواجه زبانی خاص در بیان دارد واثیر نیز زبانی خاص درغزل دارد که اگر این زبان خاص را برای مثال شبیه به لهجه کنیم بهتر مطلب را روشن می کند ـ لهجه شیرازی ـ لهجه اصفهانی ـ لهجه کاشانی . گویندگان این لهجه‌ها همه بزبان دری سخن می گویند لیکن لهجه و آهنگ ادای کلمات و لغات در هریك از لهجه‌هـا فرق میکند و اختصاصهای دیگری هم دارند و آن استعمال برخی لغات و ترکیبات واصطلاحات مخصوص است اثیروخواجه گوئی هر دو بهلهجه شیرازی سخن میگویند . وگذشته‌ازاینکه‌صوت و و آهنگ بیان آنها یکی است لغات و اصطلاحات خاص آن ها هم یکسان است . بطوری اگر دو غزل عرفانی خواجه و اثیر را در برابر هم بگذاریم ازنظر ترکیب کلام وجمله بندی و استعمال لغات خاص و تلفیق آن‌ها و انتخاب اوزان عروضی و مفاعیل مخصوص ضربی و بلاغت و فصاحت ـ تعبیر و استعاره ـ تشبیه و مضامین یکی است و برای بسیاری از افراد تمیز و تشخیص سخنان این دواز یکدیگر مشکل است

مثلا میفرمایند :

من بتو مایل وتو خود هر نفسی ملولتر — وه که خجل نمیشود میل‌من ازملال‌تو

حافظ میفرماید :

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال ومقال عالمی می کشتم از برای تو

اثیر دارد : اطلس رخ کشیده‌ام در قدم خیال تو

حافظ : شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال تو

اثیر : چرخ با اهل هنر دوست نگرددهرگز

حافظ :

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت‌بس

ترکیب هائیکه خواجه از اثیر گرفته بسیار است و سراسر دیوان او و خواجه

مشحون از این ترکیب هاست

رمز سر بمهر : صد به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر

حافظ : این رمز سر بمهر بعالم سمر شود

گوش داشتن : باید که گوش داری ز آسیب روزگارش

حافظ : دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن

اثیر : از سر کوی تو هر کاو بملامت برخاست

حافظ : از سر کوی تو هر کس بملامت برود

و غزلیات و ردیف‌هائیکه خواجه استقبال کرده است چون : کارم از عشق جان است چه تدبیر کنم .

خواجه : صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

و مضمون گرفته است :

خواجه : عشق تو درو جودم و مهر تو در دلم   با شیر اندرون شد وباجان بدرشود

اثیر : ای از بر من نرفته مهر تو مرا   با شیر فرو شده است با جان برود

اثیر : اینکه اثیر است نه زان خود است   گر گل و گر خار ز بستان اوست

خواجه : من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست   که بدان دست که می‌پروردم میرویم

اثیر : در باغ امل عشق تو پاداش اجل شد   هر کس درود هر چه در آنجا که بکارد

حافظ : من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

وخواجه درغزل :

کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر سجود

توجه کامل بقصیده :

بمهد کرد طبیعت مشیمه‌های ودود   پس از سعادت میلاد سعدبن‌مسعود

اثیرداشته است همچنین درغزل بمطلع :

به نشان دلبرك نیم مست ص ٤١٠ تمام مضامین و نحوه تفکر

برابر است با غزل :

زلف آشفته وخوکرده وخندان لب است   نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

و صدها نمونه دیگر : یکی از اختصاصاتی را که خواجه از اثیر گرفته است و تا کنون همه می‌پنداشتند این اختصاص از ابتکارهای خواجه است مدح ممدوح است در غزل بصورت محبوب بطوریکه خواننده و شنونده در بادی امر تصور مینماید طرف خطاب معشوق است . بدیهی است این نحوه مدح بسیار مشکل و از عهده برآمدن آن بصورتی که مقبول باشد ومذموم جلوه نکند هنرمندی و تسلط وچیره‌دستی در کلام و تعبیر و بیان میخواهد و بهمین جهت پس از خواجه فقط جامی است که بتقلید و پیروی ازخواجه پرداخته

است . امروز این حقیقت برای ما روشن میشود که این ابتکار را اثیر کرده است و او مبتکر و مبدع این سبك است برای نمونه بهغزلهای ص ٣٦٤ ـ ٣٦٥ ـ ٣٥٨ ـ ٣٦٠ مراجعه فرمایند [١].

اثیر وگویندگان معاصرش:

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من　　　کل کجا دیلم گردد بکلاه شالی

١ ـ اثیر و خاقانی : بطوریکه در صفحات گذشته گذشت تذکره نویسان متقدم آثار اثیر را برخاقانی مرجح شمرده اند . **تقی الدین کاشانی میگوید :** وبعضی از ممیزان اشعار اورا برسخنان خاقانی ترجیح فرموده‌اند وجمعی دیگراز مستعدان وارباب فضل را مدعا آنست که اشعاراثیر براشعار انوری ترجیح دارد . . . و خاقانی راطرزخاصی است و هیچکس همچو او رعایت الفاظ و طمطراق نکرده و در آن شیوه سرآمد جمیع شعراست واثیرسخن را دانشمندانه ودقیق بیان نموده و بعدازخاقانی کسی همچواو آن طرز تتبع نفرموده .

دولتشاه میگوید : ارباب فضل اثیر را مسلم میدارند و بعضی را مدعا آنست که سخن او برسخن خاقانی وانوری فضل دارد و بعضی آن دعوی را مسلم نمیدارند . انصاف آنست که هریك از این سه فضل راشیوه ایست که دیگری را نیست . اثیرسخن رادانشمندانه میگوید وانوری سلیقه سخن راخوب نر رعایت میکند وخاقانی ازطمطراق لفظ برهمه ترجیح دارد . هرخوش پسری راحرکات دگراست

در خلاصه بناکتی آمده : اثیر همواره معارض خاقانی بوده و سخن خودرابر سخن خاقانی مقدم میشمرده و این قطعه راخاقانی نزد اثیر فرستاد بدین سطور:

خرد خریطه کش خامه بنان من است　　　سخن جنیبه‌ئی برخاطر وبیان من است
بگردگار که دور زمان پدید آورد　　　که‌دوردورمنست وزمان‌زمان‌من است

١ ـ چون نامی از بختیار کاکی آوردیم و گفتیم که خواجه درسرودن غزلیات عرفانی نظر براو داشته اینك چند نمونه میآوریم :

بختیار میگوید :

فاش میگویم وخواهم نرود از یادم　　　که بسودای غم عشق تو مادرزادم
زلف برباد مده زانکه دلم بسته اوست　　　ورنه چون زلف پریشان بدهی بربادم

خواجه میگوید :

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم　　　بنده عشقم و ازهردو جهان آزادم
زلف برباد مده تا ندهی بربادم　　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

وده‌ها نمونه دیگر که چون صفحات اجازه نمیدهد ازدرج آن معذورم .

واثیر الدین این قطعه را درجواب فرستاد (به صفحه هفتادمقدمه مراجعه فرمایند) میان اثیر وخاقانی معارضات بسیار است . هر دوفاضل دانشمند . خوشگوی بوده‌اند .

هفت اقلیم مینویسد : میان او و خاقانی معارضات بسیار واقع شده چنانکه بر یکدیگر شطحیات گفتند وفخریات ایراد نمودند .

سخن وسخنوران متذکر است : اثیرالدین همواره سعی داشته که با اظهار مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید میکند . . . چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده و از عهده برآمده و او خود را ازخاقانی برترمیداند واین گفته ازانصاف دوراست

تاریخ ادبیات دکتر صفا مینویسد : «از آنجا که خود در شمار بزرگان شعرای عهد خود بود کارآمد و سخنگوی و هنرمند یگانه از کسان بود و حتی تذکره نویسان نوشته‌اند که به قصد معارضه با خاقانی از خراسان آهنگ شروان کرده و در راه بخدمت ارسلان بن طغرل پیوست . وی اگر چه نتوانست خود را بپایه خاقانی برساند و در معارضه‌ئی که بـا آن استاد داشت قدم ازدایره ادب و انصاف بیرون‌نهاد لیکن در بسیاری از موارد تواناتر است از حیث ایجاد مضامین و ابداع در ترکیبات خاص و استفاده از افکار علمی و اطلاعات وسیع خود درخلق معانی بسخن‌گوی بزرك شروان نزدیك شود»

این بود نظرات تذکره نویسان درباره اثیر وخاقانی . با توجه باین نظرات باید گفت : شایعه و افسانه حرکت اثیر از خراسان بقصد معارضه با خاقانی خالی الوجه است زیرا اثیر بعلت انقلاب خراسان و بروز وظهور فتنه غز بعراق آمده نه بقصد معارضه بـا خاقانی و دلیل بر بطلان آنچه که نوشته‌اند در راه بخدمت سلطان ارسلان رسید در حالیکه چنانکه گذشت و درصفحات آینده هم خواهد آمد اثیر پس از ورود بعراق که دوران سلطنت سلطان محمد است اورا مدایحی گفته و بخدمت اورسیده است نه سلطان ارسلان بن طغرل و افسانه‌ئی را هم که در مقدمه دیوان او (نسخه ایندیاافس) آورده‌اند که در تبریز خاقانی او را دید و پرسید کیستی واو رباعی معروف خود راخوانده ساختگی وازجعلیات عوام استزیرا مستبعداست خاقانی ازخیابان بگذرد و بدون آشنائی وشناسائی قبلی متوجه شخص ناشناسی بشود و بگوید تو کیستی ؟

این افسانه‌ها از آن روساخته شده است که در آثار اثیر سخنان طنز آمیز بخاقانی دارد و همچنین از محاکماتی که ناقدان سخن در گذشته درباره مزیت و برتری سخن او برخاقانی آورده‌اند سر چشمه گرفته است

ملاقات اثیر وخاقانی بعید نیست و چنانکه در صفحات قبل آورده شد امکان دارد که اثیر با خاقانی در همدان ملاقات کرده باشد و یا درتبریز این ملاقات دست داده باشد زیرا خاقانی اواخر عمر به تبریزآمده و در آنجا روزگار گذرانیده و درگذشته است و مرك‌خاقانی و اثیر تقریباً همزمان است .

اما معارضات آنها، آنچه مسلم است خاقانی شاعری مغرور وخودپسند بوده وسخن را بجود ختم شده می‌پنداشته و گویندگان هم عصر خود را حقیر و ناچیز می‌شمرده و بر آنها طعنه میزده تا جائیکه تمام گویندگان هم عصرش را علیه خود بر انگیخته است. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بفریاد آمده و قصائدی در هجوش ساخته

مجیر الدین بیلقانی که بنا بگفته تذکره نویسان شاگرد او بوده واو را مدایحی گفته در اثر همین خوی زشت استاد (که تعجب است چرا دیگران متذکر این خودپسندی زاید الوصف خاقانی نشده اند) شاگرد بمقام مهاجات بر آمده استاد راهجو کرده است این خوی را نیز شاگرد از استاد آموخته چه خاقانی قبلا به آزار و هجو استاد خود ابوالعلاء گنجوی پرداخته بود.

رشید وطواط که از دوستان خاقانی بوده و خاقانی را مدایحی سروده در اثرخود کامکی وخود پسندی وغرور بی‌حد وحصر خاقانی بمقام معارضه بر آمده واو راهجویاتی گفته است.

اگر تعرض اثیر درباره خاقانی منحصر باو بود جاداشت گفته شود اثیر در این تعرض پیشقدم بوده لیکن با توجه به هجویات دیگر گویندگان معاصر خاقانی در می‌یابیم که باصطلاح کرم از خود درخت است و این خاقانی است که‌دیگران را به تعرض و حمله واداشته است. آنگاه که خاقانی خطاب باثیر بگوید

خرد خریطه کش خامه بنان است　　سخن جنیبه‌ئی بر خاطر و بیان من‌است
بگردگار که دوروزمان‌پدیدآورد　　که دور دورمن‌است وزمان‌زمان‌من‌است

و اثیر هم درمقام پاسخ باشاد قصیده زیر بپردازد و باتهایت نزاکت و ادب پاسخ بگوید (آیا قدم از دایره ادب و انصاف بیرون گذاشته است؟)

اثیر میگوید:

گره گشای سخن خامه توان من است　　خزانه دار روان خاطر روان من است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب　　از آنك شهپر روح القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر در شد　　که در ولایت معنی گدای کان من است
من ارسلانشه ملك قناعتم زین روی　　جهان قیصر وخان صد یك‌جهان من است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم　　که چشمه سار ازل‌غسل‌گاه‌جان من‌است
کمان من نکشد دست و بازوی شروان　　که تیرچرخ یك‌اندازی از کمان من است
نه من قرین وجودم، سفه بود گفتن　　«هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»
زمان زمان زمین گستر خرد بخش است　　محال باشد گفتن «زمان‌زمان‌من‌است»
اگر زبان هنر می سراید این معنی　　بحکم عقل سجل میکنم که‌آن من است
ز آخور فلکی توسنی برون ناید　　که طوق نعلش بی‌حلقه دهان من است

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم   که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم   چو آستان شه عزلت آشیان من است

[illegible]
[illegible]
زشاهین وحی بربایم ، بی‌ادبی کرده‌است ؟

نگارنده هرچه در اشعاره اثیر تعمق و دقت کرد مطلب خارج ازحدود ادب ندید . جز اینکه اثیر یك واقعیت اشاره و آنرا صراحتاً بیان کرده است .

و یا اینکه اثیر میگوید :

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر   وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان
مرغ سحر کهی است صفیر سلام او   او را بآشیانه شروانیان رسان
تا در خوی خجالت . جیحون کنندخاك   خاقانی ثناگر و خاقان شعر خوان
باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت   « قحط وفاست در بنه‌ی آخر الزمان »

که اشاره است بقصیده خاقانی بمطلع :

قحط وفاست در بنه آخر الزمان   هان‌ای حکیم پرده‌عزلت بسازهان[1]

و با توجه باینکه خاقانی میگوید :

شاعر ساحر منم اندر جهان »   و   « تبعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش‌داشت نظم‌روان عنصری[2]

و یا : شاعر مفلق منم خوان معانی مراست   ریزه خور خوان من عنصری و رودکی[3]

وجائیکه درباره پدرش بگوید[4] :

زین خام قلتبان پدری دارم   کازآتش آفرید جهاندارش
منبر گرفته مادر مسکینم   ازدست‌آن‌مناره‌خونخوارش

و دهها امثله دیگر خواهیم دید که اثیر در پاسخ گوئی جهت ادب را مرعی داشته است در مقام مهاجات هم بر نیامده و نسبت بکسی که مدعی است رودکی ریزه خوار خوان سخن او هم نمیتواند باشد وجهان سخن باو مسلم است خواسته است نشان دهد که این ادعا درغربت صادق است نه درشهریاران و نزد شهریاران سخن . **اما خاقانی و اثیر**، بر اثیر ایراد کرفته‌اند که آنقدر دررفت ومکر وصنعت‌های ادبی خواننده‌را بحیرت عجیب میافکند که ازاصل موضوع چندین مرحله دور میسازد ویا: عیب بزرك او درآن

۱ـص ۲۷۷ دیوان خاقانی چاپ امیر کبیر .

۲ـ ص ۸٦۱ همان دیوان .

۳ـ ص ۸٤۷ همان دیوان .

٤ـ ص ۸۱۹ همان دیوان .

است که به صعوبت معانی در اشعار خود علاقه میورزد و این امر باعث مکتوم ماندن معانی بعضی ابیات او گردیده است » .

این ایراد واقعاً بشدت هرچه تمامتر برخاقانی و سپس نظامی دو شاعر همعصر انیر وارد است . زیرا تا آنجا که اطلاع داریم فقط یك قصیده انیررا آنهم نه تمام قصیده ، را یکی از شاگردانش معنی کرده و سه بیت را هم عوفی در لباب الالباب، درحالیکه معانی هردو سمت روشن است و برای اهل اطلاع حاجت بتوضیح و شرح نبوده است مگر اینکه شرح کنندگان خواسته‌اند اظهار فضل ومعلومات کرده باشند لیکن درباره اشعار خاقانی و نظامی شروح متعدد نوشته شده واگر شرحی کافی بود وحل معضل ومشکل می کرد بنظر نگارنده یك شرح کافی مینمود ولازم نبود شرح دیگری برشرح نوشته شود . شروحی که براشعار و قصائد خاقانی نوشته شده وشرح کنندگان خواسته‌اند با هزار سریشم و چسب معانی دور ازذهن برای ابیات اشعاروی که چیزی از آنها مفهوم نیست بتراشند، تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بدین قرار است : ۱ـ شرح مستشرق روسی خانیکف ۲ـ پرفسور براون ۳ـ هرمان اته ۴ـ زالمان روسی ۵ـ شرح عبدالوهاب بن محمدالحسنی الحسینی معلس بغنائی ۶ـ شرح محمدبن داود شادی آبادی ۷ـ شرح علوی لاهیجی ۸ـ سرح قبول محمد ۹ـ همت قلزم ۱۰ـ مفتاح الکنوز رضا قلیخان هدایت ۱۱ـ شرح شیخ عبدالسلام بـرای تحفة العراقین . ۱۲ـ شرح غلام محمد . ۱۳ـ شرح اشپیگل . ۱۴ـ شرح مینورسکی .

مغلق گوئی ومبهم گوئی یکی ازامتیازات خاص خاقانی است ودیگران نام این مغلق گوئی ومبهمسرائی و پیچیدگی را طمطراق گذاشته اند و آوردن نامهای غیرمأنوس و اصطلاحات دور از ذهن مذاهب وادیان را هنری شمرده‌اند این نامفهوم گوئی خاقانی با بجائی است که هنوز هم با آنهمه شروح، بسیاری ازقصائدش لاینحل مانده است آقای دکتر قریب در مقدمه و تحقیقات خود بر تحفة العراقین صفحه (لا) مینویسد « ولی باید با نهایت تأسف اقرار و اعتراف کرد که این استاد بزرگوار که در عصر مشکل گوئی و دشوار نویسی میزیسته مانندسایر شعرا وسخن‌سرایان معاصرخود تمام معلومات واطلاعات خود را در اشعار خویش بکاربرده وبهمین جهت فهم ودرك بیشتر ازاشعارش بغایت دشوار وشاید بعض ازآنها لاینحل باشد و از این روست که شرحها وتفسیرها براشعاراین استاد عظیم الشأن نگاشته‌اند . »[1]

با توجه بآنچه رفت، باید گفت انیر دربرابر یك چنین شاعری مغلق گو، درسلاست

۱ـ بدیهی است قصیده. هان ای‌دل عبرت بین وقصائدی که درمرك فرزندش سروده از بهترین قصائد زبان فارسی است وجای انکار نیست لیکن نظر برمجموع سخن اوست نه گلچین قصائد .

و روانی و لطافت و متانت و مضامین دلنشین و شور انگیز گوی سبقت برده و همچنانکه از زمان اثیر تا دوره ما همه اساتید فن و منتقدین و سخن‌شناسان عقیده داشته‌اند و این عقیده امروز با اثبات دیگر شعر او به ثبوت میرسد زیرا خاقانی در سخن مقدم و چیره دست تر است و مقدم و اولی و بالاتر از سخن‌سرای شروان بوده. بهترین گواه براین مدعا نیز ابیات و قصاید و غزلیات و ترجیعات اوست. هر سخن شناس گوهری میتواند با در دست داشتن دو دیوان اثیر و خاقانی بدون تعمق درك این حقیقت و برتری و اولویت را بکند

گفته اند اثیر تتبع سبك خاقانی کرده و توانسته است دربرخی موارد خود را بسخن سرای شروان نزدیك کند. این تصور کاملاً خلاف و هم و دور از انصاف است. اثیر استاد تتبع خاقانی نکرده و بطوریکه گفت خود مبتکر سبك است اگر استقبال دو قصیده از خاقانی دلیل پیروی اثیر از سبك و روش خاقانی بحساب آورم در قضاوت خود راه انصاف نرفته‌ام. اثیر در دو قصیده فقط از خاقانی استقبال و خواسته است نشان بدهد در سبکی که گوینده شروان نازد گر بخواهد قدم فراتر نهد به از او میتواند داد سخن بدهد. بعلاوه مکرر اثیر در همه جا سخن خود را بر خاقانی مرجح می‌شمرده اگر این گفته حقیقت دارد و بر حسب ادعای مکرر او پس مسلم است که با این ادعا درصدد تقلید و پیروی از او بر نیامده چه تقلید از کسی موجب منت و گردن نهادن بر استادی و برتری اوست واثیر با آنهمه اطلاعات و معلومات تا این حد درك می کرده که اگر بمقام از تقلید بر آید در ادعای خود ناحق است و نیز قبل از ورود بعراق مسلم است که پرورش یافته سبك ترکستانی بوده و از استادان آن‌سبك چون انوری، معزی غزنوی ـ سنائی سید حسن غزنوی ـ عمعق الهام میگرفته و پس از اینکه در بلخ و مرو و هرات بمرحله کمال رسیده بعراق آمده و با سبك عراقی از نزدیك آشنا شده و همین هنگام است که داعیه استادی داشته و با مدعیان مجیر وخاقانی ارزشی نمیگذاشته وحسد و عناد وبغض آنان باثیر در اثر دانش وهنراثیر است و بسیار عجیب و مستبعد بنظر میرسد که با يك چنین وصف ووضعی تقلید ازخاقانی برد خفته باشد درحالیکه دیوان اوهم نظرمارا تأییدمیکند وچنین تتبع وتقلیدی در دیوانش نمی‌بینیم .

غرر قصائد خاقانی رااستادان و ناقدان‌سخن[1] قصائدی دانسته‌اند که‌درمدح‌سلطان قزل‌ارسلان بن ایلدکز سروده است . برای اینکه معیاری ازسنجش‌سخنان اثیر وخاقانی در دست داشته باشیم بجاست قصائدی که این دو استاد در مدح قزل‌ارسلان سروده‌اند با یکدیگر بسنجیم تا ملاحت و بلاغت و سلاست وجزالت سخن‌اثیررا نسبت‌بخاقانی‌دریابیم

خاقانی خود باستادی اثیر و برتری وچیره دستی او در سخن مقراست و بهترین شاهد این مدعا آنکه، هیچگاه در صدد پاسخ قصائد و طعنه‌های اثیر برنیامده و اگر

۱ـ سخن وسخنوران ص۳۴۴

سخنی به طنز و طعنه بر اثیر گفته در لفافه و پرده است و ازهجای اثیر بیم داشته و لب فرو بسته است .

۲ - اثیرو انوری - چون برخی از ناقدان سخن ، سخن اثیر را برانوری ترجیح داده‌اند ناچار در این باره مختصر بیانی می کنیم و خوانندگان را توجه میدهیم: اشعار انوری چه قصیده و چه غزل یکدست سبك خراسانی است، امتیاز سخن اثیر آنست که از طرز گذشته درگذشته، وسخن نو آورده‌است در غزلیات اثیر تازگی و در نتیجه ملاحت و دلربائی و دل نشینی و نزدیك بودن بذوق عامه بیشتر بچشم می‌خورد و غزلیات انوری اکثر همان صلابت قصیده را دارد ولطافت غزل درآنها دیده نمیشود

اثیر در چند قصیده و غزل که میآوریم از انوری استقبال کرده و برای اینکه سنجش بعمل آید این قصائد را باید با هم برابر نهاد و در نحوه بیان و ترکیب کلام و بلاغت آن غور کردو سپس بمقام قضاوت بر آمد

انوری میگوید : زهی دست تو برسرآفرینش وجود تو سر دفتر آفرینش

اثیر این قصیده را استقبال کرده بمطلع :

زهی عنصرجوهرآفرینش توئی روح در پیکرآفرینش

انوری دارد :

ای مسلمانان فغان‌ازدورچرخ چنبری در فغان تیروقصد ماه ومکر مشتری

اثیر استقبال کرده بمطلع :

ای بروئت چشم روشن اخترنیك اختری آفتاب مهترانی زآسمان مهتری

و در غزلیات دو غزل در دیوان اثیر هست که ازانوری استقبال کرده و ما اینجا دو غزل را می‌آوریم تا با غزل اثیر مقایسه شود

کارم‌زغمت بجان رسیده‌است فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کردگر چه از دل بسر زبان رسیده است
این آب‌زفرق‌سر گذشته‌است وین کارد باستخوان‌رسیده‌است
در عشق تو بر امید سودی صد بار مرا زیان رسیده است
هر جاکه رسم برابر من اندوه تو در میان رسیده است

اثیر این غزل را بمطلع :

کار ستمت بجان رسیده است این‌کارد باستخوان رسیده‌است

ص۳۲۵ استقبال کرده است وغزل :

جانا همه آیت نکوئی در شان تو آمده است گوئی

ص ۴۰۲ را از غزل زیر استقبال کرده است :

ای روی تو آیت نکوئی حسن تو زوال خوب روئی

رایت شده عالم کهن را　　　هردم زتو فتنه‌ئی بپوئی
معروفم دل به نیك باری　　　چونانکه دلت به نیك خوئی
بردی دل و در کمین جانی　　　یارب تو از آن همه چه جوئی
گوئی شب وصل بازگویم　　　الحق تو کنی هر آن چه گوئی
درکوی غمت بجان رسیدم　　　گفتم تو کجا و در چه کوئی
گفتا به دو روز غیبت آخر　　　می‌ارزد آن سخن که گوئی
هم من بجوار زلف آنم　　　گر عشق تو در جوال اوئی

آنچه در بارهٔ اثیر و انوری تحقیق شد استنباط و توجیهی که با نوری داشته همین مقدار است که آوردیم و بدیهی است خوانندگان با مقایسهٔ غزلها و قصاید انوری و اثیر بهتر میتوانند در بارهٔ این دو سخنگوی چیره دست قضاوت فرمایند آنچه نگارنده میتواند بگوید اینست که لطف وجد ... و بلاغت و فصاحت و متانت غزلهای اثیر بر انوری رجحان دارد.

۳ـ مختاری غزنوی واثیر : اثیر برخلاف نظر دیگران که در این شرح حال آمده است به خاقانی و به سنائی نظر نداشته و سبک آنان را پیروی نمیکرده است. اثیر مانند بسیاری از گویندگان قرن پنجم و ششم چون سنائی غزنوی ـ مسعود سعد سلمان ـ امیر خسرو ـ صابر ترمذی ـ فلکی شروانی ـ ظهیر فاریابی ـ در قصیده نظر بر آثار استاد سخن حکیم مختاری غزنوی داشته [1] و تتبع آثار او کرده. در اینجا چندنمونه میآوریم و این شواهد بهترین مدعاست بر اینکه اثیر بجای اینکه توجه بآثار شاگرد داشته باشد باستاد متوجه شده وحق همین است زیرا خاقانی وسنائی ودیگران بطوریکه درشرح‌حال حکیم مختاری غزنوی آمده است پیروشاگردان مختاری غزنوی بوده‌اند و اشعار اورا تتبع کرده‌اند. وچون درهنگام جوانی اثیر، مختاری از گویندگانی بوده است که آثارش مورد توجه استادان فن بوده ونظامی عروضی سمرقندی وی را یکی ازجمله شعرائی می‌شمارد که هرشاعری باید بآثار او توجه داشته باشد بنا بمقتضای زمان اثیر هم در جوانی و هنگام تحصیل این مراحل را پیموده وخواه وناخواه دراثر مطالعه و تتبع آثار مختاری تحت تأثیر قرار گرفته است.

اثیر در قصیده بمطلع :

دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان　　　آن بخت‌خواجه نیست که‌دایم‌بودجوان

بقصیده مختاری بمطلع :

درآبدان بنفشه سمن شد بمهرگان　　　دینار گشت پیکر مینای بوستان [2]

۱ـ بمقدمه وشرح حال حکیم مختاری غزنوی به تصحیح نگارنده مراجعه فرمایند
۲ـ صفحه ۲۹۰ دیوان حکیم مختاری .

نظرداشته است در همین قصیده که آنرا استقبال کرده اثیرخود میگوید :

یك بیت‌دردعای تو تضمین همی کنم　　　در کام ناز تا به ابد همچنان بمان
سود دل موالی و محسوداهل فضل　　　دود دل معادی و خورشید دودمان

ویك بیت ازقصیده مختاری را تضمین کرده است و درهمین قصیده : نظر برقصیده دیگری از مختاری داشته و بیت :

خاطر بدان مده که چرا زرد شددرخت　　　وانده آن مخور که چراپیرشد جهان

را از مصرع :

«دربند آن مشو که چرا پیر شد جهان » مختاری گرفته‌است[1]

و اثیر درقصیده :

چورفت شاه کواکب بارگاه حمل　　　هزار نقش برآورد کارگاه عمل

نظر برقصیده مختاری داشته است بمطلع :

چوشاه شرق مشرف شود ببرج حمل　　　حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل [2]

و در همین قصیده مصرع :

« ضمان عمر تو حفظ خدای عز وجل » را از مختاری تضمین کرده است .

و قصیده :

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد　　　جایگه دشمنانش صدر اجل باد

را از قصیده مختاری بمطلع :

دولت عالی بکام صدر اجل باد　　　مملکت ازرای اوبلند محل‌باد[3]

استقبال و مضمون :

تا باستثنای الاله رود ازلاله　　　هرزمان‌کاوافتتاح‌لفظ‌اشهدمیکند

را از بیت :

تا کند اثبات نفی و نفی اثبات قضا　　　گر کسی بی‌وصل الاالله گویدلاالله[4]

گرفته و از این قبیل موارد بسیار دارد . و در قصیده :

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش

نظر برقصیده : مسلمان گشتن آئین کرد چشم نامسلمانش داشته است .

۴ـ اثیر و قطران : اثیر بعلت توجه ممدوح به قطران در قصیده‌ای بیتی از او تضمین کرده و در سراسردیوانش همین یك مورد دیده شد اثیر میگوید :

نکو بیتی است قطران را به‌حسب این‌سخن‌لایق
همانا خود زبر باشد شهنشاه سخندان را

۱ ـ ص۲۹۶ دیوان مختاری . ۲ ـ ص ۹۲ دیوان مختاری . ۳ ـ دیوان مختاری .
٤ـ ص ۳۳٤ دیوان مختاری .

خداوندا تو قطران را ز هر کس دوستر داری
و لیکن دیر تو بخشی ز هر کس چیز قطران را

۵ـ اثیر و اشرف (سید حسن غزنوی): اثیر از اشرف با احترام و تجلیل نام برده و او را با بزرگی یاد می‌نماید و در قصیده‌ای از او استقبال و بیتی تضمین کرده می‌گوید:

ز خوان اشرف یك بیت زله بر گیرم … ز پرده های فلك بگذرد فغان کرم
«ببوی فضل و کرم خاندان رها کردم … که روی فضل سیه با دو خانمان کرم»

۶ـ اثیر و منوچهری: اثیر در یك غزل توجهی به منوچهری کرده و می‌گوید:

خیزید و می آرید که هنگام بهاراست … رخسار عروسان چمن همچو نگاراست

و پیداست که در جواب:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است … باد خنك از جانب خوارزم وزان است

گفته است.

۷ـ اثیر و نظامی گنجوی: تنها شاعری را که مدح کرده است نظامی گنجوی شاعر هم عصرش می‌باشد و همین توجه او به نظامی شاهد گویائی است از اینکه اثیر سخن شناس است و منصف، و در مقام بزرگترین گوینده متفکر و سخندان ایران مقام تجلیل بر آمده است و در قصیده غرائی حق این شاعر عالیمقام و ستاره درخشان آسمان ادب ایران را ادا کرده است. اثیر ممکن است در دربار اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه معروف به کرپ ارسلان که نظامی بهرامنامه خود را بنام او سروده است بشرف زیارت نظامی مفتخر شده باشد.

اثیر نظامی را در قصیده ص ۱۸۹ بمطلع: ای جرهٔ صید جای دانش، مدح کرده است.

۸ـ سنائی و اثیر: در صفحات گذشته گفته شد که اثیر در عرفان و تصوف در همان راهی گام برده است که حکیم سنائی پیموده است یعنی در عرفان و تصوف پیرو همان مکتب است و به همین لحاظ اثیر در غزلیاتش که بیشتر عرفانی است به آثار عرفانی سنائی توجه داشته و این توجه فقط از نحوه فکر عرفانی است نه شیوه و سبك غزلسرائی و بطوری که آثار این دو شاعر حاکی است از نظر سبك اثیر بهیچوجه تتبع سبك سنائی نکرده است برای آنکه از این نحوه تتبع نمونه در دست داده باشیم در مورد دو غزل اثیر و سنائی این سنجش را بعمل می‌آوریم.

اثیر در غزل بمطلع:

چیست شرط عاشقان با بینوائی ساختن … سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن [1]

از نظر مفاهیم عرفانی توجه به قصیده سنائی بمطلع:

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن [2]

۱ـ ص ۳۸۶ دیوان ۲ـ ص ۳۵۸ دیوان حکیم سنائی به تصحیح استاد مدرس رضوی

داشته است ودرهمین قصیده به‌برخی ابیات آن نظر داشته وجواب گفته‌است مانند این دو بیت از همان قصیده :

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن‌آسان داشتن

باد کم کن جان خود را تا توانی هم چنان
خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

که در غزل خود چنین گفته است :

طبع را در بوزگی میکن کازو روشن شود
چشم دل را توتیای روشنائی ساختن

با وجود خاك پای خاك پاشان شرط نیست
دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن

و یا در مورد غزل سنائی بمطلع :

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو
عالمی دل سوخته از خامی گفتار تو [1]

اثیر درغزل بمطلع :

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو
بو لعجب‌شکلی است‌این درد کهن‌دل دار نو [2]

بر آن نظر داشته است .

۹ ـ **اثیر و اشهری** : جمال الدین اشهری نیشابوری بطوریکه از سخن اثیر استنباط میگرددشاعری توانا بوده واو هم از جمله شعرائی است که پس از حمله غزان از خراسان به‌عراق آمده و از شعرای دربار سلطان قزل ارسلان بوده است اثیر در دو مورد او را در اشعارش یاد کرده است

۱۰ ـ **اثیر ورشیدی** : ابو محمد رشیدی از شعرای نامدار قرن پنجم هجری و از مداحان و شعرای دربار (ملك خانیه (آل افراسیاب) بود و چون اثیر ماوراءالنهری است بر آثار او نظر داشته و اورا یاد کرده است

۱۱ ـ **اثیر وعمعق** : شهاب الدین عمعق بخاری نیز ازشعرای بزرك اواخر قرن پنجم و اوهم ازمداحان ایلك خانیه‌بوده واثیر نیزاورا ببزرگی یاد کرده است .

۱ ـ ص ۷۲۵ دیوان حکیم سنائی .

۲ ـ ص ۳۸۷ دیوان .

۱۲ - **اثیر و اختری**: اختری از شعرای معاصر اثیر است و در تذکره‌ها شرح حال دیده نشد - اثیر او را در بیتی چنین یاد میکند: اشتلم از اختری است دعوی از خشکی

۱۳ - **اثیر و مجیر بیلقانی**: مجیرالدین بیلقانی از شعرای معاصر اثیر است مجیر مادح سلطان ارسلان بن طغرل و اتابک ایلدگز و اتابک محمد جهان پهلوان و سلطان قزل ارسلان بوده است سلطان ارسلان بر روی خوش نشان داده و بهمت نظر و تیسیر مدح اتابک محمد گفته است واثیر مادح مخصوص را ارد یگر سلطان قزل ارسلان بوده و بطوریکه تذکره‌ها میگویند و در آثار ایشان دیده میشود میان اتابک محمد و اتابک قزل ارسلان بخاطر این دو شاعر غالبا کدورت حکمفرما بوده است[1] حال این دو شاعر بعض میکرده‌اند و با آن دو را بخاطر تملق هر یک از این دو شاعر خود در مقام حسد بر نامده اند جریان روشن نیست آنچه مسلم است یکبار اتابک قزل ارسلان ووار از خود رانده.

و عوفی درلباب الالباب چنین میگوید: وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان تجنب نمود سلطان فرمود تا اثیراخسیکتی واشهری را طلب کردند و ایشان را به عز نظر خود منظور گردانید ومجیراین قطعه بحضرت فرستاد:

شاها بدان خدای که آثار صنع او ... جان‌بخشی ووجود دهی بنده پروری‌است
در چنبر قضاش اسیرند و ممتحن ... هرهستی‌ئی که درخم‌این‌چرخ چنبری‌است
درآرزوی بزم توکاز آسمان به‌است ... این‌خسته درشکنجه‌ی‌صدگونه‌برتری‌است
گرجان اونه معتکف آستان‌توست ... از رحمت و هدایت جان وتنش بری‌است
گفتند: کرد شاه جهان ازاثیر یاد ... وز اشهری که پیشه او مدح گستری‌است
داند خدایگان که سخن ختم‌شدبمن ... تا در عراق صنعت طبعم سخنوری‌است
خضرم به‌نطق وخاطرمن‌چشمه‌حیات ... بحری بجود وروضه ملکت‌سکندری‌است
هر نکته‌ئی زلفظ من اندر ثنای تو ... رشك حدیث فرخی وشعر عنصری است
در عهد تو معزی ثانی منم از آنك ... بردرگه تو دمدمه کوس سنجری است
مقبل کسم که بر در دکان روزگار ... هستم سخن فروش ومراشاه مشتری است
برمن گزین‌مکن که‌نیایدچومن‌بدست ... وزپای مفکنم که حدیثم نه‌سرسری است
گفتم: زدورماندن من‌دان که‌شاه را ... که دل‌سوی اثیرو گهی‌سوی اشهری‌است
عیسی‌وخرمنم‌تو نپرسی که ازچه‌روی ... ای‌آنکه‌عکس‌رای‌توخورشیدومشتری‌است
یعنی اگر چه عیسی وقتم که سخن ... نــا آمدن بخدمت بزم تو از خری است

۱ - به ثبت راحت الصدور راوندی

۲- اثیرمیگوید:

گر من خریده کرم این برادرم ... اوهم گزیده نظر آن برادر است ص ۵۱

خالی مباد عرصه عالم ز عدل تو تا پیشه زمانه جافی ستم گری است

آنچه از اشعار مجیر و مطالب تذکره‌ها برمیآید مجیر باتهام جاسوسی و دخالت در امور سیاسی طرد شده بوده است و خود او هم در اشعارش باین مطلب اشاره داردو میگوید کار من مفعول و فاعلات و مفاعیل است و مرا باکارهای دولتی سرو کاری نیست مرا متهم ساخته‌اند، با اینکه اورا دراثر اتهامی ازدربار دور کرده‌اند مجیر ازراه حسد بر اثیر نتوانسته حسادت خود را مکتوم دارد وبطوریکه درقطعه بالا گذشت آنرابنظم آورده و برای ممدوح فرستاده است و میزان سخنوری و بلاغت و عزت نفس او هم از همین قطعه پیداست که میفرماید «دور ماندنم ازدرگاه تو از خری است» بهرحال‌این مختصر حکایتی است از مفصل و نشان می‌دهدکه میان اثیر ومجیر کدورت بوده است

اما نظر اثیر دربارهٔمجیر. اثیر اورادزد معانی و مطالب و مضامین و سبک کلام خود میداند گرچه راوندی در راحت الصدور می‌گوید: شرم باد اثیر را که چنین گفته است لیکن تحقیق عمیق و دقیق در این باره[1] نشان میدهدکه حق با اثیر است. زیرا اساساًمجیر چنین خصلت وخوئی داشته و خاقانی استاد او هم.مجیررا بهمین صفت ناپسند متهم میکند ومیگوید:

دیو رجیم آنکه بود دزدبیانم گردم طغیان ز دزد هجای صفاهان

ورجیم همان مجیر است[1] اینك به‌بینیم اثیر چه اندازه در این مدعا محق است:

اثیر غزلی‌دارد بمطلع:

گره مشك بر سمن چه زنی لشگر زنك برختن چه زنی

و مجیرهم همین غزل را استقبال و همان مضامین راگرفته و دو بیت از غزل راهم مختصر تغییری داده وآورده‌است اینك برای نمونه‌دو بیت ازمجیر و دو بیت ازاثیرمیاوریم

مجیر آورده است:

لشگر زنك برختن چه زنی گره از مشك بر سمن چه زنی
صد گریبان دریده شد زغمت چاك بر جیب پیرهن چه زنی

اثیر گفته است:

گره مشك بر سمن چه زنی لشگر زنك برختن چه زنی
صدگریبان دریده استازتو چاك‌برطرف پیرهن چه‌زنی

اینجاست که اثیرسکوت را شکسته و مؤدبانه در همان وزن و قافیه خطاب به‌مجیر گفته است.

ازبرای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه‌زنی

---

۱ ــ سخن‌و سخنوران ص ۲٦٦

و برای اینکه نمونه‌ئی ازاین کاروان زنی بدست داده باشیم چند نمونه می‌آوریم[1]

اثیر قصیده‌ای دارد بمطلع:

آنرا که‌چهارگوشه عزلت‌میسراست گو نو به‌پنج کن که شه‌هفت کشوراست

مجیر به‌تقلید پرداخته و بااخذ مضامین اثیر سروده است .

سروی که برمهش‌زشب‌تیره‌چنبراست لولوش‌زیر لعل‌و گلش زیرعنبراست

همچنین اثیر قصیده‌ئی دارد که پنج بار تجدید مطلع کرده است بمطلع :

طفل‌نه‌ئی‌چندازاین دایه نامهربان گاه قماط بهارگه کفن مهرگان

مجیر این قصیده را با سه بار تجدید مطلع سروده و مضامین از اثیر گرفته است بمطلع :

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان [illegible]

و باز اثیر غزلی دارد بمطلع :

بهار امسال خوشتر می‌نماید چمن چون نقش آذر می‌نماید

مجیر آن را با اخذ مضامین استقبال و پیروی کرده چنانکه معلوم میشود این غزل مجیررا میآوریم و خوانندگان باید با غزل اثیر مقابله و مقایسه فرمایند :

دم گیتی معنبر می‌نماید چمن از خلد خوشتر می‌نماید

هوا وز صبح لولو می‌فشاند جهان از باد زیور می‌نماید

بتوقیع شریف صفت الله جهان بر گل معنبر می‌نماید

شقایق داغ بردل بر نهاده‌است که گل‌چین‌دست برسر مینماید

زهی شگر زهی آتش زهی‌عود که این‌پیروزه مجمر می‌نماید

ز بهر بوسه دادن بر لب گل که‌سوسن از دهان زرمینماید

نگرشوخی‌وشوخی‌بین‌ز نرگس که عطاراست‌و شگرمینماید

آثار اثیر با مجیر هیچ قابل مقایسه و سنجش نیست . اثیر شاعری ست مبتکر و خلاق مجیر شاعری است مقلد و کار تقلید او تا جائی است که چون اثیر را عارف و صوفی دیده و خاقانی را شاعری زاهد یافته در اشعارش از عرفان و تصوف لفظی دم زده است و استاد دانشمند جناب آقای فروزانفر باین نکته توجه فرموده و آن را با نظری صائب دریافته اند[2] .

احمد امین رازی در هفت اقلیم میگوید : در اثر هجاهائیکه برای مردم اصفهان سروده بود بدست اوباش اصفهان کشته شد . شهید صادق اورا متوفی سال ۵۸۶ و مجمع الفصحا

۱ ـ چون مقدمه وشرح حال اجازه نمیدهد که در این باره بیشتر بحث کنیم بحث دراین مطلب مختصر برگذار میشود .

۲ ـ سخن وسخنوران ص ـ ۲۵۶ ـ ۲۵۷

سال ۵۷۷ و تقی‌الدین کاشی ۵۷٤ میداند ومیگوید در تبریز درگذشت و نظر تقی الدین بدلائلی اصح بنظر میرسد.

رشید و طواط و اثیر: رشید و اثیر هم عصر بوده‌اند و چون در دیوان اثیر قطعه‌ئی در هجو رشید دیده میشود میتوان گفت مهاجات و هجویات آن‌ها بیش از این بوده‌است و از میان رفته است و شاید یگدیگر را هم ملاقات کرده باشند اثیر در این دو بیتی رشید راهجو گفته است:

آن مخنث رشیدك وطواط — جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث ... کنند — خویشتن را درافکند ز صراط

سدید اعور و اثیر: از شاعران معاصر اثیر سدید است و درتذکره‌ها نامی ازاو نیست تنها موردی که نام او را دیده‌ام در قصیده مطولی است که کافی ظفر همدانی سروده و نام او را آورده و صورت هجو دارد.[1] اثیر در یك دو بیتی اورا هجو کرده و گفته است.

قلب توزنور معرفت عور چراست — بینی تو برروی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت — پس راست بگوچشم چپت کورچراست

سدید اورا جواب گفته است:

گفتی تو مرا کور وهمه خلق شنید — گفت توچه حاجت است‌چون هست‌پدید
چشم دکرم گور بدی شایستی — تا روی تو قلتبان نبایستی دید

فرخی و اثیر: اثیر بآثار فرخی توجه داشته و مصرعی از اورا تضمین کرده‌است در قطعه‌ئی میگوید:

چنان‌مکن که‌در آن‌قطعه‌فرخی گوید — «همی‌روی و من‌از رفتن تو ناخشنود»

شعرای معاصر اثیر: اثیر باخاقانی ـ ظهیر فاریابی ـ رشیدو طواط ـ جمال‌الدین عبدالرزاق ـ مجیر بیلقانی ـ نظامی گنجوی ـ اشهری نیشابوری ـ فلکی شروانی ـ شمس خاله ـ ضیاء خنجدی ـ رفیع لنبانی ـ سیف اسفرنك ـ شمس‌الدین شست‌کله ـ عماد الدین غزنوی ـ شرف الدین شفروه ـ سید حسن غزنوی و بسیاری از شعرای قرن ششم معاصر بوده است.

کتبی که آثار اثیر در آنها منعکس است: ـ جز تذکره‌ها و تواریخی که از اثیر آثاری ثبت کرده‌اند.

۱ ـ راحت الصدور راوندی.

۲ ـ تاریخ هرات تالیف سیف‌بن محمدبن یعقوب هروی که در اواخر قرن هفتم نوشته شده است.

۳ ـ مونس الاحرار

---

[1] ـ تعلیقات لباب الالباب از استاد نفیسی

۴ ـ المعجم فی معائیر الاشعار العجم
۵ ـ خیابان عرفان تالیف سید محمد حسین بلگرامی .

ممدوحین اثیر : الف پادشاهان

۱ ـ سلطان غیاث الدین ابوشجاع محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

او مردی خوب روی سرخ چهره و درشت چشم دراز موی بود ، لطیف اندام، چابک سوار در گوی باختن و تیر انداختن، کم آزار ـ وزیری او جلال الدین ابوالفضل وزیر شمس الدین ابوالنجیب، مدت عمرش سی و دو سال ـ مدت پادشاهی هشت سال، عمید دوست دقیق نظر، معانی شناس دشوار پسند و خوش خط بود درمحرم سال ۵۴۸ بسلطنت رسید وهفت سال سلطنت کرد (۵۵۵) [1] به بیماری درهمدان درگذشت

بطوری که در شرح حال اثیر گذشت . اثیر سلطان محمد را در قصیده بمطلع :

فارغ شد از محیط کدورت صفای ملک — صافی شد از غبار حوادث هوای ملک

مدح گفته و بیت :

کز مهر عشق بری صرف نیم و مدت — با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملک

اشاره‌است بخط خوش ودانش وعلم او .

بر دعوی که مملکت مظفر تو کس ندید — هم صورت تو بس که بود خود گوای ملک

اشاره به زیبائی روی اوست که ظهیر نیشابوری میگوید : او خوب چهره سرخ سفید، فراخ چشم پلنگ همت . شیرخوی آهومیان .»

و در نام ممدوح میگوید .

اینك شهنشی که بشمشیر نیل فام — از چتر نیلگون بگذارد لوای ملک

خسروغیاث‌دینی‌ودین آنکه‌صورتش — ننگاشت‌نقش‌بندقضاجز برای‌برای‌ملک

و ازسلاطین معاصر اثیر این غیاث الدین هیچکس نمیتواند باشد جز غیاث الدین ابوشجاع‌محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه

و قصیده هم از مطالبی که دارد محقق است بفتح وغلبه سلطان محمدبن ملکشاه رابنانج و تمکین اتابک ایلدگز براو که دراثر این واقعه اتابک ایلدگز پسرش پهلوان محمد را با سلطان محمدبن ملکشاه بطور گروگان بعراق فرستاد و این واقعه در ۵۵۳ اتفاق افتاد [2]

و چنانکه گفتیم اثیر در همین اوان به عراق آمده است و بحضور سلطان محمد رسیده و اورامدح گفته و دراثر آشنائی باعلاءالدین عربشاه درمجلس سلطان به دستگاه

---

۱ ـ راحت الصدور ص ۲۵۹ . سلجوقنامه ظهیری ص ۷۰ ـ ۷۲ ـ مسامرة الاخبار ص۲۴ ـ ۲۵. ۲ ـ سلجوقنامه ظهیری ۷۰

او رفته و تا سلطنت سلطان ارسلان نزد او بوده است

۲ـ سلطان ارسلان بن طغرل بن محمد :

در رمضان سال ۵۵۵ به سلطنت رسید

پادشاهی بود نیکو سیرت خوب طلعت باحیا و غیرت، کرم و مروت بر اخلاق او غالب، مادر او در حباله نکاح اتابک ایلدکز بود و اتابک ایلدکز از مادر سلطان ارسلان صاحب دو فرزند شد بنام اتابک نصرت الدین جهان پهلوان محمد و اتابک مظفر الدین قزل ارسلان، سلطان ارسلان بن طغرل در اثر حمایت اتابک ایلدکز و پسرانش ـ باشکوهی تمام سلطنت کرد و یک بار بفتح ابخاز و بار دیگر به فتح قلاع ملاحده قزوین بخصوص قلعه جهانگشای و قلع و قمع ملاحده قزوین توفیق یافت و قلعه بنام او ارسلان گشای شد . چند بار با اینانج جنگید و سرانجام اینانج پس از خسارات و زحماتی که درمملکت عراق با کمک خوارزمشاه تکش بن ارسلان و اردشیر بن با یک پادشاه مازندران فراهم آورد در دروازه دولاب در خیمه خود بدست کسانش در سال ٥٦٤ کشته شد .

و بار دیگر نیز بجنگ ملك ابخاز رفت و این بار نیز گرچه او بیمار بود در ارومی (ارمیه) ماند ولیکن اتابک ایلدکز و اتابک محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان موفق بفتح ابخاز شدند در سال ۵۷۱ مادرش درگذشت و یکماه بعد تا پدرش اتابک ایلدکز بمادرش پیوست و نصرت الدین جهان پهلوان که حاجب او بود اتابک شد در اوایل جمادی الاول باسمی فاطمه خواهر امیر کبیر سیدفخر الدین علاءالدوله ازدواج کرد و در نیمه رجب همان سال (۵۷۱) وفات یافت مدت عمر او چهل و سه سال و پادشاهیش پانزده سال و هفت ماه و پانزده روز بود اثیر این پادشاه را بسیار مدح کرده است . به تخت نشستن اورا طی قصیده ص ۳۸۵ شادباش گفته است در رمضان سال (۵۵۵) و گوئی زمانی هم مورد بی مهری قرار گرفته ومدتی نزد قزل ارسلان میزیسته است ـ در قصیده صفحه ۱۳٤ میگوید

قرب دوسال شد که نه برحسب آرزو دورم ازاین جناب خجسته باضطرار

۳ ـ اتابك شمس الدین ایلدکز

سلطان سنجر اورا اتابکی آذربایجان داد و پس ازسنجر درزمان سلطنت برادرش مغیث الدین ابوالقاسم محمود بن محمد استیلای تام یافت وچون بانوی سلطان طغرل والده سلطان ارسلان را درحباله نکاح داشت در دولت سلطان ارسلان نفوذی تمام یافت و در دولت سلطان ارسلان درواقع سلطنت با او بود وچون دو پسرش اتابك محمد جهان پهلوان و سلطان قزل ارسلان برادران مادری سلطان ارسلان بودند آنها را نیز در دولت سلطان ارسلان شکوهی تمام دست داد .

اثیر اتابك شمس ایلدکز را مدایح متعدد گفته است قصیده ص ۳۲ که درچاپ عنوان خواجه شمس الدین است والبته این عنوان اشتباه وشمس الدین اتابك ایلدکز صحیح است واین

قصیده حسن قصیده است که ظاهراً برای اتابک ایلدگز سروده است و در این قصیده گوید

امروز من رهی بجناب تو آمدم　　زیراکه بر سپهر بود خوشتر آفتاب

و باید گفت قصیده در حدود سال ۵٤۳ سروده شده است درزمان سلطنت سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی.

اثیر چندان با اتابک علاقه داشته و در واقع شاعر مخصوص ممدوحان اتابک است ضمناً مادر سلطان ارسلان و همسر اتابک را ضمن قصیده‌ای از جمله قصیده ص۲۷۳ مدح کرده است. اتابک ایلدگز درسال ۵۷۱ درگذشت.

٤ ـ اتابك نصرت الدین محمد جهان پهلوان :

اتابک نصرت الدین محمد جهان پهلوان که درحیات پدر سمت حاجبی سلطان ارسلان بن طغرل را داشت پس از مرگ پدر بجای پدر جانشین آمد و بمقام اتابکی رسید[1] (۵۷۱) اثیر چون شاعر خاص برادر جهان پهلوان، سلطان قزل ارسلان بود و میان دو برادر اغلب نزاع و کشمکش و هم چشمی وجود داشت و ظرفی چون مجیر بیلقانی شاعر خاص اتابک جهان پهلوان بود بهمین مناسبت اثیر جز در یک قصیده اورا مدح نکرده و این قصیده بمطلع :

زهی جناب تو والامکان نعمت والا　　زروی همت عالی فلك نشیب و تو بالا

می گوید :

گر از سپهر بپرسی که کیست پشت سلاطین　　زبان بمدح سراید بحرف واضح و والا
سر ملوك جهان پهلوان تهمتن ثانی　　تفاخر همه اسلاف فخر دین زکریـا

در صفحه ۸ دیوان بجای (اتابک محمد جهان پهلوان) مدح فخردین زکریاست اشتباه است محمد جهان پهلوان درشهر ری درسال (۵۸۱) درگذشت[2]

۵ ـ سلطان مظفر الدین قزل ارسلان :

پس از درگذشت اتابک جهان پهلوان در سال ۵۸۱ قزل ارسلان بمقام اتابکی رسید و چون در حیات محمد جهان پهلوان ومدت ارسلان، طغرل بن ارسلان بن طغرل به سلطنت‌رسیده بود. پس ازدرگذشت اتابک محمدجهان پهلوان‌امرای سلطان‌طغرل پنهانی کس به آذربایجان در طلب اتابک قزل ارسلان‌فرستادند‌که به همدان‌آید. واتابك‌قزل ارسلان نیزطمع سلطنت داشت و بی بهانه می‌گشت وپس از آمدن به همدان درنزدیکی سمنان مصافی با طغرل داد و شکست یافت وپس ازعذرخواهی از طغرل باز ازدرمخالفت برآمد وسنجر بن سلیمان‌را به‌سلطنت نشاند وطغرل تن درنمیداد و پیوسته درمیان‌سپاه‌او

۱ ـ طبقات ناصری جلد دوم درگذشت ایلدگز را ۵٦۸ نوشته ولی سلجوقنامه ظهیری ۵٦۱ ثبت کرده است

۲ ـ طبقات ناصری درگذشت اورا ۵۸۲ ثبت کرده است.

و طغرل جنگ درگیر بود تا سرانجام چون از راه جنگ نتوانست براو دست یابد باحیله او را در همدان دستگیر کرد (رمضان ۵۸۷) و طغرل را با پسرش ملکشاه به قلعه کهران آذربایجان ـ کنار رود ارس فرستاد و اتابک قزل رسلان در این سال جمله عراق و آذربایجان بتصرف آورد ورسماً به سلطنت نشست ـ سلجوق نامه ظهیری مینویسد «رسوم آل سلجوق منحصر و منقطع شد وچون اسباب سلطنت تمام بساخت و از حل وعقد امور بپرداخت در شوال سبع و ثمانین و خمسمائه بکوشک کهن بدر همدان اتابك قزل را کشته یافتند پنجاه زخم کارد بر اندام اورده » راحت الصدور مینویسد که: اینانج خاتون زن قزل ارسلان در کشتن .و دست داشته است[1] و بهمین سبب طغرل که اینانج خاتون را پس از قزل ارسلان گرفت اورا نسبت به اینانج خاتون بدبین کردند سلطان طغرل دستور داد او را بزه کمان کشتند

اما تحقیقات خلاف این نظر را ثابت میکند حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد در این قتل اسماعیلیان متهم شده بودند و بهمین مناسبت بغدادیان قتل عام ملاحده کردند

مسامره الاخبار[2] مینویسد : اتابك قزل ارسلان بعراق آمد و بر تخت نشست و پنج نوبت سلطنت زد آخرالامرشبی بردست چند فدائی ملحد کشته شد»

در تائید نظر مسامرة الاخبار وتاریخ گزیده باید گفت :

بنا بقصیده‌ای که وسیله دانشمند ومستشرق روس پرفسور ولادیمر ایوانف دررساله که بزبان انگلیسی نشر داده منتشر شده است . سه تن اسمعیلیان بفرمان قائم خود قزل ارسلان را کشته‌اند و شاعری حسن نام که ازفرقه اسمعیلیه بوده قاتلین را مدح گفته‌است. در این قصیده میگوید :

کنون تو گوش بمن دار تا کنم پیشت	روایتی به . بیانی چو لولو شهوار
چوایمد کز بنکونساری وشقاوت خویش	گزید بر ره فرمان طریق استکبار
ملیك ملك ابد بر وزیر داعی خویش	براند حکم که درباب کار آن مکار
ز مرکز (نجمن) هرسه را بامرامام	گسیل کرد باین کارو کارشد چونکار

۱ ـ راحت الصدور ـ ص۳۶۳ ـ اینانج خاتون و امرای عراق که مقرر دولت او بودند مخرب قامت او شدند اتفاقی کردند و دمار از خانها بر آوردند همه بدست خود خانهای خود ببردند اول اندیشه کردند که چون ما برسلطان طغرل بیرون آمدیم و باوی غدر کردیم چگونه کسی برما اعتماد کند پیش از آنکه سلطان جهان قزل ارسلان ازما انتقام کشد ما او را بکشیم . . . اتفاق کردند و او را مست خفته در خیمه بکشتند (شعبان سنه ۵۸۷) .

۲ ـ مسامرة اخبار چاپ آنقره به تصحیح دکتر عثمان توران که درسال ۷۲۳هجری نوشته شده است صفحه ۲۶

شدند هر سه وسکین کین نیافت نیام ز خلق و سینه آن ناسزای بدکردار
یکی غلام که با او بمانده بود چشید زجام تیغ شرابی که مرگ‌داشت‌خمار
نیافت هیچ یکی زان مجاهدان ثمن درآن میانه بموئی ز تیغ خصم آزار[1]

و چنین مستفاد است که در قتل قزل ارسلان غلام خاصه او کشته شده است

اثیر قبل از اینکه قزل ارسلان به اتابکی و بعد سلطنت برسد او را مدح میکرده و درزمان اتابکی وسلطنت نیز او در زمره مداحی بوده است واو را [illegible] اتابکی قزل ارسلان مدح گفته است :

وز دولت اتابك ازیاری خدای برخسروانقدقزل‌ارسلان قبای ص۳۰۸

و پیداست که تا پایان کار قزل‌ارسلان صحبت داشته (۵۸۱) ومدح خاندان اتابکی میگفته‌است.[2]

طوریکه گفتیم علت میان دو برادر قزل ارسلان و اتابك محمد جهان پهلوان بر سر دو شاعر اختلاف بوده است و اثیرچند بار مورد بی‌مهری اتابك قزل ارسلان قرار گرفته و درقصیده ص ۱٦۹ عذر می‌خواهد و درقصیده صفحه ۱۸٦ ازصاحب غرض شکایت میکند و ازاینکه رفع سوء تفاهم شاه شده است شادی میکند و از فحوای کلام پیداست که شاعری موجب این سوء تفاهم بوده و این شاعر جز مجیر دیگری نمیتواند باشد[3]

٦ ـ سلطان طغرل بن ارسلان

بطوریکه ضمن سلطنت قزل ارسلان گفته شدطغرل پس ازاینکه اتابك محمدجهان پهلوان در گذشت و قزل ارسلان اتابك شد چون اتابك قزل ارسلان هوای سلطنت در سر داشت با طغرل ناسازگاری آغاز نهاد وپس ازچندی کشمکش سرانجام اورا دستگیر و در آذربایجان درقلعه‌ی مقید ساخت پس‌از کشته شدن قزل‌ارسلان شوال(۵۸۱)طغرل ازبند نجات یافت و باردیگر به کمك خاندان علاءالدوله به سلطنت رسید ولی قتلغ‌اینانج برادرزاده قزل‌ارسلان که به‌خوارزمشاه پناهنده‌شده بود با۱۲هزار سپاهی مزاحم‌او بودو یك بار درنزدیکی قزوین در جمادی الاخر ۵۸۸[4] شکست یافت و بار دیگر با فراهم

---

۱ ـ برای مطالعه تمام قصیده به صفحات ۱۱۳ ـ ۱۱٤ ـ ۱۱۵ مجله یغما شماره اول سال یازدهم مراجعه فرمایند.

۲ ـ ای‌یافته هر آنچ بدو داده وهم وراى از دولت اتابك از یاری خدای

۳ ـ

خفاش‌دل شکسته بدم‌پیش ازاین‌بروز اکنون عقاب شیر شکارم که براز
هر خربطی بآب سیه سر فرو برد آنجا که از گریز بر آید سپیدباز

این قصیده متعلق‌است به اتابکی و سلطنت قزل ارسلان (۵۸۱)

٤ ـ به ثبت سلجوقنامه ظهیری

آوردن کمك ازخوارزمشاه به ری آمد وطغرل او راشکست فاحشی داد وسران خوارزم راکشت قتلغ اینانج فراری شده به سمنان رفت طغرل اوراتعقیب و درسمنان‌هم شکست دیگری داد قتلغ اینانج به گرگان پناهنده شد چهارم محرم سال ۵۹۰ ـ امرای سلطان طغرل که راه غدر وخیانت می‌پیمودند بخوارزمشاه نامه مینوشتند و او در بآمدن عراق تحریض میکردند تا سر انجام خوارزمشاه لشکر در آخر ربیع الاول ۵۹۰ با لشکری گران بری‌آمد وطغرل که استعدادی نداشت با اندك مایه سپاه مصاف داد وبه تنهائی به صف سپاه‌خوارزمشاه زد وسرانجام زخمی‌وکشته شد و سرش را بریده به بغداد فرستادند

اثیررا درمدح این سلطان چند قصیده است ویکی ازقصاید او قصیده صفحه(۸۰)[1] ناظر است بر شکست قتلغ اینانج در ری و خوار ورامین و شکست سمنان درمحرم ۵۹۰ و با این آثار مسلم است که اثیر تاسال ۵۹۰ حیات داشته است و دررثای طغرل قصیده سوزناکی سروده است.

۷ ـ اتابك علاءالدین محمد خداوند مراغه

آقسنقور اتابك مراغه و آذربایجان بنده احمد یلی بن[2] ابراهیم و همودان بودند چون ـ احمد یلی‌حاکم آذربایجان کشته شد آقسنقور برای وتدبیرمراغه و تبریز بگرفت و همواره میان او واتابك ایلدکز و اتابك جهان پهلوان منازعه و محاربه قائم بود آقسنقور احمد یلی بدست علی بوعبید و محمد دهستانی باطنی در ذی قعده ۵۱۸ کشته شد و مدتها ایالت آذربایجان وحدود مراغه بایشان مفوض و مقرر بود[3] و اتابك علاءالدین محمد از فرزندان این خاندان و ممدوح اثیر و نظامی است . قزل ارسلان نیز گاه گاه به مراغه میتاخت و اثیر در قصائدش باین جریان اشاراتی دارد از جمله خطاب باو میکند .

هزار شهر گشادی به تیغ کشورگیر مراغه نیز ز خیل گرفتگان انگار
جناب‌شاه‌قزل ارسلان که‌خدمت‌اوست سجودگاه جناب ومراغه جای‌سجود

علاءالدین محمد پادشاه مراغه معروف به کرپ ارسلان است و این همان پادشاهی است که نظامی گنجه‌ئی کتاب هفت پیکر خود (بهرامنامه) را بنام اوسروده است و باو تقدیم داشته (۵۹۲) نظامی میگوید

از پس‌پانصد ونودسه برآن گفتم این نامه را چو نا مردان
روز بر چارده ز ماه صیام چهار ساعت ز روز رفته تمام

---

۱ ـ عنوان قصیده بجای طغرل بن ارسلان ـ اشتباه شده و ارسلان بن طغرل چاپ شده است .

۲ ـ به‌ثبت سلجوقنامه ظهیری احمدیلی و به ثبت جامع‌التواریخ‌احمدیلی

۳ ـ فصلی‌از جامع التواریخ به‌گوشش آقای دبیر سیاقی صفحه ٦٦

عمده مملکت علاءالدین　　　حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر　　　به زالب ارسلان تاج و سریر

و معروف گفت که قزل ارسلان تکبر ورزید عنه دست رفته و همین سبب است که با برادران گنجه رفته و توقفی ملاقات عمیمی گنجه ای را کرده است و سپس اورا در نزدیکی مراغه با تبجیل تمام پذیرفته وملاقات کرده است

ضمناً باید توجه داشت که چون میان اتابکان آذربایجان و اتابک علاءالدین محمد خصومت بوده است اثیر درزمان حیات سلطان قزل ارسلان بملاقات علاءالدین محمد نرفته و بدیهی است که پس از مرگ او این ملاقات دست داده و چون ظاهراً علاءالدین محمدرا در ۵۹۳ مدح گفته و کتب خودرا بنام او سروده وعلاءالدین محمدنیز پس ازمرگ اتابک قزل ارسلان دارای جلال وحشمتی شده ومنازع ورقیبی دیگر در آذربایجان نداشته وطغرل هم درسال ۵۹۰ کشته شده است اثیر آذربایجان آمده وبه مراغه نزد اتابک علاءالدین محمد رفته است ومدایح اومربوط به سال ۵۹۳ به بعد است ومسلم است که بنا این اسناد تا آن سال حیات داشته است.

ب : امر او صدور

۸ ـ اتابك فخرالدین زنگی.

راحت‌الصدور اورا ازامرای سلطان محمد میداند ولی سلجوقنامه ظهیری مینویسد سلطان سلیمان که از قلعه کریجه بود درآذربایجان امرا اطراف را چون اتابك ایلدکز و اتابك ارسلانیه ـ اقفوش کربه خر (راحت الصدور کون خر) و فخرالدین زنگی و مظفرالدین آلب ارغو گردآوردو بکمک آنها به همدان برای تصرف ملك ازمحمد آمد. سپاهیان‌محمد گریختند او به سلطنت رسید و ۲۷روزسلطنت کردوناگهانی بطرف‌مازندران گریخت وملك رابی‌منازع برای برادرش سلطان محمد گذاشت ـ اثیر این امیر را دریك قصیده معروف مدح کرده وهمین‌قصیده شاهدی براین‌است که اثیر درزمان سلطان محمدبه عراق آمده بوده‌است.

۹ ـ سید علاءالدوله فخرالدین عربشاه پادشاه کهستان.

علاءالدوله عربشاه از خاندان بسیارمعروف علویان همدان است جد او سیدامیر ـ هاشم از بزرگان و ثروتمندان همدان بود. درزمان سلطنت سلطان محمد [1] احمدنظام الملك‌وزیر اورا ازسلطان محمدبه پانصدهزار دینارخرید. سید خبرشد خودرا ازهمدان به اصفهان نزد سلطان رسانیدو بجای پانصد هزاردینار قبول کرد که هشتصد هزار دینار بدهد و نظام‌الملك رابخرد سلطان پذیرفت سیدامیر هاشم این پول بدوداد وزیر را در بندآورده . هلاك ساخت . آنان ازفرزندان حضرت‌امام حسن(ع) بودندودرقرن‌پنجم و چهارم‌نیزدرهمدان حشمتی داشتند صاحب‌بن عباد معروف دخترخود رابه ابوالحسن‌علی‌بن

۱ ـ سلجوقنامه ظهیری ص ۴۲ ـ ۴۳

حسین حسنی همدانی داد وسیدامیر هاشم ازجانب‌مادر نسبت به‌صاحب بن‌عباد میرسانید و بگفته ابن‌اثیر [1] صدهزار دینار هم به‌برکیارق داده بود . سلطان محمد که هشتصد هزار دینار ازاو گرفته بود بس‌ازمرگش صدهزاردینار هم از بازماندگانش گرفت [2]

علاءالدوله رئیس همدان جد فخرالدین عربشاه که بدست یکی از کسان ابوالقاسم درگزینی وزیرسلطان محمودبن محمددرسنه ۵۲۰ بقتل‌رسید.

پس ازاوفخرالدوله‌بن ابی‌هاشم است که باپرداخت بیست‌هزاردینار درسنه ۵۲۶ به طغرل‌بن‌محمد ریاست همدان رامجدداً بدست‌آورد ،

پس از او تاج الدین دولتشاه بن علاء الدوله است که از بزرگان دوران سلطنت طغرل‌بن محمد بود .

از مشهورترین افراد این‌خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که دراواسط قرن ششم نفوذوحشمت‌فوق‌العاده یافت وسلطان‌ارسلان بن طغرل خواهراورا بزنی گرفت و پادشاهی قهستان اورا مسلم‌شد واثیر نیزاو رابدین نام وعنوان مدح میکند وسر انجام درسال ۵۸٤ طغرل‌بن ارسلان اورابزه‌کمان درنزدیکی همدان خبه‌کرد و جسدش را در همدان بخاك سپردند وراوندی مرثیه‌ای درشهادت اوسروده‌است .

علاءالدوله عربشاه مردی سخی و کریم وعلم دوست بوده‌است . راوندی درمقدمه کتاب خود ازاو به‌نیك نامی یادمی کند و میگوید چند سال در منزل او پسرانش را خط وقرآن میآموخته وخودهم از محضر دانشمندان علم میآندوخته است . اثیرخود را شاعر خاص اومی‌داند ومیگوید : من شاعرخاص فخردینم

اثیر رادرمدح او قصائد متعددی است ویك‌ترجیع بند نیز؟درمدح اوسروده‌است ـ چنین معلوم است که اثیر درهمدان و کهستان چند سال در دستگاه او بوده وپسرانش را نیزمدح گفته است

۱۰ ـ امیرسید عمادالدین مردانشاه :

یکی از سه پسران سید فخرالدین علاءالدوله عربشاه است . اثیر قصیده‌ای در درگذشت او دارد و این قصیده دال برآن است که مردان شاه قبل از پدرش درگذشته است . ازفحوای کلام اثیرو راوندی چنین مستفاد است که عمادالدین از دو برادرش امیر مجدالدین همایون ـ و امیرسید عزالدین خسروشاه کوچکتر بوده‌است راوندی میگوید: و برادرش عمادالدین مردانشاه که قرآن وخط وما یحتاج عبادت و طاعت و فرایض و سنن و لوازم تعلیم امرریاست از دعاگوی گرفتند وپنج شش سال دعاگوی درخانه‌ایشان بود و به نعمتشان میآسود و با بزرگان همدان مجالست و موانست داشت و آن عمردر

---

۱ ـ ابن الاثیرحوادث ٤۹٤   ۲ ـ مختصر تاریخ سلاجقه عمادکاتب‌ص ۸۹ ـ ۹۳

شادی ولادت گذاشت نامیدن و استفادت انواع علوم مشغول بود و فوائد تحصیل مینمود .

راوندی در قصیده‌ای که در مرثیهٔ علاء الدوله عربشاه سروده است و از کشته شدنش اظهار تاسف و تالم میکند در پایان آن قصیده میگوید :

گرمه نماند این سه ستاره بجای باد   او را نشستگاه بهشت خدای باد

و در پایین آن صفحه (۳۵۵) شارح محترم مینویسد « مراد از سه ستاره سه پسر علاءالدوله است یعنی سید مجدالدین همایون ـ سید فخرالدین خسروشاه و سید عمادالدین مردانشاه ».

راوندی پس ازبیتی که گذشت بلافاصله بمقام دعا برآمده میگوید :

یارب تو مجد دین را پایه بلند کن   بر عمر عز دین برکت پای بند کن
گر شد پدر بخلد و مقامی گزید خوب   این نوردیده را تو خدای ارجمند کن

شارح محترم آقای اقبال در زیر صفحه در برابر عز الدین نوشته است پسر دیگر عربشاه و علامت استفهام گذاشته‌اند بنده اینک لازم میداند اشتباهی که در راحت الصدور رخ داده است تصحیح نماید بدین توضیح :

بطوری که گذشت عمادالدین مردانشاه قبل از کشته شدن پدرش درگذشته است و هنگام کشته شدن پدرش حیات نداشته که راوندی او را نام ببرد در این صورت سه ستاره در شعر راوندی اشتباه است و دو ستاره صحیح است و قطعی است که در اصل دو ستاره بوده و خود راوندی هم در مرثیه نام از دو پسر او می‌برد یکی مجدالدین همایون و دیگری عزالدین خسروشاه و درصفحه ٤٦ راحت الصدور هم اشتباه دیگری رخ داده و دیگران هم که نقل قول از راحت‌الصدور کرده‌اند متوجه این اشتباه نشده اند و آن اینکه نام امیر سید فخرالدین خسروشاه اشتباه است و باید عزالدین خسروشاه باشد زیرا فخرالدین نام علاءالدوله عربشاه پدر آنهاست اثیر هم درصفحه ١٦٦ او را بنام عزالدین خسروشاه مدح کرده است .

١١ ـ عزالدین خسروشاه .

پسر دیگر علاءالدین عربشاه است اثیر او را در چند قصیده مدح گفته است و در مرگش رثائی ساخته است .

۱ ـ **خواجه ظهیرالدین بلخی (شیخ الاسلام)** : از اکابر همدان و از اجله دانشمندان و کسی بود که درزمان سلطان ارسلان با اتابك ایلدکز درجنك ابخاز شرکت کرد و سبب فتح سپاه سلطان شد و درزمان سلطنت سلطان طغرل بن ارسلان ابن پادشاه در مهم مملکت خود با اورای میزده است [1]

---

۱ ـ راحت الصدور ص ۲۹۹ ـ ۳۰۰ ـ ۳٤۸ ـ ۳٤۹ ـ ۳۵۱

۲ ـ بهاءالدین محمد وزیرمعروف به‌قیصر : ازوزرای‌سلطان‌محمدسلجوقی است برای شرح حال او به سلجوقنامه ظهیری ص ٦۲ و راحت‌الصدور ص ۲۳۷ مراجعه نمایند.

۳ ـ شرف‌الدین موفق گرد بازو : از امرای سلطانمحمد سلجوقی و سلطان طغرل‌بن ارسلان است وی روز چهارشنبه چهارم جمادی‌الاخره سنه احدی وستین خمسمائه در نزدیکی ری درگذشت و جسد او را به همدان بردند و در مدرسه‌ای که بنا نهاده‌بود بخاك سپردند سلطان ارسلان سه روز در عزای او رسم تعزیت بر پا داشت.

۴ ـ سیف‌الدین‌حسن جاندار : از پهلوانان‌و امرای‌سپاه‌سلطان‌محمد سلجوقی.

۵ ـ ابوالبرکات هبة‌الدین علی طبیب : از اجله علما و اطبای سلطان محمد سلجوقی . برای ترجمه حال او به عیون الانباء فی طبقات الاطبا لابن ابی‌اصیبه جلد اول ص ۲۷۸ ـ ۲۸۰ و نیز بتاریخ حکما از ابن قفطی طبع لیپزیك ص ۳۴۳ و ۳٤٦ مراجعه فرمایند . در جمادی‌الاخره سنه ٥٤٦ ازبغداد به همدان آمد ودر معالجه سلطان مسعودبن محمدملکشاه‌شرکت جست . انوری‌ پس از وروداوازحج او را طی‌قصیده‌ئی‌مدح کرده‌است.

٦ ـ خواجه رکن‌الدین حافظ همدانی : از ائمه کبار همدان و مورد اعزاز واکرام‌سلاطین وعامه مردم ومنصب اقضی القضاتی هم داشته‌است . هنگامیکه‌خوارزمشاه بعراق مستولی شد بموجب احترام او باعث شدکه مردم همدان از قتل و غارت مصون‌بمانند در قصائد ص ۷۱۰ ـ ۷٤ ـ ۱۳٤ ـ ۱۳۵ که بنام خواجه امام رکن‌الدین حافظ همدانی عنوان نوشته‌ایم بعید نیست که برخی از این قصائد در مدح خواجه امام قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای شافعی ورجال‌اواسط‌قرن‌ششم‌باشدبهمین‌علت ترجمه حال‌او راهم میآوریم.

۷ـ خواجه امام قاضی رکن‌الدین‌خوئی : قاضی رکن‌الدین خوئی ازفقهای معروف شافعیه است که ضمناً مورخ نیز بوده و کتابی بنام ارباب الملك[1] تألیف کرده بوده است که مورداستفاده حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب قرار گرفته بوده است و از کتاب‌ارباب‌الملك‌در بارهٔ‌زلزله تبریز‌مطلبی نقل میکند و درتاریخ گزیده نیز از کتاب او نام برده است[2] آنجاکه ازوفات مادر سلطان ارسلان بن طغرل زوجه شمس‌الدین ایلدگز ومرك‌خودشمس‌الدین ایلدگز که (که هر دو در فاصله‌ی یکماه درگذشته‌اند) یاد میکنند مینویسد : در سنه ثمان و ستین وخمسمائه والده سلطان ارسلان درگذشت و اتابك‌ایلدگز بعد از او بماهی نماند قاضی رکن‌الدین خوئی در این معنی گفت[3]

دردا که زمانه نکو خواهی رفت		واندرپی‌او چوشمس‌دین‌شاهی رفت

---

۱ ـ نزهة‌القلوب نسخه مخطوط متعلق بنگارنده مورخ ۱۰۰٦، ۲ـ تاریخ گزیده چاپ براون ص ۳۰۸ ، ۳ ـ تاریخ گزیده ص ٤۷۲

درگردش دهر کس نداده است نشان		در پانصد سال آنچه در این ماهی رفت

خاقانی نیز ویرا در قصیده‌ای مدح گفته و می‌شود گفت که خاقانی در سفر حج خود سال ٥٦٩ او را ملاقات کرده باشد. ١

مستبعد نیست که ممدوح اثیر در برخی قصائد ص ٧١ ـ ٧٤ـ١٣٤ـ١٣٥ ـ این قاضی رکن‌الدین باشد.

رکن‌الدین رازی هم معاصر اثیر است امکان نیز هست که اثیر به ری رفته بوده با او را ملاقات و مدح گفته باشد.

٧ـ خواجه رکن‌الدین حسن :

از ائمه علمای شریعت قرن ششم در همدان بوده است و اثیر او را در دو قصیده مدح گفته است و گمان میرود از علمای شافعیه بوده است و اثیر از اعمالیکه وسیله حنفی مذهبان بر شافعیه وارد میآمده سخت برد او شکایت و آن اعمال را عکس العمل اعمال شافعیه میداند.

٩ ـ خواجه کمال‌الدین زنجانی معروف به تعجیلی ـ

از وزرای سلطان طغرل بن ارسلان بوده است و اثیر ویرا در قصیده ای مدح گفته

١٠ ـ شرف‌الدین البارغون بن امیریار (بار)ـ

از امرای سلطان طغرل بن ارسلان است که یکبار به نمایندگی طغرل به آذربایجان نزد اتابک قزل ارسلان رفت و از طرف طغرل برای یکی قزل ارسلان پیمان بست وهنگامیکه طغرل پس از کشته شدن قزل ارسلان از قلعه گریخت و از آذربایجان بعراق آمد شرف‌الدین البارغون هم از قم با سپاهی به دستبوس او آمد و بدو پیوست و لیکن بر اثر کینه‌ای که طغرل با او داشت او و مؤید آی‌ابه را زندانی ساخت و اموالشان را تاراج داد. و او از زندان گریخت و سرانجام بدست کسان طغرل مقتول گشت.

١١ ـ سیف‌الدین سنقر همدانی معروف به خمار تکین ـ

هنگامیکه البغوش را مرگ دریافت چون ارسلان بن طغرل را او از طفولیت نگاه میداشت سیف‌الدین سنقر خمارتکین، ارسلان بن طغرل را نزد اتابک ایلدگز برد که مادر ارسلان درحباله نکاح او بود اتابک ایلدگز از این کار او بی‌نهایت شادمان شد و او در اثر این خدمت سالها والی همدان بود.

١٢ ـ سعد الدین مسعود وزیر :

خواجه سعدالدین مسعود از وزرای سلطان قزل ارسلان سلجوقی. که اثیر میلاد اورا تبریك و شادباش گفته است ص ١١٢ ـ ٢٤

١٣ ـ شهاب‌الدین احمد بن ابومنصور بن محمد بن منصور کاشانی ـ

---

١ ـ قصیده خاقانی بمطلع :

بخ بخ ای بخت وخه وخه ای دلدار		هم وفا دارا و هم جفا بردار

از صدور سلطان طغرل و از اجله علما و دانشمندان برای ترجمه حال او به‌صفحه ۴۸ و ۴۹ راحت‌الصدور مراجعه شود. اثیر او را در یك قصیده مدح گفته است.

۱۴ ـ صفی‌الدین اصفهانی:

خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی مدرس‌مدارسی که سلطان ایلدکز وهمسرش مادر سلطان‌ارسلان‌درهمدان‌ساخته‌بودند و هموست که راوندی بنام استادخود ازاو یادمیکند.

۱۵ـ جمال‌الدین بکلر:

یکی از امراست و ترجمه حال او در کتب تاریخ سلاجقه بدست نیامد.

۱۶ ـ خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر:

در تاریخ سلاجقه ازاین وزیر نامی‌نیست لیکن از قصائد اثیرنکاتی‌استنتاج میشود این‌است که او وزیر اتابك قزل ارسلان بوده و در اختلافاتی که میان دو برادر (وحتی میتوان گفت سه برادر) ـ سلطان ارسلان ـ سلطان قزل ارسلان ـ اتابك محمد جهان پهلوان ـ رخ میداد او در پیش اتابك ایلدکز حل و فصل میکرده است. میگوید:

هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند ماجراشان‌قلم‌خواجه‌همیداشت‌نگاه‌ص۲۹۴

و محل اقامت او در زنگان بوده و اثیردر زنگان بخدمت او رسیده است.

اثیر در قصیده‌ای میگوید:

عزم خلخال مرا چون سوی‌زنگان افکند درتمنای قدوم تو بماندم شش ماه

دیگرآنکه خواجه اثیرالدین تورانشاه مردی شاعر دوست وعالم و دانشمند بوده و خود شعر میسروده.

در رکاب مدحت تو رتبتی یابد سخن کازوزارت‌گرم‌تر‌راند‌عنان‌شاعری‌ص۳۱۲

و معتقداست که تدبیر او سبب نفوذ اتابك ایلدکزدر عراق‌و آذربایجان‌شده‌است:

ابر نصرت‌بارتورانشه که‌ازرایش‌فکند سایه برایران‌وتوران رایت اسکندری

و در قطعه‌ای که اثیر سروده است پیداست که‌خواجه اثیرالدین تورانشاه قطعه‌ای سروده وبرای‌اثیر فرستاده واز اثیربنام‌یادگار‌تقاضای‌قطعه‌ای‌منظوم کرده‌است.ص ۴۲۴

بیادگ.ر ز من شعر خواست بیتی چند نوشتم ارچه از آن بهترك همی باید

اثیر اخسیکتی‌ـ اثیرالدین تورانشاه‌را مدایح‌بسیار گفته وازفحوای کلام اوآشکار وپیداست که از روی علاقه و محبت او را مدح میگفته و اثیرالدین تورانشاه هم او را عزیز میداشته است.

۱۷ـ خواجه جمال‌الدین عثمان:

معلوم نشد که مقصود جمال‌الدین آی‌ابه مملوك اتابك پهلوان است یا جمال‌الدین خادم جاندار است؟

۱۸ ـ الغ جاندار نورالدین حسن :

از امرای سلجوقیان عراق در زمان طغرل بن ارسلان [۱] بوده است .

۱۹ ـ عمادالدین طغلوا :

والی همدان بوده است لیکن ظن قریب به یقین آنست که قصیده ص ۳۰۱ نیز در مدح عمادالدین مردانشاه بن عربشاه است .

۲۰ ـ خواجه امام حسن جانی :

از زعمای حنفیه همدان بوده‌است.

۲۱ـ عماد الدین عبدالرحیم احمد قاید :

از دانشمندان زمان بوده بطوریکه اثیر اورا ستوده دوم میخواند [۲] وضمن مدح او را صدر می‌نامد [۳] و چنین مستفاد است که یکی از صدور دانشمند بوده است .

۲۲ ـ نجم‌الدین لاجین والی همدان :

والی واز امرای بزرگ دولت سلجوقی است در زمان سلطان طغرل بن ارسلان [۴]

۲۳ ـ قاضی صدرالدین قاضی مراغه وزیر سلطان طغرل :

او معروف به صدر اجل بود واز وزرای سلطان طغرل بن ارسلان است [۵] و اثیر او را در قصیده ص ۹۲ مدح گفته است .

۲۴ ـ جلال‌الدین ابوالفضل بن قوام‌الدین درگزینی :

از وزرای سلطان غیاث‌الدین ابو شجاع محمد بن محمود بن محمد است اثیر او را نظام‌الملك میخواند [۶] و او را لقب نظام‌الملك بوده است مدح این وزیر نیز یکی از دلایلی است که اثیر در زمان سلطنت سلطان محمد بعراق آمده است نه در زمان سلطان ارسلان .

۲۵ ـ افضل‌الدین طبیب :

یکی از اطبای مشهور و معاصر اثیر است و اثیر او را هجو گفته .

۲۵ ـ نجم قزوینی :

یکی از متظاهرین بعلم ودانش ومعاصر اثیر بوده واثیر او را هجو گفته است .

۲۶ ـ ۲۷ ـ خاندان خجندیان :

خجندیان دراصفهان رؤسای‌شافعیه بودند که‌اصل آنان در خجند یکی از شهرهای معروف ماوراالنهر بوده است خواجه نظام الملك در مرو به مجلس وعظ امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی میرود از معرفت و دانش او در ادای سخن خوشش آمد او را باصفهان آورد و تدریس مدرسه نظامیه اصفهان را باو تفویض کرد امام ابوبکر در

۱ـ راحة‌الصدور صفحه۳۸۹ ، ۲ـ صفحه ۲٦۰ ، ۳ـ درجوشن حمایت صدرجهان گریز، ٤ـ راحة‌الصدورص۳٤٦ ۵ـراحة‌الصدورص۲۳۱ ـ ٦ـديوان‌صفحه۱۳۹و۱۵۹

اصفهان کم کم جاه و مقامی بزرك و حشمتی سترك بهم رسانید و نظام الملك غالباً بملاقات او میرفت . بطوریکه در صحایف تاریخ آمده است در قرن پنجم و ششم بین شافعیه و حنفیه نزاع و کشمکش درگیر می‌شد و به خرابی مدارس ومحلات یکدیگر و گاه به قتل افراد فریقین منجر می گشت.خجندیان در اثر عظمت وحشمتی که بدست آورده بودند از طرف پادشاهان سلجوقی گذشته از ریاست مذهبی گاه ریاست اصفهان هم بآنها تفویض میگردید . چون تاریخ این خاندان مدون نگردیده و شرح حال افراد این خاندان در کتب متفرق است و اکثر افراد این‌خاندان ممدوح گویندگان بوده اند در اینجا افراد برگزیده و نامداراین خاندان رابترتیب‌میاوریم که گذشته از اینکه ممدوحین اثیر رابشناسیم برای کسانیکه‌نیاز به شناسائی این خاندان داشته‌باشند مفید فایده باشد.

۱ـ ابوالمظفر بن محمد ثابت خجندی که در۴۹۶ درشهرری هنگام وعظ بدست مردی علوی کشته شد.[۱]

۲ ـ عبداللطیف بن محمد ثابت خجندی که در اصفهان ریاستی بزرك بهمرسانید و در ۵۲۳ بدست اسماعیلیان کشته شد.[۲]

۳ ـ ابو سعید احمدبن ابی‌بکر محمدبن ثابت خجندی که پسر امام ابوبکر بود و در مدرسه نظامیه دانش آموخت و در شعبان ۵۳۱ بدست اسماعیلیان کشته شد.[۳]

۴ ـ صدرالدین محمد بن عبداللطیف بن محمد ثابت‌خجندی که‌درسنه۵۴۲ اصفهان را به محمد و ملکشاه پسران‌محمود بن محمدبن ملکشاه سلجوقی تسلیم کرد و بدین‌سبب سلطان مسعود بن محمد بر او خشم گرفت و او ناچار شد با برادرش جمال‌الدین از اصفهان به موصل نزد جمال‌الدین جواد وزیر موصل پناه برد [۴]

۵ ـ جمال محمود بن عبد الطیف بن محمد بن ثابت خجندی که با برادرش صدرالدین محمد بخدمت وزیر موصل رفت پس از مدتی سلطان‌مسعود از آنان دلجوئی کرد و خلعت و تشریف فرستاد و آنان بار دیگر باصفهان باز گشتند عمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه آورده که در سال ۵۴۳ اورا در بغداد دیده است و باتفاق به اصفهان آمده‌اند این جمال‌الدین ممدوح اثیر است و اثیر در قصیده بمطلع : ای شمع زردروی که با اشك دیده‌ئی میگوید :

عالی جمال دین که همی گویدش خرد	چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی
مسعود نام و طالع و مسعود طلعتی	چون سعد از آن خلاصه چرخ خمیده‌ئی

گرچه در بادی امر تصور میرود که باید درمدح‌جمال‌الدین مسعود نامی باشد لکن بدین نام و نشان از خاندان خجندیان کس دیگری نمیشناسیم جز اینکه شخصی از این

---

۱ ـ تاریخ گزیده ۲ ـ ج ۴ ـ ص ۵۰ طبقات الشافعیه الکبری ۳ ـ ابن اثیر

۴ـ تاریخ سلاجقه عمادالدین کاتب ص ۲۱۹ ـ ۲۲۱ ـ

خاندان می‌شناسیم بنام ابوسعد احمد بن ابی‌بکر محمد بن ثابت خجندی که پسر ابوبکر محمد بن ثابت بن حسن خجندی ... بوده ... در شعبان ۵۳۱ درگذشته و ... است که انوری او را مدح گفته باشد ولی معلوم نیست که این جمال‌الدین محمود بن عبداللطیف را مدح گفته و ... وزیری که مسعود ... کرده بوده است او را مسعود طالع خوانده و چون ... سلطان مسعود او را سعد خلاصه چرخ وصف کرده است.

۶ ـ صدرالدین ابوبکر محمد بن ثابت بن حسن خجندی مهلبی از فرزندان مهلب بن ابی‌صفره و ... اصفهان و رئیس آن شهر که به بغداد رفت و مدرس مدرسه نظامیه شد و آنگاه که از بغداد به اصفهان باز می‌گشت در شبی که میان همدان و کرج واقع بود شب را به سلامت گذرانید و صبح آن روز که ۲۱ شوال ۵۵۲ هجری بود ... به کمین این ... در ... پس از مرگ او در اصفهان فتنه‌های ... شد و این صدرالدین نوه‌ی ابوبکر محمد بن ثابت بود.[1]

۷ ـ صدرالدین عبداللطیف بن محمد بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی که از بزرگان رؤسای شافعیه اصفهان و از اجله دانشمندان و ادبا و بپارسی و تازی اشعاری نغز دارد ظهیر فاریابی او را هجو گفته[2] و در لباب‌الالباب عوفی از اشعار او ثبت است

۸ ـ صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی که سالها در مدرسه نظامیه بغداد نظارت داشته و بعد با اصفهان رفته و ریاست اصفهان باو واگذار شده است و در سنه ۵۹۲ در اثر کدورت و خصومتی که سنقر طویل شحنه اصفهان باو داشت او را کشت ـ اثیر او را مدایحی گفته است.

۹ ـ صدرالدین محمد بن عبداللطیف بن محمد بن محمد بن عبداللطیف خجندی[3] پس از مرگ پدر ریاست شافعیه اصفهان باو رسید و در ۵۷۲ به بغداد رفت و از طرف خلیفه باو احترام فوق العاده شد و نظارت اوقاف نظامیه بغداد را باو سپردند پس از چندی بهمراهی موید بن القطان وزیر بخوزستان آمد و از آنجا به اصفهان وارد شد و چون میان او و امیر سنقر اختلاف بود سرانجام در جمادی الاخره سنه ۵۸۸ کشته شد[4]

۱۰ ـ جمال‌الدین بن صدرالدین محمود بن عبداللطیف بن محمد ثابت خجندی

۱۱ ـ صدرالدین ابوالقاسم عبداللطیف بن محمد بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت بن حسین خجندی رئیس شافعیه اصفهان که در رجب ۵۳۵ تولد یافته و در جمادی الاولی

. . .

۱ ـ طبقات الشافعیة الکبری ۲ ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۱۱۲ ـ ۳ ـ لباب چاپ براون ص ۲۱۸ و ۲۱۹ . ٤ ـ طبقات الشافعیه کبری جلد چهارم ص ۸۰

۵۷۰ در گذشته است [1]

شرح قصیده اثیر « ـ خود را بشناس تا خدا را بشناسی »

شرح ىث قصیده از اثیر : اثیر قصیده معروفش را بمطلع : جهان را هم جهانبانی است پیدا بىن و پنهان دان ، منظور توضیح: خود را بشناس تا خدا را بشناسی، در باره توحید سروده و بطوریکه از شرح خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشانی بر میآید بعدها یکی از شاگردانش آنرا شرح کرده است . این شرح در دیوان اثیر دیده میشود و میتوان گفت ممکن است جامع دیوان اثیر که شاید از مریدان و یا شاگردانش بوده است آنرا شرح کرده باشد چون این شرح خالی از فایده نیست لازم آمد که منضم به دیوان اثیر چاپ‌شود . دانشمند محترم آقای دکتر نورانی‌وصال دانشیار تحقیق‌درمتون ادبی‌فارسی که خود گذشته از مدارج علمی وادبی ازخاندان فضل و هنرابرانند وخاندان وصال یکی از مفاخر ملی ماست در اسفند ماه ۱۳۳۶ این شرح را با مقابله و تصحیح درمجله دانشکده ادبیات شیراز سال‌اول‌منتشر ساخته‌اند . چون در تصحح این شرح ایشانهم زحماتی متقبل شده بودند بجا دانست در نشر این شرح به تصحیح ایشانهم نظر داشته باشیم و البته مواردی در نسخه مورد استفاده آقای دکتر نورانی وصال هست که با نسخه نگارنده اختلاف دارد و این اختلاف در زیر صحایف نموده شده است .

علائم اختصاری نسخه آقای دکتر نورانی وصال . نو . میباشد .

اینك متن شرح :

«وقصیده اول‌دیوان وی که در توحید حضرت است [2] افکار دقیق و معانی پر تحقیق درآنجا مندرج ساخته ازآن جهت شرحی در نهایت تنقیح یکی از معتمدان وی یاآنجناب خود بر آن نوشته [3] و الحق بعض ابیات آن را بی شرح نمیتوان فهمید و لهذا را قم این حروف [4] آن قصیده را با شرح در نسخه جای داد واله مستعان : اینك قصیده :

جهان را هم جهانبانی است پیدا بین و پنهان دان

که زیر [5] گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان

حق است [6] که انسان‌را آفریدگاری‌است که هرچه دره‌زده هزارعالم آشکارا و پنهان است بچشم قدرت می بیند ودرعالم حقیقت بداند و ازجمله صفات او یکی عالمیست

---

۱ ـ طبقات الشافعیه چهارم ص۲۶۱

۲ـ نو. مخفی نماناد که این قصیده در توحید حضرت باری تعالی گفته است ۳ـ نو. و بواسطه تفهیم این ابیات شرحی در نهایت تنقیح حکیم نظم یا یکی از معتمدان و شاگردان آن جناب بر آن نوشته ٤ ـ نو . جامع این نسخه خیر مال این قصیده را با شرح در این اوراق مثبت گردانید . ٥ ـ نو . ز زیر گنبد . ٦ـ نو . حقیقت است .

و یکی بصری[1] و او قدری است که گفته شد چون زمین را بنا کرده[2] و دور سه صفت هر چهار ارکان که آن را اسطقسات و عناصر گویند پدید آورد و بنای بادی[3] چون فساد ترکیب آدمی را بر او مزین کرد[4].

یکی چون عود پرورده دویم کافور حل کرده / سیم سیماب گون پرده چهارم لاله گون مرجان[5]

این صفت آن چهار عنصر است که گفته شد یکی چون عود پرورده خاک است دوم کافور حل کرده آب است سیم سیماب گون پرده باد است چهارم لاله گون مرجان آتش است[6]

جهان را هست هر دو جزء در وجود آورد / ز نیروی چهار اسباب زین گنبد گردان

امر دو جزء کاف و نون است یعنی کن و هر دو حرف امر است، یعنی چون واجب الوجود خواست که ایجاد آدم بنماید امر کرد که باش بی توقف، به نیروی چهار اسباب چهار سبب آن است[7] که حکما سبب را به چهار قسمت کرده اند و عبارت ایشان این است که: الاسباب اربعة لافضل ــ مادی ــ صوری ــ فاعلی ــ غائی ــ و مثال او این است که اگر کسی خواهد تختی سازد و ماده او چوب بود فاعل او درودگر و صورت او صورت تختی که پدید آید و غائی شخصی که به تخت نشیند[8] یا مثال دیگر همچو زرگر[9] که انگشتری سازد و ماده او زر یا سیم بود و فاعل زرگر، صورت انگشتری و غایت آنکه انگشتری در انگشت کند[10] و امثال وی بسیار است

یکی زان گوهر قابل دویم زان قوت فاعل / سیوم زان حاجت شامل چهارم صورت الوان

این همان معنی است[11] که در صورت تخت و انگشتری گفته شده است میگوید یکی زان گوهر قابل چوب است که ماده تخت است دوم زان قوت فاعل درودگر است که تخت سازد سیم زان حاجت شامل صورت تخت است چهارم صورت الوان آن که بر تخت نشیند.

ده و دو بیت را دایم رفاقت داده در یکجا / از ایشان چار نیکوکار و باقی رند بی سامان

ده و دو دوازده ماه عرب است از محرم تا ذی الحجة رفاقت داده یعنی همراه کرده تا در پی یکدیگر میروند چنانکه صفر در پی محرم و ربیع الاول در پی صفر تا آخر ایشان، چهار نیکوکار یعنی آن ماه را که از حرم اشهر میگویند که محرم و رجب و رمضان و ذی الحجه است[12]

۱ـ نو. بصیری ۲ ـ نو. بر پای کرد ۳ ـ نو. آبادانی ۴ـ نو. بدو مزین ۵ـ نو. کمان ۶ـ نو: لاله گون کمان است ۷ـ نو. ز نیروی چهار اسباب آنست ۸ ـ نو: به نشیند ۹ ـ نو: بر تخت بنشیند یا همچو زرگری ۱۰ـ نو. (وامثال وی بسیار است) را ندارد ۱۱ـ نو: همان معنی است ۱۲ ـ نو. ذوالحجه :

یکی کر بپوشنده، دویم عریان پوشنده سیم محرور جوشنده، چهارم سابق الاقران

یکی کر نپوشنده ماه رجب است که اصم خوانند دوم عریان پوشنده ماه ذی الحجه است که حاجیان احرام میگیرند [1] و اجرام گناهکاران را خدا می‌پوشد [2] سیوم محرور جوشنده رمضان است که الرمض ریك [3] گرم تافته را گویند چهارم سابق الاقران محرم است که سر سال است و پس همه ماهها در می‌آید و چون یك ماه درآید یکسال تاریخ عرب است [4] بدان نسبت سابق‌الاقران گفته [5]

همیدون دارد آبادان ده و دو خانه بر کوهی
که‌هشتش منزل نحس است[6] و چارش منزل احسان

ده و دو خانه دوازده برج است که بر فلك هشتم است، که هشتش منزل نحس است خانه‌های[7] زحل و مریخ و شمس وعطارد و قمر ــ وچهارش منزل احسان خانه‌های مشتری و زهره که‌هردو سعدمطلق‌اند‌یعنی بالذات‌وهم‌بالاثر سعدند و باقی‌این‌حال‌ندارند.

یکی را گاو فربه تن[8] دویم را آلت سختن
سیم[9] را چرخ تیر افکن‌چهارم مشرع الحیتان

گاو فربه‌تن ثور است، آلت‌سختن میزان است که هردوخانه زهره‌است سوم چرخ تیر افکن‌قوس‌است‌مشرع‌الحیتان حوت است که ایشان هر دو خانه مشتری است وحیتان جمع حوت است.

سپاهی سیصد و شصت و شش اندر خطه دایم
دو تعدیل دو تغیراند اندر [10] لشکر ایشان

اعدادمذکوره روزهاست که یکسال است [11] که آفتاب دراین مدت گردفلك برمیگردد و بحرکت‌خاصه‌خودودو تغیرودو تعدیل‌اند که‌لشکرگه ایشان آن است که روزها‌بچهار بخش کرده‌اندوچهارفصل‌نام‌نهاده‌اند که بهرفصلی آفتاب[12] بیك نقطه انقلاب میرسد ولشکرگه[14] ایشان را بجای دیگر می‌برند مثلا چون آفتاب به حمل رسید زمستان با بهار آمد، لشکرگه زمستان‌بگردید وچون سرطان رسید از بهار تابستان رسیدچون بمیزان رسید پائیز درآمد وچون‌بجدی‌رسید زمستان درآمد و تعدیل از برای‌آن گفت که‌چون‌بنقطه حمل ونقطه میزان رسید در همه مساکن و مواطن شب و روز باهم برابر باشند که این دو نقطه آن است که دایره معدل‌النهار وفلك‌البروج همدیگر راتقاطع میکنند وآنجا مماس

۱ــ نو. که حاجیان او را احرام میگیرند ۲ــ نو. برهنه میشوند و خدای‌عزوجل گناه ایشان عفو میکند ومی‌پوشاند ۳ــ نو. که الرمض ریك گرم تافته ٤ــ نو. که یکسال بر تاریخ عرب در افزاید ٥ــ نو. گفته است ٦ــ نو. نجل است ۷ــ نو. اعنی خانه‌های ۸ــ نو دوم ز آن ۹ــ نو. سیم‌زان. ۱۰ــ نو. دو تغیر آمده لشگرگه‌ایشان ۱۱ــ نو. سپاهی سیصدوشصت وشش‌روزهای‌یکسال است ۱۲ــ نو. که آفتاب ۱۳ــ نو لشکر ایشان.

میشوند و این[1] دو نقطه یکی اعتدال ربیعی است و یکی اعتدال خریفی است [illegible]
و نیز در دیگر برج منقلب است[3] یکی منقلب صیفی و یکی منقلب شتوی [illegible]
نیز از برای آن گفته است که چون آفتاب بدین نقطه رسید چهار [illegible] شود [illegible]
زمستان[4] و [illegible] و روز و شب [illegible] و [illegible]
یکی [illegible] دوم [illegible] آرایش گل [illegible] سوم چون ریزش [illegible] چهارم [illegible] جهان

این صفت همان چهار فصل است که گفته شد یکی [illegible] را فصل بهار [illegible] دوم
آرایش گل را فصل تابستان [illegible] سوم چون ریزش [illegible] را فصل پائیز، چهارم [illegible]
فصل زمستان که جهان پژمرده و خفته‌است همچو مرده گان[5]

دو معمار توانا را دلالت کرده تا دارند		اساس خطهٔ صغری بچار اخلاط آبادان

دو معمار توانا یکی معده است و یکی جگر و عالم صغری وجود بنی آدم را از طعام و شراب [illegible] جگر و [illegible] یکی طبخ معده است و طبخ دراو بجمله میشود و [illegible] که در معده‌است در او اثر میکند و طعام را همچون کشک آب میگرداند و طبیبان این را کیلوس گویند پس رگهای [illegible] که از جگر رسته است و بمعده پیوسته آنرا همی مکند و هرچه لطیف است بجگر میرساند و جگر آنرا هضمی دیگر میدهد تا چهار اخلاط از او حاصل شود پس او را قسمت میکند و بتمامی اعضا میرساند و جگر را قسام‌البدن خوانند از این سبب

یکی تری گریزنده، دویم سردی پذیرنده		سیم خشکی است گیرنده، چهارم گرمی افروزان

این . آن چهار اخلاط است که گفته شده است تری ناگریزنده بلغم است. سردی ناپذیرنده سوداست خشکی گیرنده صفراست، چهارم گرمی افروزان خون است، و این مزاج مفرد است یعنی گرمی و خشکی و سردی و تری چون مرکب شود چهار مزاج دیگر پدید آید سرد و خشک و گرم و خشک و سرد تر و گرم تر و این مزاج مرکب است که ترکیب آدمی ازاوست.

ریاست داده چار آزاده را بر عالم و آدم
که هریك راست بر ربعی بوجه مصلحت فرمان

این چهار از آن عضو شریف است که آنرا اعضای رئیسه خوانند و اعضای محتاج الیه نیز گویند که مواضع ارواح است یکی دماغ است که موضع روح نفسانی است دوم دل است که موضع روح حیوانی است سیم جگر است که موضع روح طبیعی است[7] چهارم خصیتین است که اصل تناسل و توالد است[8] و بعضی از

۱ـ نو . آن دو نقطه ۲ـ نو . گفته شد، ندارد ۳ ـ نو . دو تغیر در دیگر برج منقلب است ٤ـ نو . زمستان گردد ٥ـ نو همچو خفتگان ٦ ـ نو . بجمله اعضا ۷ـ نو . که موضع روح حیوانی است ۸ ـ نو. تولد است .

حکمااین را از اعضای رئیسه نشمرده اند[1] اما سبب[2] آنکه آدمی را تناسل از اوست رئیسه خواند.

یکی مغز تر شسته دوم خوش گوشتی رسته
سیم خون پاره ئی بسته چهارم پوستکی بریان

این همان است که شرح داده شد مغز تر شسته دماغ است خوش گوشتی رسته دل است خون پاره ئی بسته جگراست پوستکی بریان خصیتین است.

بدین چهار اونه هر یك را معین کرده تا دارند
نبرد افروز شاهی را بخوان خویشتن مهمان

این مهمان[3] همان شرح است که گفته شد واین چهار موضع است که این چهارروح دروی قرار گرفته‌اند.

یکی دستور گوینده دوم سلطان جوینده سیوم معمار روینده چهارم نسل را دهقان

دستور گوینده آن روح است که در دماغ است که آدمی بدین روح ازدیگرحیوانات ممتاز است که این روح هیچ حیوانات دیگررا نیست[4] وحکما گفته‌اند[5] که این روح هرگز نمرد و آن دوی[6] دیگر که حیوانی وطبیعی‌اند بمیرند از آن سبب است که حیوانات دیگر را تکلیف نیست وحشر و نشر نخواهد بود از آن سبب که اشرف ارواح است دستور گوینده گفته است وسلطان جوینده دل است که پادشاه تن است ومعمار روینده جگراست ونسل را دهقان خصیتین است که قانون تولد ازاوست.

دسیس وگرمی و سردی بساط افکنده در قالب
بر او بنشسته چار انباز زو هر یك بدیگر سان

دس چیزی برجای سپوختن است بزور ونیرالدس پنهان کردن است یعنی[7] چون خدای تعالی روح راباتن آدمی فرستاد وسردی وگرمی دروی پدید آورد وچهار انباز یاری ده را پدید آورد تاخدمت روح کنند.

یکی نفاخه‌ای پردم، دوم آئینه‌ی پر نم سیم باد افکن خرم چهارم حقه‌ی مرجان

نفاخه‌ی پردم[8] بینی است که بادسرد بدل میرساند و باد گرم که بانبساط وانقباض از دل بیرون میآید وازراه حلق از بینی[9] بیرون میآید که اگر آن خنکی آن نبود درحال دل بسوزد دوم آئینه پر نم چشم است که آدمی بدیدن چشم خویشتن رانگاه میتواند داشتن[10] ازمهلکه و سباع وددودام سیم باد افکن خرم راه زیر است که رهگذر ثفل است. چهارم حقه مرجان دهن است که اگر آدمی چیزی نخورد روح در تن قرار نگیرد و اگرخورد ازراه زیر گذر

۱ـ نو. نشمرند ۲ـ نو. بسبب ۳ ـ نو: این همان ٤ ـ نو. این چهار روح دیگر حیوانات را نیست ٥ـ نو. حکما چون گفته‌اند ٦ ـ نو. آن دودیگر ۷ـ نو. اعنی خدای ۸ ـ نو. نفاخه پرده بینی. ۹ـ نو. ازراه حلق به بینی ۱۰ـ نو. داشت

نکند آدمی را جان[1] به‌هلاك باشد

ممیز رای دستوری نهاده صدر بر بالا ‌‌ چهار ارکان فاضل را نشانده پیش در دیوان

ممیز رای دستور عقل است که شرف موجودات است و صدر دماغ است که محل عقل است و چهار ارکان فاضل چهار قوت است که در دماغ است یکی قوه متفکره که تفکر و اندیشه از قوت او است دوم قوت وهمیه است که وهم . و قوت سوم قوت حافظه است که هر چه آموخته است قوت حافظه نگاه تواند داشت چهارم قوت متخیله که چیزهایی که در خیال آید در آن قوت است[2] و آن چیز که[3] در خواب بیند اکثر آن مخیله بود .

یکی را آن مقرری معنی دو به مستوفی صاحب ‌ سه دارنده خازن چهارم ناظر دیوان

همان چهار قوت است که گفته شد متفکره معنی قوت متفکره[4] است مستوفی صاحب قوت متوهمه است دارنده خازن قوت حافظه ناظر دیوان قوت متخیله

برای هضم نان در تن کار دیگر آورده ‌ مرتب خازن جنس مرد و رسته سی و دو دندان[5]

این صفت دندان است که هر دو رسته سی و دو است و هر غذا که آدمی خورد هضم اول به دندان است تا دندان آن را خورد نکند و می‌خاید معده هضم نتواند کرد اگر کسی دانه‌ای نخاییده فرو برد معده در او هیچ نتواند کرد و همچنین از راه زیر بیرون آید دلیل دیگر آن است که حکما گفته‌اند که گندم خاییده بر دمل نهند بزاند زیرا که از دندان هضم یافته است اما اگر گندم کوفته بر آن نهند هیچ اثر نکند و این برآیدن از قوت هضم دندان است و این دندان را به چهار مرتبه نهاده است[6] پیشین و میانین و پسین و پس ترین چنانکه شرح خواهد نمودن .

یکی سار گزیدن را دوم گاز بریدن را ‌ سیوم بر تر گزیدن را چهارم آسیای نان

دندان پیشین برای چیزی بریدن است میانین برای گزیدن پسین برای چیزی شکستن و خرد کردن و پس ترین برای آسیای نان خاییدن

برای هضم نای کرده در بیت طبخ گه مسکن ‌ نام او چار استاد سبك دست صناعت دان

این صفت معده است که هضم دوم در معده است و چهار استاد سبك دست صناعت‌دان چهار قوت است که در معده است جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و[7] جاذبه آن قوت است که چون دندان غذا را بخاید قوت جاذبه مجری معده فرو کشد و بارها باشد که چیزی نیم خاییده فرو شود بی اختیار از آن قوت باشد که گفته شد ماسکه آن قوت باشد که طعام را در معده نگاه دارد چندانکه قوت هاضمه در او اثر کند و بپزاند و همچو کشکاب کند و دافعه آن قوت است که چون طعام از معده بجگر رسیده باشد ثفلی که با وی بماند از راه زیر با امعاء مستقیم دفع کند تا آدمی سبك شود .

---

۱ ـ نو . بجان هلاك باشد ۲ـ نو . بود ۳ـ نو . که بخواب ٤ـ نو . منکره ٥ ـ نو . اعوان ٦ـ نو . بنها دست ۷ ـ نو . دافعه ، جاذبه آن است

یکی هیزم کش دوزخ دوم کاریگر مطبخ		سیوم دارنده برزخ چهارم نقل‌ریز خوان

این چهار قوت است که خادم معده است میان قواها همه عضو میباشد. هیزم کش دوزخ جاذبه، کاریگر مطبخ هاضمه، دارنده برزخ ماسکه باشد نقل ریز خوان دافعه.

ولیکن سیم ثالث را چهار اصناف روزی خور		کجا مشغول کردستند هر یك را بدیگر سان

بن صنف جگر است که هضم سیم دروی است و بوقتی که طعام در معده کیلوس میشود و کیموس بزبان یونانی چیزی است همچو کشکاب رگهای خرد[1] و بساریك که در جگر رست آنرا ماساریقا میخوانند از معده هرچه لطافتی دارد بدین ماساریقا که متصل است بمعده جگر میرساند و جگر هضم دیگر میدهد و کیلوس و کیموس میشود و بعد از آن بهمه عضو میرساند از این جهت[2] است که جگر را قسام البدن گویند و این شرح گفته شد

یکی جنبندگان تر[3] دویم خسبندگان بسر[4]

سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

این چهار اصناف روزی‌خور انسان‌اند جنبندگان‌تر رگهای شرائین است که از دل رسته است و به انقباض و انبساط دل پیوسته‌در حرارت اند و غذا از جگر بدل میرسانند وخسبندگان بر[5] اعصاب و عضلات اند که ازدماغ رسته‌اند سیوم سکان صفرا خور زهره است چهارم دردی آشامان سپرز است.

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را		کازو معمور میگردد درو دیوار هر جسمان[6]

ترکیب وجود بنی آدم از چهار چیز مرکب است که آنرا اعضای متشابهة الاجزا خوانند بوست و گوشت و رگها و پیها و استخوانها، این‌را اعضای متشابهة‌الاجزا گویند گوشت سر همان باشد که گوشت پای، واستخوان سر همان باشد که استخوان هر عضوی دیگر و براین قیاس

یکی مصاص راوق کش دوم انفال رامفرش		سیم دارد مفاصل خوش چهارم قوت حیوان

مصاص راوق کش پوست است که در بن هر موی مسامی دارد و معنی مص میکردن است و پوست مادت فزونی را می‌مکد. بعضی را بعرق و بعضی را بچرك وشوخ. بیرون میکند، از این سبب مصاص راوق کش گفته است، دوم انفال رامفرش. گوشت است که گرد استخوان در آمده است سیوم دارد مفاصل خوش عصب‌هاست و عروق‌ها، چهارم قوت حیوان استخوان‌هاست که جمله حیوان را و بر پاست و این آن چهار جنس است که گفته است.

سپاس آن دادبخشی را که ما را رهنمای آمد

بآخر موقف اسرار و اول منزل اعلان

یعنی منت مر خدای[7] را تبارك و تعالی که ما را ره نمود ودانا کرد و بآخر موقف اسرار

۱ـ نو. خورد ۲ـ نو. سبب ۳ـ نو. نر ٤ـ نو. خسبندگان تر ٥ـ نو. خسبندگان‌تر
٦ـ نو. جثمان ۷ـ نو. یعنی شکر و ستایش و منت خودی را.

اعنی قیامت و بهشت و دوزخ و اول منزل علان اعنی این جهان که پیدا و آشکار است

کند فخار صنع او ، ز خاکی مختلط صورت
نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

فخار گل کوزه است و تنورگر یعنی[2] دست قدرت و گاهی از خاک تیره همچو آدم صورتی برمیانگیزد[3] که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و گاهی از آب ممتزج مادر و پدر صورت بنی آدم پدید آورد ، ثم جعلنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر ، و این روح است و مقصود از آب ممتزج آبی است که از پشت پدر و سینه مادر بهم میرسند و خدا از آن آب فرزند ایجادمیکند.[4]

چو بار عام را خیزد حجاب[5] کبریای او
رود مثل سلیمان هم ره درویشی سلمان

بار عام روز حشر است که درعرصهٔ عرصات جمع شوند آن روز در بارگاه کبریای او جلت قدرته و علت کلمته ، سلیمان با همه‌ملک ودولت، سلمان[6] با همهٔ عجز و مسکنت برابر باشد و همین خطاب کند که . لمن‌الملك اليوم لله الواحد القهار .

ز مشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش
هزاران گوی زرین گردنای[7] زمردین چوگان

این صفت افلاک و کوکب و آفتاب و ستارگان بود[8] که چوگان فلک بمدت شبانه‌روزی[9] که بیست و چهار ساعت است ایشان را از مشرق بمغرب میآورد .

به تقدیر از طبیعت چهار شقه چادری بافد
کازو در صفه[10] صورت شودشهزاده عریان

طبیعت ارکان و عنصر چهار گونه است که دست تقدیر چهار شقه چادری می بافد و آن وجود آدمی است که از چهار طبع مرکب است و شاهزاده‌ی عریان روح است که چون باتن آشنائی یافت صورت خوب معین شود .

دو قرن رومی و زنگی عنان در پار دم بسته
بگرد قبه‌ی ازرق همی یابند از او جولان

این صورت شب و روزاست که‌عنان‌باردم‌برهم‌بسته‌میروند و بگرد قبه ازرق میگردند اعنی آفتاب بمغرب غروب میکند لشکر شب ازجانب مشرق قلب وجناح بر میکشد وچون شمع جهانتاب وجام جهان نمای گردون از جانب‌مشرق رایات منصور برمی‌افرازد ولوای سیاه شب منهزم میشود .

---

۱ ــ نو . کوزاست ۲ ــ نو .اعنی دست ۳ ــ نو . انگیزد ٤ ــ نو . وخدای‌تعالی از آنجا فرزند ایجاد میکند ٥ ــ نو. خباب ٦ــ نو . سلمانها همه ۷ ــ نو . هزاران گوی زر درگرد ناه ۸ ــ نو . وچوگان‌اند ۹ــنو . که درمدت‌شبانروزی ۱۰ ــ نو. درصدره .

زقطره مهرئی آرد بحار رحمت قدرت[1]

زجمری گوهری[2] و وز دخانی پهنه میدان

اعنی قطره باران بهاری در وقتی که[3] آفتاب در برج[4] شرف باشد در حلق و سینه صدف مبرود و نظر رحمت تربیت میکند در بحار مزاج که بساط و رقعه کرم است در ثمین حاصل میشود می‌توان گفت بخاری که از زمین متصاعد[5] میشود و غیم میشود که هوا را می‌پوشاند آنرا بساط قدرت گفت و چون ماده هوائی از او جدا میشود آنچه بماند باران شود و قطره‌ئی که در حلق صدف قرار گیرد در گردد زجمری[6] گوی[7] سازد اعنی ستارگان ، و از دخانی پهنه میدان آسمان است نزد حکما[8] بعضی گفته‌اند زمین است به نسبت .

زند بر هفت جدول مسطری یك خط خوش قامت

که سر بروی نهد آن هشتگانه از بن دندان

این صفت امزجه است چنانکه حکیم بقراط فرمود : الامزجةُ تسعة واحد معتدل و ثمانية خارجة عن‌الاعتدال الحار ، و اليابس و البارد و الرطب الحار ، اليابس البارد ، اليابس‌الحار الرطب‌البارد ، الرطب ، . اعنی امزجه نه است یکی معتدل‌است که گرمی و سردی و تری وخشکی دروی باعتدال است‌وهشت اند، از اعتدال بیرون‌اند[9] چهارند مفرد گرمی و خشکی و سردی و تری و چهار مرکب است گرمی و تری گرمی و خشکی سردی و تری‌سردی وخشکی مزاج[10] هشت جدول این هشت مزاج نامعتدل است یکی خط خوش قامت آن مزاج معتدل است این هشت‌گانه بر خط راستی‌از او دارند[11] [12] ، تپش بخش است و تابش‌ده چنان خورشید فضل او

که در کهپایه‌ی هر جان نهد عرقی بدیگر سان

یعنی آفتاب فضل رحمت او عز شأنه و عم نواله تپش میدهد درون بنی‌آدم را که آن‌را حرارت غریزی میگویندو هم‌تابش میدهدآن نور[13] ظاهری و باطنی است[14] یعنی نور دیده و دل ، و در کهپایه هرجان یعنی[15] آن سه مکان که محل سه روح است[16] که مذکور شده[17] دماغ و دل و جگر است و شرائین و رگهای[18] خمیده از دل رسته است و این هر یك از دیگر سان است .

---

۱ ـ نو . رقعه رحمت ۲ ـ نو . زحمری کوی سازد وز دخانی پهنه میدان ۳ ـ نو. بوقتی ٤ ـ نو. ببرج ٥ ـ نو . تصاعد میکند ٦ـ نو. زحمری ۷ ـ نو . کوی ۸ ـ نو . بنزدیك ۹ ـ بیرون آید (آیند) ۱۰ ـ نو . مراد ۱۱ ـ نو . آن . ۱۲ـ نو. تبش ۱۳ـ نو . شور ۱٤ ـ نو. اعنی ۱٥ـ نو . اعنی ۱٦ ـ نو . سه روح که ۱۷ ـ نو . مذکور است ۱۸ ـ نو . رگها .

☼☼☼

لازم است درباره شرح قصیده اثیر دو نکته را یادآور شود :

۱ـ تقی‌الدین حسینی کاشی می‌نویسد که این شرح را یکی از معتقدان یا معتقدان اثیر و باوجود آنجناب بر قصیده نوشته است آنچه مسلم است شرح از اثیر نیست زیرا نحوه بیان آن نشان میدهد که شرح کننده غیر از صاحب ترا است بنا براین نباید گفت این شرح از اثیرالدین است لیکن میتوان گفت این شرح در قرن ششم و قریب‌العصر اثیر شرح شده است . وشارح از دانشمندان وافاضل عصر خود بوده است .

۲ـ جناب آقای دکتر نورانی وصال استاد محترم دانشکده ادبیات شیراز درمقدمه این شرح (نشر یافته در مجله ادبیات شیراز شماره یک سال اول) مرقوم فرموده‌اند که نسخه تذکره خلاصة الاشعار را این بنده بظن قریب به یقین خط خود تقی‌الدین کاشانی است لیکن با اختلافهائیکه با نسخه بریتانیا داشته و اغلاط متعددی که در آن نسخه بوده و در ذیل صحایف مرقوم شده‌است نگارنده تصور میکند نسخه جناب ایشان خط تقی‌الدین کاشانی باشد زیرا مستبعد است تقی‌الدین خود دچار اینهمه اشتباه شده باشد در حالیکه نسخه‌ایکه از روی اثر او تهیه شده است آن اغلاط را ندارد .

چند یادداشت :

یادداشتهائی درباره ضرب المثل ها و برخی اصطلاحات و لغات و بحث دستوری فراهم آمده بود که اگر میخواستیم آنچه فراهم آمده در این شرح‌حال و مقدمه بیاوریم از حوصله و گنجایش این مقدمه بیرون بود لذا از آن مختصری در اینجا میاوریم و باختصار برگذار می کنیم .

ضرب‌المثل :

بطوریکه گذشت اشعار اثیر در اثر روانی و معانی بکر بصورت ضرب‌المثل در آمدم و اینك چند نمونه میاوریم :

۱ «به کیل آب و به کر آفتاب می پیمود» درباره کسی که کارعبث و بیهوده میکند

۲ـ غمگسار از من بسی غمگین تر است　۳ ـ بلبل زبی گل بکنار چمن آید

٤ ـ در این نهال نگر پیش از آنکه خشك‌شود

٥ ـ « هر کس شتر خویش ببالای درآرد »

٦ـ صدخنده زندخر که‌علت قولنج	دانا به‌برلفج شتر گل شکر آرد
۷ ـ آینه بیوه‌گان همان بنماید	آنچه بجام جهان نمای توان دیـد
۸ـ کون‌برهوا گرفته که‌مه‌را کندپلید	چون‌باز دید برزنخ خویش ریده‌بود

۹ ـ درازگوش چه‌داند زنغمه داود

۱۰ ـ ای سخت سخن چو بند کیسه — وی سست سخا چو بند شلوار

۱۱ ـ درازگوش بر چارپائی افتاده — درازگوش امیر و چهارپای سریر

۱۲ ـ گرغرض خون من است از سر اینك سروطشت
ورنه این این طشت سه سال است که از بام افتاد

۱۳ـ عشق ما مظلمه کس بقیامت نبرد

۱۴ ـ نه چنان افتداو که برخیزد :

کمال الزمان

در صفحه ۱۹۹ دیوان بیت :

توگوئی کمال الزمان می نوازد — در ایوان خسرو نوای چکاوك

کمال الزمان بطوریکه درلغت نامه هم آورده ایم لقب ستاره‌زهره‌است که‌مظهر وارگی‌است لیکن دربیت‌اثیر گذشته ازاینکه‌اشاره‌بستاره زهره داردمنظور کمال‌الزمان نوازنده معروف سلطان سنجر است .انوری‌در مرك کمال‌الزمان معروف‌میگوید :

هرگز گمان‌مبر که کمال‌الزمان بمرد — کاو روح محض بود بجسم فنا پذیر

میدان که ساکنان فلك سیر گشته اند — ازمطربی زهره براین چرخ گنده پیر

خواهشگران بپیش کمال‌الزمان‌شدند — کاو بود درزمانه در این علم بی نظیر

گفتند زهره را زفلك دور کرده ایم — ای اشك جان زهره بیا جای او بگیر

غژغا :

در صفحه ۷۲ بیت : میطرازد چرخ غژغای دورنك از صبح و شام»

غژغا همان غژگاو است که بترکی آنرا بحکم گویند و قرابحکم یعنی غژغا و سیاه .پروفسور عبدالحی حبیبی در تعلیقات برجلد دوم طبقات ناصری صفحه ۷۸۹ مینویسد:

« غژغا، گاو کوهی است چه این لغت در اول غرگاو بوده است و غردر اوستا وسنسکریت بمعنی کوه است چون غرجستان . غرچه ، غرزی . غور : »

لیکن این نظریه‌اشتباه است زیرا این‌نام‌گاوی است‌در تبت که به‌تبتی و انگلیسی آنرایاك گویند و این گاو دم زیبائی داردکه تا زمین کشیده شده وتمام آن‌از تارهای نازکی تشکیل یافته که چون تارهای ابریشم است و این نام فارسی است وغژ همان کژ است که ابریشم است وغژغاو که کژ گاواست بمعنی گاو ابریشم است بمناسبت داشتن دم ابریشمین مانند و دم این‌گاوراهم بر سر برچم هامیگذاشتند و این معنی هم از بیت اثیر مستفاد است که میگوید :

میطرازد چرخ ، غژغای دورنك از صبح و شام
نیزه قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات

و در این بیت مضاف الیه را بجای مضاف استعمال کرده است .

ختلان : نام ولایتی است در ماوراء النهر نزدیک بدخشان و مانند آن شهرها بدان سوی و بسیار سخت و اسبان خوب از آنجا خیزد و در بعضی متون ختلی گویند و عرب این ولایت را ختل گویند بضم خ و فتح ت مشدده و بعضی توهم کرده اند که ختلان و ختن دو موضع است و هردو نام یک موضع بیش نیست

نظامی گوید :

سکندر بر آن خنک ختلی نشست   که چون کوه بنشست و چون برق جست

ازرقی هروی گوید :

بیرون فکنده نیزه خطی زروی دست   واندر کشیده کره ختلی بزیر ران

(از تعلیقات شادروان علامه محمد قزوینی بر چهار مقاله نظامی عروضی چاپ لیدن صفحه ۱۶۷)

اثیر درمصرع : «ماه مستمان کشتی رعز ختلان نهد» منظورش جنگی است که خوارزمشاه با ملوک خانیه کرد و این شهر را بگرفت .

حسن نقل وحسب سخن : المعجم مینویسد : نقل صنعتی است درشعر (ص ۳۴۵ کتاب المعجم به تصحیح استاد مدرس رضوی) حسن نقل و حسب نیز صنعتی از صناعات عروضی استکه اثیر بآن اشاره میکند و میگوید :

شها چو حسن نقل به حسب از پی مدیح ـ طرزی است درصناعت اشعار مستجاز

من بنده هم به حسب خود آیم ، بمدح شاه ص۱۸۶

و در قصیده دیگر میگوید :

نکو بیتی است قطران را به حسب این سخن لایق

همانا خود زبر باشد شهنشاه سخن دان را

«خداوندا توقطران را زهر کس دوست تر داری

ولیکن دیر تر بخشی ز هر کس چیز قطران را»

آنچه از مفهوم کلام خود شاعر بر میآید ، حسن نقل چنان است که شاعر مطلب شاعر دیگری را بوجهی نیکو دراشعار خود نقل نماید وحسب آن است که پس از نقل قول بتمام ادای مطلب خود که باقول نقل شده مطابقت دارد برآید[1]

میل : مسافتی است که نزدیک به یک کیلومتر است واثیر هم آنرا استعمال کرده و میتوان گفت این نام فارسی است میگوید : «ختم یاسین همی رود بدومیل»

بال : اکثر فارسی زبانان چنین می پندارند که بال ازلغت بالن فرانسه گرفته شده و آن نوعی حیوان دریائی پستاندار است عظیم الجثه که بیشتر در نزدیکی های قطب جنوب زندگی میکند . آنرا صید میکنند و از روغن وجگر وپوست آن در صنایع وطب استفاده میکنند اثیر نام اینحیوان را درچند مورد آورده ازجمله :

۱ـ در کتب عروض مانند: ترجمان البلاغه ـ المعجم شمس قیس ـ حدائق السحر ـ مختصر وحیدی تبریزی ، در این باره مطلبی دیده نشده است .

رنك در کوه و شیر در بیشه		بال در بحر و غول در صحرا

بنابراین شك نیست که این نام فارسی است و هشصد سال فعلا سابقه در زبان فارسی دارد.

اصطلاحات : در دیوان اثیرالدین اصطلاحات تازه‌ئی می‌بینم که در دیگر آثار شعرا کم دیده میشود. و اکثر آنها هم در جائی ضبط نشده است. برای نمونه چند مثال میاوریم :

زاغ سپید : بطوریکه میدانیم زاغ مرغی است که سیاه یکدست است و ازخانواده کلاغ می باشد. و زاغ را هم مجازاً به معنی سیاه استعمال کنند بنا براین زاغ سپید مرغی است که جز در عالم تصور و خیال نیست و این اصطلاح را اثیر مانند سیمرغ ـ وعنقا آورده است و اصطلاح تازه‌ئیست :

چشم رسیدن : بمعنی چشم زدن وآن چشم زخم رسانیدن باشد.

ز نرگس باغ را چشمی رسیده است		که لاله مشك و مجمر می‌نماید

قدیم باز : دیرباز.

وی از قدیم باز چه ابنای فضل را		حصن حمایت آمده و قلعه امان

اگد زدن : پایمال کردن و ناچیز و حقیر شمردن :

در رزم بر فلك زنی از پر دلی اگد		آنجا که سرکشان فدك در کشیده‌پای

بن دندان :

خدمتش را از بن دندان کمربندد جهان

هر که دولت را مرصع کرد تاج سروری

بدندان بودن : مطابق میل و سلیقه بودن.

لب و دندان تو را سجده برم چون پروین

کاز جهان ای مه تابان تو بدندان منی

کیك در شلوار افتادن : عاجز و ناراحت شدن.

امید را وجل افکنده سنك در موزه		و قادرااجل آکنده کیك درشلوار

آمد شد : بجای آمدن و شدن.

ندیده گرد خلافت بساط عز شما		زکام دور درآمد شد خزان وبهار

تو : داخل و میان

سیرابه‌ئی نخورد زتیغت فلك هنوز		چه‌درهزار تو. متواریست‌چون‌پیاز

مترس حصار : مترسك

سرباز گفتن. بی‌پرده گوئی ـ آشکارگوئی : سرباز تر بگویم میزان داورست.

ابروزدن :
بهار عجم معنی کرده است ابرو جنبانیدن لیکن مفهوم آن چشمک زدن و اشاره کردن بابروست .

جهان بحادثه‌ابرو همی زند که بیا	که‌سهم آن گره روی‌چین وابرو نیست

شتر دل : بد دل : عجب شتر دلم از روزگار استر فعل

ریش گاو گرفتن ، کنایه از چیزی لاشی، زیرا گاو ریش ندارد [illegible] و خام طمع که خیال خام میپزد .

« که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر»

تیغ چوبین : نمای مسخره از چیزی کنایه از مردم بی حاصل و اثر .

چو تیغ چوبین‌در عهد ما امیرانند

فرزند خواره ، کنایه از بی‌وفا .

مخواه شیر ز فرزند خواره مادر طبع
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر

ساخته باش : آماده باش « زمانه را سر تعذیب توست ساخته باش »

در خط رفتن : در خشم شدن .

سزا بسزا :

ما وجهان‌سزا بسزاهم ازآنکه ما	بیمار غفلتیم و زمانه مزور است

و همچنین در قطعه ص۳۱٦میگوید :

هرکجا نرخری بدید زدور	کون‌سوی‌او همی کند عمداً
که‌به‌تعریض دشمنان گویند	که چه نیکو فتد سزا بسزا

کافی ظفر همدانی از شعرای قرن ششم بیت دوم را که ضرب‌المثل شده است عیناً تضمین کرده است .

نالش : مصدر شینی بجای نالیدن

بیمار اوست دل نه بدین است نالشم	زان ناله میکند که عیادت نمیکند

دانم : بجای میتوانم ــ دانستن بجای توانستن ــ داند بجای تواند .

که عقل راه نداند همی بجانب مشرق	«قطره که‌داند شمرد ذره که گیرد حساب»

سرفیدن : مصدر بجای سرفه کردن .

ور بسرفم در آن میان ناگاه	چون انار کفیده باز دَرَد

از آن کجا : از آنکه برای‌آنکه .**ازآنجاکه :**

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا	تفسیر او شهادت الله اکبر است

لازم را بجای متعدی بکار می‌برد :

برفتی وبسزا فرض ونفل حج بگذارد	چنانکه پاك ومبرا بد از فسون لجاج

و گاه مظروف را بجای ظرف بکار میبرد :

تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا		سر امل ببریدم چو حاجیان به منی

بسنده کردن : بس کردن . یعنی کفاف کردن و فرهنگها بمعنی پسندیده و سزاوار آورده‌اند و این اشتباه است .

« گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن »

از ترکیبات تازه‌دردیوان اثیر بسیاراست مانند: مهمان کده ـ حوراکده اندوهکده.

آنچه از اصطلاحات و امثال و لغات خاص آوردیم برای نمونه بود تاتوجه محققین ومتتبعین و اهل فن را به این خصوصیات دیوان اثیرجلب کرده باشیم بدیهی است برای کسانیکه در یکی از رشته‌های یاد شده تتبع و تحقیق می کنند دیوان اثیر بسیار مورد توجه خواهد بود.

پایان

تهران، زرکنده، آغاز به تصحیح فروردین ۱۳۳۶ و پایان‌چاپ اول شهریور ماه ۱۳۳۷

رکن‌الدین همایونفرخ

کلیّات

اثیرالدّین اخسیکتی

دیوان

قصائد ـ غزلیات ـ قطعات ـ رُباعیات ـ ترجیعات

تصحیح و مقابله و مقدّمه و شرح حال

بقلم

رکن الدّین هُمایون فرّخ

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

قصاید

زهی سر بر خط فرمان تو افلاك و ارکان را
چوچابك[1] دست معماری است لطفت عالم جان را

ز ابر طبع لولوء بخش و باد لطف تو بوده
بروز مفلسی بنشاندهٔ دریا و عمان را

تو کوه گوهری در ذات و من هرگز ندانستم
که کان گوهری باشد[2] معاقد گوهر کان را

چو نور آفتاب آرد کلال دیدهٔ اخفش[3]
تصور کردن همتای تو اوهام[4] و اذهان را

ز نامت سایه ها گسترد در عالم نکو نامی
که فرزند خلف بودی طبیعت را و ارکان را

بصورت آدمی خوانم ولیکن اینقدر دانم
که با هر لقمه‌زن[5] نتوان، برابر کرد لقمان را

به پیش باربد طبعی که راه ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را

☆مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تامحشر
بخاك پایت این گردنده محتاج لت انبان را[6]

۱ـ ند . لطف عالم جان را ۲ـ ند . معابد ۳ـ پ ـ اخمش ۴ـ ند . ارهام
۵ـ ند ـ با هر لقمه نتوانکرد . ٦ ـ در اصل لب انبان .
☆ : این بیت فقط در پ ضبط است و تصحیح کامل مصرع اول ممکن نشد

جوان‌بختا،جهان بخشا، نه‌آن مدحت‌سرایم‌من
که از بلبل خجالت‌هاست‌بامن باغ و بستان را

به حسن تحفه خاطر که آوردم بآن حضرت
زحسنش چشم روشن شد روان پاك حسان را

در امثال عجم گویند و خسرو هم نکو داند
که روز اول و آخر نکو دارند مهمان را☆

حدیث نان نیارم گفت با رزاقی جودت
که از دکان خبازان برآید قیمتی نان را

ولیکن ناز بی‌هنگام شاگردان زنکانی
ببادم میدهد هرلحظه عزلت گاه زنکان را

نکوبیتی‌است قطران را بحسب این‌سخن‌لایق
همانا خود ز بر باشد شهنشاه سخندان را

خداوندا تو قطران را زهر کس‌دوست‌ترداری
ولیکن دیرتر بخشی ز هر کس چیز قطران را

الا تا کارها سازد عنایت های ربانی
عنایت باد در کار تو یزدان جهان بان را

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

میان در بست اقبال آگهی را — قدوم موکب توران شهی را
جهان صدری که پیش آستانش — فلك خم داد بالای سهی را[۱]
با یامش که جاویدان بما ناد — هنر دریافت ایام بهی را
بفرمانش[۲] که دایر باد[۳] دائم — قمر[٤] در باخت دوران مهی را

☆ در مج این بیت ضمن مفردات ثبت است و در نسخه م. ومب و ص ندارد و ده. بیت در نه و تمام در پ ثبت است.

۱– مج. پ. شهی را ۲–پ. بفرمانم ۳–مج. ص. که‌دایم بادایم ٤– ص. مج. م. بی‌ساخت

ز فرّ او براین گرد آخر خشک سعادت مستعد[1] شد خر بهی را[2]
شهی[3] در ظل او بنهاد گردون صعود رتبت مهر و مهی را
ز شمشیرش چنانشد شیر گردون که جوشن ساخت عجز روبهی را
زعشق صیت او سنگ فسرده برآرد پنبه از گوش آگهی را
وزارت جو که بر نطع جلالت دورخ طرح افکند شاهنشهی را☆
ز هر تهمت برآسوده است رایش بلی تهمت نماند منتهی را
کمالش را ز نقص آن ایمنی هست[4] که از آتش عیار ده دهی را
ز مغروری که خصم جاه او بود[5] دماغش قابل آمد ابلهی را
فلک را کرد بر تأدیب او چست فلک‌جوی است[6] خود کمتر رهی را
زبان تیغ داند کرد تفسیر سقط بانگ خروس بیگهی را
درخش رای او چون چشمهٔ طاق نهد حصبه نکو روی چهی را[7]
کفش، کاراست مجلس خانه‌جود[8] ز در[9] بیرون کند منت نهی را[10]
کند در هیضه[11] اسراف صد بار بیک انعام آز مشتهی را
ببازار کرم صد کیسه پر بها کرده است یک دست تهی را[12]
اگر خواهد کلاه ملک بخشد کمر در بستگان در گهی را
خداوندا. در این ایوان که گوئی بهشت است آفریده خود رهی را[13]
بفرخ فال می خور تا مغنی[14] دهد، بالا سماع خرگهی را
بمی[15] بر لب زند ممزوج ساغر بنوشاب دم آبان مهی را
قدح ز اشک عنب خالی فرستد[16] که یادت[17] باد رخسار بهی را
زاول منزل دل[18] تا در لهو مدان[19] چون من[20] حریفی همرهی را[21]

۱ــ ص مستمند ۲ــ ص . مج . م مب فربهی ۳ــ ص.م.مب مج. سهی بنهاد سر ٤ــ ص. ز نقص ایمنی ٥ــ ص. داشت ٦ــ ص. حشوی . مج .م. جویست ۷ــ این بیت در ص و مج هست و تصیح ممکن نشد ۸ــ ص . خود ۹ــ ص مج . م بدر ۱۰ــ مج بهی را ۱۱ــ پ. مج. م. مب. بیضه ۱۲ــ ص . پ. فرهی ۱۳ــ مج پ. فرهی ١٤ــ ص . م . مب . معنی ١٥ــ ص. م. بلی ١٦ــ ص. مج . مب سالی ۱۷ــ ص. مج بدست باد ۱۸ــ پ. زاول منزل آخره ۱۹ــ ص. مج . بدان ۲۰ــ ص. م. مب چون می رفیقی ۲۱ــ مج. فربهی . ☆ این بیت فقط درمج ثبت است

سخن‌های دو ازم هست لیکن صداع آماده بهتر کوتهی را
همی تا فرهی [۱] را نام باشد معین باد نامت فرهی را [۲]

ز سر سبزی چنان بادی که از وی
خزان مینا کند برك کهی را

مدح

ای داده ز آفتاب گداره کلاه را و افزوده بر سپهر و ستاره سپاه را
از باغ [۳] ملك دست نشان برده تیغ را زی [۴] اوج چرخ پای گشان کرده گاه‌را
بیرق فزوده موکب صبح سپید را رونق نهاده رایت [۵] شام سیاه را
از رای [۶] نوربخش بحرق حجاب شب در قدر آفتاب رسانیده ماه را
بر کار [۷] کرده صنع به مهر و ثنای تو [۸] همچون ضمیر غنچه زبان کیاه را
جودتو [۹] دست روی شناسد سئوال را عفو تو خوشگوار ستاند گناه را [۱۰]
وز غصه [۱۱] جبین تو چرخ از نیام صبح زنکار خورده عرض دهد تیغ آه را
در عهد پاس خنجر فیروزه فام تو از جذب کهربای فراغ است [۱۲] کاه را
گر باد احتساب تو جستی بر آبگیرد [۱۳] بط . جاودان ز دست بدادی شناه را
از توست فتنه همدم خوابی که سوی او جز نفخ صور ره ندهد انتباه را
مطرح شعاع چون تو جهانتاب نیّری‌است چندانکه دیده ره بگشاید نکاه را ✡
کرده‌بسعی مکرمت از خوان عدل او [۱۴] پاداش خواره معدهٔ بادا فراه را
احوال [۱۵] خویش بنده‌چگوید که‌هیچ‌نیست در پرده حقیقت او اشتباه را
لختی گسیل کرده وفا و فاق را حالی طلاق داده شکوه براه را
برگی نه ما حضر نه سلب را نه اسب‌را سازی نه مختصر نه سفر را نه راه را
من راضیم به سستی حال خود ار خرد راضی کند دواعی ناموس شاه را

۱ــ مج . فربهی ۲ــ مج . فربهی ۳ــ ص.م. مب . در ٤ــ ص .مج .م. و از ۵ــ ص م. راتب ٦ــ ص . م. از روی ۷ــ پ بیکار ۸ــ مج . بپای تو ۹ــ ص.م.اوست ۱۰ــ ص .م. مج گسارد ۱۱ــ ص.م. مج در . ۱۲ص.م واعب ۱۳ــ ص . م. مب. ند. تو هستی برافکند ۱٤ــ ص . م. مب . عون او ۱۵ــ ص . م ، از حال ✡ : فقط . در پ ثبت است .

دل بر بلا نهادم و اصلا ملول نیست[1] پیری[2] که او دوا نکند ضعف باه را
در تیه غم در آرزوی جاه یوسفی[3] روزی بالتزام توانکرد جاه را
با این همه ز سیل کلوگیر خوش تراست سربازی بریشم نا ساز راه را ✡
آن[4] ناگوار کلك که بر هر حدق نکاشت[5] خذلان فزای[6] صورت توفیق کاه را
افعال او بس است بر این داد او گواه[7] مقبول[8] تر نهند ز خانه گواه را[9]
ار چو[10] که تیغ شاه بزخمی بیفکند از کردن آن سپر کل و مغز تباه را[11]
آخسیکتی چه نالی از آن بدکنش که گاژ بر سنك زر معادن نیك است کاه را
هر کس که بر گرفت و به بینی قرار داشت تسلیم صدق کرد قضای اله را
مشمومه ایست ریش وی از هاروپس بر او پست و گشاده بوده دی و تیر ماه را
زو درگذر به مدح ملك شو که زنده کرد اقبال او مراتب اقبال و جاه را
با فر[12] او به جعبه و ترکش تفاخر است تیغ کبود و جامه و چتر سیاه را
دایم ز جاه و خلعت سلطان تهی مباد فرق ملك[13] که تاج دهد فرق کاه را

عهدی است با سعادت عظمی بشرط عدل
تا آستان حشر مر این پایگاه را

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

خسرو خسرو نشان شاهی که جز بر لفظ او
نیك بختی کم فرستد تحفه و زادی مرا
آن جهان بختی که الا ز آستین فرخش
روی ننمودست در عالم کف رادی مرا

۱ـ ص.م. مج . عقل ملول بیست ۲ـ ص .م. مب مج . سری او روا نکند ۳ـص . مج . در بند غم در آرزوی چاه ٤ـ ص.م. مان ٥ـ ص .م. مب . که بر سر صدق کورست ٦ـ ص . مج . پ . فدای ۷ـ پ . بر ایجاد او گواه ۸ـ مج . پ . معلول تر ۹ـ ص .مب. ند خامه کواه را ۱۰ـ ص . مج . پ .خ ارجو . ۱۱ـ خ .ب . مج سر کل ۱۲ـ ص .م . مب . با فر او به حصه بر کش ۱۳ـ ص . م .مب ند . مج . قدر ملك ✡ . در خ فقط ثبت است.

جوشن اقبال او تا پشت من دارد قوی
موم گردون به تواند کرد پولادی مرا

سایه او گر نبودی مدت الله بر سرم
سیلی گردون گژ[۱] روز است ننهادی مرا

پشت دستی سخت خورد از جاه او آری بقهر
هم نگشتی آسمان در پای بیدادی مرا

ز ابتدا چون مرغ عیسی قالبی بودم جماد
داد جان از حضرت شاه جهان دادی مرا

در[۲] شبستان ضمیرم پر ز شیرین بود لیك
بر در دعوت همی زد حلقه فرهادی[۳] مرا

دختر طبعم بمدحش نامزد بود از ازل[۴]
ور نبودی ما در ایام کی زادی مرا

من کیم[۵] شاها بگویم تا باستحقاق مدح
از در دولت در آمد چون تو دامادی مرا

در جهان جان مسلم شد به تیغ مدح شاه
بر در شهر معانی مفخر آبادی مرا

دوش کلکم در رکاب مدح او بشکستهٔ[۶] بود
گر صهیلش[۷] گوش نگشادی بفریادی مرا

چون منم شبرنك[۸] میدان سخن در عهد خود
نیست لایق جز ثنای شاه به، زادی مرا

من چنین محتاج یك شاگرد ودر اطراف ملك
عبده[۹] هردم خطاب آمد ز استادی مرا

---

۱ ــ مج .م. کزور است ۲ــ مج . در ۳ ــ مج . فریادی ٤ ــ م . نامرد بود ار ازل
٥ــ م . سر کهم ٦ــ مج .گسسته ۷ــ مج سبهیلش ۸ــ م . نیرنك ۹ــ مج . عید .

ور جهان را زین‌خبر کردی کسی از چین وروم
بنده چون خاقان و چون قیصر فرستادی مرا
در غزل کی بشکفد بستان طبعم زان کجا
نیست حاصل سرو قدی زلف شمشادی مرا
در جهان ُخرد است انعامت که نیرومند باد
کوکسی [۱] کا ز بند این اندیشه بگشادی مرا
شعر نیك آورده‌ام کا ز بهر ایوان بقا
نیست نیکو تر ز شعر نیك بنیادی مرا
سر بسر عالم بگردشاه لیکن وقت را
✡ مژده نو میدهد عالم به . بغدادی مرا

مدح فخرالدین ذکریا

زهی جناب تو والا مکان نعمت والا
ز روی همت عالی فلك نشیب و تو بالا [۲]
ملوك را همه روزه بدر گـه تو تنزه [۳]
فتوح را همه ساله به حضرت تـو تـوّلا
بگوش کوس [۴] ، غریو بیان فتح شنوده [۵]
سعادت تو ز خامش زبان رایت اعلا [۶]
ز رهروان معانی تو راست سبق ترقی
ز خسروان زمانه تو راست قدر معلا [۷]
همه نتایج و ارکان تو را مزید معالی
که هفت والی چرخ از در تو اند ، مولّا

۱ـ م. کوکبی در بند ۲ـ مج . نشست بولا ۳ـ مج.ص.م. تبیره‌ـپ .نیزه. ٤ـ ص. بگوش کوش غریوان . ٥ ـ مج بنام فتح تو کرد . ٦ ـ که رخاش زبان را به اعلا ۷ـ ص.ه .م. مب .قدح معلا . ✡قصیده درم. مج فقط ثبت است .

گر از سپهر بپرسی که کیست پشت سلاطین
زبان بمدح سراید بحرف واضح و والا [۱]

سر ملوك جهان ، پهلوان تهمتن ثانی [۲]
تفاخر همه اسلاف فخر الدین ذکریا

که با شجاعت داود ، ساخت [۳] ملك سلیمان
که با وفای براهیم یافت عصمت یحیا

شهی که زبدهٔ مهر وی است راحت عقبی
شهی که زنده بنام وی است ساحت دنیا

ز روزنامه او روز کار [٤] ، یافته روزی
بر آستانهٔ او ، مکرمات یافته مأوا [٥]

بر آب و سبزه شمشیر او ، و قود ظفر را [٦]
وجوه مطعم ومشرب ، امیر منزل و مرعا [۷]

ز سنك سبزه بر آرد ، بالتفات و عنایت [۸]
ز شیر شیر بدوشد ، باحتمال و مدارا

مقر قائمه حلم اوست ، مرکز قوموا
هیون ساریه ذهن اوست مرکب اسرا

عقیم شد چو دم و طبع او بکار در آمد
صدف ز لولو مکنون بقر ، ز عنبر سارا [۹]

وگر چنانکه توانی شنود چاوش عبرت
گشاده بر قدم آورد ، نی ز فتنه ولوصا [۱۰]

۱ــ ص . م .اوضح‌واوا . مب . مج . زمانه چه سراید بحرف واضح آوا ۲ــص.م. مالی ۳ــم. مب یافت ٤ــ م . مب کانیات یافته ٥ــ م . مب مکرمت بیافته ٦ــ مج . م .مب. و فود ۷ــ م . مبمدل ۸ــ م . مب با قنعات ۹ــ م . مب . مج . بحر زعنبر ۱۰ــ این بیت فقطدر م ثبت‌است و اصلاح ممکن نشد .

دم وی است، خرد را به نکته مایه عدت[۱]
در وی است، هنر را ز فتنه مامن و ملجاء[۲]

به رأی جنبش و آرام اوست، تا بقیامت
ثبات مرکز اغبر، مدار گنبد خضرا

زهی خراب جهان را، بعدل کرده عمارت
امیدهای کهن را، بفضل کرده مطرا

لباس ملك، تو را زیبد، ار چه در نظر من
جهان فروز تری، همچو آفتاب معرّا[۳]

چو شوق در دل عاشق بطبع جای پذیرد
صدای کوس[۴] تو، در طاق این رواق پر آوا[۵]

سیه سپید توشان دید، همچو جفت جواهر[۶]
رخ دوام به بیند نه، طاق ابروی طغرا[۷]

در آنکه دست تو دریاست شبهتی نشناسم
کازو سیاهی توقیع، عنبری است ز دریا

فلك چو ابروی خضبه[۸] خضاب وسمه گرفته
در تو در خم ابرو عزیز دیده بنیا[۹]

توئی مفلسف[۱۰] تدبیر عقل و حکمت خاکی
توئی مهندس ترتیب[۱۱] چرخ وانجم و قمرا[۱۲]

بدان اجازت عدلت که در بدایت[۱۳] عالم
چهار مادر گیتی گرفت حمل نُه آبا[۱۴]

۱ـ م. مب سکینه ـ مج کمینه ۲ـ م. گرفته ما من ۳ـ مج. مقرا ٤ـ مج. کوش ۵ـ م. پ. خ. مج. بروا ٦ـ م. مب جنب جوان پیر ۷ـ م. مب بطاق ۸ـ این بیت درم. ثبت است اصلاح ممکن نشد. خفته ۹ـ بنا ۱۰ـ م. معلف ۱۱ـ م. مب. تربت ۱۲ـ م. مج. بنام قنا ۱۳ـ مج. بدانه ۱٤ـ م. مج. برزنه آبا.

زفاف خانه[۱] گردون خراب بادکه روزی[۲]
همی ز عقل و زمانه نبات زاید از ابنا[۳]

چنان رفیع جنابی[٤] که با بلندی قامت
سر فلك نکند[٥] جز مکانت تو تمنا

چو تو مجرد جودی زبان عقل که باشد
که در مقابل رایت کند حدیث مجازا[٦]

بمدح توست سخنور زبان لاله اخرس[۷]
بنام توست نیوشنده[۸] گوش صخره صما[۹]

چو نرم[۱۰] روی خدنك ازکمان صلب پرانی[۱۱]
خواص نرمی وچربی[۱۲] دهد صلابت خارا

زمانه با تو چه سودا پزد، که دست شجاعت
بریخت‌خون‌حوادث، زسهم‌این سر صفرا[۱۳]

اگرچه رای‌تو بودی[١٤] بیاض عارض مشرق
بخاصیت ندمیدی[١٥] ز شب دواله سودا[١٦]

تبیره ساز حوادث، بر او زند سپر کین[۱۷]
هرآنکه کرد ز قهرت، دمی نکون و تبرا

دماغ چرخ ز خصمت، بجز بخار نبیند[۱۸]
که در دهان زمانه نواله ایست مهنا

بحفل[۱۹] طالع تو داد ملکتست تمامت
بسعی دانش تو کاردانش است مهیا ✡

۱ـ م.زناف‌خانه مج.زقاف خانه ۲ ـ م . دروی ۳ـم . مج . آبا ٤ـ مج . م . خیالی ٥ـ م .فکند. ٦ـ . مج بحارا ۷ـ م . مج . اخرش ۸ـ م. مج نیوشنده ۹ـ م .حنجر‌صما. مج خنجر ۱۰ـ خ . پ بیزم ۱۱ـ م . مج برانی ۱۲ـ م. مج خیری ۱۳ـ م سپهر سر صفرا ١٤ـ م . توبردی ١٥ـ م. مج . برمیدی١٦ـمج . دوایه. پ . خ . زوایه‌سودا۱۷ـم. مس. برورند برکهن ۱۸ ـ م لحاد نه بیند . مج سجاد نبیند ۱۹ـ دراصل به جقل
✡ در مج فقط ثبت است .

خجسته کلك تو صوری است بر دهان ممالك
زده بقصد امامت دم عنایت و احیا
چنان به نزل[۱] نعم با نعم قرار گرفتی
که جز بلفظ شهادت نرفت ، بر دهنت ، لا[۲]
اجل چو صورت پروانه شد بر آتش تیغت
که عشق بار ندادش[۳] بخود فراغت و پروا
هر آنکه زنده کند سنت خلاف تو یکدم[٤]
حدیث خلق رها کن بخلق قابلی او را[٥]
عظیم خلق تو گوئی که ارغنون بزرگی است[٦]
که از مسام بد اندیش جـان کشد بمواسـا
ممان[۷] که باتو سر از جود بر کند فلك الثور
که زهره تو ، به ثور است آفتاب به جوزا
برای بزم تو چون بر کشند برق یمانی[۸]
که شد بریشم نورش بانعکاس مثنا
چو گرد خلق تو کردد ز[۹] حلم وجود و تواضع
مثلثی بکف آرد سپهر مجمره سیما
همی سمور[۱۰] تو گیرند سامیان مراتب
از آن سما ، به جنابت نه بست مجلس اسما
ملقب اند[۱۱] باسماء تو ملوك زمانه
توئی بقدر ز القاب آن گروه مسما

۱ـ م . مج بیذل ۲ـ م . توراندارد بیعت لا . مج زاید ازو هست لا ۳ـ م . یار . پ . مج . با زندادش ٤ ـ م .نسبت ٥ ـ م . قاتلی ٦ـ م . عیون ۷ـ مج . م . مب همان ۸ـ مج .م. رف ربانی ۹ ـ م . مج . حلق ۱۰ـ م . مج سموز ۱۱ـ م مج ملعد .

بنای ملک تو آنگه کند قبول تباهی
کجا قبول کند سطح آب خط معما
ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه
که تخم بقله حمقا شود درختك دانا[1]
بهار در رك او آن عمل کند که نماید
بجای عقد شکوفه ز شاخ عقد ثریا ✡
هزار ناله بر آید بر او ز باغ خورنق[2]
هزار شور در افتد از او به جنت مأوا
ستارگان زبر و زبر شاخ[3] چرخ مثالش
گرفته صورت اکلیل در برابر رؤیا
سپهر گفته خرد را بدین نشان که تو داری
اثیر پرهنراست این درخت بوالعجب اسما
اگر زهی ز درختی[4] چنین دریغ نداری
بر بقـای مخلد کند ز برگ هویدا
همیشه تا خرد و نفس و چرخ و طبع زمانه
بآفرینش یزدان مقوّمند و محلّا
نه عقل راه نماید نه نفس کار گذارد
مگر ببدرقه[5] رحمت خدای تعالا
تو باش عالم دل را ز عیم قاعده گستر
تو باش ملکت جان را امیر مرتبه افزا[6]
ستاره زفت و تو معطی مزاج عمر تو زیرك
زمانه سست و تو محکم،سپهر پیرو تو برنا.

۱ــ م. مج. مب که تخم نعلیه صها شود در چنك دانا ۲ــ م. مب. حدائق ۳ــ م. زهر ٤ــ مج. درخت ٥ــ مج. ندرقه ٦ــ پ. خ. فرما. ✡: فقط در مج ثبت است.

مدح

مرزبان خطهٔ اول فلك معزول باد
حاش لله گر برین در که ندارد انتما

منشی دیوان ثانی چاکر طغرای توست
برفلك‌زان خامه وخطش روان است وروا [١]

مطرب عشرت گه ثالت نشیند توبه کار
گر نه تمکین یابداز سمع تو در ضرب ادا

خسرو ملك چهارم باجهانی دار و برد
دارد از تیغ تو تاج عزت و تخت علا

وز پی حمل سلاحت گرد پنجم رزمگاه
می‌بزد در کاسه سر عشق با ورد و دعا

حاکم ایوان سادس [٢] گر سیاقت بشنود
در بر اندازد ردای کحلی از صدر قضا

در پناهت هندو، ماحی [٣] که‌هفتم بام راست [٤]
مرز بانی میکند در خطهٔ نشو و نما

ای سعادات نطاق روشنای ثابته
بوده بی‌عون مبارك طالعت عین شفا

طارم اطلس ز من بایست معقد [٥] بر درت
منتظر تا یابد از جان داروی تیغت شفا [٦]

نفس کل در ششهزارو اند سال از بهر تو
نقش های فانی انگیزد ز نیرنگ بقا [٧]

١ـ م . مج بر ملك زان خانه رواق است و روا ٢ـ مج . سیاوش ٣ـمج مای ٤ـ ص . م . ما سر است . ٥ـ مج . م . متعهد ٦ـ . ص.م. بیعت ٧ ـ مج . مانی رخانی زینرگ بقا

خسروا، من بنده را با سمع اعلا قصه ایست
ورچه غیرت رخصه‌می ندهد که دارم برملا

هردم این دیك خماهن روی پرتفت اثیر[۱]
نیم لختی دیکرم پیش آورد زانده، ابا[۲]

قبله از قلاد دل سازم چو هستم‌چاشت خوان
شربت از خون جگر سازم چو باشم ناشتا

بادهٔ من راوقی[۳] بر راه دارد چون محن[٤]
لقمه من تریقی در پیش دارد چون عنا[۵]

از طپانچه آسمانی چهرو بر وی ساخته
اشك باریده شهاب ثاقب از جرم سما

تیره درگاهی است‌دل از آن نیارامدکه شد[٦]
گونهٔ از درد زرد و روی او چون کهر با[۷]

درگوای روی من بنگر برین دعوی‌که رفت
تا نشان صدق بینی ناطق از روی گوا

سینه پر خون‌چودریائی است‌ماهی‌شکل دل[۸]
اضطراب دل ز تأثیر حرارت آشنا

راست خواهی، من بزندان دل تنگ خودم
هم چو یونس در دل ماهی به بند ابتلا

گر نبودی شاه، دیوار دل من رخنه دار
کی سوی صحرای همت منفذی بودی مرا

چون طبیب عقل حال نبض من معلوم کرد
گفت اناللّه این نوعی است از دارالعنا[۹]

---

۱ ص .م.مب هردم ای دیك حماسی روی نعت انیر ۲ـ م . مب ریا ۳ـمج . روامی ٤ـ مج . سخن۵ـ مج عزا ٦ـ م مب . برهٔ کاهت دل از آن می‌ببارآمدکه شد ۷ـ این مصرع در دو سخهٔ م . مج که این بیت ثبت است به این صورت است‌گو نه ازدرزر ووی کهربا ۸ـ م . دریاست‌ماهی شکل ۹ م . درارالفنا

شرم بادت از گل صد برگ خود تا کردهٔ
بینوا پوشیده در غنچه زنکان رها [1]

شهریارا مجلس انس تو بستانی است خوش
دست‌ورخسارت‌سحاب جود وخورشید سحا

بنده گر زین بزم غایب [2] میشود معذور دار
بلبل از بستان بایام خزان گردد جدا

گر زمستان باز میگردم زمستان برمن است [3]
عذر دانم [4] خواست دردستان اثناء ثنا [5]

تا سر غربال تذویر زمان هر شب فتد
گندم انجم در این پیروزه پیکر آسیا

قبهٔ افلاك را بادا ، ز ایوانت شکوه
قرصهٔ خورشید را بادا ، ز رخسارت ضیا [6]

از پی پاداش باذ افراه جمهورامم
داد ، درگاه‌تورا گردون لقب‌دارالجزا [7]

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان سلجوقی

☆ خوش گردچرخ گوش‌ممالك‌بدین‌خطاب — کامد نهنگ رزم چو دریا در اظطراب
ای چرخ باگشاد خدنکش سپر بنه — ای فتنه از گذار رکابش عنان به‌تاب
ای [8] ملکت طرب که رسیدی به آرزو — وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جرد دل شکسته برافراز سر بچرخ — ای عدل رخ نهفته برون آی از حجاب
ای ملك مرده ،چهره شه‌بین و جان بگیر — وی دهر خسته دامن شه‌گیر و کام یاب

١ــ این مصرع در نسخی که در اختیار نگارنده است بهمین صورت ثبت است .
٢ــ مج غایت ٣ــ م . برحذست ٤ــ م. دایم ٥ــ م . اربنار بنا ٦ــ م . جدا ٧ــ م دار بحرا
٨ ـ ملك ☆ : این قصیده فقط در پ ثبت است و اصلاح قیاسی شده است و اغلاط متن در زیر صفحه آورده شده است .

ای شیر سخت پنجه،مزن بر گوزن دست   وی کرك بوالفضول،مکن بازمه عتاب
ای[1] باز ، پاسبان شو ر خ ۀ دزو   وی صعوه ، آشیان نه در دیده عقاب
ای بادساز حادثه ، در گوشه بمیر   چون آتش حسام شه آمد در التهاب
چرخ شهاب ناوك و ماه سهیل جام   شاخ ارم حدیقه و شاه حرم جناب
قطب ظفر مظفر دین خسروی که هست   بر روم وزنگ، خنجر او مالك الرقاب
شاهی که در فوافل سرمای قهر او   خورشید دوش در کشد از مخمل خضاب
بر موج خون به رقص در آرد حسام شاه   آنسان که بر فلك گذرد نیزه شهاب
اسم سنان او شجر روضه ظفر   نام حسام او شرر دوزخ عقاب
برداشت زخم گرز گرانش سبك به[2] تگ   از مالش درنگ سرکوه دیر خواب
بخشید مایه ، حزم گران سنك او بخاك   و افکند سایه عزم سبك سیر او بآب
زین روی شسته‌اند به‌هفت آب وخاك دست   هم آب از توقف و هم خاك از شتاب
لطفت[3] جلای دیدهٔ روح است چون سماع   سهمت نقاب دیده عقل است چون شراب
خرم نشین به بزم که با یاد[4] جام تو   شد لعل در میان حجر باده مذاب
گستاخ رو به‌رزم[5] که با نف تیغ تو   در بحر خشك شد جگر آب چون سراب
با آنکه طبع آب کند رفع تشنگی   تشنه است آب تیغ تو،لیکن بخون ناب
از خون خصم شسته خدنگ نهیب تو   دستی که روز حشر زند پای برحساب
جز در دیار عدل تو،بی رخصت شبان   خواهر برادری بکند ، میش[6] با ذباب
تیغ تو کند ناست بدیدار طرفه آنك   ببرید نسل خصم به خاصیت سداب
پیشانی کمانت چو پر پیچ و تاب گشت   از ملك همچو تیر برون برد پیچ وتاب
از نوبت تو عهد جهان پیش بود لیك   به ز آفرید کانت شناسد بهر حساب
خصمت بری ز عیش چو دوزخ ز سلسبیل   سورت تهی ز نقص چو فردوس ازعذاب
ملت جوان شود چو کند زنك زیر کت   از حلق خصم ناصیه تیغ را خضاب
هر کاو چو چنك رك ننهد راست برهوات   مسمار بر حدق زندش دهر چون رباب

۱ــ باد ۲ــ به تنگ ۳ــ لطف ٤ــ خرم شین بزم که بایام جام تو ٥ــ ببزم
٦ــ عیش باذوباب .

بربود خنجرت کلف از چهره قمر برداشت بیلکت سبل از چشم آفتاب
از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ جز بخت ناموافق، جز رای ناصواب
چشمم در این نشیمن احزان سفید گشت یك چند باز بست به خشك آخرُدواب
منت خدایرا که بداد اتفاق سعد چشم مرا بخاك جناب تو اقتراب
درعرف، تاکه سبق سلام است بر علیك درشرع، تاکه فرض زکوة است برنصاب
بادا، ز بخشش تو نصاب امل تمام بادا، ز درگه تو سلام فلك جواب

از هیبت تو فتنه چو بُز جسته از کمر
وز صولت‌توخصم‌چوخر،مانده‌درخلاب

مدح خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی

☆زهی تو روح بخوبی و دیگران همه قالب
بساط حسن تو بوسدچو برگشاد بقا،لب
ردای نور سیه کرد ماه سبز عمامه
چو پیش عارض خورشید درکشی تتق‌شب
هزار دیده بره بر نهاده‌اند به مجمر
ز صحن گلشن مینا مقدسان مقرب
که تا به تحفه‌کی آردنسیم باد سحرگه
بجان خرید بخوری از آن دو زلف مطیب
اگر بماه فلك مایهٔ دهد رخت از شرم
مه مقنع سر بر نیارد از چه نخشب
هزار جان عزیز است و بوسهٔ ز تو احسنت
من الذی هو یطلب من الذی هو یرغب[1]
نشان سبزه پدیدار کرد چشمه نوشت
که عقل راه نداند همی بجانب مشرب

☆: این قصیده فقط درپ ثبت است و اصلاحاتیکه شده است در میان بین الهلالین نشان داده‌شده و آنچه تغییر داده شده در زیر صفحات نموده شده است.

۱ـ من الذی یرغب من الذی یرعب.

مرا عزیمت رفتن درست کی شود از ری
که هیچگونه نیاید برون مه تو،ز عقرب
ز غمزهٔ تو بر جاودان خطه بابل
فسانه گشت (فسون های) جانگداز مجرب
تناسب است به زلف تو قامت شعرا را
که بار منت مخدو مشان همی کند احدب
طراز کشور دانش نگین خاتم (رادی)
صفی دولت و دین اکرم العراق مهذب
کسی که سایه اعدای او به قتل . خداوند
چو آفتاب سنان میکشد بدیدهٔ اهدب
سپهر تند رکابت اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند قضاش مؤدب
رکاب دار قدر داغ در نهاد بآتش
که بوالفتوح کندنقش ران ادهم و اشهب
چو راه کنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنگ عجز در آمد اثر ندید ز مطلب
زهی برای تو تاریخ مشکلات مفضل
زهی بجود تو تألیف مکرمات مبوب
نهاد غاشیه بر دوش آسمان سبك پی
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب
ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب
پی کتابت آن خامه شهاب وش تو
دبیر گردون درکش گرفته تخته مکتب

☆هوای مدح (تو) هر ساعت در ضمیر سخنور
قذان‌ان کنند چو سودای‌حك و ناخن اجرب
ملقب است ز ذات بزرگوار تو القاب
که گفت اینکه زالقاب نام توست ملقب
چو خواست کرد کریمی و سروری و بزرگی
اگر نگشتی دست و دل(تو) ملجاء و مهرب
چو تو کریم نه بیند، دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نیارد، دگر جهان مرکب
ز پاس عدل تو،شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون روند چو ،ارنب[۱]
هر آن تذرو که در مرغزار عدل تو پرّد
گرفت نسر[۲] فلك را گه شکار به مخلب
بزرگوارا هر چت خطاب کرد بیانم
یقین شناخت کازان پایه، برتر است مخاطب
بدفع عارضه تو شگفت نیست که عیسی
اگر فرو جهد از سقف این رواق مقبقب
شفا، دو اسبه همی تازد از حدیقه تقدیر
قریب در رسد اینست در گمان من اغلب
تو ماه چرخ جلالی، تو را چه مفسدت از میغ
تو شیر بیشه ملکی، تورا چه منقصت از تب
طلا ریاضت خایسك[۳] دید و زحمت سندان
از آن صحایف مصحف از او کنند مذهب[٤]
چگونه بوسه زند بر عذار و فرق عروسان
گل ار نگردد در کورهٔ گلاب مذوّب[٥]

۱ــ اذنب ۲ــ نصر ۳ــ خالیك ٤ــ مذلب ٥ــ مذبذب ☆: این بیت مخدوش بنظر میرسد

بتاج شاهان زان بر نهاد تخت جلالت
که لعل در تف خورشید گشته بود معذب
رسید موسم خورشید بر تو باد خجسته
بگوی، تا همه اسباب آن کنند مرتب
ز دسته های ریاحین و باده های مروج
ز مطربان خوش آواز و مادحان مهذب
بباده طبع تو رغبت نموده و فضلا را
گهی ثنای تو مطلب، گهی دعای تو مرغب[1]
چو شمع جان حسودان بلب رسیده ز عزت
تو بر نهاده بلب، صبح وار جام لبالب
بهر چه رای کنی انقیاد کرده ترا چرخ
به هرچه روی کنی کارساز بوده تورا، رب

مدح بهاء الدین

رمیده جان سعادت رجوع یافت بقالب
بدست بوس قدومش گشاده[2] گرد بقا. لب[3]
نهاده[4] گوهر اجرام چرخ در دهن مه
ز بهر مژده چو بر زد سراز پس تتق شب
بداد خازن هامون همه ذخایر معدن
فشاند دامن گردون همه جواهر کوکب
صبای مجمره گردان چو آه صبح معطر
جهان مجمره صورت چوزلف حور مطیب[5]

۱ــ مرعب ۲ــ ص. گشوده ۳ــ مج. لبالب ٤ــ م. نهاد ٥ــ مج. عنب.

برفته راه به گیسو چلیپیان بهشتی [۱]
فکنده فرش ز شبهر مقدسان مقرب

پلنگ وار شده چست، صفدران کمر بند
کلنگ وار زده صف دلاوران محرب

شکوه بار شده چرخ کاسه پشت ز عجله [۲]
چو نوبتی زده در چهره قمر دم عقرب

من از تحیر آن حال مست [۳] شربت دهشت
خرد نفیر [۴] کنان کای نفور رانده ز مشرب [۵]

چه خفتهٔ [۶] تو که خسرو بصوب مملکت آمد
چو لعل‌صاف بمعدن، چون جان پاك بقالب

جمال روی ممالك بهاء دین که ندارد
به جز پرستش صدرش فلك عقیده و مذهب

حسن صلابت [۷] حیدر مصاف، شیرشکاری
که نام‌ونسبت او هست ازاین‌سه‌اصل مرکب [۸]

سپهر تند [۹] عنانش اگر رکاب ببوسد
بتازیانه دوران کند، قضاش [۱۰] مؤدب

شه [۱۱] مخالف در شد بزیر نطع هزیمت [۱۲]
رخ هزیمت او چون در اوفتاد به مشعب [۱۳]

چو راهٔ کنه کمالش سپرد پای تفکر
بسنك عجز در آمد اثر ندیده ز مطلب

۱ـ ص. بیك سو وظیفیان. مج بگیسو مطیعان ۲ـ ص. کاسه‌ایست ۳ـ ص. خاك مشت ۴ـ ص نفور ۵ـ مج مسرب ۶ـ ص. مج چو ۷ـ ص. عمر صلابت ۸ـ ص دو ۹ـ مج تبد ۱۰ـ مج قصاص ۱۱ـ پ. خ سر ۱۲ـ خ. مج عزیمت ۱۳ـ خ. پ معلب.

زهی به تیغ تو مسمار مشکلات گشاده
زهی بجود تو تاریخ مکرمات مرتب[1]

شکسته نیزه رایت جناح طایر واقع[2]
گرفته قود[3] کشانت عنان ادهم و اشهب

✡نهاده غاشیه بر دوش آسمان سبک رو
گهی که پای در آری چو آفتاب بمرکب

گهی که کوس[4] تو تکرار درس نصرت کرد[5]
قضا چو طفلان درکش گرفته تخته مکتب

اگر بخواهد رایت بکلك نور نگارد[6]
هزار شمسه دیگر بر این رواق مقبقب[7]

ز عشق کسب شرف دست معطی تو چنان کرد
که یك قدم ننهد پای حرص در ره مکسب

چو خواست کرد کریمی که خواست بود بزرگی
اگر[8] نگشتی دست دل تو ملجاء مهرب[9]

هوای مدح تو هر ساعت و ضمیر سخنور
قران کنند چو سودای حك و ناخن احرب[10]

چو تو کریم نبیند دگر زمانه سفله
چو تو یگانه نبارد دگر جهان مرکب

ز بیم تیغ تو شیران شرزه وقت غنودن
گشاده چشم بخواب اندرون شوند چو ارنب

سپهر قدرا هر چت خطاب کرد بیانم[11]
یقین شناس کازان پایه برتر است مخاطب

۱ــ ص متوب . مج مشوب ۲ــ م . مب . نیزه و رانت ۳ــ م . مب گرفته خود ٤ــ م کوش ٥ــ مج . زد ٦ــ خ . نویسد ۷ــ مج مقسب . ص مقنب ۸ــ م . بگشتی ۹ــ م. محرب ۱۰ــ این مصرع در سه نسخه که قصیده ثبت چنین است ✡ در قصیده صفحه قبل این بیت و سه بیت دیگر با کمی اختلاف آمده و پیداست که ابیات این دو قصیده با یکدیگر در اثر سهل انگاری کتاب و نساخ مخلوط گردیده است .۱۱ــ م . سپهر قدر دهر جیب .

تو را چه مدح سرایم بدین دماغ مشوش
تو را چگونه ستایم[۱] بدین ضمیر معذب

همیشه تا به ثبات است[۲] طبع خاك موّسم
همیشه تا بمدار است میل[۳] چرخ ملقب[٤]

ثبات حزم تو چون خاك بادبل هوا قوی
مدار ملك تو چون چرخ بادبل هو اغلب[٥]

بهر چه رای کنی، جان سپار گشته تو را دهر
بهر چه روی نهی، کار ساز بوده تو را ربّ

مدح خواجه فخر الدین

در تتق ابر شد، باز رخ آفتاب — همچو بنا گوش یار در خم زلف بتاب
مهر سیه پیرهن ابر سپید پریش[٦] — هندوی کافور موی ترك معنبر نقاب
خانقه صوفیان بر گه[۷] ز بس اقحوان — يك رده احمر لباس يك صفهٔ ازرق ثیاب
ساغر یاقوت رنك، لاله چو بر خاك زد — نرگس مخمور چشم زوددر آمدز خواب[۸]
چون سر هر آ بگیر، صفحه سیمین نمود — شاخ به تذهیب[۹] کرد يك ورق زرناب[۱۰]
در طرب آبادباغ، گشت ز غوغای دی[۱۱] — منظر شمشاد پست، طارم گلبن خراب
سبزه کم عمر را گشت محاسن سفید — هم ز رحیل صبا هم ز نزول ضباب[۱۲]
نرگس فیروزه تخت[۱۳] تاجی بر سر نهاد — قبه ز زر طلا نیزه ز سیم مذاب
کرده ز پر غراب جامه سیه[۱٤] شاخ را — محنت فصل هرم[۱۵] حسرت عهد شباب
چون زچکا، ارغنون گشت شنیدن[۱٦] محال — باده چون ارغوان هست کشیدن صواب

۱ــ مج . ستانم . خ . تنایم ۲ــ مج ثناهست ۳ــ خ . سیل ٤ــ مج مکعب ٥ــ مج. اعنب ٦ــ ص . م مریش ۷ــ این بیت درمج ثبت است که بصورت اصلی ثبت شد: ۸ــ خ بخواب ۹ــ م بیدمت . خ تزهبب ۱۰ــ م .طبق زرناب . خ طپش زرناب ۱۱ــ مج . خ . م وی ۱۲ــ مج حباب . ۱۳ــ م . سخت ۱٤ــ م . مب سر ۱٥ــ مج حرم ۱٦ــ مج . شنودن .

زمزمه گوی ازبرش بلبل[۱] چون مطربان — رقص کنان برسرش همچو شکرفان حباب[۲]
جان شیاطین غم، سوخته گردد چو او — از افق جام گرد باختنی[۳] چون شهاب
بر در لطفش زده، روح بدر یوزه چشم — روح که طالب نصب، راح که صاحب نصاب
چون لب جام ازصفاش مطلع خورشید شد — نصفی مه زار و زرد، دردهن و در رضاب[۴]
چون مه ناکاسته، مجلسی آراسته — بر رخ صدر اجل، خواجه جام شراب
از کف ترك چو ماه باده ده باده خواه — چشمهٔ آب[۵] بی گره گوشه خور[۶] بی سحاب
آتش رخسارهٔ کاز پی دیدار او — چشم فلك شد سپید، جان ملك شد کباب
منتظر وصل او دیدهٔ خوارزمشاه — مفتخر از اصل او، دوده افراسیاب
جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا — دل بر باید ز جان، لعل وی اندر عتاب
چون سر کلك وزیر، طرهٔ او بر عذار[۷] — پشت خواصل[۸] نگار[۹] کرده به پر غراب
سرور نیکو سیر خواجه والا گهر[۱۰] — مهتر عالی ثمر[۱۱] صاحب فرخ جناب[۱۲]
گوهر درج لطف[۱۳] اختر برج شرف — بازوی اقبال تیغ خامه دولت کتاب
فخر نظام ملل[۱۴] فرو بهای دول[۱۵] — آن ز کفش بی خلل[۱۶] ملات سخا، زاضطراب[۱۷]
ابر کفش چون بدید خشك نهال امید — بر سر بام جهان زد علم فتح باب
از همه ابنای دهر همت او جمع کرد — هم شرف انتساب هم گهر اکتساب
صیقل رایش[۱۸] چو برد، دست بروشنگری — دست قضا بر کشید خنجر ملك از قراب
نور وفاقش[۱۹] دهد عارض مه را فروغ — رنك[۲۰] خلافش کند طره شب را خضاب
مسرع عزمش چو کرد مرکب تعجیل کرم[۲۱] — شق نکند گرد او باد بپای شتاب[۲۲]

۱ـ م. بلبله ۲ـ م. مب. شکردان ۳ـ م. مب باصنمی ٤ـ م. رعب مج ذماب ٥ـ مج خور ٦ـ م چو بی سحاب ۷ـ م. عیار ۸ـ پ. خ جو اصل م. مح جواجل ۹ـ مج بگار ۱۰ـ مج. م اثر ۱۱ـ م. مب مج گهر ۱۲ـ م. مب مرح حباب ۱۳ـ مج. لطیف ۱٤ـ م. مب مج. محر نظام دول فرد بهار جوان ۱٥ـ مج جهان ۱٦ـ م. مب پر خلل ۱۷ـ مج القاب ۱۸ـ م. مب داش ۱۹ـ م. مب وناقش ۲۰ـ م. مب. زنك ۲۱ـ م. مب مرغ. ۲۲ـ چنین است در اصل.

دشمن خود را بر او، گر چه تشبه کند — نیک[1] شناسد خرد بحر محیط از سراب[2]
ای در میدان ملك حزم تو آبی زده — کاسب قضا را براو، مانده خر اندر خلاب
عرصه جاه تو را طی نکند نور و ظل — مسرع عزم تو را پی نبرد با دو آب[3]
طینت خاك است و آب ذات شریف تولیك[4] — خاك نسیم، الحراك باد اثیر التهاب[5]
کین تو در کار دین گر نزنند دار عدل — در نفس از شب روی، توبه کند ماهتاب
کام خطا کی نهد ذهن تو در هیچ کوی — راه غلط گم رود فکر تو در هیچ باب☆
سر نکشد چرخ چون جاه عمر هیبت — ذره تادیب برد بر کتف احتساب
تو گل مل طینتی وز پی قمع عدوت — گل نبود بی دروغ، مل نبود بی خراب
هم که دیوان توئی، مرد دوات و قلم — هم که میدان توئی، گرد طعان[6] ضراب[7]
سایر[8] کلاك تو را عقل نداند میسر — سایل تیغ تو را، چرخ نداند[9] جواب
مدح تو جمع آورد عاجل و آجل به هم — عاجل دنیا عطا آجل عقبی ثواب
سلك عبارت گسست، جوهر اوصاف تو — قطره که داند شمارد، ذره که گیرد حساب
عرصه مدح تو کی پای فلك کرد طی — چون به فلك در زند، دست تصرف تراب☆
چند تواند شنید[10] عقل بسمع قبول — مدحت گردون علو، سیرت خورشید تاب[11]
ای خرد هرزه کار لاشه دعوی بدار[12] — ابرش افلاك نیست اهل عنان در رکاب[13]
ای ز دل پاك تو عقل[14] سری پر نهیب[15] — وی ز کف راد تو کنج دلی پر نهاب[16]
راه ز اندیشه پیش مرحله عجز پیش — سست بپا کرده هین[17] پاوسرش انقلاب[18]
تیر عقاب افسرت غرق شود تا به پر — گر چه نشان باشدش چشمه بال عقاب
نیست مرا در جهان از ستم آسمان — جز به حریمت[19] امان جز به جنابت مآب

١ـ م. ص. ننك ٢ـ مج. م. شراب ٣ـ م. مب. ص. مج. نیل برد آب وخاك ٤ـ مج پاك ٥ـ مج. م. انحراك ٦ـ م. مج طغان ٧ـ م. مب. مج خراب ٨ـ م. مب. سایه ٩ـ پ. خ. ندارد ١٠ـ م. مب. مج. رسید ١١ـ م. مج. ناب ١٢ـ م. ندار ١٣ـ م. ص م اهل عیان و رکاب ١٤ـ م. مب بحل ١٥ـ م. مب سری سرست مج. سر بر نهیب ١٦ـ مج. سر سحاب. م. دلی ١٧ ـ ١٨ـ کذا فی الاصل ١٩ـ م. مب حزیمت.

☆: فقط در پ. ثبت میباشد.

گشت امیدم که رست از دو بیات آن توست
ابر عطائی بیار مهر سخائی بتاب

تا چو عروسان باغ چهره گشایند[۱] باز
ابر بهاری زند بر رخ هر یک گلاب

در چمن باغ عمر باد ات و طبع تو[۲]
کوری حسد را بده کش و لهو یاب

هر که نباشد چو چنگ با تو یک پرده در
خورده[۳] بسی گوشمال از تو بسان رباب

کرده[۴] مقالات من با شرف مدح تو
در دل ناصح سرور بر تن فاضح[۵] عذاب

شعر سراید بسی هر کسی اندر بسی
لیك ز بهر آبه سود به زهر بر گلاب[۶]

** مدح علاء الدوله فخر الدین هرمشاه

تافت چو صبح دُوِیم شاخ ملمع سلب[۷]
جرم[۸] فلك زیر پای چشمه خور، زیر لب[۹]

هودج غنچه چنان[۱۰] بند قماط حریر
شاخ شکوفه کشان طرف ردای قصب

مُهره سیمین حباب ساخته[۱۱] برنطع آب
بیش بها جان خویش[۱۲] کم زده دریك ندب[۱۳]

سبزه فکنده بساط بر طرف آبگیر
لاله حقه نمای شعبدهٔ بوالعجب

پیش نسیم ارغوان قرطه[۱۴] خونین بکف
خون حُسینان باغ کرده چو زهرا طلب

---

۱ ـ م . مب گشادند . ۲ ـ پ . خ . تو را آب طبع . ۳ ـ م . مب . مج سپرده بی . ٤ ـ مج بسته . ٥ ـ م مج . حاسد . ٦ ـ این بیت در نسخ مطابق متن است . تصحیح ممکن نشد . ۷ ـ پ . خ . مب . صلب . ۸ ـ مج چرخ . ۹ ـ م . مج خونریز لب . ۱۰ـ م . مج در آن . ۱۱ ـ مب سوخته . ۱۲ ـ م . نها خان خویش ۱۳ ـ م . مب . مج مذب . ۱٤ ـ م . مج قرجه .

* درپ ثبت است . ** در نسخه مب این قصیده عنوان دارد و نوشته است مدح شاه علاء الدین .

صلصل درویش طبع[۱] آخته نای نوا[۲]
بلبل رنگین بساط[۳] ساخته چنگ طرب
تا بمزاج جهان[٤] باز دهد اعتدال[٥]
قطره ژاله زمیغ آمده مطبوع وحَب[٦]
تاك ، فرو برده سر ، مست نیایش کرای[۷]
آری در طبع اوست چشمه آب عنب
دیلمیان چمن یافته[۸] یکسر کله[۹]
بند عمامه[۱۰] ز پس بسته برسم عرب[۱۱]
گشته چو من ده زبان سوسن وواجب کند
مذهب آزادگان شکر مُربّی و رب[۱۲]
او به ثنای خدا من به دعای امیر[۱۳]
صفدر امت پناه صدر پیمبر نسب
فخر[۱٤] جهان فخر دین عاقله اهل بیت[۱۵]
کاز و روان است باز[۱٦] قافله[۱۷] منتسب
شاه علاء الدول کاز دم[۱۸] شمشیر او
کرد قلم روزگار گردن شور و شغب[۱۹]
آنکه بکلك ذکا[۲۰] خاطر او در نبشت
عقل نو آموز را[۲۱] تخته سرّ الادب
بوده ز دستش[۲۲] قوی بازوی کلك وحسام
گشته[۲۲] برویش قدیر[۲۳] دیده نام و لقب

---

۱ ـ مب : دروش طمع. ۲ ـ مج مـاهی هوا . ۳ ـ م . مب مج . زنکی نشاط . ٤ ـ مب . دهان . ٥ ـ مب ساز دهد . ٦ ـ مج .م. مب . مطبوخ طب . ۷ ـ پ ببالین کدوی م : مج بپایش ۸ ـ مب . م . بافته . ۹ ـ مجله . ۱۰ ـ مج عمانه . ۱۱ ـ پ هذهب ارادکان. ۱۲ ـ . عجب . ۱۳ ـ .م دعای‌انه . ۱٤ ـ پ . مب . زخر. ۱۵ ـ مج غافله . فخر بیت ۱٦ ـ م . حال . ۱۷ ـ م . ص.. قائله منتب . ۱۸ ـ م : مب سر . ۱۹ ـ م . مج شعب . ۲۰ ـ مب . م قضا . ۲۱ ـ م . تامور را . ۲۲ ـ م . بدستش. ۲۳ ـ ص . م . بوده . ۲٤ ـ مج ص . مب قریر .

چون ز پس پرده دین نقش قضا[1] را تمام
[illegible] علمش بی [illegible] در حجب
بخشش بی علتش ساخت جز حکم ازل
کم خطری را خطر بی سببی را سبب
دوخت بقد عدوش چرخ قبائی بشرط[2]
چون سرین[3] از [illegible] جامه جیب از [illegible][4]
باده عدلش چو کرد قصد دماغ فضول[5]
خوشه بی جرم را حلق برست از کنب[6]
حشمتش آنجا که داد نامیه را گوشمال
لقمه بشولی[7] نکرد خار[8] بنرم رطب[9]
ابلق ایام را نرم[10] کند چون دوال
بـازوی انصاف او، هم بدوال ادب
تا بودش چون دوات، بنده حلقه بگوش[11]
زاید ماه[12] چگل بسته میان، چون قصب
بادیه پیمای آز کر خبر آرد تناش
شاخ زند سدره وار، زیر رکابش قنب[13]
خنجر تقدیر را ارّه دندان کند[14]
بیلك او باد وار، چونکه به جست از مهب
ای ز خمیر و جود طینت او منتحل[15]
وز همه عقد بشر گوهر تو منتخب[16]

١ ــ قفارا . ٢ ــ بقائی . ٣ ــ م . مب چتر . ٤ ــ خ . پ . قصب . ٥ ــ م . ص وجود . ٦ ــ مج . ص . م . مب قنب . خ قشب . ٧ ــ مج . بشوی م . مب . شومی ٨ ــ م: مب خاك . ٩ ــ مج . م . به بزم طرب . ١٠ ــ بزم کند . ١١ ــ م . هندوی حلقه . ١٢ ــ ص . مج. م . ترك . ١٣ ــ خ . پ. مج قنب . ١٤ ــ م . مج . دسته دنـدان . ١٥ ــ م . ص . مج . مستجل .١٦ ــ م . ملب‌مستحب .

دیده ز تلقین تو ناطقه طرز[۱] سخن
کرده ز القاب تو روح طراز[۲] خطب

عدل تو تیغ کیا[۳] گر بفسان برزند[۴]
باز تواند برید، دست و زبان لهب

خامه[۵] من در تنات خط به جهان در کشید
رخت چو بنهاد فرض کوچ کند مستحب

مدح تو خواهم نگاشت گرد رخ آفتاب
تا بدواتم دهد[۶] مشك ز گیسوی شب

پیش چو تو سروری، سرو روان را بشعر
هست من و ما زدن غایت ترك ادب

قصب[۷] کی آرد ببار ازچمن او گر برند
شاخ فضایل رطب نخل معانی شعب

کسب گهی ساختند بر در این بارگاه
نی شرفی منتسب نی هنری مکتسب

عود یك لافشان ازرق گردون شگاف
کرده زوال الدرك دعوی اعلی الرتب[۸]

گر به عمامه کسی سروری یافته است[۹]
پس شه مرغان سزد، هدهد رنگین سلب[۱۰]

کی بقماط حروف آیدشان طفل نطق
مادر زال و عقیم، شوهر پیرو عزب

سحر من از شعرشان، دانی وداند خرد[۱۱]
نوبت بوالقاسمی از دهل بولهب

---

۱ ـ م . مب . طور . ۲ ـ م . ص الفاظ : ۳ ـ م . ص . پ . کیـاه . ٤ ـ مج به نقیصبان زند ٥ ـ مج خانه ٦ ـ م . دهند . ۷ ـ م. پ . ص . قصب که آرد بدان کازچمن اوار برند مج. مب . قسب.۸ ـ م . مب . ص زادفی الارك دعوی .۹ ـ پ . یافتی ۱۰ ـ فج رطب . ۱۱ ـ م . مب . از کس نزاد .

ای ید بیضای تو موسی طور دها[۱]
معجزه اژدها ، به ز طلسم خشب[۲]

سردی هر دمنه طبع،کرد مرا کرم لیك
شیر هنر پیشه ام بـاك ندارم ز تب

آب سخن های من ،کرد ، تر،آن خام را[۳]
ورنه شدی سوخته ، در شرر این غضب[٤]

تا ز پی وحس وخون ، در عصب ورك نهد[٥]
دست وزیر گزین تخت شه منتخب

خون عدوی تو باد ، نوش بقادر عروق[٦]
حس حسود تو باد نیش اجل در عصب

کام کمال تورا شهره[۷] عالم دوبی
قدجلال‌تورا ، درع فلك یك وجب

مدح خواجه شمس‌الدین

کر مایه‌گیرد از رخت ای دلبر آفتاب — عاشق شود زمانه بصد دل ، بر آفتاب[۸]
هر بامداد گیرد بر بوی روی تو — نه کلّه فلك را در زیور آفتاب
در رشك[۹] جیب تو بدرد صبح پیرهن[۱۰] — از وی چو بامداد بر آرد سر آفتاب
تا بوسهٔ ز لعل تو بر خویشتن کند — داردهزار کیسه کان پر زر[۱۱] آفتاب
در زیر جل کشیده جمال تو چرخ را — تا رخت بار نامه[۱۲] نهد بر خور آفتاب
تا زلف مشکبار تو بر ماه تکیه زد — از غم شکسته‌دل شد چون مجمر آفتاب
بر خطبهٔ الوداع جمال و بهای خویش — هر روز از آن کبود کند منبر آفاب
حسن تونوبتی چو برون زد براه چرخ — برچم‌کند سنان خط محور آفتاب ☆

---

۱ . مب وها . ۲ ـ مب . م حشب . ۳ ـ م . تر گرد آن خام را . ٤ ـ مج . عصب . ٥ ـ پ . کند . ٦ ـ مج عروس ۷ـ م . مب . شد ره ۸ ـ . مج‌سب . پ .ص . دلبر آفتاب . ۹ ـ مج. م . وز رشك. ـپ . چرخ . ۱۰ـ م . بر در صبح ۱۱ـ مج‌بردر ۱۲ـ مج بـاز مانه .☆. فقط در مج ثبت است

از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع　　با کام خشك باشد و چشم تر آفتاب
مانده است جمله دیده ازاین منظر بلند[۱]　　هر روز در نظارهٔ[۲] آن منظر آفتاب
در خلوتی که ماه تو زنجیر بگسلد　　مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب
بی رؤیت[۳] جمال تو سر بر نیاورد　　در خوابگاه مغرب از بستر آفتاب
شب بر رخ تو باده خورم تا ز عکس او[۴]　　طالع شود چو می[۵] ز لب ساغر آفتاب
از مه نقاب طره شبرنگ باز کن　　تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب
ای ماهرو اگرچه دراین حق بدست توست　　چندین مکش[۶] زبان وقعیت در آفتاب
چاکر شو آفتاب فلك راازآنکه هست　　در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب
دریای فضل و گوهر افضال شمس دین　　کاز کان رای اوست کمین گوهر آفتاب
گردون مکرمات فرامرز کاز شرف　　با قدر گردنش نبود سرور آفتاب
کرباس او بگنبد نیلوفری رسد　　چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب
بی عزم او[۷] نتافت[۸] براین بحر نیلگون[۹]　　هر صبحدم ز هیچ طرف معبر آفتاب
ای، خیره زان بیان سخن پرور آسمان　　وای تیره زان بنان سخا گستر آفتاب[۱۰]
بی بازوی ضمیر تو گاه مصاف صبح　　در روی شب همی نزند خنجر آفتاب
در بند یك اشارت دنبال چشم توست　　کاید بسر دوان بسرت یکسر آفتاب[۱۱]
بی سایه عنایت خورشید رای تو　　در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب
این ظلم کاز تو بر سر زر آمد و درم　　بر سر کند ز دست تو خاکستر آفتاب
از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد　　زانو به پیش زهره خنیاگر آفتاب
زین پس براین رواق سپر[۱۲] شکل درطلوع　　گیرد بجای تیغ بکف مزمر آفتاب[۱۳]
در مجلس تو گرچه زبی مایکی خویش　　دانم که خدمتی نکند در خور آفتاب

۱ــ پ . بزرگ ۲ــ م . مب در نظارهٔ تو نطر ۳ــ م . ص . مب . مج ب .شربت.
٤ــ م.مب زعکس جام ٥ــ م . مب . ص. نبودچون ٦ــ ص . م . مب مکن ۷ــ پ . خرم۸ــ م.
مج م . نیافت ۹ــ م . طرف نیلکون ۱۰ــ م سخن گستر . ۱۱ــ م . مب . بدرت یکسر
۱۲ــ م . ص . شتر ۱۳ــ مج مزهر .

ای زهره میاندیش که از خاکپای تو[۱]
مجمر [illegible] از هر آفتاب

ای بر گرفته زان کف بیضاء مال بخش
در بخشش و عطا مدد [illegible] آفتاب

با لعبتی که عارضش از پرده سماه
آرد بسجده از[۲] فلك اخضر آفتاب

زین شعر آفتابی کازکان خاطرم[۳]
لعلی است کش نشانده دراو افسر آفتاب

امروز من رهی به جناب تو آمدم[۴]
زیرا که بر سپهر بود خوشتر[۵] آفتاب

دارد ضمیر من بسخن پروری کمال
هرگز نشان که داده سخن پرور آفتاب

چون عبهر آمده است مرا طبع دیده‌ور
کازوی شود بوقت سخن مظهر آفتاب

عبهر ز آفتاب شکفته شود و لیك
در طبع من شکفته‌شد از، عبهر آفتاب

هر چند سایه وار سیه گشت حال من
هم نیست از دویدن مستظهر آفتاب

روشن‌شود به‌نزد عطای تو زآنکه‌هست
مدحت فروش ذره و مدحت خر آفتاب

تا[۶] رایت از کمین که مشرق بر آورد[۷]
در ساعتی بغرب کشد لشکر آفتاب

بادا، چنانکه رایت رای تو تا بدید[۸]
شمشیر صبح بر نکشد دیگر آفتاب

چون عود[۹] گشته طالع اعدات محترق
در مجمر قرآن چوکند آذر آفتاب

گردون چنبریش بصد رشته بسته پای
گر بردر[۱۰] توسر کشد از چنبر آفتاب

تاسف از جوانی و یاد از گذشته

وداع و فرقت احباب و یاد[۱۱] عهد شباب
دیار عمر امیدم، خراب کرد خراب

زیاد این، رخ زردم در آب گشت غریق
ز داغ آن، دل ریشم بر آتش است کباب

---

۱ ـ این بیت فقط در م ثبت است و اصلاح ممکن نشد. ۲ ـ پ، خ بخدمت.
۳ ـ م. مب. ازکان. ٤ ـ م. مج آمده. ٥ ـ م. مب سرور. ٦ ـ م. مب ص. با.
۷ ـ م. مج. مب تو لشکر مشرق چوبرفروخت. ۸ ـ م. مب. مج نا پدید. ۹ ـ م.
مج. در بر تو. ۱۰ ـ م. مج. سر ۱۱ ـ مج. یار

سرشك خون . . . . دل من است و لیك
سفید گشتن او را عجایب است . . . .
چو بر شود سوی چشمم ز دل بود چو عقیق
فرو چکد شده مانند لولوی خوشاب
هم آنچنان که اگرچند باشد آن گل‌سرخ
. . . . شود سفید گلاب
دریغ عمر گرامی و مدت شادی
دریغ عمر جوانی و صحبت احباب
رخ چو لاله سیماب من چو دیدکه بست
زمانه برد و بنا گوش من ز برف نقاب
به پژ مرید بدینسان و بس عجب نبود
اگر بـه پژمرد از برف لاله سیراب
بدیع نیست ز بهر شباب و عمر عزیز
اگر سیاه کنم موی را همی به خضاب
اگر بسوك عزیزان کنند جامه سیاه
سیاه کردم من ، موی خود بسوك شباب
ایـا فریفته روزگـار بی محصول
بعمر عاریت خویش تا کی این اعجاب
همیشه بر در تسلیم گرد از آنکه به جهد
برون نیاید هر گز سفینـه از غرقاب
مکن گناه بامید آنکه گوئی هست
خـدای عز وجل هر گنـاه را تواب
اگر شکار تذرو آرزو کنی رسدت
که قامت توخم آورد همچو چنگ عقاب

کنون که جفت شدی در دعا فزای بدان
که مر دعای تو را زود تر دهند جواب
همی نه بینی از روی تجربت کـه کمان
چو جفت گردد از او دور تو رود پرتاب ☆

مدح عماد الدین محمد

ای سالکان راه هوای تو در طلب
وی ساکنان کوی رضای تو در طرب
هم باده[۱] هـای ناب[۲] وصـال تو بی غرض
هم زخم های[۳] تیغ فراق تو بی سبب
در سور عشرت توخوش استاد، کان چوصبح[٤]
در سوك غیرت تو سیه جامکان چو شب
در گوشه بساط تو از بی[٥] بضاعتان[٦]
باخوش حریف وصل دو کون است یك ندب[۷]
دُردی کش خرد را[۸] در مجلس غمت
جـانی است بر لب آمده زان جام تابلب[۹]
روشندلان صیقل[۱۰] دردت چو ذوالفقار
وارسته ز احتساب سر درة ادب[۱۱]
گاه ازقدم توان[۱۲] شده چون خاك‌درنبات[۱۳]
گاهی بسردوان شده چون آب در طلب

☆ . این قصیده در جنگ شماره ل ثبت است و بعلت آب افتادگی جنگ دو مصرع آن خوانا نیست و بهمان صورت ثبت شد . ۱ ــ م . مب بادها . ۲ ــ مج تاب .خ. پ جام. ۳ ــ مب . م . رخنه های . ٤ ــ م . خوش است آستان . ٥ ــ مج . م بر گوشه بساط تو از کم . ٦ ــ مج بضاعیان . ۷ ــ م . ص مدب . ۸ ــ مج. خود را . ۹ ــ ص . م . جان تا بلب . ۱۰ ــ خ . پ . شرع . ۱۱ ــ مج . پیروز ، ادب ص، سردره ادب . ۱۲ ــ ص . نوان . ۱۳ ــ مج شتاب . ص . ثنات .

ای‌چون رجب[۱] اصم شده بشنو بگوش هوش
یک ره ندای عیش رحیاً کی تری عجب[۲]

در گنج بیخودی کش رخت دل ارهمی
خلعت[۳] گهت بیابد بی زحمت و تعب[٤]

اول قدم سر از عرب و ز عجم بکش
بس بر بساط هر دو طرف[۵] نه پی نسب[٦]

در گوش، گوشوار[۷] انا مفخر العجم[۸]
بر دوش، طیلسان انا سید العرب[۹]

خواهی که دیدهٔ خردت خرده بین شود[۱۰]
رو خاک آستـانه صدر اجل طلب

عالی عماد دین خدا آن محمدی
کاز فخر او به چرخ در آمد سر لقب

صدریکه روزگار به جاهش برد حسد[۱۱]
بدری که آفتـاب زرایش برد حسب

ز آسایش جلالش بر چار سوی دین[۱۲]
صد دزد بدعت است سر اندرزه قنب[۱۳]

خورشید دار عدلش[۱٤] چون تیغ برکشید[۱۵]
ببرید[۱٦] دست ظلم مه از دامن قصب

روی بهی برنگ چو روی حسود اوست
زین رنگ[۱۷] بی سبل نبود دیده عنب

۱ ـ مج رخت . ۲ ـ ص . م عین رجائی بر این عخب . مج عشق ز خاکی بری عجب . ۳ ـ ص . مج خلوت . ٤ ـ مج . ص . شغب . ۵ ـ ص . مج . هر دو سبب نه‌توی سبب . ٦ ـ ص مج . سبب . ۷ ـ ص . م . درگوار هوش . ۸ ـ ص . م مج ایا مفخر . ۹ ـ مج . م . ص . ایاسید . ۱۰ ـ ص . م . دوربین . ۱۱ ـ پ . بجـاهش کند تباه . ۱۲ ـ پ . ند . شرع . ۱۳ ـ ص . م . کره صب . مج کوقنب . پ کثری قنب . ۱٤ ـ م عدلت . ۱۵ ـ پ . مج . م ص . بر کشد . ۱٦ ـ ص . م برند . ۱۷ـ م . مج ص رلک

ذاتی است آن ندانم در حیّز جهت
با عالمی[۱] فضایل موروث و مکتسب

یك مهره نامده است برون مثل این جوان
از زیر هفت حقه این پیر بوالعجب

ای گلبن خلاف تو سر تا بپای خار
وای نخل طلعت تو گران تا گران رطب

ذهن تو در دو کام که زد بر بساط کشف[۲]
نوحی غریق دید و مسیحی گرفته تب

اندیشه خلاف تو احساس مرد را
چون استخوان به بندد در منفذ عصب

ذات تو گوهر آمد در وازم وجود
حلم تو لنگر آمد بر کشتی غضب

صدرا، روا مدار که در عهد درس تو[۳]
بوالقاسمی خریطه کشد پیش بو لهب[٤]

دست طلب دراز کن[٥] ای موسی سخا
تا اژدهای نطق پدید آید از خشب[٦]

در رشته کرده‌ام به بنان بیان فکر[۷]
این عقد چون ثریا پر در منتخب[۸]

بر گردن جلال تو بستم که اصل او
رشحیست[۹] زان سحاب و نسیمی است زان مهب[۱۰]

گر یك نظر کنی بسخاوت چو آفتاب
زود از گزین نهال[۱۱] بگردون رسد شعب

۱ــ مج با علم ۲ــ ص . کیف م . ذهن تو هر رکاب که‌رد بر بساط کس ۳ــ مج در عهد درس تو میشود . ٤ــ م. بیش بو لهب ٥ــ ص. کنی موسی ٦ــ م . ند حشب ۷ــ مج بستان بتان ص . مکر ۸ــ ص . مستحب ۹ــم . رشخی است ۱۰ــ ص . ند . محب ۱۱ــص. ند . پ او را از این نهال .

تا دست باغبان کن از بوستان کان
گه دسته گل آرد[۱] و گه پشته[۲] حطب[۳]

هر کت[۴] نداردی[۵] گل بستان شرع دوست
حالش چو حال شاخ حطب باد در لهب[۶]

فارغ هلال عمر تو از ورطه محاق[۷]
آزاد بدر قدر تو از عقدهٔ ذنب[۸]

میمون رسیده مقدم عید تو چون برات
مقبول گشته طاعت‌شعبانت چون رجب

مدح یکی از صدور - در بحر خفیف

ای فلك قدر آفتاب جناب ... مشتری مسند و هلال رکاب
کعبه چار رکن دولت و دین ... که جهان را حریم توست مآب
کوه حزمت بذات[۹] حمله[۱۰] درنك ... باد عزمت بطبع حمله[۱۱] شتاب
بی[۱۲] قلا وز استشارت تو ... عقل گم کرده شاهراه[۱۳] صواب[۱۴]
درگمان چرخ سبز توز[۱۵] فلك ... بسته حزمت ره خدنك شهاب[۱۶]
کیست جز، مهر تو بهشت طرب ... چیست جز، کین تو جحیم عقاب[۱۷]
در محارم[۱۸] سرای[۱۹] فکرت تو ... برگرفته قضا ز چهره نقاب[۲۰]
حاسدان تو را چه دانم گفت ... که نیرزند نزد من به خطاب
ماده مویان[۲۱] که برحساب کزاف ... بار دازند[۲۲] همچو اسطرلاب

۱ـ مج . از او ۲ـ ص . دسه ـ ۳ـ م خطب . ٤ـ مج مرکت . ص دوکت ندارد ٥ـ ص . ای گل ٦ـ م . در خطب ۷ـ خ . پ . هلاك ۸ـ پ زب ۹ـپ . بجاه ۱۰ـمج پ جمله ۱۱ـ ص . جمه ۱۲ـ ص .م . مب . بی تو رای و و اشارت تو ۱۳ـ م . شاه را ۱٤ـ .ص . ند . مب ثواب ۱۵ـ ص . سبزتور. مج سبز نور ۱٦ـ م . سهاب ۱۷ـص. م جهم ۱۸ـ پ . در مجاری ص . م مجازی . مج مجازم ۱۹ـ پ رای ۲۰ـ ص . م . مج. رك جان راست کرده هم چو رباب ۲۱ـ مج . باده ۲۲ـ پ . باز دارند .

بدمی تاب[۱] خورده چون آهن — به تفی[۲] رقص کرده چون سیماب
همه شر بوده[۳] در نهان لیکن — ظاهراً خوش حریف همچو شراب
این چو نکبا[۴] دراز قامت و پست[۵] — وان چو ابلیس شیخ[۶] صورت‌و شاب
جسمشان برزخ[۷] زمین و بال[۸] — جانشان دوزخ[۹] ملاء عذاب[۱۰]
چون حجر نا مجیب گاه سئوال — چون صدا نامفید وقت جواب
چهره‌ها[۱۱] همچو سورهٔ اعراف — سینه‌ها همچو صورت اعراب
قبله هر کفی ولی به قفا — سپر هر[۱۲] عصا ولی به قراب[۱۳]
گشت نیشان ز عشق نا پژه‌ها[۱۴] — خورده آب دهن بفتح الباب
راه محراك[۱۵] سرخ[۱۶] نموده[۱۷] — بدوات سپید در کتّاب
قلم منشیان دولت[۱۸] را — بوده پیش از خط عذار کتاب[۱۹]
از تجاویف سینه ساخته‌اند — تیغ کین را به جهد خویش قراب
جمله غافل از آن یمانی تیز — زود گردد قراب سینه خراب
صدر تو قلزمی است بی ساحل — تو در او آب و آن گروه گلاب[۲۰]
بولوع[۲۱] گلاب در قلزم[۲۲] — از طهارت تهی نگردد آب
همه در خواب غفلتند که زود — سرشان برکنی به تیغ[۲۳] از خواب
چون وبا[۲۴] انتقام حرب تو را[۲۵] — نبود اختصاص شیخ ز شاب[۲۶]
همه را بشکری[۲۷] بتاب هژبر — همه را در نهی به چنگ عقاب
باش تا در حرم کشند قبول — باش تا در غمم زنند ذیاب[۲۸]

۱ـ ص . مب . به می ناب ۲ـ ص . بقی م . مب نفی ۳ـ ص . همدسر بر در نهان ۴ـ ص . م . یکنا ۵ـ مج تست . ص پشت ٦ـ ص مسخ ۷ـ پ نال . ۸ـ ص . م . برزخی رهین . مج . برزخمی زمین ۹ـ ص . م . دوزخی ۱۰ـ مج ملای . ص . م بلاء ۱۱ـ ص . چهرگان ۱۲ـ مج بسرهر ۱۳ـ ص بخراب . پ محراب ۱٤ـ ص. م . نیسان ز عشق باز؟ مج ـ باژ ؟ ۱۵ـ پ مجراك . مج مهراك ۱٦ـ مج چرخ ۱۷ـ ص . م . بگشوده ۱۸ـ پ شهوت ۱۹ـ ص ـ پیش خط عذار تو چو کتاب ۲۰ـ مج . ص . خلاب ۲۱ـ ص م بوداع ۲۲ـ ص . ملزم ۲۳ـسرشان تر ۲٤ـمج . دونا ۲۵ـ ص . م . عام تو را ۲٦ـپ شیخی و شاب ۲۷ـ ص . بشکنی ۲۸ـص . م ذناب .

فلك مهره دزد شعبده باز[۱] بنماید هزار شکل عجاب
دشنه آب خورده مژده دهد سر پر باد را به عمر حباب
کوش[۲] سلطان بفرق بشناسد[۳] گوش کر[۴] از طنین های ذباب[۵]
بأس تو خصم را فرو گیرد زیر و بالا چو حرف را اعراب
منصب حکم، جزودان و تو گل لا تکن عنه آیسا بذهاب[۶]
عود او را بسیج کن که بود جزو را هم بگل خویش ایاب
ای رخت خار دیدهٔ اعدا نه از این خال چهرهٔ احباب
باز داده بدست لعنت من[۷] دولت تو، فسار آن احزاب[۸]
تا . ببرم . ولی[۹] به تیغ هجا تا بدوزم، ولی به تیر عتاب
گر چه مورند، بستر مشان تن[۱۰] ور، چو مارند بشکنمشان ناب[۱۱]
من نه آن ضیغم عدو شکرم کاز جهان ساختم حریم تو غاب[۱۲]
دمنه تبعان ز بیم پنجه من در فتاده چو شیر نر بخلاب[۱۳]
من نه آن مادحم[۱۴] که کرد سخات هر زمانیم[۱۵] جلوه بر اصحاب
گه خزانی زرنگ‌های نقود[۱۶] گه بهاری[۱۷] ز لون های ثیاب
بلبل خوب[۱۸] نغمه‌ام زنهار تا نفرمائیم نعیب[۱۹] غراب
ای بلند آفتاب فایض نور خاص با من نهان مشو به سحاب[۲۰]
دایم از قدر بر فلك میرو[۲۱] لیکن از جود بر جهان میتاب
هر دعائی که کرده‌اند و کنند اولیا در حق اولوالا الباب[۲۲]

۱ــ ص . م . مب . مج این فلك حقه دهر شعبده ساز ۲ــ ص . مج . مب . م . کوس
۳ــ مج نشاید ٤ــ م . ص سلطانی ٥ــ پ زباب ٦ــ مج عنبرا اسا . ص آسیا ۷ــ م نعتت
۸ــ ص . فسارد . مج احراب ۹ــ ص . م ببرم عدو به تیغ ۱۰ــ مج بسپرمشان ۱۱ــ ص بکشم
از وی تاب . ۱۲ــ م . ص . مب عاب ۱۳ــ م . چون شتر بخلدب ١٤ــ مج یادحم ۱٥ــ مج.
هر زبانیم ۱٦ــ ص . که خرابی ز بیت‌های نقود ۱۷ــ ص . که نهاری ۱۸ــ ص بلبل حقه
نغمه‌ام م . بلبل جغد نغمه‌ام ۱۹ــ مج . م . به عیب ۲۰ــ ص . ما من مشونمان ۲۱ــ م .
میرود . ۲۲ــ م اولوالا طناب.

[illegible] [1] آن [illegible] مجمب مجاب

[illegible] خمم [illegible]
[illegible] زا [illegible]

مدح مظفر الدوله قزل ارسلان

به بست شرع سلامت گذار بر سوی نوب [2]
برست بحر شریعت ز موج هر آشوب

گشاد بهرهٔ وصل دو شاه یوسف چهر
در اشتیاق سبق برده هر دو از یعقوب

سلام کرد یکی را ، ظفر ز روی خشوع
نماز کرد یکی را ، فلك بحکم [3] وجوب

نهاده سیرت این ، پای بر صراط [4] قدیم
دریده فکرت آن ، پرده [5] بر جمال عیوب

بلند قدر یکی ، بر سر سپهر افسر
خجسته نام یکی ، بر جبین مه مکتوب [6]

نف مهابت این ، همچو روزگار غیور
کف مروت آن ، همچو آفتاب وهوب

کشیده خنجر این ، آب را مهار خضوع
شکسته رایت آن ، باد را ، جناح هبوب [7]

قضای معدلت این ، چو در صباح سموم
شراب مکرمت آن ، چو در سراب حلوب [8]

۱ــ ص . م . مج . باد در اولیای دولت تو ۲ــ این قصیده در مج و ص . م ثبت است و بیت اول چنین است که در متن آورده شد است تصحیح ممکن نشد ۳ــ مج بجم ٤ــ ص . م . صراة ٥ــ م بسر برده ٦ــ م . منکوب ۷ــ مج جبوب ۸ــ مج چشه شراب حلوب ص . حشر سراب خلوب .

بريد عزم يكى، بر گشاده راه صبا
عقال حزم يكى، بند كرده پاى جنوب[۱]

نوال همت اين، عاشق و امل معشوق
سپاه سطوت آن، غالب و جهان مغلوب

سپاس و منت بسيار، حق تعالى را
كه كرد، كار جهانى به صلح ايشان خوب

و زآن خشونت رفقى[۲] چنين پديد آمد
چو گل زخار وزر، ازخاره وشكوفه ز چوب

اگر چه رحمت يزدان، مراغه را دريافت
عراق و شام برست از بليت و آشوب

مظفرا ملكا گر مظفر فلكى
دو چشم ساخت بيك روح چون عيون وقلوب

اگر چه عشق مغير[۳] شود بود بر جاى
شراب اگر چه زبان كز[۴] شود بود مشروب

نه روح باقى گيرد، به هيچ واقعه رنك
نه آب حيوان گيرد به هيچ خاك مثوب

عتاب دوست چو نسبت درست كرد به عشق
يكى شمار در او، امر موجب و مسلوب

بساط خلد نگيرد، غبار وگر گيرد
سزاست طره حوار بخدمت جاروب

نه هر حديث نهد بر دل بزرگان بار
نه رخت ابر كند، منكب صبا منكوب

۱ــ مج . حبوب . ص . م خبوب ۲ــ ص . م . افعى ۳ــ ص . م معير ۴ــ ص . م . مج . زبان گير .

نه عشق و وصل لذیذند[1] بی‌عتاب فراق
نه مهر و مـاه عزیزند، بی محاق و غروب

زهی[2] ملاذ عجم، خسروی که فتح و ظفر
بر او دو مقرعه[3] دادند در نزول و رکوب

گهی که مدح تو انشا کنم نیالاید
نه ذهن من ببلادت[4] نه فکر من بلغوب

مرا هنوز آلب‌ارسلان نگین در کام
که زنگیان[6] حروف ازفرح[7] شوند طروب[8]

روندهٔ که نه بر مرکب عنایت توست
بس ز وفـات کند درس علم آب لبوب[9]

سخنوری که اگر مایه پر بود گردد[10]
در این مقام گرفتار مـایه مقلوب[11]

نه پای هیچ تفکر جهد بر این ناهق[12]
نه دست هیچ عبارت رسد در این اسلوب

در آب نکتهٔ من ترشدی رخ کاغذ
ز طبع لفظم[13] اگر یافتی جواز سکوب[14]

چو کبر و جهل بشد، بادبان لنگر من
نه سست پای سقوطم، نه تیز مغز وثوب[15]

مدایح ملك مغرب و مآثرشاه
چو کسوتی است مشهر[16] ز لفظ من[17] موهوب

۱ـ ص . م تو ندیدند . مب ندهد ۲ـ ص . م . بلاد ۳ـ م . مب. درمصرعه . مج
نزاد مقرعه ٤ـ ص مج بلاهت ٥ـ مج معلوب . م ملعوب ٦ـ ۰ . ر نگیان مج . که نگینان
۷ـ مج فرغ ۸ـ م . ظروب ۹ـ م . آب یوب . مج . عیوب ۱۰ـ م . مب بیك مایه بر بود
۱۱ـ مج مغلوب . م مفوب ۱۲ـ م ساتیق . مج ساهق ۱۳ـ م . لطمم ۱٤ـ مج سلوب
۱٥ـ م . تیرومفر و شوب ۱٦ـ م . شید بلطف من ۱۷ـ ص موبوب ،

امید داشتم از فضل ایزدی که کند
در آن جناب وجیهم در این کنف محبوب

رساندم به غنا زان جوایز جایز
رهاندم ز عنا[۱] زان رعایت مرغوب[۲]

همیشه تا که نمازی بود خرد ز عوار
همیشه تا که مقدس بود خدا ز عیوب

بزن به سعی خرد گردن جهان سفیه
بکن بعون خدا بیخ روزگار غضوب

بداس قهر و خطر کشته امل بدرو
بپای عزّ و شرف تارك سپهر بکوب

هر آنکه با تو مخالف نهاد شد چو صلیب
چو نفس عیسی گردانش در زمان مصلوب[۳]

مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

(مظفرالدوله والدین بن شمس‌الدین ایلدکز)

آنرا که چار گوشه عزلت میسر است
گو نوبه پنج کن، که شه هفت کشور است

دل چون زبان طمع[٤] بریدی کباب دهر[٥]
از دل ببر، که پهلوی ایام لاغر است

بگذر ز چرخ طبع که بستان سرای[٦] انس
برتر ز طاق و طارم این سبز منظر است

گر بوی کام هست نه بر هفت مدخنه است[۷]
ور عقد انس هست[۸] نه بر چار گوهر است

۱ـ م. غنا ۲ـ م. مب. مرعوب ۳ـ مج مسلوب ٤ـ مج ـ طبع ٥ـ ص. مج. جفقر
٦ـ ب. عشرت سرای ۷ـ مج. مدحت. چرخست ۸ـ ص. م عیش هست.

طبطاب زین فلك سر تو کی بر آورد
چون نیك و بد نگاه کنی، کوی بی سر است

چون کاهلان[۱] به سبزهٔ گردون فرو میای
کاین سایه[۲] دار، اگر چه شکوفه است بی بر است[۳]

دانی بر این بخور مزور که خوش بود
هر سر که بیدماغ تر از کوی مجمر است

گویند ابر، منت دریا برد بخود[٤]
هم هرزه نیست، ورنه چرا دامنش تر است

گاوی نشان دهند، بر این قلزم نگون[٥]
لیکن نه پرچم است مراو را نه عنبر است

برخرج دهر، کیسه چه دوزی که هر درست
بر هفت خانه صره کیتی مدور است

کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی
کاین نقش شکر است، نه معنی شکر است

از آسمان مشام تفرز فراز گیر
کاین سبز[٦] برگه آبخور شیر ابحر است

بر شط[۷] حادثات برون آی زین لباس
کاول برهنگی است، که شرط شناور است

از اشك خواه سیم، که نقدی است پر عیار[۸]
وز چهره جوی زر که طلای معیر است

خلقان[۹] به رنگریز طبیعت مده از آنك
هر دست رنك روز نخستین سیه تر است

۱ـ مج جاهلان ۲ـ م. سایه زار ۳ـ مب کاین پایه‌دار ٤ـ مج. به جود ص. نزد بجود ٥ـ مج کبود ٦ـ ص. شیر ۷ـ مب. بر شرط ۸ـ ص. م. مج که نقد مروج است ۹ـ مج. پ. م. حلقان.

بر چین دکان جسم، که در دار ملك روح
به زین عمل که هست، نه بر تو مقرر است

جبریل میزبان مسیح است، بر فلك
در خورد هم طویلکی زر، سم خر است

دود چراغ خورد هر آن کاز برای او[1]
خورشید رای صبح، بر اطراف خاور است

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك[2]
دریای آتشین تو دشوار معبر است

فصّاد روزگار بزهر آب داده نیش
تو شادمان و غرّه که کویش معنبر است

رخ پر سرشك کن چو فلك وقت شام از آنك
بر هجر روز، اشك شفق نیز احمر است

در قرص مهر و گرده مه بنگر[3] و بدانك
بی این همه صداع[4] در نانی میسر است

در عهد ما که مادر راحت[5] عقیم ماند
شادی ز خلق، روی نهفته[6] چو دختر است

زاغ سپید گشت امانت به پایهٔ
طغرای مه چو نامه هد هد مزوّر است

از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبه همت مجاور است

گفت آفت سر است و خموشی خلاص آن[7]
در اختیار زین دو یکی تن، مخیر است

۱ــ م . مج . ص . بر آن ۲ــ م . مب در آن ۳ــ ص مج م . منکر ٤ــ پ نونی ٥ــ ص . مج . م عشرت ٦ــ مب . چهره نهفته ۷ــ ص. هلاك سر مب . م . قول آفت سر است و خموشی خلاص جان .

پر کار چرخ گوژ[1] شد از دور بی‌شمار
کس نیست کاوزر است‌ولی همچومسطراست

از سرو تا بسوسن آزاد کس نماند
الا، دلی که بنده شاه مظفر است

دریای بزم و رزم که از جود و حزم او[2]
دایم صدف گهر ده و ماهی زره در است[3]

چون پشت[4] بر سریر کند، روی دولت است
چون روی درمصاف نهد[5]، پشت لشگر است

معمار عدل او بحذاقت مهندس است
عطار خلق او به عبارت شکر گر است

آن ابر ازرق است، حسامش که در مصاف
هر قطرهٔ[6] کهٔ رشح کند بحر اخضر است

درشان آن درخت چگوید خرد کاز او
فرخنده میوهٔ چو قزل ارسلان بر است

تنزیل صادق است مرا، در ثنای شاه[7]
لیکن برای مصلحتی نا مفسر[8] است

بانك خروس حربه دیو است از آن کجا
تفسیر او شهادت الله اکبر است

هر کس ز بحر فکر بر آرد دُرّی ولیك
دُر دانه‌های خاطرم از بحر دیگر است[9]

ننهاده‌اند در پر جغد و غراب و زاغ[10]
آن چابکی که در پر باز سبك[11] پر است

۱ ـ مج . ازدرد ۲ ـ مج . جزم ۳ ـ مب . م . وراست ۴ ـ ص . مج . روی ۵ ـ مج. کند ۶ ـ مج . هرطره ۷ ـ م . ص . مج . ثنای او ۸ ـ مج . ص . معنبر است ۹ ـ مج . دردا نه‌های من چیز . ص . یکدانه‌های خاطر من چیز ۱۰ ـ ص . در سرو پای غراب وجغد م . در هر چند و کلاغ و زاغ . مب . همای و جغد در پر زاغ و غراب وجغد ۱۱ ـ م جغد سبك .

بر لشگر ریاحین، گل راست سلطنت
کوری کو کنار که حمال افسر است

پشه چو پیل را بفسون بر زمین زند[۱]
لیکن نه مرد پنجه بازوی صرصر است

سبت همی کنند بمن بنده طاعنان[۲]
جرمی که در مقابل عنوش محقر است

یعنی، که آن قصیده غرا به حسب حال[۳]
مردود طبع پاك شه[۴] نیك محضر است

زان دم فشانده بر سرم آتش چو شعله‌هاست[۵]
زانك فتاده بر جگرم خون چو ساغر است

بیجان بماند چون رسن از غصه و سرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است

بدگوی، گو، بیاو بگو، تاچه گفته‌ام
باری کنون من ایدرم[۶] و خسروایدر است[۷]

زین[۸] پیشتر چه رفت، که با شمع آفتاب
کردن شکایت از شب محنت نه‌درخور است

خضری که مبرآب محیط است نیست داد
کاو را ار[۹] آن عمل دهنی خشك کیفر است

رخشی[۱۰] که پیك باد فرو مـاند آن گهی[۱۱]
پالان عود قسمت هر دیزه[۱۲] استر است

۱ــ ص. سر جنگ پیل را به سنان بر زمین زند. مج. پشه چو پیل را بسنان بر زمین زند مب. در جنك پیل پشه سمان بر زمین زند ۲ــ ص. طاغیان. مج طاغبان ۳ــ ص مج بررجب ٤ــ پ. طبع توای نیك محضر مج شه نیل ٦ــ ص. م. مج. شعله است ۷ــ مج ص. م. اندرم ۸ــ مج. ص اندر ۹ــ ص. مج زان ۱۰ــ ص مج مرختی ۱۱ــ م. مب. ص. فرومانده وانگهی ۱۲ــ ص. ویژه مج. دیره اسبر.

عذرا ، در آرزوی دو کز مقنعه در است
فرق سگـان وامق او غرق زیور است

تنها مرا بر این سخن ار کفر لازم است
بنگر چه‌واجب است، بر آنکس که کافر است

ورنه بدان خدای که مبنای صنع او
معمار سقف سرمه وش[1] و فرش اغبر است

از هیچ ، لعبتی بطرازد که هیأنست
بر آب صورتی ، بنگارد که پیکر است

این چرخ سرکش[2] ازدراژ خاص مفردی‌است
کاز کهکشان حمایل سیمینش در بر است

گل مهرهٔ ز جوهر آبی کند درست
گلگونه‌ئی به چهره خاکی دهد زر است

عدلش میانجی است[3] در این دو سرای صنع
سرباز تر بگویم ، میزان داور است

از بارگاه عزت او ، چرخ گوژ پشت[4]
هم حلقه در است و چو حلقه بدر بر است[5]

شاها ، بذات تو که ز بعد وفات جسم[6]
امروز در ضریح مقدس پیمبر است

یك پایگاه[7] حضرت او اسم اعظم است[8]
یك جرعه خوار صفوت او جسم ازهر است[9]

ایمان به چار قایمه عرش اعتقاد
کاغاز و آخر همه بوبکر و حیدر است

۱ـ پ . سرمه ده ۲ـ ص . چرخ سپر کش . مج . چرخ سر کش ۳ـ مج منجی ٤ـ پ . مج . م گوژقد ٥ـ مج . حلقه برتر است ٦ـ م . مب . مج . جم ۷ـ م . مب . ص . مج . پ . بایکار ۸ـ ص . م . جسم اعظم ۹ـ ص . م . جرم از هر .

ایمان بدان دو میوهٔ شاخ پیمبری
کاز، وی مراد عنصر شبّیر و شبّر است

سوگند میخورم، به رکاب مبارکت
کاندر فضای[۱] معرکه با فتح همبر است[۲]

سوگند میخورم، به جمال منوّرت[۳]
کانجا که بزم چرخ بود ماه[۴] انور است

سوگند میخورم، بسنـان زره درت[۵]
کاز تاب حمله در کف تنّین[۶] محور است

سوگند میخورم، به خدنك جگر خورت
کابی است از صفا که در او عکس آذر است

سوگند میخورم، به حسام سر افکنت
کاندر فضا خیال قضای مقدر است

کاندیشه خلاف رضای تو، بنده را
بر تخته مخیله هم، نا مصور است

ور، کم کنم ولای[۷] تو شاه فرشته خلق
پس همچو نقش دیو تنم منبع شر است

در عهد دولت تو که طول بقاش را[۸]
منزلگه تباهی از آنسوی محشر است

گه، چوب آستان توام ناز بالش است[۹]
گه[۱۰] خاك بارگاه توام نرم بستر است

با دم زبان به خنجر روشن دل تو قطع[۱۱]
گر، نه در این زبانم با دل برابر است

۱ـ مج . فزای ۲ـ پ . خ . هم سر ۳ـ پ . خ منورش ٤ـ مج . مایه انور ٥ـ پ نمرده سمت ٦ـ مج . م . اثنین . پ در سر او زهر محور است . ۷ـ م ولایت ۸ـ ص . طور مضاش م . طوزبقاش . مج . طور مصاش ۹ـ مج . نازمایش ۱۰ـ ص.م. کاز ۱۱ـ مج.فع

تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود
گوید به طنز ، حال فلان ازچه ابتر است[۱]

گر من خریده کرم این برادرم
او هم ، گزیده نظر آن برادر است

صد قصه و قصیده و پیغام و ماجرا[۲]
در بطن[۳] این دو بیت که گفتم مضمراست[۴]

تا پاسبان معتمد ملك خاتم است
تا ، راز دار مؤتمن فکر دفتر است

آن روزنامه باد ، ضمیر تو کاندر او
اسرار هفت خاتم گردنده چنبر است[۵]

عمرت دراز باد که دهر عطیه بخش[۶]
ازهرعطیتی که دهد ، عمر،بهتراست[۷]

وصف بزم

و مدح اتابك مظفرالدین قزل ارسلان و سلطان ارسلان بن طغرل

الحق این جشن،نه‌جشن‌است که باغ ارم‌است
ارم از لطف مزاجش به و با متهم است

نقش بند چمنش باد ، ز چین لطف است
رنگریز ثمرش[۸] ماه ز چرخ کرم است

دامنش پر زر و سیم است که کان امل است
دهنش پر می و میوه است که خلد نعم‌است

خانه روبی‌است در این بزم به جاروب نسیم
پشت گردون چو نکو درنگری‌زو بخم‌است

۱ــ م . مب . از که کمتر است ۲ــ م . ص . حد قطعه . مج حدقصد ۳ــ ص . م : درخمس
۴ــ ص . مستر ــ مج مسطر . ۵ــ ص . م . مج . ملامر ۶ــ ص دهر خسیس طبع ۷ــ ص . خوشتر
۸ــ مج . سمرش . ☆ : نسبت به این قصیده درمقدمه مطلبی عنوان شده است به مقدمه مراجعه فرمایند

طعمه مدخنه اوست ، شب مشگین جعد
مشك شب را چه‌خطر، مجمره ماه کم است[۱]

باد او قابله روح ، چو باد عیسی است
صحن او حامله امن ، چو صحن حرم است

دور اقداح ورا ، عکس نباشد زیراك
عکس او جور بود جور به معنی ستم است

بی‌نسب نامه او ، می زتبار[۲] حزن است
در طرب خانه او ، غم ز جهان عدم است

هم چو ، فواره مه دامن او نور فشان[۳]
همچو جواله[۴] صبح آتش او مشك دم است

نور او[۵] جمله فشانند بر او معدن و بحر
چرخ مانده است ، که با آستی پر درم است[۶]

حرم حرمت او را ، در فردوس و طاست
فلك ساحت او را ، مه و انجم حشم است

خاك او افسر خورشید ، شده این شرفش
همه از نور حضور دوشه محتشم است

دو جوان ودو جهان بخش ، که بر در گهشان
هر چه‌درحیطه[۷] هستی است‌زخیل خدم‌است

بر ره پیلك این ، سینه شیران هدف است[۸]
با سر خنجر آن ، نیزه گردان . قلم است

حکم این ، بر دهن دیده گردون‌حکم است
داغ آن ، بر کفل ابلق دوران رقم است

۱ـ ص . م . پ هم است ۲ـ مج تیار ۳ـ مج . همچو دامن مه فراره نور فشان
۴ـ مج . م حواره مب . قواره ۵ـ پ نقد او ۶ـ مج . م . باهستی‌او ۷ـ م .درحیطت
۸ـ م . مب . بر درم بیلك این .

خاك بی سایه این ، بسته[۱] گرد و عطش است
ماه در پرتو آن ، خسته دق و درم است

زین قزل ، شاه چگل پای بگل مبتذل است
زان نگین خان تکین ، درحدچین، درالم است[۲]

طارمی دان شرف این ، که سپهرش شرف است
جامهٔ دان ، علم آن ، که فتوحش علم است

نطق ، در مدحت این ، ملتزم نای[۳] کلو است
آز ، با نعمت آن ، خادم طبل شکم است

الحق این سوره ، که درشان دوشه مُنزل شد
زان رقم هاست که بر لوح ازل مرتسم[۴] است

خون دل سوخته‌ام ، در طلب این دم خوش
آری آری بدر مشك هم ، از اصل دم است

عقل ، با ذوق سخن‌های من انصاف بداد[۵]
که فصاحت ز عرب بود، کنون از عجم است[۶]

در گلستان دل آید ، نفس من چو صبا
که نسیمش[۷] کرم شاه معطر شیم است[۸]

مالك الملك سخن ، کرد مرا پادشهی
که سلاطین جهان را بسر او قسم است

قبضه تیغ بدو داد و سر کلك بمن
قاسم رزق ، که مستوفی خیر القسم است

خسروی مکتسب اوست ، به شمشیر و سخا
گرچه‌در خسروی از چار طرف محتشم است

۱ـ پ . خ تشنه گرز ۲ـ مج . پر الم ۳ـ ص . مج قلزم نای ٤ـ ص مقتسم . م مترسم . مج منقسم ۵ـ ص . نداد ٦ـ م . در عجم است ۷ـ پ . که بهشتش . مج نهیبش ۸ـ پ نسیم است .

یك طرف بارگه، سام تهمتن نسب است[۱]
یك طرف تخت فریدون سکندر علم است

یك طرف هودج قدس است، که بر سایه او
رهنمای نظر بسته چو جذر[۲] اصم است

یك طرف‌نوبر[۳] فتح است، که ازشاخ سنانش[٤]
روضه ملك[۵] تر و تازه، چو باغ ارم است

ای بر استاد خرد خواند، هم از طفلی او[٦]
صحف[۷] بخشایش و بخشش، که بدومحتشم[۸] است

چون کمال تو همی بینم و نقصان سخن
حاصل کار من[۹] از فرط حیا وندم[۱۰] است

در بهار[۱۱] صور، این نقش که من ساخته‌ام
شیر پرده است، که‌درمعرض شیر اجم است[۱۲]

آنکه در پیش دو خورشید، چنین شمع نهد
چون‌چراغ‌جدی،[۱۳] الحق خردش کم‌ز کم‌است

خجلم سخت از این تحفه، چو در وی نگرم
راست چون تحفه‌ران ملخ و خوان جم‌است

شعر من، مدح شه حضرت عالی فلکی است
که بر او، از سپه روح خیم در خیم است[۱٤]

من سخن را[۱۵] بفلك میدهم و تر بیتم[۱٦]
ز آفتاب کرم خسرو کیوان همم است

۱ـ ص. نریمان نسب است ۲ـ پ. جزر ۳ـ مج. تو ٤ـ م. مب. ثناش ۵ـ ص. بیضه‌ملك ٦ـ مج. پ. م. بدو ۷ـ . مج. صحن ۸ـ مج. مسم ۹ـ ص. مج حاصل کارمرا ۱۰ـ مج. دمبدم ۱۱ـ مج. بهای ۱۲ـ ص. شیراصم ۱۳ـ مج. م جدی بحق ۱٤ـ ص. مج. م. جیم در جیم ۱۵ـ ص. م. من سهارا ۱٦ـ مج. هر بیتم.

تا رخ و زلف صنم قبله روح شمن است[1]
تا دل و چشم شمن بسته نقش صنم است

باد خرم[2] دل شاهان برخ یکدیگر
که بدین خرمی امروز مخالف دژم[3] است

هرگز این دولت افزون به تمامی مرساد
زانکه هرجا که تمامی‌است اذا قیل‌تم‌است

مدح سیف‌الدین حسن جاندار

آنچه بر من ز دل و دلدار است چون دهم شرح که بس بسیار است
گر، تن است، از در او محروم‌است ور دل است، از بر من آوار است[4]
حالش از هر که به پرسم گوید که خبر دارم از او، بر کار است[5]
عملی یافت دلم بر در او چیست بر غمزه که آن سالاراست☆
من اگر بیدل و یارم سهل است چون در این حادثه دل با یار است[6]
سر، و زر، هردوهمی خواهد دوست خوشتر آن است[7] که‌خوش‌بازاراست
تا بجائی که در این ملك امروز هر چه او می نکشد. مردار است[8]
چو منی را[9] بدلی کرد سیاه طره دوست، چنین طرار است
پیش از این بود صلیبی[10] و امروز کار کار[11] قدح و زنار است
صبر[12] گفتا که حمایت کنمت دیدم او نیز به حال زار است
نه که بعد از کنف فضل خدای حامی[12] من شرف احرار است
کیست تاج الامرا، سیف الدین[13] جان احسان، حسن جاندار است
چون حسن، وقت سخا زر پش‌است[14] چون علی، روز دغا کرار است

۱ـ مج. سمن ۲ـ مج. جزم ۳ـ ص. م. مج. درم ٤ـ ب. ص اسرار ۵ـ ص. پرکار ٦ـ ص. بیمار ۷ـ ص. خوشترم ز دست. مج خوشترم اوست ۸ـ ص. بردار است. مج. هر چه اونی بکشد. ۹ـ ص. م. چون منی‌را ☆ فقط در مج است. ۱۰ـ مج‌صلیتی ۱۱ـ م. کارکاه ۱۲ـ ب. خیر ۱۲ـ مج. جامی ۱۳ـ ص. م. مج. اشرف دین ۱٤ـ ص مج. در پاش.

گر چه در رزم سپهدار شه است[1] به تن خود سپهی جرار است ☆
هر کجا صف بکشد خصم، دراست[2] باز اگر حمله کند، دیوار است
نه[3] زمین است و موقر صفت است[4] نه، سپهر است و بلند آثار است
در دغا باز مخالف شکن[5] است در سخن، طوطی خوش گفتار است
شاه روح است نگویم باد است ضوء مهر است، نگویم نار است[6]
چار ارکان، هنر معمور است هر کجا دست و دلش معمار است
عفو او، پرده تن عصیانست[7] ذهن او، پرده در اسرار است
بر کف و خنجر او آسان است هر چه بر طبع فلك دشوار است
گر ز او گر چه حریف ظفر است بس گران صورت و ناهموار است
تا سنانش ز عدو گلگون شد گشت معلوم که گل با خار است
عقل چندان می مهرش خورده زو عجب دارم اگر هشیار است
از قضا خیره تر و خیره سر است[8] دل داناش چنان بیدار است[9]
تا زمین محتمل حلم وی است ماهی و گاو مثقل بار است[10]
هر کجا نقد سخن وزن کنند ذهن طیاره‌ی او معیار است
از پی قصف[11] سر و مجمر دل خلق شکر گرو او عطار است
اول از منطقه داران بولاش فلك ثابته را اقرار است
جامه صبح بلند است[12] سنانش چون بر او بر اثر ازهار است
اینهمه‌خون که خدنگش خورده‌است گر ببوئی دهنش ناهار است
ای کلید در[13] روزی کف تو بر در بخل همو[14] مسمار است
عزم و حزم توکه چرخ ظفری[15] صورت ثابته و سیار است

۱ــ مج. سپهدار سپه است ۲ــ مج. درشت ۳ــ مج. به زمین است و موفر صفت ۴ــ م. موجر ۵ــ ص. شکر ۶ــ مج. بار ۷ــ ص. پ ارکان است ۸ــ ص. ند. تیره سر و تیره تراست ۹ــ ص. م بندار ۱۰ــ ص. نقل‌مج. مشعل ☆: در نسخه مج ثبت‌است، ۱۱ــ ص. قحف. مج تحف. پ نفح ۱۲ــ ص. خانه صبح م. خانه فتح ۱۳ــ مج. درد روزی ۱۴ــ پ. همان ۱۵ــ مج. حزم تو گهی چرخ ظفر.

خور، از آن آینه روحانی است   که در او عکس تو را دیدار است
چون محیط فلکی گنج کمال   مهر[۱] و ماهت درم و دینار است
خیل تاش دل کوشندهٔ توست   شیر، از آن پر جگر و عیار است
عجب است اینکه بعهد تو جهان   بند فرمان[۲] در اغیار است
چون فلك سینه پر آتش دارد   هر که زیر فلك غدار است
حال ایام چرا منقلب است   میل گردون چو بیك هنجار است
آسمان ریش کهن تازه کند   زان، بصورت شبه زنکار است
فضل[۳] را روز اجل نزدیك است   ضعف حالش بنگر[۴] بیمار است
چاره اهل هنر کن که تو را   چارهٔ اهل هنر ناچار است
خاصه خادم که ز اندوه سفر[۵]   خاطرش منزل صد تیمار است
فرش و خیمه چه کمی دارد لیك   غم اسب و سپرش بسیار است
تا زمین را اثر آرام است   تا فلك را صفت رفتار است
زیر پای تو زمین با دو قمر[۶]   که سوار فلك دوار است

مدت عمر تو چون عمر سخن
که نه صد ذرع و کز و مقدار است[۷]

☆ مدح

بخدائی که نفس قدرت او   شمس های رواق گردون است
کاف پیش کرشمه قدرش   عاشق طاق ابروی نون است

۱ـ ص.مج مهر و کاهت ۲ـ مج . م . بنده‌ورمان ۳ـ مج . وصل ٤ـ م.مج جگر بیمار
۵ـ مج. صفر . ٦ـ مج . اثر ۷ـ ص . م . مج نه کر صد ورع کر مقدار است .

☆ . این قصیده در مج و م فقط ثبت است و مطلع ندارد و قاعدتاً باید در قطعات آورده شود و دو قصیده هم بهمین صورت قبلا چاپ شده است ولی تصمیم گرفته شد قصائدی که باینصورت است در قطعات چاپ شود متأسفانه درهر دو نسخه هم مغلوط است و تا آنجا که امکان داشت تصحیح قیاسی شد و با استفاده از اختلافات دو نسخه اغلاط آن تصحیح گردید ولی با اینهمه ابیاتی از قصیده خالی از اشکال و غلط نیست .

تا بر آرد به آب صدره شام ‌ ‌ ‌ قرص خورشید قرص صابون است
زورق ازرق سماوی از او[۱] ‌ ‌ ‌ به گهرهای پاك مشحون است[۲]
نقطه امر او در این پرگار ‌ ‌ ‌ شکم حوت و حبس ذوالنون است[۳]
گه ، شکرخنده گل کرم است ‌ ‌ ‌ باز ، رشك سحاب افزون است
عقل بر نام قدر[۴] تو نرسد ‌ ‌ ‌ زانکه نه قافله فلك دون است
داغ فرمان رکابدار تو را ‌ ‌ ‌ بر سرین سیاه و گلگون است
در جهانی که عدل توست ز تیغ ‌ ‌ ‌ چار ربع زمینش مسکون است
سایه گستر همای همت تو ‌ ‌ ‌ زین بلند آشیانه بیرون است
طول و عرض ممالك خورشید ‌ ‌ ‌ زیر آن سایه همایون است
هر که در علت خلاف تو ماند ‌ ‌ ‌ نوش داروش زهر معجون است
ملك را خامه شهاب و شت[۵] ‌ ‌ ‌ سد اهریمنان وارون است
باز را بر تو آن بضاعت نیست ‌ ‌ ‌ که زبانش بسود مقرون است
نه در انگشت عقل معدود است ‌ ‌ ‌ نه به منقار عقل موزون است
مردم دیده خاك سرمه توست[۶] ‌ ‌ ‌ زانکه بر طلعت تو مفتون است[۷]
دفع این چشم زخم را به بهار ‌ ‌ ‌ کره گل کدوی مدهون است[۸]
آتش آفتاب را ز حمل ‌ ‌ ‌ بهر طنز مزاج کانون است[۹]
گردن و گوش لعبتان چمن ‌ ‌ ‌ عرضگاه دفین قارون است
تا ، گریبان لاله بگشاید[۱۰] ‌ ‌ ‌ دامن آفتاب در خون است
اشگفه خنده لب لعل است[۱۱] ‌ ‌ ‌ ارغوان اشك چشم مجنون است
زان رخ شاخ پر سفیده شده است[۱۲] . ‌ ‌ ‌ زین کف پنج پر طبر خون است
خواب غنچه مگر نخواهد بست ‌ ‌ ‌ چشم نرگس از آن درافسون است
تا بر این آستان فشاند میغ[۱۳] ‌ ‌ ‌ آستین پر ز در مکنون است

۱ــ مج زورق سهاوی ۲ــ مج مضمون ۳ــ م . جنس ٤ــ مج . م . قد تو نرسد
۵ــ م . مج . شهاب دوست ٦ــ م . سرمد ۷ــ م مقبون ۸ــ م . مدمون ۹ــ م . بهر طبع
۱۰ــ کز بیان ۱۱ــ مج . الب لعل است ۱۲ــ م . بر سفیدان است ۱۳ــ م . تیغ .

ای که هر ذره ز خاک درت ‌‌ ‌ دار ملك دو صد فریدون است
دار و گیر در نبوت را ‌ ‌ سمت ظهر و [illegible] است
پیش حلم تو خاک در عرق است ‌ ‌ که از آن به قطره جیحون است
خسروا ، صفدرا ، خداوندا ‌ ‌ پیش رای تو عقل ممنون است[1]
نیك دانی که حجرهٔ فردوس ‌ ‌ خوش هوا تر ز حجرهٔ تون است
لب خشك سراب را چه خبر[2] ‌ ‌ زان سرائی که ملك سیحون است[3]
بعد از این نکته چون به پیمودی ‌ ‌ بشنو هر چه بعد از اکنون است
ای دریغا ، کجاست تربیتی ‌ ‌ تا بگویم که شاعری چون است[4]
در رکاب ثنای تو طبعم ‌ ‌ قصبی[5] هم عنان اکسون است[6]
نپرد[7] جز به باد تشریفت ‌ ‌ مرغ طبعم که تیر مسنون است[8]
تا بدین کعبتین پیشه نمای ‌ ‌ کله شام و صبح موهون است[9]
شام عدل تو صبح باد مدام ‌ ‌ کان شب فتنه را شبیخون است

آفتاب از تو داغ بر ران باد
کاسمان از تو دست بر نون است[10]

در مرگ شرف الدین موفق گرد بازو

دلی که بسته این پیرزال جادو نیست
همیشه خسته زخم جهان بدخو نیست
سرای داد ندانم کدام سوست و لیك
ز هفت پارهٔ شهر حدوث زین سو نیست
نه موضع سر پنجه است دست کوته دار[11]
که آسمان ز حریفان زور بازو نیست

۱ــ مج مفتون ۲ــ م . چه ضرر ۳ــ م . سرابی که ملك بی‌چون است ٤ــ مج که شاعر اکسون است ٥ــ م . غضبی ٦ــ م . اکنون ۷ــم . نبرد خبر ۸ــ مج . که ملین‌مفون است ۹ــ مرحون ۱۰ــ مج . کون است ۱۱ــ مج . ز موضع و سه پنج است .

بطره و رخ شام و سحر مباش گرو[1]
که هست ماشطه جادو، عروس نیکو نیست

دم اجل چه روی، برذم امل هیهات[2]
شکار گاه اسد جای صید آهو نیست

در این نشیمن از آن هم نشین نیابی تو
که پر باز بساط گذار تهیو نیست[3]

مخواه لوزنه[4] زین دود خورده مطبخ پیر
که گوشتش همه گرده‌است و هیچ پهلو نیست[5]

مجوی نفس سلامت، که راست خواهی، من
جز این نمی‌طلبم در همه جهان کاو نیست

دراز دستی شیر بلا بسی دیدم
چو شعله سر شمشیر گرد بازو نیست

ز حسرت شرف‌الدین زمانه بر شرف است[6]
که صد هزارش درداست و هیچ دارو نیست

سواد دیده بسوز و سیاه کن جامه
در این عزا[7]، اگرت وجه زاك مازو نیست

ز چشم ساز زمان[8] در میان بیش و کمی
عیار صدق تو آخر کم از ترازو نیست[9]

✲زهی هنر، بکدام آبروی می‌بینی
در این ممالك، چون خاك در گه، او نیست

نماند دیگر چشم مساعدت بکسی[10]
کنون که ساعد اقبال او به نیرو نیست

۱ـ مج. کرو. ص کژو ۲ـ مج هیات ۳ـ مج که هر بار بساط کدار ٤ـ م. رانیه
۵ـ م. کوشش همه گروه است ٦ـ مج پر شرف ۷ـ م. حرزك بازو نیست ۸ـ مج زبان
۹ـ ص بازو نیست ۱۰ـ مج زهی کرم تو چراهم مساعدت نکنی ✲: این بیت فقط در مج ثبت است.

عروس ملك ز رویش گرفته گیسوی قهر
کنون به تعزیتش [2] جز بریده گیسو نیست

هزار ترکی در طبع فتنه میگردد
چو دست آن حبشی در حسام هندو نیست

جهان به حادثه ، ابرو همی زند که بیا [3]
که سهم آن گرهٔ روی و چین و ابرو نیست

به قید عقلش بدعت عقال داشت ز شرع
کنون به جنبد [4] ترسم که بسته زانو نیست

الهی ، این نفس او را در آنمقام مخوف
برون ز رحمت و فضل تو هیچ مرجو نیست

چو در گذشت بجان زین جهان مینارنك
قرارگاهش جز گلستان مینو نیست

اگر دو عالمش از لطف در کنار نهی
عجب نباشد . بی‌مستحق هر دو نیست

مدح سلطان طغرل بن ارسلان

☼☼خسروا،ملك تورا،عرض جهان‌نتوان گرفت
پیش قدرت باد اوج آسمان نتوان گرفت

جز سپهر بی نشان‌کاز داغ کوکب فارغ است
بر سحاب دامن جاهت نشان نتوان گرفت

بر جهان سلطانی و سلطان توئی از روی عقل
چون‌توسلطان‌رابجز سلطان‌نشان نتوان گرفت

۱ـ مج . مخر . م . گیسوی لهر ۲ـ ص . تیرتنش . م . تغیرتنش ۳ـ ص . جهان بجادوئی ابرورند . م . مجادبه ٤ـ مج نخسبد . ☼☼ : این قصیده فقط مج ثبت است و چون مقابله ممکن نبود تصحیح قیاسی شده‌است .

نزدش از دریاوکان با هر دو آرند اعتراف
اعترافی حق که .... نتوان گرفت[۱]

بزم گه[۲] گوید که صد کوثر سداب یك قدح
حرز جام خسرو صاحب قران نتوان گرفت

رزم گه گوید که دوزخ شد طفیل یك شرر
حرز[۳] تیغ طغرل بن ارسلان نتوان گرفت

چون تو کامل صد جهان افتادهٔ در یك قبا
کسوت شاه است بر قد جهان نتوان گرفت

جز بر عکس اشهب عزم تو در صحرای چرخ
ماه را بر ادهم ظلمت عنان نتوان گرفت

همتت را گر وثاقی ماند از .....[٤]
در خراب آباد کوی کن مکان نتوان گرفت

هر چه امکان بقا دارد به رتبت برتر است
جای «زین به» برتر از کون ومکان نتوان گرفت

در کمالت طعنه نتوان زد به نقصان عدو
جارچی(؟) کان از سك آید بر سنان نتوان گرفت[٥]

بر یقین . . . پیشی گرفتی پیش از این
نقش جامد را چو نقش باروان[٦] نتوان گرفت

گر نه خورشیدی چرا از تیغ آتش پاش تو
صحن ملك از قیروان تا قیروان نتوان گرفت

۱ـ این مصرع قسمتی از آن سیاه شده و بظن باید چنین باشد . اعترامی حق که ایرادی بر آن نتوان گرفت ۲ـ در اصل بزمدی . ۳ـ در اصل : خیز ٤ـ در اصل : این مصرع بهمین صورت است و پیداست ناقص است ٥ـ در اصل چنین است و غلط بنظر رسید و تصحیح ممکن نشد . ٦ـ در اصل بازوان .

جز تو را عالم نشاید خواند درعرض دو فصل[1]
شمسهٔ[2] آتش در ایوان دخان نتوان گرفت
شکر فعل و فضل تو نتوان که با چشم درست
چشمه خورشید روشن را نهان نتوان گرفت
ناید از خصم تو کار تو که نعش سفره را
همبر خوالگیران بزم و خوان نتوان گرفت☆
حاسدت را در مداوا از دل سودا، زده[3]
یك طباشیر از فلك بی‌استخوان نتوان گرفت[4]
گر سر عصیان بتابد مدبری زین آستان
آن گنه، بر جانب این آستان نتوان گرفت
تیر، اگر طبعاً ز هنجار نشان مایل شود
جرم او بر بازو شست و کمان نتوان گرفت
خاك اگر در چشم عالم بین بطبع آید درشت
زان درشتی خرده بر، باد بزان نتوان گرفت[5]
در عیان حضرت اعلی ز تو منسوخ گشت
آنکه گفتندی خبر را چون عیان نتوان گرفت
پاسبانت را بحرمت زندگی شاید نهاد
چتر دارت را به رتبت کم ز جان نتوان گرفت
قامت که پیگیری کاز بهر خنکت در خورد
جز بقد ابلق تندر، میان نتوان گرفت
لعبت[6] چشم، ارچه کوچك صورتی دارد ولیك
جز بدو اندازه کوه کلان نتوان. گرفت

۱ـ در اصل فضل ۲ـ در اصل شمه ۳ـ در اصل از هر برال ٤ـ در اصل طباشیر از فلك نتوان گرفت ٥ـ در اصل زان درستی خورده بر باد خزان ٦ـ در اصل تعب.
☆: این مصرع در اصل چنین است. هر فالیکران نرم و نان.

ارمغان فتح زنگان پیش کش شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت
تا جوانان جهان نادیده را ، در تجربت
همبر . پیران جلد کاردان نتوان گرفت
طالع رایت جوان و پیر بادا ، زانکه ملك[1]
جز به‌رای پیر و اقبال جوان نتوان گرفت
اشك و قد بد سکالت ناردان و نارون
تا بصورت نارون را ناردان نتوان گرفت

فخریه

☆ گره‌گشای سخن‌خامه‌توان من است — خزانه[2] دار روان خاطر روان من‌است
کشید زین من این دیزه هلال رکاب[3] — از آنك شهپر روح‌القدس عنان‌من‌است
کنار و آستی کان چو بحر پر درشد[4] — که در ولایت معنی گدای کان من‌است
من ارسلا نشه ملك قناعتم زین روی — جهان‌قیصر و خان،صد یك‌جهان‌من‌است
غرور سیم نیالایدم چو ماهی شیم — که‌چشمه سار ازل غسل‌ کاه‌جان‌من‌است
کمان من‌نکشددست[5] وبازوی‌شروان[6] — که‌تیرچرخ‌یك اندازی ازکمان‌من‌است
نه من قرین وجودم سفه بود گفتن[7] — «هنوزدرعدم‌است آنکه‌هم‌قران‌من‌است»
زمان، زمان‌زمین گسترخرد بخش‌است[8] — محال[9] باشد گفتن«زمان،زمان‌من‌است»
اگر زبان هنر می‌سراید این مغی[10] — بحکم[11] عقل‌سجل میکنم که‌آن‌من‌است
زآخور فلکی تو سنی برون ناید[12] — که طوق نعلش بی حلقه دهان من‌است

۱ـ در اصل : تا دید که ملك . ☆ : در باره این قصیده به مقدمه مراجعه شود .
۲ـ خزینه ۳ـ م . زین مه ٤ـ م . مب آستین ٥ـ م . مج .سست ٦ـ م . شیران مج.سران
۷ـ مح . مرقرین وجودم م . مج سقه ۸ـ . م . خزد تخمی است ۹ـ م . مب . گفت این
زمان۱۰ـ م. مج. این دعوی ۱۱ـم. مج.بحکم خرد ۱۲ـم. نه آخورملکی .

سزد که منبر دعوی هزار پایه کنم[۱] که ترجمان رموز ازل بیان من است
شکار نکته ز شاهین وحی بربایم[۲]
چو آستان شه عزلت آشیان من است[۳]

٭ تسلیت از درگذشت مادر سلطان

ارسلان بن طغرل

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیده افلاك نشانی ز حیا نیست
بر خوانچه مینای فلك خود همه قرص است
و آن[٤] هم‌زپی گرسنه چشمان چوما نیست
پنهای فلك حبر ندارد که به تحقیق[٥]
بر مائده او به‌جز این ترش ابا نیست
هر لحظه جوانی بگشد عالم اگر چند
جز بر سر پیران اثر گرد دعا نیست
آنجا که امل دام نهد باز و مگس هست[٦]
لیکن چو اجل تیغ کشد میرو گدا نیست[٧]
در راه فنا خلق چو دندانه شانه است
کائینه آن، روی چو این سطح قفا نیست[٨]
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست، در ادراك نمی آید و یا نیست
خاك است میان خانه افلاك و لیکن
چندان که نه بندد ره سیلاب بلا نیست

۱ـ م. مب. منیر ۲ـ م برتابم ۳ـ مب. مج غیرت ٤ـ م. و آن هم زبرای
٥ـ مج آید به حقیقت ٦ـ ص. بادمکش هست ۷ـ س میرولوا. م. چواجل تیر کشد
۸ـ مج فنا ٭: عنوان این قصیده را از روی‌قرائن تاریخی انتخاب کرده‌ایم وادعانداریم
که این عنوان صددرصد صحیح باشد.

بر کیسه عالم چه زنی دست که در وی[۱]
از عقد بها یك گهر بیش بها نیست

کمتر بود از یك نفس امید فراغت
گر هست تو را حاصل، و الله که مرا نیست

الحق گهری سخت ثمین است امان لیك[۲]
افسوس که بر صفحه شمشیر بقا نیست

روی دل از این شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمال است علی القطع وفا نیست

هم مالك دریاست، زمین هم ملك کان
بر جای[۳] عظیم است ولی نیك ادا نیست

مجروح هوائی[٤] ز هوان دست بیفشان[٥]
زیرا که هوان نیست هر آنجا که هوا نیست

چون سبزه زره پوش بباغ آی که دردی[٦]
زوبین زندت غنچه وگر چند کیا نیست

زین عالم خونخواره دلی خونشده چون لعل
دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست

بر چرخ چه دعوی کنم از بخت چگویم
چون محنت عمرم[۷] ز تفاسیر کوا نیست[۸]

دیماه فنا[۹] تاختن آورد جهان را
خورشید امان جز کنف ظل خدا نیست

از خطه اقبال شه مشرق و مغرب
گر نیم قدم پیش نهی خطه خطا نیست[۹]

۱ـ ص . برجسته که دروی م . خسته که در وی ۲ـ م . سخت نگین است ۳ـ ص . بر جای عزیمست ٤ـ مج هوانی ز هوان ٥ـ م . مب هوان ٦ـ م ذره نوش ۷ـ ص . چون حجت عمرم ۸ـ مج ز بقا . ۹ـ ص . م بقا .

چون صورت پیگانش که سیراب ظفر باد[1]
در باغچه معرکه یك زهر گیا نیست

جز شاخ زمستانی و جز مرغ خزانی[2]
در دولت او کیست که با برك و نوا نیست

ای شاه . ضمیر تو که در پرده صبر است
مهری است که چون‌ماه نو انگشت نمانیست

بر رأی تو پیداست[3] که این حادثه صعب
دردی است که در سرشده قانونش دوا نیست

کس ، نوش نکرده است زخمخانه دوران[4]
یك جام صفا کاخر او دُرد جفا نیست

پائی و سری نیست بزیر فلك دون
کاز دست فلك همچو فلك بی سر وپا نیست

در باغ جهان کلبن امید ز تخمی است
کاو را به چنین آب و هوا نشو و نما نیست

در خار سر سوزن درزی نگذشت است[5]
یك جامه که چون پیرهن غنچه قبا نیست

با این همه هم مرهم تسلیم که از وی
چون در گذری صورت بهبود شفا نیست

این خاتمت کل عزاهای ملوك است
کاندر پی وی فاتحهٔ هیچ عزا نیست

خلد ابدی باد جزای تو در این رنج[6]
کان‌راکه گذشت است به‌جز خلدجزا نیست[7]

۱ـ ص . مج شراب ۲ـ ص . مج مرغ پرانی ۳ـ ص بینداشت ٤ـ ص . م . غم خانه
٥ـ ص . م . در خار سپر در زن در ورلی بگذشت ٦ـ م . خراب تو در این رنج ۷ـ ص
م . کفی نیست بجز خلد .

رثای سلطان ارسلان بن طغرل

☆ یك ره به نشمری که‌جهانی مشمر است[۱]
ملك از برادرت به مصیبت برادر است
چتر سیاه غمزده در هجر و ماتم است[۲]
تیغ کبوذ نم زده در شرم افسر است
هم خطبه زار مانده ز هجران کرسی است
هم سکه روی کنده زنا دیدن زر است
خورشید واعظی است در این تعزیت خموش
گر هفت پایه طارم گردونش منبر است
وز بهر سعی[۳] خسته دلان عزای شاه
مه را هزارچشمه‌جزاین چشمه درخوراست
وز دم بدم گریستن ابر خشك بار
خاك سیاه در دم خونابه اصفر[٤] است
تا مملکت ز بحر کف او یتیم[٥] ماند
در اضطراب مانده چو دست شناور است
درد فراق او که محاق است، برمه است
داغ وفات او که کسوف است، درخوراست
بی طالع مبارك او، تاج و تخت را
گر خود هزار مشتری افتد، بد اختر است[٦]
عودی شد از مزاحمت دود سینه‌ها
خلقان روز و شب که بخلقت مشهر است

۱ـ. م مشمر است. ۲ـ م. خاتم ۳ـ مج. سقی. ٤ـ مج اسفر ٥ـ م. عقیم٦ـ م. بر اختر است. ☆: این قصیده فقط در. م. مج. ثبت است.

وز آه چون دوات در آب سیه نشست
هر چشم ناظری که بر این سبز منظر است

ملکی چنانکه در بدن او ز هفت عضو
بر هر طرف که دست نهی درد دیگر است

وین نکته جای [۱] ساخته برناب [۲] اژدهاست
دل جایگاه کرده ز کام غضنفر است

ترکش شکسته بیلك و مرکب بریده دم
مسند دریده بالش و رایت نگون سر است

از رخ [۳] نهفتگان محارم کسی نماند
کاورا ، و رای عصمت دارنده چادر است [۴]

هر مشتری عذار [۵] ز چشم اختر افکن است
هر آفتاب چهره بکف [۶] آسمان تر است

از بس که عقد زلف غلامان بریده گشت
شمع افق لکن ، به حقیقت معنبر است

دی همچو [۷] عود خام قدم بر شرر نهاد
با دولت از شکسته دلی همچو مجمر است

از بس غریو [۸] نوحه گران و غبار خاك
چشم زمانه کور و صماخ فلك کر است

هر جان [۹] ز آه سینه فروزنده همچو شمع
هر تن ز آب دیده ، گدازان چو شکر است

با یك [۱۰] حریف واقعه آورده رخ به رخ
هر پیکر از مماثله گوئی دو پیکر است

۱ـ مج . تن تکیه جای ۲ـ مج. تاب اژدها ۳ـ م . در رخ ٤ـ م . خاور است ٥ـ م . هر مشتری غزل ٦ـ م . غدار ۷ـ م . هم چون ۸ـ م . عزیز ۹ـ مج . هر جا ز آه سینه ۱۰ـ م . بانك .

از شعله غم این همه رخ‌های زرد چیست
چون نور احمر است چرا عکس اصفر است

درجی است هفت[1] درّ در دامن فلک
تا لاجرم ز گوهر آسایش ابتر است

این قطعه چرخ در رحم گل همی نهد
آسایش ابتر است چو دامان اب. تر است

بر مرگ کارگر نشود آتش بشر
کان آتش از درونه عصمت زره در است

ما و جهان سزا بسزا هم از آنکه ما[2]
بیمار غفلتیم[3] و زمانه مزوّر است

لیکن مزوری است جگر سوز و زهر دار
کاز شکّر تو هر نفسی جان شکر است

مأثوره ریاست، ترازوی عمر وزید
زان اقچه‌های کم، همه این جا معیّر است[4]

میزان عدل بس بود و ناقد بصیر[5]
آن نقد را که روی ببازار محشر است

اکنون که کار، کار[6] سپهر مزور است
و اکنون که دست دست جهان ستمگر است

دهر، ارچه عقل راسوی ایمان وسیلت است[7]
لیکن بحکم فتوی انصاف کافر است

با این همه نشیمن کون و فساد را
بر شارع صلاح امم[8] مدخل و در است

۱ـ مج. هفت دریا در دامن ۲ـ م. برابر هم از آنکه ما ۳ـ م. غفلیم مج غافلیم
٤ـ مج. م. مغبر است ۵ـ م. بوده و باید بصیر ٦ـ م. کارگاه سپهر ۷ـ م. دهرارچه
عقل را سوی و سلیست ۸ـ مج. اعم.

مجلس فروزی مدد دین و ملت را
صد نکته در زبان و لب تیغ مضمر است

آنکه بساط عدل در ایران ممهد است
آنکه نظام کار بر، از آن مقرر است

فرخنده مهر طاعت جمشید باختر
امروز طوق گردن خورشید خاور است

بعد از وفات شاه کرامات ظاهر است
آن را که در مسالک‌شش خط رهبر است[۱]

مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی

☼ ای خرد را خاك درگاه تو اکسیر نجات
خوانده حق برخطه عالم تو را اقضی‌القضات

در دبیرستان عزم و حزم[۲] تو تشبیه طبع
باد را تعلیم[۳] سیر و کوه را درس ثبات

نیست بی طغرای تو، نافذ قضا[۴] را یك مثال
از میانه دست‌بیش آورد جودت[۵] گفت،هات[۶]

تا تو را کللك قضا بر کف نهاده است آسمان
از سر فتنه نه بس راهی است تا تیغ وفات

پرده بیداد فرعونان درّد انصاف تو[۷]
گر بود روز قضا حشر تو در صف ولات

بس رداو کفش کاز احسان وعدلت دوخته است[۸]
از یقوم الناس من و حد جفاء بل غزات[۹]

۱ــ م . مسالك بنیش خط رهبر است ۲ــ مج جزم ۳ــ ص تعلیق ٤ــ ص نافذ فلك
٥ــ مج جورت ٦ــ م . باب ۷ــ ص . م سپرده پیدا و فرعونان در او ۸ــ ص . توخته
۹ــ ص . جفاه غرات . ☼ : درمقدمه نسبت به عنوان این قصیده مطالبی بیان شده‌است .

گر نه[1] فرزین بند انصافت بدی لعب فنا[2]
آسمان را شاه رخ دادی زمین را شاه مات

در جهان هم نادری هم نادر و حاکم تر آنک[3]
حکم خود وارد[4] نباشد عقل را برنا درات

مشکل است از دیدهٔ رای تو متواری شدن[5]
در مثل چهره فرو شویند اجسام از شیات[6]

حکم دانش قاطع آمد بر بزرگی تو زانک
داری از عادات شایسته گواهانی ثقات[7]

تافته[8] است افسان[9] عزمت گر نه رخ برتافتی[10]
سر شکسته دشنه برق از جگرگاه صفات[11]

جام مدحت را دهن خوش میشود ورنه کجا
راوق[12] معنی گرفتی درد لغو از لغات[13]

گر به بیند سحر کلک جان ابن مقله را[14]
از حسد آب سیه در دیده آرد چون دوات[15]

☆ ز آستین حزم تو کاز خاک دست آرد برون
گرد زد بر دامن جمعیتش باد صبات[16]

میطرازد چرخ غزغای دورنك از صبح و شام[17]
نیزه قهرت[18] مگر پرچم ندارد بر قنات[19]

ای[20] قضا بی دست تو چون پادشاه بی سپاه
وای سخا بی دست تو چون پیشه کان بی ادات[21]

۱ــ مج . گرز فروزین ۲ــ مج . بدین تعب ۳ــ ص . توزانك ٤ــ ص . دارد ٥ــ مج شدند . ٦ــ مج . ثبات ۷ــ مج . م . بقات ۸ــ ص . م . یافته افشان ۹ــ مج . م ص . افشان ۱۰ــ مج . م . ص تافتن ۱۱ــ مج . م . حباب ۱۲ــ مج . رادق ۱۳ــ مج . م . عفو لفات ۱٤ــ مج . م ابن مظله ۱٥ــ ص . م در دیده آرد چون برات ۱٦ــ ص . م کر برد دامن دامن جمعیت باشد بتات ۱۷ــ مج. م . غوغای درنك ۱۸ــ ص . م مج . نیز مهرت ۱۹ــ ص. م قبات . ۲۰ــ مج . الا ۲۱ــ مج . م . اووات . ☆ : این بیت مخدوش است .

زاده از ارحام یکدیگر بااثبات و دوام
عدل وعمرت چون نبات از تخم وچون تخم از نبات

از فرایض خدمت زر چو از کان بهتر[1]
وز موافق حضرتت بهتر چو از شبها برات

چون پلنگی کرد قهرت، ظلم وحشی شد چو غرم[2]
پاسبانی کرد عدلت، گرگ اهلی شد چو شاب[3]

بکر معنی گر نه با مدح تو پیوندد ز رحم[4]
مذهب همت بر او واجب کند حد زنات

شیر اگر ز آبشخور کین تو نم بر لب زند
راست[5] هم چون شیر ز آتش زو حذرجوید حیات

زحمت رنجوری تو ، گر چه روزی چند داد
گوش ملت را گرانی ، چشم دولت را عضات[6]

ای بسا کاز جرعه مطبوخت اکنون می‌چشند[7]
دوستان نوش بقا و دشمنان زهر ممات

خود[8] پذیرای تغیر کی شود از هر عرض[9]
آنکه چون جوهر نهندش هم بخود پاینده‌ذات

ای ز طوفان جلالت[10] وضع گردون یك حباب
وی ز دریای ضمیرت موج اخضر یك قلات[11]

خاك زنكان[12] از پی آن شد محیط رحل من[13]
تـا کنم کلك از مدیحت حامل آب حیات

۱ــ ص . م . فرایض خدمت تو چو ارکان ۲ــ ص . م . مج . عزم ۳ــ م . ص تاب ۴ــ ص . پیوند درحم ۵ــ ص . و اسب همچون ٦ــ در هر سه نسخه قدات است ۷ــ ص. چشد ۸ــ مج خود مد برای ۹ــ م. غرض ۱۰ــ م . خلافت ۱۱ــ مج غیات ۱۲ــ ص .خاك راکان م . خارنکان از پی آن شه محیط از حال من ۱۳ــ م . حال من .

من کلیم طور این طورم چرا همچون یهود
برسما ، نی مرغ بریان جویم و نی در فلات

کان فربه کیسه از ابداع من دارد نصاب
زشت باشد زانکه از هر سفلهٔ خواهم زکات

بر سر دیوان من چون افسر مدحت بدید
عقل گفت احسنت . یا خیرالعلی بالکل فات [۱]

چون توئی در پیش هر دیوانه مشغول النصف
چون توئی در پیش هر گوساله مقبول البکات

دختر خاطر به صدری ده که مثلش تا ابد [۲]
یك خلف ناید زنه آبا و از چهار امهات

کعبه آمال رکن الدین که سوی عدل اوست
روی افلاك و نجوم و اسطقسات و جهات

آستین کام پر گوهر شود از نام او [۳]
دستبوس اولین حرفش چو دریابد لهات

ذکر باقی را بزرگان عمر ثانی خوانده‌اند
این ذخیره بس تو را الباقیات الصالحات

✡ تا پس از هر شام صبح آرد فلك بادا تو را
شام محمود [۴] الرواح و صبح میمون الغدات

دمعهٔ [۵] چشم حسودت راکهین شاگرد نیل
جرعهٔ [۶] جام نوالت را کمین چاکر فرات

۱ـ م . مج. احصیت اخرا العلی الکلافات ۲ـ مج. مشکش تا ابد ۳ـ م . ص نام‌او
۴ـ در اصل . سام ۵ـ در اصل. رمعه ۶ـ در اصل. جره .
✡ : این بیت فقط در مج · ثبت است .

در مدح

☆☆ اقتدارش رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش خیمه جمشید بر هامون زده است

خاك درگاهش چو عقد گلستان از باد صبح[۱]
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است

طرف حکم اوست هر دُر شب‌افروزی که صنع[۲]
تا قیامت بر ستام ابلق گردون زده است

زّر احسانش که موزون نیست در معیار وهم[۳]
در سرا ضرب ضمیر من زر موزون زده است

از پی کامش هوا بر کارگاه اعتدال
مهرهٔ بر روی این دیبای سقلاطون[٤] زده است

هر که معجون خلاف او سرشته است آسمان
زهره داروی فنا ـ حالی بر آن معجون زده است

در مدح ابو البرکات هبة الدین دانی طبیب

☆ مرا دلی است زصد که نهاده بر ره حاج[٥]
بیاخشان[٦] شده لکن طمع نداشته باج

☆☆ : این قصیده ناقص است ولی پیداست که ابتدای قصیده‌ایست و چون نه قطعه و نه غزل بود لذا آنرا جزو قصائد آوردیم و چون فقط در ص . ثبت است اصلاح قیاسی شده است .

۱ـ در اصل ـ صنع ۲ـ در اصل صبح . ۳ـ در اصل ـ در معیار هم ٤ـ در اصل افلاطون . ٥ـ م . پرده حاج . مج برده خاج ٦ـ م . مباحثان . مج بیاچشان .

☆ : این قصیده درم . مج . ثبت است ولی با مقابله هم تصحیح کامل میسر نشده و بدیهی است ابیاتی از آن خالی از اشکال نیست .

شکر شکسته ز مقلان غنچه بویا[۱]
سپر[۲] فکنده ز پیکان غنچه غناج

به پرده دار صبا داده جان که باز افکن
جلال هودج آن ناقه ضعیف مزاج[۳]

مگر بیك نظر این گشته، باز یابد روح
مگر بیك نفس این ناتوان رسد بعلاج

ز اشك خونین او بر نشان پای حبیب[٤]
بآفتاب. مجرد نهفته روی فجاج[٥]

دهانه رنگی کاز چشم های چرغ کند[٦]
کنار من به عقیق آب قلزم مواج

برای عرق[۷] سلامت محیط دامن من[۸]
کشان بزورق زنگار کون سر امواج[۹]

طمع بشمع فلك باز بسته تا گشته
بحال سوخته پروانه در فروغ سراج[۱۰]

زوصف[۱۱] عاج بناگوش شاهدان همه سال
شده صحیفه دیوان او سطحیه ساج[۱۲]

بخوانده آیت لن تفلحوا اذن ابدا[۱۳]
ز خط دل گسلان بر کنار تخته عاج

نصیحتش نکنم زان کجا برسته او
کس از متاع نصیحت نبرد بوی رواج.

۱ـ مج . بنقلان غنچه گویا . م. شکر شکسته مقلدن غنچه گویا ۲ـ م . سرفکنده
۳ـ م . نافه ٤ـ مج . پای نشست ٥ـ هر دو مصرع این بیت‌صحیح بنظر نمی‌رسد ٦ـ م.
جزع ۷ـ م . بذات ۸ـ م . دامن امن ۹ـ مج . سر مواج ۱۰ـمج. خراج ۱۱ـ مج. ساج
۱۲ـ شده زصفحه دیوان سطحیه ساج ۱۳ـمج. ان تفلحو اذان بدا .

ز عشق سنبل مفتول نیکوان همه روز
چو گل شکفته از آن بر بنفشه شب داج [۱]

وگر کزیر نباشد ز ناصحی آیم
بصدر دفتر القاب افتخار الحاج

جهان خدیو کریمان خجسته **بو البرکات**
کجا ز برکت و یمنش نطاق بندد پاج [۲]

اجل [۳] ز درگه او طاق طارم گردان
خجل ز طلعت او، روی کوکب و هاج [۳]

صفای خاطر او منهی مسالك غیب
چنانکه منهی دیوان من [٤] صفای زجاج

چو چاکری است فلك در رکاب او تازان [۵]
چو سائلی است جهان در جناب او محتاج

کمینه کینه او در دل حسود چنان
که زقه سر شمشیر با خم او داج

اگر ز صحن تواضع بیام قدر رود
نه نه فلك که نودهم نیابدش معراج

سرای عالم یك سده از معالی اوست [٦]
مسطح است فلك در میانه ابراج

هنر به حضرت او تحفه کی توان بردن
که علم بیدق و فرزین برد بر لجلاج [۷]

گه، فراست او منهی قضا، ملحم [۸]
که، کیاست [۹] او ابلق زمان هم، لاج [۱۰]

۱ـ مج. راج ۲ـ مج. زبید ناج ۳ـ م. و جل ٤ـ م. الوان می صفای ۵ـ م. درتکاب او تاران ٦ـ م. بر شد نه از مغانی اوست ۷ـ م. لبلاج ۸ـ م. ملجم ۹ـ مج. فراست ۱۰ـ م. تملاج.

زهی، سپار ده[1] دوران به نهمت تو عنان[2]
خهی، گذارده کیوان بهمت تو خراج[3]
زرشك نقش تو در هفت شقه پرده سبز
بکار و مایه[4] فزونند صد هزار ازواج
سرای ملك چنان شد بکدخدائی تو
که شام و چاشت بدربان همی رود سکباج
بگاهد از عدد[5] دشمنت جهان ارچه
زیادتی دهد انعام را بوجه نتاج
مزین است بنامت صحایف و اقلام
موشح است بذکرت دفاتر و اوراج
بهم نشانی تو یافت عز سمع و بصر
مزاج نطفه ز دل در بدایت امشاج[6]
عراق صدرا، امسال سم[7] مرکب تو
از این سواد به بطحا و مکه راند افواج[8]
بموسمی که عروق زمین ز جوشش[9] خور
همی به پوست بر افکند و نژدهای مزاج[10]
هوای مطبخه میکرد در مسام[11] سحاب
هر آن عرق که همی زاد قطرهٔ لجاج[12]
زمین سوخته دل در سراب مار شکنج[13]
چو مهر خرده زر حقه برسیه دیباج[14]

۱ـ مج سپارد ۲ـ م. تهمت ۳ـ مج.م. نهست ٤ـ مج. بکارخانه ٥ـ مج. نگاهدار ٦ـ م. مج. امساج ۷ـ م. جعل مرکب ۸ـ مج امواج ۹ـ م. جوشن زر ۱۰ـ م. سزهای خراج. مج ویژه‌های مزاج ۱۱ـ م. مج هوای مصحه میکرد در مشام سحاب ۱۲ـ م. شجاع ۱۳ـ م ماریبخ ۱٤ـ م. دباج.

خدای عزوجل در رکاب فرخ تو
لطیفه های کرامات کرده بود ادراج[۱]

که با قبول تو فردوس شد زمین سراب[۲]
که با نزول تو سلسال گشت آب اجاج[۳]

هزار باغ خورنق[٤] شکفت در منزل
هزار چشمه حیوان گشوده بر منهاج

بساط رُفت چو فراش باد مجمره سوز
بسیط ماند چو بستر جبال ابر دواج[٤]

ز عکس بوقلمون زمین خلعت پوش
هوای فاخته کون شد چو شهپر دراج

برفتی و بسزا فرض و نفل حج بگذارد[۵]
چنانکه پاك و مبرا بد، از فسون و لجاج[٦]

مساعی تو امان برگرفت از زوار[۷]
مآثر تو مناسك فزود بر حجاج

کنون اوان جدا بودن آمد از تادیب[۸]
کنون زمان بر آسودن آمد از ادلاج[۹]

به بختیاری در مرکز شرف به نشین
دل و دو دیده بپای فتن چو عود بساج

خلاص بارکشان نه ز غصه ایغاف[۱۰]
نجات راهنوردان نه از کف مهراج[۱۱]

بناز در کنف عز سرمدی چندان
که دور چرخ رساند سماك رابه دجاج[۱۲]

۱ـ م. اوراج ۲ـ م. که با قبول سخایی تو شد زمین سیراب ۳ـ م. آب از جاج
٤ـ م. چو رونق شگفت ۵ـ مج. لجباج ٦ـم. برحسی و نشرا قوض و نقل حج بگذار
۷ـ م. لجباج ۸ـ مج زواج ۹ـ م. جدا بودن آمدن ۱۰ـ م. مج اولاج ۱۱ـ م. مج
آکاف ۱۲ـم. مج مراج.

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

پس از فتح ابخاز

خسرو توران گشای ،[۱] روی بایران نهاد
خام[۲] کمندش لکام[۳] بر سر شیران نهاد

نیك[۴] شناسد جهان[۵] آنکه جهان آفرید
نام جهانگیر شاه ، شاه جهان بان نهاد

خسرو کیوان[۶] خدیو اوست که کیهان خدای
منت ایجاد او بر سر انسان نهاد

عدل جهان داورش راه فریدون گرفت
عفو گنه پرورش رسم سلیمان نهاد

واضع القاب عقل خط خطا خوان بخواند[۷]
نام کهین[۸] چاکرش گر چه ختاخان نهاد[۹]

دایه انصاف او مهر بر احسان فکند
حلقه پیمان او مهر بر ایمان نهاد

در خط حیرت بماند ابر جهان گشته کاو
از کف چون[۱۰] آفتاب سنت باران نهاد

برده شمشیر[۱۱] ملك روم برد شاه ترك[۱۲]
کاو ، دم قیصر به بست بر دم خاقان نهاد

دهر حرون رام[۱۳] اوست زانکه جنیبت کشش[۱۴]
طوق بر انجم فکند داغ بر ارکان نهاد

۱ــ ص . م . مب . مج . کنون ۲ــ مج خاس ۳ــ ص . م بکام ۴ــ ص . م . مج . پ تنك ۵ــ مج . شناس جهان ۶ــ پ . کیهان ۷ــ مج خطاخان بخوان ۸ــ ص . م . پ . مج کهن ۹ــ مج خوان نهاد ۱۰ــ مج . خون ۱۱ــ مج . پرده شمر ۱۲ــ مج پرده شهر شاه ترك ۱۳ــ مج نام . ۱۴ــ م خبث کس .

میخ سیاست بحکم بر در ابخاز کوفت[۱]
دست عنایت بلطف بر سر ایران نهاد

خلعتی از ایمنی بر قد وی راست کرد
بارهٔ[۲] از خرمی گرد سپاهان نهاد

نعل[۳] سمندش کازو خاك مهلهل قباست[٤]
بس که کلاه غبار بر سر کیوان نهاد

دامن دهلیز[٥] ملك بر ششم اقلیم بست
شرفه قصر شرف بر نهم ایوان نهاد

پاك تر، از وی نیافت هیچ گهر[٦] گرد کار
تا گهر عقل را، در صدف جان نهاد

آنکه بمیدان او نوع تقرب شمرد
گوی مرصع نمود طارم چوگان نهاد

مجمرهٔ لطف او، بوی بر افلاك داد
صاعقه عنف او، روی به کیهان نهاد

آه سیه شام را، در دم ظلمت شکست
خنده خوش صبح را، در بن دندان نهاد[۷]

ورد زبان داشت زر، نام همایون او
تا[۸] قدم از صلب مهر، در رحم کان نهاد

ظلم[۹] که هر شب دوبار گرد جهان طوف کرد[۱۰]
با عسس پاس او روی به زندان نهاد

ای شه نادر قرین، خسرو صاحب قران
چرخ جناب تو را مقصد اقران نهاد[۱۱]

۱ــ م.ص ابجار ۲ــ مج. بارهٔ از خرمن ۳ــ مج نقل ٤ــ مج. م مللل ٥ــ ص. دامن اقلیم. پ. دام ز دهلیز ٦ــ ص. م هیچ کسی ۷ــ م. ص. مج. در سر دندان ۸ــ ص. با ۹ــ پ. فتنه ۱۰ــ پ دور جهان ۱۱ــ پ. مصدق.

خرج[۱] سپاه تو را صاحب دیوان دور
فصل بهار از بحار[۲] لولوی مرجان نهاد

بس که بهم باز چید کاسه سر تیغ شاه
خوان ز پی دام و دد بر پر زاغان نهاد

تیغ تو[۳] نقب[۴] فنا[۵] در جگر سنگ برد
رمح تو کام[۶] ثقور[۷] در دل سندان نهاد

حاصل عدل عمر[۸] منت ملک تو بود
آنچ و رای[۹] خراج بر سر دیوان نهاد[۱۰]

تا بزنی چون[۱۱] قلم، گردن گردون به تیغ
زود سر انقیاد، بر خط فرمان نهاد

خیز، که فراش بخت[۱۲] خواب حسود تو را
بستر غفلت فکند بالش خذلان نهاد

تیغ خراسان گشای، چونکه مجرد کنی
یاد بیار[۱۳] آنکه، فتح با تو چه پیمان نهاد

با تو کمر وار بست[۱۴] دست قضا و بقا
آنکه تو را نقطه وار، در دل دوران نهاد

هر که به پای فضول، گرد خلاف تو گشت
دست گریبان شکاف، بر سر حرمان نهاد

معتقد پاک تو[۱۵] اصل نجات دو گون
خدمت یزدان شمرد، طاعت سلطان نهاد

۱ـ م. مب. ص. مج. نرخ ۲ـ ص. م. نعل بهای بحار. مج لعل بجای بها
۳ـ پ. تیر تو ٤ـ ص. مج لقب ٥ـ پ. مج قضا ٦ـ ص. کان ۷ـ ص. م. نفور. مج
نفرذ. پ تنور ۸ـ ص. م حاصل عمر عدو ۹ـ ص. آنچه بجای ۱۰ـ ص. مج ایشان
۱۱ـ ص. مج. بزنی ۱۲ـ ص. فراشی غیب بخت مج. فراش بخت حسود ۱۳ـ پ. یاد
بیادت که فتح ١٤ـ مج. م. ص. با تو کم از نقطهٔ دست ١٥ـ پ. ذات تو.

نا خلفی را چه قدر، کاز سر بیچارگی
خصم پدر را بقدر، همسر یزدان نهاد

گفت: که من غازیم آنکه بر اثبات قول
وضع مسلمان کشی بر غزو ـ ختلان نهاد

هر که چنان‌شخص[1] را، غازی دین‌دار خواند
نام عمارت بزور، برده ویران نهاد

خدمت نا کرده[2] را مزد طمع داشت وی
آنچه نکرده است کس قاعده[3] نتوان نهاد

☆زود نهد تاج شاه بر سر این انفراج[4]
گر سخنی را اساس بر روی کاشان نهاد

این سخنش چون رسد، کاز پس پنجاه سال
هم نتواند قدم[5] در طبرستان نهاد

خوشتر از او آن دگر، کیست گدای عراق
کاو[6] لقب خود بزور، میر خراسان نهاد

چون خر سالوسیان، ایدر دشوار دید
شد بخراسان و سر، در خور، آسان نهاد

از کفل آهوان، هیچ نخیزد به صید[7]
پیر سگی را که رخت بر در کهدان نهاد

حیله گرگین چه سود، گرگ کهن سال را
چون سر رایات شاه، روی بگرگان نهاد

تیغ تو را گوشمال خوار برآید بدست[8]
یاو کشی[9]، گر قدم در حد سمنان نهاد

۱ـ پ خصم ۲ـ پ. خدمت ناکرده بود ۳ـ مج. ص. بتوان. ٤ـ مج. افتراج
۵ـ مج. قدوم ٦ـ مج. کر بعقب ۷ـ مج. نصبه ۸ـ مج خوار نزاید ۹ـ مج باد کنی ☆ده بیت اخیر این
قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده و آنچه در متن بوده در زیر آورده شده است.

او ، سمنان درحروف همچوسه من نان شمرد[۱]
گرسنه بود ، ازشره، رو ، به سه من نان نهاد[۲]

خرمن ملك تو را زان چه زیان کر فلك[۳]
خوشه چنی چند را ، خوشه در انبان نهاد

دیر نکاهد خبر کان سك افعی نژاد
همچوقرارات خویش روی به گرگان نهاد[٤]

مدح خواجه امام شیخ الاسلام ظهیرالدین بلخی

هر آن[۵] کسوت که بر بالای نعمان الزمان زیبد
بر دامن ، ز دل باید ره جیب از روان زیبد[٦]

قبای روزگارش پروزی در آستین شاید[۷]
ردای[۸] آفتابش ریشهٔ در طیلسان زیبد

هر آن کوی کله زرین[۹] که چرخ از اختران سازد
لباس عمر او را چون ، طراز جاودان زیبد[۱۰]

هر آن مرکب که ، رام آید، رکاب دولت او را
جوش[۱۱] راکمترین آخور طریق کهکشان زیبد

درست مشرقی باید سر افسار براقش را[۱۲]
درست مغربی بر سر ، فسار این وآن زیبد

قضا، طوق هلال از پیش این ایوان فرود آور[۱۳]
که بر رخشش نه ازشبدیز[۱٤] ترسد آسمان زیبد[۱۵]

۱ـ مج سر بان نمر ۲ـ مج سمنان نما ۳ـ مج . خرمن فلك تو را از آن چه ازبان گر فلك . ٤ـ مج همچو قرابات پیش‌رای بگرگان نهاد ۵ـص . درآن کوت که بربالای نعمان آنزمان پ . تغان زمان زیبد ٦ـ پ . بن دامن ز دل باین بن جفت از ردان م . ره جیب مج جنت ۷ـ م . ص مج پیروزی پ پروری ۸ـ م .ادای ۹ـ پ کیله رنگین ۱۰ـپ درگریبان زمان زیبد ۱۱ـ م . مج . ص خودش ۱۲ـ م . سرافشار برخش را ۱۳ـ مج . آرد . پ آورد ۱٤ـ م . بر رخش نه سهرز بر بند ۱۵ـ این مصرع مخدوش است

نزیبد مهر وماه و دور و مرکز کسوت قدرش[۱]
و لکن خلعت[۲] میمون سلطان جهان زیبد
همای خلعت[۳] شاه زمین، چتری گشاد از بر
که شاه دین بزیر ظل اقبالش روان زیبد
ظهیرالدین ومحی الشرع مفتی الشرق رکن الحق[٤]
که بر گوش خطابش، زلف نعمان الزمان زیبد
محمد نام عیسی دم که در مهدش قضا او را[٥]
فلك تخت شرف شاید، قمر دست بنان زیبد[٦]
خداوندی که برق عزمش، آن رخش سبك بال است[۷]
که کام کمترینش زان سوی کون و مکان زیبد[۸]
چو شهپر کاغذی بسته است کلکش نامه فتوی[۹]
کهین[۱۰] پرواز او، از قیروان تا قیروان زیبد
ضمیر او عروس نکته را بی پیرهن بیند
سلیمان را، براق باد پی، بر گستوان زیبد
چوعدلش ناوك اندازی کند، برظلم وشیطان وش[۱۱]
شهاب آسمان، پر کرده در چرخ کمان زیبد
ز بیم موج خیز شام[۱۲] غم، بر ساحل مشرق[۱۳]
برای زورق خورشید رایش، بادبان زیبد
خیال او را اگر نقشی نگارد، مثل[۱٤] آنصورت
نه در کلك یقین آید، نه بر لوح گمان زیبد

۱ــ م . شوکت قدرش ۲ــ پ . خلقت ۳ــ حپ . خلقت ٤ــ مج . مفتی الحق رکن الدین ٥ــ م . در مهرش قضا ٦ــ م . لخت‌شرف شرف ساید مهردست بتان . ۷ــ .م‌غرش پ. برق سبك باد است ۸ــ م . که کام مهرش چون کمان زیبد ۹ــ پ. چو بر شهر کاغذبست گلشن نامه قوی ۱۰ــ م . کهن ۱۱ــ م . مج . ص شیطان بس ۱۲ــ . م ص چنر شام عمرش ساحل مشرق ۱۳ــ م . مسرق ۱٤ــ مج . م . ص . نگارد نقش .

کسی کازسوزقهرش، چون کمان کردن به‌پیچاند[۱]
نشسته سال و مه، درخاك ماتم چون فسان زیبد[۲]
زهی نادر قرینی، کش قضا بنشاند در مسند
که یعنی ملك وشرع اندر کف[۳] صاحب‌قران زیبد
چون پاس ملك وملت هم، بذات[۴] خویش میداری
بر این برهان یقینم شد، که پیغمبر شبان زیبد
ازآن دلال[۵] شد کلکت، میان خنجر و افسر
که رأی پیر تو، مشاطه کلك[۶] جوان زیبد
چو جاهت، درمیان استاد ملك ودین برونق شد
بلی، از سهم نظم دور، مرکز در میان زیبد
تو را، سلطان نشان‌خواندن، زخاقانی‌سفه‌باشد[۷]
که شاگردان[۸] درست را، لقب سلطان‌نشان‌زیبد
چو عبهر جمله چشم آمد دل باریك بین تو[۹]
ازآن، بر مسند این هفت گلشن، دیده‌بان زیبد
چو بر بام جهان خواهد شدن، فکرم بنظاره
ز اول پایه این[۱۰] آستانش، نردبان زیبد
و شاقان ضمیرم چون، قبای حرف[۱۱] در پوشند[۱۲]
طراز آستی‌شان[۱۳]، مدحت[۱۴] این آستان زیبد
توئی لُب ارسلان خطه شرع و جهان داند
که این لب‌ارسلان را خلعت لب ارسلان زیبد[۱۵]

۱ـ م. مج نه پیچاند ۲ـ م مج. ص. خون فشان ۳ـ پ. صف صاحب قران ۴ـ م. ص. مداب ۵ـ پ. دلاله ۶ـ مج. پ. رای‌پرتو ۷ـ مج‌سقی باشدم.ص.سقه ۸ـ مج. م. ص شاگردان درگهت لقب ۹ـ م. ص. دل باریك من او را مج. باریك بین او ۱۰ـ م. زاول مایه ۱۱ـ مج. م. ص. حرب. ۱۲ـ م. ص. پوشد ۱۳ـ پ خدمت ۱۴ـ م. ص. مج. خواب. ۱۵ ـ در کلیه نسخ. آلب

چگویم از قوام‌الدین، که از خورشید خلعت ده
قبای نورهم ، بر ماه و ، هم بر اختران زیبد
ز اعقاب‌تو خوب[۱] آمد بطفلی[۲] کسب این منصب
که در خردی شکار از پنجه[۳] شیر ژیان زیبد
که صید آمده است این جرّه بازان مکارم را
اگر سازند پروازی ، برون از آشیان زیبد
همیشه تا ، چو مهدی آستین عزم در مالد
گریبان ظهورش دامن آخر زمان زیبد
تو ای عیسی ، بجان بخشی مکارم جاودان بادی
که امثال تو را ، چون خضر عمر جاودان زیبد

☆ تأسف از در گذشت صدرالدین عبداللطیف خجندی و تهنیت

به جمال‌الدین خجندی

در دیدهٔ زمانه ، نشان[٤] حیا نماند
در سینه سپهر ، امید وفا نماند
یك مهره بر بساط بقا ،کم نهادکس
کازچشم[٥] بد حریف بزخم‌دغا[٦] نماند
وقت است اگرخراب شودحجرهٔ هنر
چون‌دزدفتنه‌حفره‌زدو کدخدانماند[۷]
در مجلس حدوث ، حریفان انس را
یك سر فرو نرفته ز جام[۸] فنا نماند
رك برفنای عالم‌می‌خورده راست‌نه[۹]
زیرا که هیچ‌اهل دراین ماجرانماید
یك دم،که بامداد فتوحی شود تو را
دست طمع بشوی، که درعهدمانماید
آزادگان‌شدند ، بدست‌من وتو،جز
آه و دریغ و ناله واحسرتا،نماند[۱۰]

۱ــ م . ص . مج . خواب ۲ــ م . ص . به طبلی ۳ــ م . ص . لجهٔ مج . بچه .
٤ــ پ . نشاط . ٥ــ پ چرخ . ٦ــ م . ص . دعا . ۷ــ م . ص . مج چون دزد حجره زده و کدخدا نماند . ۸ــ مج زجای . ۹ــ ص. م. بر بقای عالم ۱۰ــ پ بی‌خرده آه‌و ناله .
☆ : این عنوان به ظن انتخاب شده است و برای اطلاع بیشتر به مقدمه و شرح حال رجوع فرمایند .

وان چرب[1] آخری، که از او باد کبر و فضل[2] — آکنده یال بود و در این سبز جا نماند
امروز کاز نشیمن دولت علی الخصوص — بـاز و همای فر کبوتر، نما نماند[3]
ذرات[4] صبر، گوشه گرفتند سایه وار — زیرا که آفتاب امل را ضیا نماند
درهم شکست، غنچه نو عهد مهد ناز[4] — چون در چمن رخاوت[5] باد صبا نماند
ای صورت امید، چو گل خرقه کن قبا — کان روضه فتوت و باغ عطا نماند
وی شام انتظار بدر پیرهن چو صبح — کان آفتاب همت و چرخ سخا نماند
راوی،[6] بدرد گفت دریغا که آن همای — زین آستان پرید و مرا آشنا نماند
☆ گوئی کازان شجر ثمر تازه بر نرست — آیا از آن سلف خلف الصدق جا نماند
دولت بدو نمود جمال امین دین[7] — یعنی که چشم باز کن آخر چرا نماند
خورشید همتی که ز مطلع چو حمله برد[8] — جز یك[9] سوارهٔ چو سهیل و سها نماند
گر در رکاب او، چو عنان بر فلك کشید — یك درد چشم تیره بی توتیا نماند[10]
بی ارغنون خامه صالح که صریر — شهرود[11] ملك را، ز مصالح نوا نماند
ای آنکه کدخدای کفت نوبه پنج زد — تا شش جهت از او ز سخا بینوا نماند[12]
چون برق عزمت آمد[13] روز ملك نداشت — چون سد حزمت[14] آمد سهم بلا نماند
دردا، که خسته دل شدی از ضربت عنا — آری ز روزگار، دل بی عنا نماند
درّ یتیم عقد جلالی بسی بمان — کاز بحر عمر آن صدف پر بها نماند[15]
او در سمند نوبت حق آمد و بتاخت[16] — چیزی بجز دعا بکف اقربا نماند
یارب ز چشمه سار[17] کرم شربتی فرست — کان خوشگوار باده جام بقا نماند

صبری نثار سینه این قوم کن، از آنك
آنکس که آنش یافت از او سینه ها نماند

۱ـ ص . و آن چیز آجری که بر او بار گیر فضل ۲ـ مج بار گیر فصل ۳ـ ص. رادی بجای فر کبوتر وفا نماند مج . رای همای ٤ـ ص.مج برای شکست غنچه تو عهد مهر بار ٥ـ ص . خبت مج خبیبت ٦ـ ص . م باوی ۷ـ م بر او نمود جمال امین بن ۸ـ مج . جمله م . ص . حجله ۹ـ م . هر یك سوار ۱۰ـ م . یك چشم درد تیره بی توتیا مج . درد و تیره بی توتیا . ۱۱ـ مج . شهر دو ملك را ۱۲ـ ص . م. تا شش سوی جهت ز نوای سخا نماند ۱۳ـ پ . حزمت آمد ۱٤ـ م . ص . عزمت ۱٥ـ ص م بی بها ۱٦ـ مج . بساخت ۱۷ـ ص چشمه ساز .

مدح یکی از صدور

ای کلك تو بر لوح عطارد زده ابجد
عنوان نسب نامه آدم باب وجد[۱]

هم کاهل هامونی با حلم تو مسرع
هم شبرو گردونی با عزم تو معقد[۲]

بر مفرش صدر تو پی عزت جاوید
در سایه قدر تو سر دولت سرمد

جز رای تو[۳] در تیه معانی نبرد راه
جز حزم تو بر راه حوادث نکشد سد[۴]

در موکب اقبال[۵] علمدار جلالت
بر چتر سپهری زده یك گوشه مطرد

در مسند همت بنشین[۶] زانکه ضیاها است
از خاك کف پای تو تا دیده فرقد

دشمن چه شنیده است و چه دیده است ز تو باس
تا بر غر تزویر زند بانك مؤید

تا شست[۷] قضا در کشد این تیر جگر دوز
تا دست قدر[۸] برکشد این تیغ مغمد

هم خوابه کین تو هم از بارقه خشم[۹]
بر خرده الماس کند عرصه مرقد

در مجلس تادیب تو چون سوسن و نرگس
از بیم زبان لال وز غم دیده مشهد[۱۰]

۱ـ ابجد ۲ـ ص. م. مج مقعد ۳ـ مج جز تو راه ٤ـ مج. نکند سد. ٥ـ م. مج فلك ٦ـ پ. م. منشین ۷ـ م. تا دست ۸ـ م. دست قضا ۹ـ ص. م. جسم. مج. چشم ۱۰ـ ص. م. مسهد.

زرین قلم چرخ شود نکته بینش[۱]
زان لفظ گهر بار بر این لوح زبر جد

نه پایه افلاك مرصع ز پی توست
بر منبر چوبین چه نهی بیهده مسند

گر، دیده کان طلعت زیبای تو بیند
پیش رخ خورشید به بندد تتق رد

بر سلسله خط تو بگذشت خرد گفت
صد پای معانی است بهر حلقه مقید

احسنت زهی ذات تو در مبدأ ترکیب
از شرکت طبع آمده چون عقل مجرد

خاك در میمون تو، اکسیر سعادت
وز وی شده عز ابدی عز مخلد[۲]

تو کعبه فضلی و من از دور تو محروم[۳]
لبیك زنان روی نهاده سوی مقصد

آن باز سپیدم که بیك صولت پرواز
بر شیر سیه تنك کنم عرصه مصید

شب طرهٔ مشگین نفشاند به تبرك[٤]
گز مدخنه طبع تو تنك آمده بدقد[٥]

تا پای بشویند عروسان نکاتم
در شیشهٔ مه کرده گلابیست مصعد

یك رمز مرا کاتب علوی بنویسد[٦]
چون کار بشرح اند، در این هفت مجلد[۷]

۱ـ م. مج. ص بینش. پ نویسی ۲ـ پ. ذال ابدی ۳ـ م. ص. دورم محروم.
٤ـ مج. به برکت ٥ـ پ. گر مدخنه طبع تو تنك شود قد ٦ـ پ بنویسند. ۷ـ پ.
بیست مجلد.

پیش تو میان بستم چون رمح ز دینی
گوهر ز زبان رسته چون تیغ مهند

در چشم عدو خارم و بر خد ولی خال
بالایش این چشمم و آرایش آن خد

خاری که ز زخمش[۱] شود آن دیده معذب[۲]
خالی که ز لطفش شود این چهره مورد

بر رغم جهانی چه شود، گر چو منی را[۳]
اسباب مرتب کنی احوال ممهد

نیکو[٤] نبود گر پس از ایمان مدیحت[٥]
طبعم به ثنای دگری گردد مرتد

زان پس که خضر وار سپردم ره دریا
سجاده سبز آرم بر صرح ممرد[٦]

تا درع سیه عیبه مه را کند از نور[۷]
زرادی[۸] خورشید بزر آب مزرّد

از سم براق[۹] تو هلالی که بیفتد
بادا شده زو گردن خورشید مقلد

هم نام تو بر دیده اقبال منقش
هم عهد تو، با مدت ایام مؤکد

بر دوش من از بخشش تو دیبه معلم
در گوش تو از مدحت من در معقد

عرض تو چو علم تو ز آفات منزه
رسم تو چو اسم تو در آفاق محمد

۱ـ مج . زرمحش ۲ـ م . ص. مج مغرل ۳ـ مب هم چومنی ٤ـ مب. غبنی م . مج. کاز پس ازاسلام مدیحت ٥ـ م . مج . حرخ قمرر ٦ـ مج . غیبه ۷ـ مج . زروی ۸ـ مب. م . براقی .

دین ساخت عمادی ز تو ایوان شرف را
بادا ، بتو این ایوان تا حشر معمد

در تهنیت روزه چگویم که جهان را
هر روز بدیدار توعیدی است مجدد

☆ مدح خواجه صدرالدین قاضی مراغهٔ وزیر سلطان طغرل

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد ⠀ جایگه دشمنانش[۱] صدر ، اجل باد
کعبه آمال حرز دولت و دین آنك[۲] ⠀ با شرف او زحل وضیع محل باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش ⠀ کوفته در صدد بارگاه ازل باد
سایل بی برك با عنایت جورش ⠀ چون گل صد برك در حمایت ظل باد[۳]
سینه شیران ز بهر رتبت و رایش[۴] ⠀ گردن طاعت نهاده پیش کفل باد
گر سوی رایش نگه کند به تکبر ⠀ دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان برد ⠀ حرف بکار اندرش زبان وَزَل باد[۵]
حاسد جاهش ببوستان بقا ، در ⠀ چون بگلستان در اوفتاده جعل باد
رخش[۶] قضا بامضای عزم عجولش ⠀ چون شترلوك در میان وحل باد[۷]
ای[۸] ز شرف بر سپهر کرده تقدم ⠀ پای محل تو بر جبین زحل باد
موسم اضحی[۹] شتاب کرد بخدمت ⠀ اسب نجاحش[۱۰] بزیر ران امل باد
وز پی قربانت شرع اگر نه پسندد[۱۱] ⠀ چرخ نداکرده خون جدی و حمل باد
وآنکه کم آید بحضرت تو چو خادم[۱۲] ⠀ گوشتی[۱۳] و نان و هیزمش بخلل باد

زین سه غمش باز خر که ضامن عمرت[۱۴]
«تـا بقیامت خدای عز و جل باد[۱۵]

۱ـ مج . م خانگه حاسدانش ۲ـ مب . چرخ سعادت امین دولت و این آنك ۳ـ م . ص . م . مج . طل باد ٤ـ م . بنیت نامش ٥ـ مب . گسل . مج و ش . ص . م اشل . ٦ـ ص . اسب ۷ـ مج . وجل ص . وهل ۸ـ ص . م . ای ز علو ۹ـ مب . عید همایونی ۱۰ـ ص . م . مج . نجاتش ۱۱ـ م . ص . مج اگر بندد ۱۲ـ مج . خاتم ۱۳ـ مج گوش و نان ١٤ـ م تا بقیامت رقیب جان من و تو ۱۵ـ م . سایه حفظ خدای عزوجل باد .

☆ : راجع باین قصیده مطالبی بیان شده به مقدمه مراجعه فرمایند .

مدح سلطان ارسلان بن طغرل

مطلع نخست

ای عید ملك و ملت عیدت خجسته باد   عالم بسوی تیغ تو از [illegible] رسیده باد
چابك رکاب عمر تو تا منزل ابد[1]   بر تیز کام ابلق[2] مدت نشسته باد
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند   از گردگاه شیر سپهریش هسته باد
در عشق مجلس تو که طاقت عهودها[3]   ریحان سبزه زار فلك دسته دسته بـاد
گر مطرب[4] سخن نه بمدحت زند نوا[4]   درزخمه نخستین، رودش ، گسسته باد
در بزمت ار نه حلقه بگوشی بودچودف   این چنك گوژ پشت بهم درشکسته باد
هرسر که چون کمان°ز تو بر تافت روی لطف   مغزش بنوك ناوك قهر تو خسته باد
بر دیدهٔ که دشمن باغ جمال توست   راه نظر چو دیدهٔ نرگس به بسته باد
کم بودهای عقل . بجاسوسی دلت   در جیب و آستین عدم باز خسته باد
تا باغ ملك را ز تو نو باوه‌ها رسد[6]   شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
شام ار ز حشمت تو برخ در کشد سپر   شمشیر آفتاب از او باز جسته باد[7]
وان ارغنون که چرخ باو رقص میکند[8]   بر دست او بتار مهین ، راه بسته باد[9]
در عالم حقیقت رخسار توست عید   این عیدبرسخا وسخن، فر خجسته‌باد[10]
در هر دلی که‌خصمی تو سر کندچوجوز   رسوا شده ز روزن دیده چو پسته باد

مطلع دوم

☆ ای آفتاب عالم روزت خجسته باد   عالم بنو ، ز ظلمت بیداد رسته باد
پشتی که جز بخدمت درگاه تو دوتاست   الا به عذر[12] پیری، در هم شکسته باد

۱ــ ص . م با نزل ۲ــ ص . م خنك تو مدت . مج . بر تیزکام مدت پیشین . خ ابلغ مدت ۳ــ مج . طالت عمودها . ٤ــ ص . م رندنوا ٥ــمج کماز . ٦ــ م . ص . مج . تا باغ ملك و دین ز نو باشوها رسد ۷ــ مج باز خسته باد ۸ــ ص . م . مج بر او رقص میکند ۹ــ م . ص . برداشت او ثبات بهین راه خسته باد . خ برسپهر بتاب مبهی ۱۰ــ مج . ص. در خجسته باد ۱۱ــ در اصل بنور ظلمت ۲ــ در اصل بقدر .

☆ ، مطلع دوم و مطلع سوم این قصیده منحصراً در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحات نموده شده است .

راهی کازو بمنزل جاهت توان رسید / بر مسرعان حادثه ، آن راه بسته باد
هر کاو دهد ز دست ، سر رشته ولات / هر کس که هست، رشته عمرش گسسته باد
هردل، که سر زمهر تو بر تافت چون کمان[1] / ازتیر مرگ، چون جگر توز[2] ، خسته باد
بستان طراز ملکت، اعنی[3] نسیم عدل / از عدل زلف چتر سیاه تو ، جسته باد
بر چشمه سنان تو ، خورشید تیغ زن / ز آلایش کسوف ابد ، روی شسته باد
بادام وار با تو کسی ، کاو دو دل بود / چشمش برون کشیده زناخن چو پسته باد
هر گل که پیرهن بدرد ، در بهار عدل / از دست تیغ سبز قبای تو دسته باد[4]
کم کردهٔ امید جهان گوهر کرم / در خاك درگه تو امل باز جسته باد
شاخی که بند یابد از او ، میوه امید / از بیخ اصطناع تو آن شاخ رسته باد
اعنی که بامداد چو سر بر کند زخواب / گوید جهان، که خلقت شاهت خجسته باد

مطلع سوم

ای شاه شیر زهره، شکارت خجسته باد / فیل دمان بخام[5] کمند تو بسته باد
باز تو را که شاه طیور است چون عقاب / از گوسفند تخته افلاك مسته باد[6]
منقار چرخ و ناخن شاهین فرخت / پشت دو نسر طایر واقع شکسته باد
باباس چنك و ناب[7] سکانت ز دست قطب / افسار دب اصغر و اکبر گسسته باد
شیر از هراس[8] یوز تو و خشم یوز تو / از دیده تو رنك بخوناب شسته باد
بادام شکل ، چشم گو زنان کوهسار / باسك زن تو، دست شکن یوز بسته باد[9]
کز لك زنان دو شاخه تیر از کمان تو / از سینه پلنك کمر ، کبر جسته باد
آنجا که جور عدل تو دندان نمود، ظلم / از کام اژدهای حوادث برسته باد
تا نیستان کنام بود شیر بیشه را / بهر تو مرغزار[10] وقا نیزه رسته باد

تیغت شکار کرده عدو را و گفته فتح
کای شاه شیر حمله شکارت ، خجسته باد

۱ـ در اصل کمال ۲ـ در اصل . جکر یوز ۳ـ در اصل اغنی ٤ـ در اصل رسته
۵ـ در اصل لجام ٦ـ در اصل هسته ۷ـ در اصل جنك و تاب ۸ـ در اصل . حراس تو
۹ـ در اصل یوز بسته ۱۰ـ در اصل . مرغدار وفا .

☆ مدح خواجه جمال‌الدین خجندی

از رؤسای شافعیه اصفهان

در این دو پهنه که میدان ادهم است و سمند[۱]
خیال همچو توئی[۲] در نیاورد بکمند

لطیفه ایست نهادت ز شهر بیرنگی[۳]
چه جای عرصه جولان ادهم است و سمند

در آن جهان که جلال تو آشیان بنهاد
غراب شام، چو سیمرغ صبح پر بفکند[۴]

محال صرف بود همچو موی بر کف دست
در آستین کمال تو دست[۵] حاجتمند[۶]

اگر نه رایت[۷] شرك آشکار میخواهی
نهفته دار زهر چشم، ذات بی مانند

بدست موزه تصویر، ما چو تو نشویم[۸]
که پای‌حس بصررا چه کفش‌سیم و چه بند[۹]

شریف معنی و حی است اگر نه در صورت
به خط و جلد بیك صورتند[۱۰] مصحف وزند

زهی حقایق تو جلوه کرده زین سو چون[۱۱]
زهی فضایل تو باد[۱۲] داده زانسوی چند

صفای رای تو تیغی کشیده شمع نهاد[۱۳]
که بیخ تیره گی فتنه از زمانه بکند[۱۴]

۱ــ م . مج . این دو مهنه ۲ــ م . توهی . مج درنیار ۳ــ مج . که شهر . خ ز شهر بکرنگی . ٤ــ خ . بر فکند ٥ــ م . ندکماتو نفس ٦ــ مب درآستین سخای تو است حاجتمند ۷ــ م . ص . مب ز رایت ۸ــ م . ص . نشوی ۹ــ مج . چوبند ۱۰ــ مج . سبت آمد م . ص . به یك نسبت‌اند ۱۱ــ مج ازآسوی چون. ۱۲ــ م . مب . ص . بار ۱۳ــم مب شمع بهاء ۱٤ــ مب . بیخ ترکی فتد مج . زمانه کمند .

☆ :در این باره توضیحاتی ضمن شرح حال ومقدمه داده‌شده است‌،آ نجامراجعه‌فرمایند

بسان خنجر خورشید خورده[۱] آب حیات
نه[۲] همچو دشنه مریخ خورده زهر گزند

ز عشق صورت تو پیرهن قبا کرده است
بر این مشبکهٔ آبنوس روح پرند[۳]

ز شرم[٤] گوهر پاك تو کونه کشته بود
هر آن نگین که مسافر شود ز کان خجند

بدست رخت کش پایگاه تو نشگفت
که پشت ریش شود باز، زیر پشماگند[٥]

شکر فشانی کلکت زرمح پرچم ریش[٦]
چو پسته جمله دهان میشود بشکر خند[۷]

ز هر که حامله کین توست چون بادام[۸]
بمرك مادر باشد ولادت فرزند

صدای نـاله خصمت[۹] ز کوه این آید[۱۰]
که ای، درشت گران جان سرد، چون اروند[۱۱]

سعادت ابدی[۱۲] با وی است هم کاسه
تو بردری چوسك، از دور استخوان ریزند[۱۳]

صبای خوش نفس از مقدمت بشارت داد
بهار کله زد ایام را به خز و پرند

چو آفتاب پرستی گرفت دیدهٔ گل
زبان بلبل برخواند عشری از پا زند

چو سر و گشت حسودت بلند مرتبه لیك[۱٤]
بدست باد بود سرو را ز قد بلند

۱ــ م. مب. ص. مج. خورشید داده آب ۲ــ م. ص. ز همچو ۳ــ م. مج. روح نثرند
٤ــ مج. زهر ٥ــ ص. م. ند زیر بار پشماکند ٦ــ م. مب. ص. خویش ۷ــ م. ص.
بسبلت خند ۹ــ مب کین بگشت ۹ــ م. مج. مب بخصمت ۱۰ــ م. مب این آید ۱۱ــ مج.
چون زردند ۱۲ــ مج از پی بادی م. ازلی بادلست ۱۳ــ م. مج. ص. مب. میرند.

اگر چو نقش پریشان کند زحل زحلی[۱]
تو چون ثریا ، با علم[۲] عقد الفت بند

چو قطب جای نگه دار و هیچ رنگ مباز[۳]
ز چنگ دخترکی[٤] با چهار خویشاوند[٥]

فصیل مدح تو سرحد عالم صدق است[٦]
چو در گذشتی از آن آستان دگر ترفند[۷]

برای مدح تو[۸] در بزم[۹] فطرتم نفسد
که خوش زبان‌وسبکروح‌شوچو سارو،وقند[۱۰]

ز بیم شیر بهای عروس فکرت من
جهان نمی‌طلبد با وصال[۱۱] او پیوند

جواب رد جهان[۱۲] جز قبول رای تو نیست
که شه پسند عروس‌است‌این، نه شهر پسند[۱۳]

گهی که از شرج[۱٤] کرد خیمه ازرق
به‌چشم حیرت انجم در او همی نگرند

عجب ندارم اگر این سپهر مجمره شکل
بسوزد آتش خورشید جمله را چو سپند

زهی ز کیسه دمهات گوش را مایه[۱٥]
زهی بخاك قدمهات دیده را سوگند

۱ــ م . ص . مب . نعش کند زحلی پریشانی ۲ــ ص . م . مب حلم ۳ــ م . ص . میار پ . نو فطب جای ،گه دار و هیچ رنك مسار ٤ــ م . مب . ز چلك و چنر رر ما هزار خویشاوند . مج . دخر رر ٥ــ ند. خوشایند ٦ــ م . ص فساله کرمت حد عالم صدق است مج . فضل مدحت بو ۷ــ م . مج برویند ۸ــ م . مج . ص نقل تو در بدو فطرتم ۹ــ م.مب فکرتم ۱۰ــ م . مج . ص . شکر و قند ۱۱ــ پ . مج . م . جمال ۱۲ــ مج . م . ص چو آبروی ۱۳ــ مب. ند که‌شد پسند عروس ۱٤ــ م.ص . مج. شرح ۱٥ــ مج کوش‌دمهاش م . مهمات کوس .

همیشه تا نبرد[۱] طعنه مهر رومی وش[۲]
به نقش بندی فغفور و خان ز اهل مرند[۳]

بساط عمر تو چون سال دور آدم باد
بکام و همت تو[٤] ششهزار و نهصد واند[٥]

ز حرز مدح تو[٦] تعویذ داده صورت را
مقربان[۷] خط و عقل و جان نه کامی‌چند[۸]

مدح نجم الدین لاچین والی همدان

در سر مردان غم عشق تو معجر میکشد[۹]
زاهدان را در خرابات قلندر میکشد[۱۰]

هشت راه[۱۱] از کعبه وصل تو تا زر میرود[۱۲]
چار حد از خامه عشق تو تا سر میکشد[۱۳]

نیك بر سنجم‌تو را چون زر کنی احوال آنك
نام عشقت بر زبان میآرد و زر میکشد[۱٤]

خشك بندی بر نقاب افکنده تا غیرتت
میل حرمان در هزاران دیده تر میکشد

دام زلفت بند بر پای دل و دین می‌نهد
دست حسنت‌حلقه در گوش‌مه وخور میکشد

آب و گل‌چون‌بگسلد زنجیر عشقت‌تاقضا[۱٥]
جان ودل رارشته در گردن بدین درمیکشد

۱ـ م . مج . ص . برد ۲ـ مب . ند همیشه با مرد فلعنه مهر روی فش ۳ـ مج . دفهور خاك را بر مرند ٤ـ م . ص . مب مج تهمت ٥ـ م . مج . ص هفتصدواند ٦ـ م. مج ص . حرز رای ۷ـ م . ص . مج معزمان ۸ـ م. مج کاهن . پ . کاهی ۹ـ مج معجز ۱۰ـ مج فکندر ۱۱ـ مج هست راه ۱۲ـ م . ص . بارز ۱۳ـ مج با سر ۱٤ـ م . ص . مج . در ۱٥ـ مج یا قضا .

هر که دست آویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر میکشد

زود عمر عالمی بگسست و خشمت هر زمان[۱]
زیر بیدادی بده آهنك برتر میکشد

لاشهٔ صبرم که نعل افکندهٔ راه غمست
نزل تیمارت بمنزلگاه محشر میکشد

پشت و پهلوئی ندارد لیك بار عالمی
همچو کلك نجم الدین با جسم لاغر میکشد

آن امل بخشی که جودش کار حاتم میکند
و آن اجل خشمی که قهرش تیغ حیدر میکشد

از سر همت خطیب جاه حاکم نسبتش
طیلسان ماه ، درا طرف منبر میکشد

سیل[۲] عزمش رخت گل بر پشت صرصر می‌نهد
میل رایش کحل اندر چشم اختر میکشد

کلك مانی طبعش آن استاد چابك صورت است
کاذر[۳] اندر دستگاه صنع آذر میکشد

حلقه گوش دواتش چون حسام شاه شرق[۴]
حلقه‌ها در گوش اهل[۵] هفت کشور میکشد

آب روی حکم کوثر کام او از روی صبر[۶]
روز و شب ماهار در بینی آذر میکشد

جرّه باز ذهن او از آشیان قدسیان
هر زمانی[۷] جبرئیلی را به شهپر میکشد

۱ـ ص . م . مج . پ چشمت . مب حشمت هم چنان ۲ـ مب . م میل ۳ـ م . مب . نه کازر اندر دستگاه ضعتش در می کشد ٤ـ مج شاه شرف ٥ـ ... مب ملك هفت ٦ـ ص . م آبروی حلم کوته کام او از روی خیر ۸ـ مب . م هر زمان جبرئیل .

بر همه صاحب عیاران می‌بچربد در کمال
ناقد ذاتش [۱] بهر معیـار کش سر میکشد [۲]

رشته‌ها گر سوی چنبر میکشد سر پس چرا
رشته او داج [۳] خصمش سر به چنبر میکشد

عقدهٔ ابروی قهرش ماه را گیسو کشان
در سیاست گـاه صحن ظل اغبر مشکشد

از غبار آستانش هر نفس چشم خرد
ژاله [٤] دیگر بزیر آستین بر میکشد

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو [٥]
از پی سرمایه هر دم نزل [٦] دیگر میکشد

دل چو با تو عقد بند بکر فکرت را شبی
تا سحرگاه ابد کابین دختر میکشد

دایه ابرت در این گهواره‌ی ازرق حلل [۷]
نیم شیران امل را تنك در بر میکشد

دست بیرون کرد رایت ماه را با اوج او [۸]
بر مهی طغرای منشور مزور میکشد

نعل شبدیز تو چون شب سرمه‌سای آمد از آنك
توتیا در دیدهٔ این پیر [۹] اعور میکشد

در کمند پیسه‌ی [۱۰] روز و شب از بنگـاه تو
بخت ناز کبریا بر بـام محور میکشد

عقلت اندر کاردان چون از ممالك دید گفت
رخش رستم بین که پشما کند برخر میکشد [۱۱]

۱ـ م . مبدانش ۲ـ ص . م . برمیکشد ۳ـ م . مب ند. ارواح ٤ـ مج . ذله ٥ـ م . مب . ص . احسان او ٦ـ م . ص . مج منزل . مب بزل ۷ـ ص. م مب حلال مج جلال ۸ـ م . ند . تا از چه روی ۹ـ مج. این پیکر ۱۰ـ مج . ص.م مب پیشه ۱۱ـ مج. که پشمان کند برخر

صاحبا پرورد کان[1] خاطرم را آسمان
در صف مدح تو صدر بنده پرور میکشد
همچو زوار تو گوش هوش ارباب هنر
از در فکرم بدامن درو گوهر میکشد
بارهٔ فضلم[2] و لیکن عالم ابلق مرا
در قطار صحبت یك عالم استر میکشد
شاهد طبعم ز بیم چشم مشتی با حفاظ[3]
چهره ها در پرده خط معنبر میکشد
الغیاث ای نوح عصمت هین که طوفان بلا
زورق عمرم بگرداب فنا در میکشد
تا شب غواص[4] شکل از قعر این بحر نگون
صد هزاران لولوء خوشاب بر سر میکشد
رشك انجم باد هر گوهر که از دریای طبع
خاطرم در سلك اوصاف تو سر در میکشد
بازو و برزت[5] قوی بادا که چنگال اجل
فقر را در پای آن دست توانگر میکشد

تاسف از درگذشت سیف‌الدین سنقر همدانی
معروف به خمار تکین

نمی‌توان[6] بسر سرّ روزگار رسید
که‌خانه بسته در است و نظر شکسته کلید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گلی شکفته ندید

۱ـ م . ص . بر در دکان ۲ـ مج . تازی فضلم ۳ـ مج ولیکن عالم منشی ٤ـ مج غواث ٥ـ م . ناز وی برت . ٦ـ مج بمن

بر این چهار چمن خندهٔ چو غنچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش نخلید

به بزم گیتی منشین و گرنه ساغر وار
بخون سپار دل و دیده را بجای نبید

نکرده مهره گردن چو ناچخ[1] از آهن
به پیش سیلی ایام کی توان بجهید

بدام مرگ بر آویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید

نکال صورت عالم زهر که در ذهنی است
بدیدهٔ خرد این حال را بباید دید

کجا شد آنکه خدنکش دل ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید

کجا شد آنکه بنای فساد آب ببرد
ز میغ تیغ وی از بس سرشك خون بچکید

کجا شد آنکه صف خصم را به تنهائی[2]
هزار بار بیك حمله سر بسر بدرید[3]

کجا شد آنکه کمینه و شاق قود کشش[4]
عنان ز ابلق گردون بکین همی بکشید

پناه لشکر منصور سیف الدین سنقر
که باز عدل جز از آشیان او نپرید

به بست چاشنی از اضطراب ملك عراق
که کام تلخی، تلخی زهر مرگ چشید

خبر نداشت که جان میفروشد آنساعت
که امن خلق ببازار رزم در نخرید

۱ــ مج. م. ص. ناخج ۲ــ مج . م . سرخصم‌را به تنهائی ۳ــ مج ببرید ٤ــمج خود کشش .

به جنك و آشتی روز کار تن در ده
که جای نیك و بد است و سرای پاك و پلید

دل ستیزه عصمت بمزد خود برساد[1]
گذشت چون بجوار خدای پاك رسید

در تأسف از درگذشت اقضی القضات خواجه امام ظهیرالدین

ماهی ز آستین معالی در او فتاد — سروی ز بوستان معانی بر او فتاد
شهباز شیر گیر اجل پی بریده شد — یکران تیز کام هنر در سر او فتاد
هین پای صبر و سلسله کاز صدر گاه عمر — صدری بسان حلقه برون در او فتاد
ای شرزه شیر مرگ، بیاگن سرین و بال — کاین بارت این شکار نه بس لاغر اوفتاد
زین تندباد، شاخ سخادر زمین شکست — زین خشك‌سال، گشت امل بی براوفتاد
رستم سوار شرع، شد و ران عقل را — در راه صبر بار گسست و خر او فتاد
بشکست چار بند طبیعت بیك خبر — تا زین گریزگاه فنا بر تر او فتاد
مرغی بدین دریچه علوی برون پرید — دامی در این نشیمن خاکستر او فتاد
بستان سرای عالم روح اختیار کرد — سرّش چو بر مشبکه[2] منظر او فتاد
انگشت من به مرثیش چون قلم گرفت — زان بس نه ماند باز زدستم در او فتاد[3]
بر عارض بیاض ز خونابه تکیه زد — هر اشك چشم خانه که بردفتر او فتاد
فضل خدای بدکه معزای[4] صدردین — باری به عید مبعث[5] پیغمبر او فتاد
اقضی القضات عالم و عادل که نوبتش — ری را محمد حسنی دیگر او فتاد
والا ظهیر دین که ز کلکش که صریر — چون رمح لرزه بر جگر خنجر او فتاد
بوبکر صدق و عثمان حلمی که سیرتش — در علم و عدل چون عمر و حیدراوفتاد
این گل بجای باد، گر آن یاسمین برفت — وین سرو، سبز باد گر آن عبهر اوفتاد
بالله که گر کری همه عالم کری کند — خاصه کنون که دیو بلا رهبر اوفتاد

۱ـ م . خود برستان ده ۲ـ مج مشتکه ۳ـ بظن باید چنین باشد : انداز کرد و باز ز دستم در اوفتاد ٤ـ فغرای ٥ـ مج باری به عهدنایب پیغمبر اوفتاد .

☆ : این قصیده در م و مج ثبت است .

طبع و زبانش هر دو یکی نیست زانکه او — چون تیغ نیك گوهر و بد گوهر اوفتاد
از باغ طبع پای برون نه که در سرت — سودای جنت و هوس کوثر اوفتاد
در زین [1] دین نگر که در این مرغزار سبز — هم‌چون شکوفه پیر وجوان [2] مخبر اوفتاد
بونصر آنکه نصرت او چون سپه براند [3] — غلغل در این مسدس پهناور اوفتاد
بدعت عنان نیافت چو او تنك بر کشید — سنت [4] عدو شکست چو او یاور افتاد
ای قوم ز اتفاق ملاقات صدر دین — امید بر کشید [5] که با محشر اوفتاد
زاری چه فایده چو قضاکار خویش کرد — مرهم چه سود زخم چو کاریگر اوفتاد [6]
یا رب ز چشمه سار کرم شربتی فرست — چون سنك روزگار در این ساغر اوفتاد

صبری به پرده داری این پرده کی فرست [7]
بر وی چو دست واقعه پرده در اوفتاد

مدح بهاء الدین محمد وزیر

ملك [8] را فال ز اقبال بقا می‌یابد — آز را علت افلاس دوا می‌یابد
بدل و دست [9] بهاء الدین تاج الوزراء — آنکه ایام از او فرو بها می‌یابد
حامدی اصلی فرخنده محمد نامی — که عطا میدهد و حمد و ثنا می‌یابد
روی [10] او دید شب تیره لقا گفت این است — آنکه زو چهره خورشید ضیا می‌یابد [11]
با کله داری آن فکرت روشن هر شب — آسمـان پیرهن صبح قبا می‌یابد
قدر عالیش فلك را به نیابت بنشاند — لاجرم منصب او قدر و علا می‌یابد
چه عجب زانکه گرم باز دهد وام نیاز — دست او را چو چنین نیك ادا می‌یابد
ور بدین گونه [12] که می بارد ابر کف او — ابر سرمایه ندانم، ز کجا می‌یابد
پیش قدرش که بدو پشت فلك راست شده است — آسمان خود را با پشت دوتـا می‌یابد
عهد او نامهٔ اقبال چو بر میخواند — همه خطش هو حسبی وخطا [13] می‌یابد

۱ـ م. بن. ۲ـ م. سرو جوان مفخر ۳ـ م. آنکه نصرت چون سپه براند ٤ـ م. سبت ٥ـ مج. کنید ٦ـ م. کار دیگر ۷ـ مج. پردلی ۸ـ مج ملك راقالب اقبال ۹ـ م. بدست و دل ۱۰ـ مج. روی او دیده ۱۱ـ م. صفا. ۱۲ـ مج. نوع. ند. ررز ۱۳ـم. ند کفی

دیده دولت چندانکه در او می‌نگرد[۱] همه شرم و کرم وجود[۲] و وفا می‌یابد
هر که را دست طبیب کرمش[۳] برد به نبض حالی[۴] از علت افلاس شفا می‌یابد
ای کف و طبع تو ابری و نسیمی که نبات[۵] چون نهالی[۶] ابد الدهر دوا می‌یابد
گوش گیتی بمثال تو همی حلقه کشد دوش گردون ز جلال تو ردا می‌یابد
مرغزاری است جناب تو که بی منت ابر نشو، در ساحت او عمر گیا می‌یابد
مد[۷] کلك تو مگر آب حیات است کازو چون مدد یافت سخن وصف بقا می‌یابد
پرتو مهر ضمیر تو بجائی است که چرخ زیر او خود را چون ذره هبا می‌یابد
صاحبا، بنده ز شست فلك سخت کمان بر جگر بی‌کهنی تیر عنا می‌یابد
کام را کم زده بر نطع ستم می‌تازد صبر را کم شده در راه بلا می‌یابد
سینه را خسته ز شمشیر قدر می‌بیند دیده را سفته[۸] ز پیکان قضا می‌یابد
نظر دیده عنف تو بگردون آخر چین ابرو بنماید که چرا می‌یابد
صیقل فرّ تو[۹] می‌یابد مصقل از صحفه آینه فکر جلا می‌یابد
گر به تشریف عطای تو رسم، در نازم که سخن پایه[۱۰] ز تشریف عطا می‌یابد
☆ نقش گرمی نهدم باز نهال کرمی کاین محال او نه بصنعت بدعا می‌یابد
تا بود باقی بدنامی و نیکو اثری[۱۱] چون به شمشیر اجل عمر فنا می‌یابد

خواهم از صدق دعا جمله بقای تو همه[۱۲]
آرزو های دل از صدق دعا می‌یابد

مدح ارسلان بن طغرل

چیست از احسان که خورشید کرم بامن نکرد
هرچه از احسان تو نامش دانی او، احسن نکرد[۱۳]

۱ــ مج . بدومی نگرد ۲ــ ند . مج. خورد ۳ــ مج . نظرش ٤ــ مج . ند . خالی ۵ــ ند . ثنا . مج . نبات ٦ــ مج . نهال ۷ــ مج . ند . ید ۸ــ مج . شقه ۹ــ مج . پرتو ۱۰ــ ند . مایه ۱۱ــ م . ند . تا بود نامی و بدنامی ۱۲ــ مج . لقای ۱۳ــ م . هرچه تو از حسن دانی دانی نامش او احسن نکرد مج . هر چه از احسن تو نامش دانی .

☆ : فقط در مج ثبت است .

از نشیب چاه آزم بر سپهر ماه برد
رستم توران گشای این لطف، با بیژن نکرد

آفرین باد، آفرین، برخسرو مغرب که خصم
ز آهن تیغش وطن جز در دل آهن نکرد

با زبان ناطق من کرد لطفی کافتاب
در بهاران، با زبان ابکم سوسن نکرد[۱]

ناصحم را[۲] هیچ دردی‌بود، کاو، مرهم نساخت
حاسدم را هیچ سودی بود، کان شیون نکرد[۳]

رایض انعام او بنشست با زین دو تنك[٤]
از مراد من بزین[٥] در، ابلق تو سن نکرد

رنگریز[٦] لطف او، نغنوده با اشعار من
مذهب این طارم پر، شمع بی روزن نکرد

خود کم من گیر، کس دانی که ز انبای هنر
گوش در نعتت مقر، امن مستوطن نکرد

هیچ، اختر دید با بزم خودش، گردون‌نساخت
هیچ، گوهر دید با ذیل خودش، معدن نکرد

هیچ، سنگی دید اصلی زاده، تا چون آفتاب
روی از پیرایه تنویر پیراهن نکرد

هیچکس را دوست خواندی[۷] تا بفرط عاطفت
دوستان‌رااز‌حسد،خوش‌خوش‌براودشمن‌نکرد[۸]

ابکم جودش لسن شد[۹] پس چرا گوید اثیر
من که در فطرت لسن بودم‌وی‌ام[۱۰] السن‌نکرد

۱- مج. سوسن الکن ۲- مج. ناصح را ۳- مج سودی بود کر شیون ٤- مج تازین ٥- مج بر این در ٦- م. مکریز ۷- مج. خواندآن ۸- م. مج. دشمن تر ازدشمن نگرد ۹- مج. بس شد ۱۰- م. مج. و تم (رسم‌الخط ویم را مخصوصاً و عمداً بصورت متن نوشته است چون با این ترتیب خواندن آن آسان‌تر است)

تا گمان ناید تو را کاین لطف‌ها در حق من
بهر[۱] تحصیل رضای ایزد ذوالمن نکرد
چشم دل بگشای و لطف ایزدی بر وی به بین
تا بدانی کانچه کرد از مردمی با من نکرد

در مقام عشق فرماید

عشق برآورد گرد، از سر مردان مرد
گر تو، بسر زندهٔ از سر این راه، گرد
فرد شو[۲] از هر دو کون تا بقبولی رسی
طالب مشرك مباش در ره مطلوب فرد
و الله، کافساد حکم بر سر دوران کنی،
بر در او گر تو را، عشق بود پایمرد
صدق تو، گو، تا ز عجز با تو بشویند دست
نار، ز تولید حرق، آب ز تاثیر برد
مهر بتت آرزوست، جان کن و ره رواز آنك
موده این موزه کیست چاره رو رهنورد[۳]
پیرهن روح تو جز عمل خیر نیست
چونکه بیفشاند جسم جامه جسم از نورد
روز قضا چون روی مفلس نامحترم[۴]
زین عمل ارکانت را چرخ چو معزول گرد
صبح قیامت دمید خیز و بیاور چو صبح[۵]
یك دم و صد آه گرم، یك لب و صد باد سرد

۱ـ مج بحر. ۲ـ مج فرو شو ۳ـ م. چه ره رو ۴ـ م. حوری معلش نا محرم ۵ـ مج. خیز و بیازو.

چهره چو زرنیخ[۱] داراشك چوشنگرف[۲] وپس
نقش گذاری[۳] نمای بر فلك لاجورد

گر همه دستی بگیر[۴] بوسه این جام درد
ور همه پائی بساز توشه این راه درد

عالم کشف وبسیط[۵] این همه قدس استونور
بنده لونی[۶] و لام آن همه موم است و، ارد

گرد هوای نبرد[۷] بر رخ مردان نکوست
زلف عروسان طبع خوش نبود زیر گرد

از دل پر خون طلب جاه حقیقی چو لعل
بر در صورت ملاف همچو زر از روی زرد

نقش به افتاد خود، میطلبی پیشه کن
بارکشی چون بساط زخم پذیری چونرد[۸]

کاب تواضع نمای عربده شعله را
رخت بدوزخ برد در صف تنك نبرد[۹]

جز دم تقطیع نیست نطق نهنك هوا
زین دوطرف هر چه دید هردو بیکدم بخورد[۱۰]

بلبلی از سر بنه زانکه سوی باغ قدس
دام تو گفت است گفت[۱۱] بال تو گرداست گرد

نام طلب کن اثیر تاکه بمانی چو روح
وین سخن از نام او بشنود وعکس وطرد

۱ــ م . خور رنج ۲ــ م سنکرف ۳ــ مج گدازی ٤ــ م . ص مکر . مج مگیر ۵ــ م . ص . کشفی و بط ٦ــ م . ص . بنده لولی ۷ــ م . ص . هوائی برد ۸ــ م . ص . مج قدیری چونرد ۹ــ مج صنف شبگر برد ۱۰ــ مج هردم بیکدم بخورد ۱۱ــ ص . مج . م . کیفیت است .

مدح اتابك علاء الدين محمد خداوند مراغه.

هر که بر منهاج عزمی[1] رای مقصد میکند
عزم درگاه علاء الدین محمد میکند

آنکه در هیجا به مار مقرعه با خصم ملك
کار رمح خطی و تیغ ممهد میکند[2]

نام میمونش که بر چهر قمر منقوش باد
ملك را فرمان پذیر شرع احمد میکند

در نسب[3] قیصر نژادآمدسکندر وار ازآن
بر ره یأجوج فتنه خنجرش سد میکند

از مکارم بال های وعده بیرون می‌برد
در ممالك رخنه های فتنه منسّد میکند

در حریم دست او کلك خط آور سال وماه
عشقبازیها که با شمشیر امرد میکند

لطف طبعش در بیان انموذج جان مینهد
حذراتش[4] در ظفر خاصیت حد میکند

نهمت بی مثلی او هر نفس در کوی وهم
عقل مؤمن را در او[5] صد بار مرتد میکند

خاك با اعصار[6] کام تو ببازار رواج
ای بسا، طین را که بر ناموس عسجد میکند[7]

باغبان فتح چون مشاطکان از خون خصم
چهره نیلوفر تیغش مورد میکند

۱ـ مج عزم ۲ ـ م مج حطی ۳ـص . م نصب ٤ ـ مج . م . حد رایش ٥ ـ مج مؤمن زاد را ٦ ـ مج اعزاز ۷ ـ م . ص عنجد .

ماه اگر حمل سلاحش را نمی‌بندد نطاق
خور چرا داغ سیه فامش مزرد میکند

با نسیم خلق او در باغ صد صاحب قبول
صحبدم گلشن ره آورد صبا، رد میکند

ابر، در گرداب خوش ازغصه قهرش نشست[۱]
کاتش سرکش بر او، بیداد بیحد میکند

دربیان آن چیرکی دارد، که چون کلك حکیم[۲]
صورت معقول محسوس مشاهد میکند

از نصاب لفظ تو هر شب فلك یابد زکوة[۳]
زان بمروارید ترصیع زبرجد میکند

جوهر قابل چو از اقبال او تشریف یافت
جلوه هر دم در زبر پوش مجدد میکند[٤]

چون به تیغ اورسد، بکر ظفر، بلقیس وار[۵]
کشف ساق از ساحل صرح ممرد میکند[٦]

بر در او روح رستم می‌بزد سودا، از آن
تا سپر داری سرهنگان مفرد میکند

ز آب تیغ او حشر کرده است باد سست کوش
در دغاز آن شیر رایت[۷] را مؤبد[۸] میکند

ای ز فر و قدر جائی، کاسمانت پایگاه
با هزاران شرمساری، فرق فرقد میکند

عدل تو، چون سر و پیرای طبیعت سال و ماه[۹]
خفته کان را می‌طراز تا سهی قد میکند

۱ـ م ص. مهرش به بست ۲ـ مج. خیره کی‌دارد که درکلك ۳ـ مج. هر شب فلك یابد رکاب ٤ـ م. ص. در برنوش مجدد ۵ـ م. ص. مکر طعر عقش‌دار ٦ـ ص. م. چرخ ممزد میکند ۷ـ ص. م. را تب ۸ـ م. ص. مؤید ۹ـ ص. م. رو براهی.

زر بعهد چون توئی ابر مؤبد[۱] لاف جود
برق شمشیر تعصب ، زان مجرد میکند

بادهم ، در عزم سدّ پای بند خصم توست[۲]
کاز حباب آب صد[۳] زنجیر مورّد میکند

در بهاران خلق و خلقت عرض لشکر میدهد
راد سرو ، آنجا بقامت کار مطرد میکند

تا بمالد در قدمگاه تو اعنی آسمان
ماه نو قد ، خم بخم سر تا قدم خد میکند

گنبد پر دیده را ، عدلت به میل صبحدم
توتیای خواب در جفن مشدد[۴] میکند

٭ عهد میمون تو ، عقلا ، دور دور است ازفنا
زانکه عدلت با بقا عهدی مؤکد میکند

شاد باش[۵] ای آنکه اقبالت نطاق ماه را
همدم تارك[۶] میان ماه[۷] اعبد میکند

جفن انصاف تو تیغ فتنه بیداد را
چون حدق را ، جفن خواب آلود معهد میکند[۸]

باد عیسی در دمم ، بین ، آب حیوان در قلم
این همی بخشد حیات و آن مخلد میکند

کلك صورت ساز من انباز نفس ناطقه است
آنچنان کاز یك سخن پنجه مجلد میکند[۹]

خصم افعی سار[۱۰] داند کاین گهر در سلك نظم
گر چه یاقوت است تأثیر زمرد میکند[۱۱]

۱ـ مج . مفرد لاف خود ۲ـ ص . م . رو براهی ۳ـ ص . م . صدرنجیر ٤ ـ مج . مشهد . م . ص . ممهد ٥ـ مج . شاه باش . ٦ـ مج . نازك ۷ـ ص . م جاه ۸ـ ص . م . مج . چون صدق را حصن خواب آلو ممهد ۹ـ ص . م . آنجنان کاز تلخی بیحد ممدد میکند ۱۰ـ م . ص . افعی ساز دارو کن ۱۱ـ ص . پاز هر زمرد .

ذکر باقی‌را، حکیمان عمرسرمد خوانده‌اند
وین سخن‌عمری‌است که‌ذکر تو سرمدمیکند
تا باستثنای الاله رود از لا اله[1]
هر زمان کاو ، افتتاح لفظ اشهد میکند
دایم آن خواهم ،که هرشب زنگی اعلای تو
تیغ تو لختی ، فراز خواب مشهد میکند
گو همه خورشیدجای مرقد عز تو باد
تا گل صاحب‌جمال‌ازغنچه مرقدمیکند

شاد باش میلاد خواجه سعد الدین مسعود

و مدح

سلطان قزل ارسلان سلجوقی

به مهد کرد طبیعت مشیمه های ودود
پس از سعادت میلاد سعددین مسعود
سپهر مجمره گردان پر اخگر اختر
برای مجلس او ساخت چشم بدرا ، عود
خرد مطابق دست و دلش چو دید بگفت[2]
بهم ، چه متفق افتاده اند ، دانش وجود
مناط شبهت عدل است در کلام قدیم
حدیث او که همی آمد ، از عدم بوجود
فسرده‌ایست ز سرمای جهل دشمن او
کازو عرق نه‌چکدجز ، بر آتش مـوعود
بدین دقیقه فتد در قعود سجده شکر
اگر بشارت یابد ، به نارو آب و قود[3]

۱ـ ص . م . او دارد اله ۲ـ مج . چه گفت ۳ـ م نادرات و قود مج .نادر آب وقود

بهشت را چو بدرگاه تو قیاس کنند
بود تساوی اوصاف، جز خلوص و خلود[۱]

هر آنکه در زره اعتصام حضرت توست
زنابیات رود در النجه مسرود[۲]

بسی نماند که در خوشه[۳] ارادت او
ز تیغ سفك[۴] مسلم شود دم العنقود[۵]

همای همت او راست دست منت ها
بر آفتاب بفرخنده سایه ممدود

خطاب خیمه جاهش بامتداد به بست
ز روزگار قضا، او ره صدور و ورود[۶]

زهی یگانه دوران که هفت طارم را
ز شش جهات و ز چار اسطوان توئی مقصود

سلالهٔ چو تو بدرّد هیولی انسان
نفوس عاقله را شد بر آن عرض مسجود

قد سپهر دو تا، در رکاب خدمت توست
بعزم آنکه سپارد پس از رکوع سجود

تو آفتاب جهان سعادتی که تو را
فضایل است چگویم چو ذره نا معدود

ملقن تو شدید القوی است در همه حال
که باد عز و جلالت بفیض او مسدود[۷]

ز حزم و عزم قضا، عاطل است و تو مشغول
بقدر و جاه فلك حاسد است و تو محسود

۱ــ م. خصوص ۲ــ در هر دو نسخه که این قصیده ثبت است مصرع چنین است
۳ــ م. مج. خوشی ۴ــ م. بیع سفك. مج نیمث ۵ــ م. دم النقود ۶ــ مج. زود ۷ــ م.
مج. که باد از بر حالت بفیض.

چو دست و زخمه کلکت بدید مطرب عقل
طناب واقعه در عین خود فکند چو عود[۱]

رونده که نه بر مرکب عنایت توست[۲]
پس از وفات کند درس علم عاد و ثمود[۳]

لهیب علم تو در تاب خانهٔ که فتد
رود پذیره شیر لهوب شیر کبود[٤]

به پیش کلك یك انگشت تیغ و ناخن تو
ز چنك و ناخن خود در خجالتند، آسود

ز جود عام تو بر خاص و عام نزدیك است
که از وجود بر افتد نشان و نام حسود

ز قد و عکس رخ و دست تو در اینصورت
به[۵] نیرّین دگر آسمان شود مرفود[٦]

هوای دی مه اگر یابد از ذکات اثر
بآبدان نرسد دست تخته بند جمود[۷]

تجلی دلت ار چتر[۸] دار طور شود
درخت طور برآید[۹] ز جلعب از جلمود[۱۰]

خطاب لطف و سلامت نبودی آتش بند
اگر بدی سختت دود صاحب الاخدود[۱۱]

معطلی چو به بیند تو را قبول کند
اصول دعوت ثالث ثلاثه در معبود

۱ـ م. در حین ۲ـ م. رونده توست ۳ـ م. غاد نمود ٤ـ مج. لبوب ٥ـ م. مج. به نسرین ٦ـ در دو نسخه مرفود است ظن باید محفود باشد ۷ـ م. مج. جهود ۸ـ م. مج. از چیز ۹ـ م. برآمد ۱۰ـ م. جنب مج. برجعت مج. جمود. م جلود ۱۱ـ فقط در مج ثبت است و چنین است.

شمایل تو فزون است از ارتباط وقوف
فضایل تو برون است از امتناع جحود[۱]

زهی پریده ز سر حد فضل و افسر تو
پر مطار قیاس و پی خیال حدود[۲]

به حسن عهد حدیث اثیر اصغا کن
که حسن عهد خود از چون توئی بود معهود

چو کردم از تو قیاس وجود واجب شد
بخدمت تو صدور و از آن گروه صدور[۳]

عجیب رست نهال تو زان چمن با آنک
وفای عهد تو را بد ز محلقان عهود

چو برگذشتهٔ از اصل خود بگوهر فرع
تو را رسد، و بنفسی فخرت لا مجدود[٤]

بهار گه زبانی پر از شکایت شکر
همی روم به جنابی مکرم مجدود[٥]

جناب شاه قزل ارسلان که خدمت اوست
سجودگاه جنّاب[٦] و مراغه جای خمود[۷]

چو مرد را شرر رشك در روان افتد
حرام گشت حرام از ره سرور سدود[۸]

ضرورتی شمر آنجا من مسلمان را
ولای موسی و آزردن خدا چو جهود[۹]

اثیر مشتهر آمد بفضل نا محصور[۱۰]
چنانك صاحب عالم بجود نا محدود

۱ـ در مج ثبت است و چنین است ۲ـ م . مج . قیاس ولی جبال حدود ۳ـ م.حدود
٤ـ فقط در مج ثبت است و ثبت مطابق متن است . ٥ـ م . محدود ٦ـ مج . م حباب
۷ـ مج حدود . م . خدود ۸ـ م . شدود ۹ـ م . ز جهود ۱۰ـ م . مج محصود .

بزرگ هیکلی آسمان مجوی که هست
در اختصار ستارهٔ طوالع مسعود

از او، نکوئی افکار بین، نه زشتی روی
که هست کسوت شاهان لعاب زیره دود

نبود جز نفس عنصری که ممدوحش
بیافت عاقبتی همچو نام خود محمود

چو سرمه ظلمت شبها کشیده‌ام در چشم
بمیل فکرت بیدار ذوالعیون برقود[۱]

بدان سبب سخن روح پاک میرانم
بلی که پاک و مبر است از حموم و رکود[۲]

بر این ریاضت اگر من، فرو شدم میدان
که در هوای لحد هم هوا بود ملحود

از این ستانه مرا گر بصدر خویش بری
در صدور شود ز آستان من مسدود

نبرد داد ز دل بی شهادت سر و تن[۳]
فتاده دست قبول از در تو نامشهود

بدین دو عدل، یکی رومی و یکی مصری
عراق و شام معایب شمر بچرخ سهود[۴]

قضیتی است بنا بر تعقد کرمت[۵]
در او شرایط اثبات حکم نامعقود

از این جواهر منظوم، دهر بی‌خبر است
عقول شیفته را این گران خراج عقود[۶]

۱ــ م. مج برخود ۲ــ این بیت در م. ثبت است و تصحیح ممکن نشد. جموم و خموم هم نتوانست معنی مصرع را تصحیح نماید ۳ــ م. نبرد و اردل من شهادت سردین ۴ــ این بیت ابهام دارد ۵ــ م. نصی دست ساز بعبد کرمت ۶ــ م. عقول سبعه این گران چراغ عقود.

همیشه تا کرامند زاهدان عفاف[۱]
همیشه تا که ملوکند ز ایران[۲] جمود[۳]

تو بودی آنکه له الفضل زایرا امروز
تو بودی آنکه له السبق دایماً مجدود[٤]

مدام کرد قیام آن طبیعت ملکی
بباغبانی هر هشت[٥] گلستان خلود

٭ مدح سلطان ارسلان بن طغرل

تا قافله[٦] شیر ز ماهی به حمل شد
در باغ صبا صانع چالاك عمل شد

از بلبل خوش نغمه که ناهید[٧] طیور است
نالیدن او تار اغانی[٨] به زحل شد

از خاك بر انگیخت گل زرد زر سرخ
با مرتبت رونق او خاك خجل شد

ضرّاب زر از لاله درستی ملکی بود
تا خور که درستی فلکی بود دغل شد

تـا زاده دریا چو صدف[٩] قبه بر آورد
دامان گل از لعل پر از لولوی طل[١٠] شد

شاخ متمایل شبه[١١] دست اشل[١٢] داشت
انگشت زنان برك بر آن دست اشل شد

۱ــ م . مج عقاب ۲ــ م و امیران ۳ــ م . جهود مج . خیود ٤ــ م . مج . مدود
٥ــ م . هر شب ٦ــ عاقله . ۷ــ نامیه . ۸ــ اعابی ۹ــ قید . ۱۰ــ ظل . ۱۱ ــسیه .
۱۲ــ اسل .

٭ : این قصیده فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در ذیل صحیفه آورده شد است .

از[1] یشم زده ابر که خفتان فك بود
این یشم بیفتاد که اکلیل[2] قلل شد
بستان چو عروسان ز زر و سیم جلی گشت
هان چون‌سر و تنشـان ز خضر سیر خلل‌شد
تا قرص فروزنده که تنوّر روان است
مهمانی عالم را در وجه حمل شد
در دست پلنگینه شب از نور غزاله
هر جا که غزالی است سراینده غزل شد
جان بخش‌جوان بخت که در مجلس ومیدان
روشن کف او شهرهٔ روزی و اجل شد
هم زور[3] غضفر که به مردی و دلیری
یکباره چو هم نام در آفاق مثل شد
با فضله خوان و قدحش جدول[4] و بستان
این صحن بهشت آمد و آن جوی[5] عسل شد
با زلزله گرز کرانش گه ناورد
تجویف[6] دل کوه پراز لرزو و جل[7] شد
آنجا که سپر ترکش میدان بلا گشت
روزی که زره چنبر حلقوم بطل شد
از تیغ سران برق هوا کرد و بصر سوخت
و از خون یلان خاك درآغشت و وحل شد
بر عارض مه کرد در آغوش کلف[8] جفت
در چشم سنان چون مدد باد سبل شد
از مردمك دیده تهی یافت نشیمن
هر شعله خنجر که ببالین مقل شد

۱ـ پشم ۲ـ احلیل ۳ـ همروز ٤ـجدل ٥ـچون‌عسل ٦ـ تخویف ۷ـ و حل۸ـ کلب

پولاد بلارک[1] لقب از قبضه گردان
یکبار دگر در دل خارای جبل شد
وان باره که بر گوشه او کوه سکون بود
چون و هم سبک تك همه تن باد عجل شد
با پرچم دیلم کله رمح شهنشاه
روح از بر اعدا چو دماغ از سر کل شد
وان چیره زبان هندوی ابخاز گشایش
چون طبع مناظر به همه جنك و جدل شد
اندهکده خصم ز سیلاب حسامش
گر خود همه طاق فلکی بود ظلل شد
ای ابلق خوش گام زمان وقف رکابت
یکران مه از داغ تو آباد کفل شد
بی یاد تو هر حرف که در کام بجنبید[2]
حقا که کزاینده[3] تر از نوك عسل[4] شد
تا محو شود خصم تو از دفتر ابجد
چون بهر نهان خانه امراض و علل شد
شاها، خبرت باد که حال من مسکین
یکبار دگر، همچو دماغم به خلل شد
گر واقعه این است سراینده لب من
انکار که چون چشم حیا میر اجل شد
تا نقش کتابت که نگار[5] جمل آمد
از نقش سه[6] حرف است که تصحیف جمل شد
عمرت ابدی باد، که عزت ازلی گشت
وان، کاو ابدی گشت هم ازحکم ازل شد

۱ــ بدرك ۲ــ نخسبید ۳ــ گراینده ٤ــ عمل ٥ــ بکار حمل ٦ــ سرحرف .

مدح نجم الدین لاچین

☆گر، خاتم مردمی نگین دارد
حقا، که ز دست نجم دین دارد

رستم جگری که بر در همت
رخش فلکی بزیر زین دارد

چرب آخر مکرمات معروفش
پهلوی نیاز راسمین دارد

گردون، زشرف بر آستان دوزد
ور بار سخا در آستین دارد

بازی است که آشیان همت را
بر در زدهٔ طارم برین دارد

با سخت کمانی[۱] سخا جودش
بر لشکر نیستی کمین دارد

از دست سپاه فتنه[۲]، دارد امن
زیرا که جهان در آستین دارد

آن‌مه نه‌که بر عذار گردون‌است
این ماه خواجه بر جبین دارد

صدرا، ذاتی که خادم از فکرت
چرخی[۳] است که پای‌برزمین‌دارد

چون روی تو نکته‌ها نکو راند
چون رای تو شعرها متین دارد

در کنج خرابه وجود او
صد گنج هنر فلك[٤] دفین دارد.

در کان جهان گرفت اشعارش
چون نام ثنات[٥] بر نگین دارد

شاداب نهال طبع او در او
کابشخور از این دل حزین دارد

آن ره چله نیست‌او که‌یکساعت
پای ادب سر گزین دارد

مپسند که آسمان چنان دری
محبوس ذهاب پارگین دارد

نخلی است که ندهد انگبین راو
گو سر که نحل در حنین دارد

ایام ز طبع او توانگر شد
او چشم ز جود تو همین دارد

ور جمله ز شرم دست رادت باد
از چهرهٔ آفتاب چین دارد

گردون همه ساله نایب قهرش
با هر که سر خلاف‌وکین دارد.

۱ـ جهانی ۲ـ فتد ۳ـ خرجی ٤ـ در زمین دارد ٥ـ ثبات.

☆ : این قصیده فقط در مج ثبت است و اصلاحاتی که شده است قیاسی است.

مدح اتابک علاءالدین محمد

☆ پای دار، ای کوی گردون زخم‌چوگان در رسید
هم نبردان را خبر کن، مرد میدان در رسید

عشق را گو، دیده مفرش دار، چون دلبر نشست
جسم را گو، دست در کش گیر، چون‌جان‌در رسید

منبر اسلام را، چون گل مرصع شد کمر
زانکه بحری با جهانی دُرّ و مرجان در رسید

شب رو[1] معنی برست از، پیک ماه شب چراغ
چون شعاع شمع[2] خورشید درخشان در رسید

در خط[3] رمز خدائی، نقطه موهوم[4] بود
فضل‌های ذوالجلالی بین، که برهان در رسید

دوش اگر چون شمع گریان بود عقل دل شده
بامدادان دلبرش، چون صبح خندان در رسید

خشك سال فاقه[5] را گو، پیش کن دست سؤال
کاز ربیع جود، نعمت های الوان در رسید

بشکن ای صراف، آنگه کفه میزان خویش
زانکه نقاد بصیر از آل او زان در رسید

مجلس عالی **علاء الدین محمد** کاز شرف
رخش اقبالش بدین میدان و ایوان در رسید

صحن این میدان، ز بهر پای بوس منبرش
یکقدم بگذارد در ساعت بکیوان در رسید

۱ـ شب روز ۲ـ سمع ۳ـ خطه ٤ـ موم بود ٥ـ نافه.

☆ : **فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است.**

بر مثال نامه طی کردند فرش کافری[1]
چونکه توفیقش زلشکرگاه ایمان در رسید

بی عیار رأی تو دان این دُرست آفتاب
قلب گردد چون بدارالضرب میزان دررسید

ار، ز ابری شکل سفره رشته در گردن ببرد
چون رخش . . . . . ایام را خوان در رسید[3]

دامن مشرق بسی کوشید تا هنگام صبح
در کله داری باین کوی گریبان در رسید

شاد باش ای محسنی کاز منزل احسان تو
شاعران را صد هزاران نزل واحسان در رسید

بر دَر قدرت ، فلك میگفت، صدرا راه هست
کاین مرقع پوش سیاح لت انبان[4] در رسید

گر دراندازی رداچون مصطفی شرطاست زانك
جانفشانی مرمدیحت را چو حسّان[5] دررسید

در عراق آن جرّه باز نطق را بگشای بال
کاز گریز وحشت آباد خراسان در رسید

این زمان با وی همی گوید زبان عقل بین
کان ثنا گوی سخنور از سخندان در رسید

گر تماشای در فردوس اعلی بایدت
پای ازاین دوزخ برون نه زانکه رضوان دررسید

تاکه شعر آسان نماید از رهِ گشت عطا
هم معانی گشت جمع وهم به اوزان در رسید

۱ ـ کاخری ۲ـ قلب کی چون بدارالضرب ۳ـ دراصل سیاه شده است وخوانده نمیشود
٤ ـ لب اینان ٥ ـ جانفشانی مرید بخت چوحسان .

شاعران را جمع گردان در جناب خویش از آنك
نوبت[1] مشتی گران طبع پریشان در رسید
دست اعلی بر علی برکش همایون تخت را
هفت پایه دیگر از گردون گردان در رسید

مدح جمال الدین محمد بن عبد اللطیف بن محمد بن ثابت خجندی

☆☆ زهی بجان تو جاوید زنده جان خجند — چه سایه بخش همائی ز آشیان خجند
به هفت خاتم پیروزه دولت پیروز — نداده مثل تو پیروزهٔ ز کان خجند
به عرصهٔ که گران شد رکاب فکرت تو — هزار گنج روان گشت در عنان خجند
سریر[2] ابلق دهر از تو رتبتی دارد — به کمترین لقب اعنی[3] خدایگان خجند
بخاك و بوم[4] خجند آسمان تفاخر کرد — که نام مرتبت[5] اوست آسمان خجند
کنون که چرخ سپر دار بازوی تو بدید — ز ره فرو فکند تا ابد کمان خجند
ز بهر خدمت فرخنده طالع تو سزد[6] — چو چرخ نقطه ورا آمده میان خجند ☆
نهاده چابك تو نکته‌ایست پر معنی — که اصفهانش در آسود از زیان خجند ☆
برای موکب میمون تو بسا که نکوفت[7] — سپهر پیر در دولت جوان خجند
بدان نمود قد این قبه بسته دود کبود — که باو وقایه شود گرد دودمان خجند
تنور بانی این فرص آتشی زان است — که سیر معده چرخ ..... بنان خجند ☆
رونده کلك تو داند که که تاروان افتد — براه رزق همه خلق بی نشان خجند
قران ز صحبت اجرام در کشد دامن — مگر بدرگه تو صاحب قران خجند
نهد بسان بنان آسمان سریر سپر[8] — چو از زبان تو خنجر کشد بنان خجند
فصیح تر ز تو کشف مغیبات نکرد[9] — مر آن زبان که نگنجید در دهان خجند

۱ــ مشی ۲ــ سرسر ۳ــ عی ٤ ــ رتبت ٥ ــ برد ٦ــ نگرفت ۷ــ ۸ــ سرسرسر ۹ــ معاب .

☆☆ : این قصیده فقط در مج ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .
☆ تصحیح این ابیات ممکن نشد .

برای رخنه درع فلک لقب دادند کشیده کلک تو را قامت سنان خجند
چو این قصیده شنیدی بگوی با شعرا بدین نمط بسر آیند داستان خجند
حضیض[1] بادیه بینندجای فکرتخویش نه از نزول سخن کاز علوشان خجند
خجند را مطلب در سواد هفت اقلیم که برتر است ز هفت آسمان‌مکان‌خجند
هر آنکه میوه انصاف جست و مایه من زمانه گفت بدو راه بوستان خجند
ز هشت ساحت جنت کسی چودر گذرد رسد بپایه اول ز آستان خجند
جهان هاویه صورت که بود هژده هزار نگشت‌راست‌در اینصورت‌ازجهان‌خجند
زبان دهر به نسل خجندیان خبر است که خیر باد به نسل بقا، زبان خجند

چو دودمان خجند است پاسبان جهان
خدای عز و جل باد پاسبان خجند

مدح حجت الاسلام رکن الدین حافظ همدانی

☆ رمضان سایه رحیل افکند خیمه همچون دل از جهان برکند
مهر او برگر فتمان چو بخار[2] باز، چون قطره بر زمین افکند[3]
کلک او جمع کردمان چو مداد باز ، همچون نبشته بپراکند
خنده صبح عید جانها را کرد چون ابر اشکبار و نژند
طره شام سلخش[4] از دل ها مصقلی شد چو عمر شادی کند[5]
بد عروسی چو جان سفر پیشه اندر این منزل هراس و گزند
زود بیگانگی گزید آری دیر گردد غریب خویشاوند
گهری داشت بس لطیف نکت اندر این خاکدان مقام پسند
کاز گرانی معمر افتد سنگ وز لطافت سبک گدازد قند
یک لطیفه است و بس که طینت او[6] نشود پایمال چرخ بلند

۱ـ حصص ۲ـ ص . بر کرمان ۳ـ ص . زمان افکند ٤ـ مج سلجش ٥ـ م برند
٦ـ ص . طبیعت او .

☆ : فقط در ص . و . مج ثبت است .

نه بخسبد[1] ولایتش بزوال
نه در آید بهایش بکمند

کیست،مفتی العراق،رکن‌الدین
صدر مشکل گشای دشمن بند

مرشد عقل حجت الاسلام
که بعهدش لقاست حاجتمند

آنکه بر چشم زخم دولت او[2]
جان بر آتش قدم نهد چو سپند

وانکه از بهر کسوت شرفش
در شکنج‌است[3]چرخ همچوپرند

بخدائی که خطبهٔ حکمش
با عرض داد جسم[4] را پیوند

کاندرین مهر لاجورد نمای
نیست چون وی زمانه را فرزند

ای ز بیم مخیلان بسته[5]
پرده‌ها پیش ذات بی مانند

خاك صدر تو قبلهٔ که بآن
مردم دیده‌ها[6] خورد سوگند

تو دراین‌سوی‌صوت‌وردو ثناش[7]
چند منزل گدشته زانسو چند

دی سپهرت بدید بر منبر
آستین‌برنثارحکمت‌وپند[8]

مدح

☆ای عهد تو چون‌عهد قضاسرمد
وی‌عمر تو چون عمر ابد ممتد[9]

سرمد از چرخ توئی ز آنروی
ارزانی به ملکت سرمد

رای تو چون قضای خدا الحق
بیداد راضدی است دراین‌مرصد

ملك از تو چون‌بدرزید ازچرخ
آسوده راقدی است‌دراین مرقد

بر سفرهٔ سخای تو قرص خور
قرصی‌است کازمحیط کند مبرد[10]

مجموع مفردات وجودی تو
ای عالمی ز فضل[11] وکرم موجد

گر سابق است بر توجهان‌شاید
پیش از مرکبات بود مفرد

۱ــ مج نه‌چیند ۲ــ ص جلالت ۳ــ مج شکنجش ٤ــمج . چشم ٥ــ مج گشته ٦ــص. مردم دید را خورد ۷ــ مج . چون دختر ثنات . ۸ــ ص .آستین شهار ۹ــ در اصل ممند ۱۰ــ ترسی است . ۱۱ــ فصل .

☆ : فقط در مج ثبت است .

ور لاحقی بعهد چه عیب آرد | بعد از مرکبات بود ابجد
دریای بند حزم تو گردون را | بیچاره‌ی شمر چو زمین معقد
اخبار زود باور عقل آید | گر با کفایت تو شود مسند
بی نام تو مدان که عطارد را | مقدار کلك رقم کند یامد

با مشتری سمند تو انباز است
کاین نعل در میان نهد و آن خد

مدح

☆ ای شاه شاهزاده سپهرت غلام باد | کام جهان ز توست جهانت بکام باد
آن‌دست‌مال‌بخش که‌جانها‌نثار‌اوست | همواره[1] در بهار طرب سوی‌جام‌باد
جام از سرشك دیدهٔ انگور در کفت | وز گریه چشم حاسد تونیل فام باد
پیراهن خلاف تو را بر تن عدو | همواره‌زه‌چوخنجر ودامن‌چودام‌باد
گر عقد مملکت نکند واسطه تورا | دهراین‌چنین که‌هست گسسته‌نطام‌باد
شاهاجهان ابلق‌اگر چند توسن‌است | چون دیدزین‌دولت توخوش‌لگام‌باد
میمون‌همای‌مدح‌توراهمچون‌من‌هزار | در زیر تیر تربیتت اهتمام باد

عمرت چو دور ز ایام دور باد
از تاج وتخت تو بد ایام دورباد

در تجرید و تفرید و مقام شامخ انسان و منزلت عرفان فرماید

افدیك یا خیر البشر ، ای تاج عالم بلکه سر[1]
چونت فتاد اینجا گذر ، این المقام این الخبر[4]

۱ـ هم اره ۲ـ پیرامن ۳ـمج . ملك سر . ٤ـ ص . م اینجاگذرایش النجر . مج. انس الخبر .

☆ : فقط در ص ثبت است و بنظر میرسد این قصیده ناقص است .

چون گفت شرعت طرقو ، شاها[۱] بمیدان شد زگو
از دوستان برپای[۲] کو ، از دشمنان بردار سر

نو کن روش[۳] را داستان ، بشکن[۴] طلسم باستان
هم[۵] روزنامهٔ این بخوان ، هم کارنامهٔ آن بدر

خیز ای عزیز معنوی ، در ملك سلطان نوی[۶]
هر چند کانجا خسروی[۷] ، هم شهر کنعان و پدر[۸]

پارهٔ قمر در دست کن ، برجیس را سر مست کن
بر تاز و رخش بست کن ، فرق زحل در پی سپر[۹]

ای بر تو هر دو کون حلك ، [۱۰] ملك تو اقطاع ملك
خیز ، ارنه بنشیندفلك ، زود ، ارنه ، برخیزدمدر[۱۱]

زاغ ملا یك باغ کن[۱۲] ران ممالك داغ کن[۱۳]
زاغ کمان ما زاغ کن[۱۴] بگذار تیر از نه سپر[۱۷]

لاف از در لولاك زن ، اجرام بر افلاك زن
بر شرب دین تریاك زن ، در جام فرمان کن بخور[۱۸]

بر بند دست آسمان ، نبشول بنگاه زنان[۱۷]
بر زن زمین را بر زمان ، و انداز در قعر سقر[۱۸]

۱ـ ص . م . شاعد بمیدان . مج . شاهان ۲ـ ص . پ برناکلو . خ بر پای کو ۳ـ مج. زرش ٤ـ مج . م . مب . لیکن ٥ـ مج . ص . هر روزنامه ٦ـ مج ص . خ درملك سلطان چون توئی ۷ـ مج . کاری کسر وی ۸ـ ص ۰ . آی در . مج آی و بدر ۹ـ ص . مغززحل مج . مغز اجل ۱۰ـ مج . پ . خ جك . ص . م . مب حك ۱۱ـ مج . م . ص . پ . خ . بدر ۱۲ـ ص . م . مب زاغ ملایك زاغ کن . پ . خ . مج . داغ ممالك داغ کن ۱۳ـ پ . خ . ص . ران ملائك داغ ۱٤ـ مج . م . خ . زاغ ملایك داغ کن ۱٥ـ مج . ص . خ بگذار پیر از نه پسر ۱٤ـ ص . م . مب نحر ۱۷ـ پ . مج . م . مب . میشول . حقیقت و معنی این لغت مفهوم نشد و لغات نظیر آنهم نتوانست افاده معنی کند لذاعینا ثبت شد . ۱۸ـ ص . م . سمر . پ خ قعر .

ناهید را کن[1] زخمه بم، خورشید را بشکن علم
بهرام را بر در شکم، برجیس را خون کن جگر
دری، بدریا کن نسب[2]، مرغی، به بستان کن طرب
ماهی، بگردون آی شب، نوری، به بالا کن سفر
ایخوانده تاریخ قدم، درخط محدث کش قلم[3]
وی شاخ آدم[4] را تو، نم، در بیخ عالم زن تبر
گر ماه و انجم در شرف، رخ بر فروزند از سلف[5]
برچهرهٔ مه زن[6] کاف، در چشم انجم کش سهر[7]
شد کفر و ایمان مشتبه، درهم چو پیوند زره[8]
از کار این بگشا گره، برحال[9] آن بفکن نظر
گر، زنگ[10]، گر، خلخ بود، زآن چهره فرخ بود[11]
تا با تو زلف و رخ بود، کم زن دم از جبر و قدر
غم، از تو گر مهجور شد، از قرب مفرط دور شد
بزم از تو چون پرنور شد، برطیب گشتی سایه در[12]
ای مشکل دین کرده حل؛ کی در دبستان ازل
کاجسام بر لوح جمل، بودند، الف با. تا، زبر[13]
چون دلق[14] در کردی ببر، وزدهر در بستی کمر[15]
دین النظر گفت النظر، کفر الحذر گفت الحذر
از نور نو دارد گهر، کان و گیاه و جانور
اول تو بودستی پدر، آدم تو را چارم پسر[16]

۱ـ ب. خ. کی رخمه ۲ـ ص. شب ۳ـ ص. مب. ند. مجدث ٤ـ ص. ند. م. عالم ٥ـ ص. م. ند مب. صلف ٦ـ پ. خ. ند. بر چهره من ۷ـ خ. پ. شهر. مج. م. سپر ۸ـ مج. لرزه ۹ـ ص. م مال ۱۰ـ مج. ریك ۱۱ـ مج. فرخی ۱۲ـ مج. م. ص. پ طشت. ۱۳ـ ص. م الف بی تی و ذر ۱٤ـ. ص. م. مب مج خلق ۱٥ـ ص. م وز امر درجستی ۱٦ ـ پ. خ. ند. در دل.

شرب ملك نوشیدهٔ ، زان چشمه بر جوشیدهٔ[۱]
بس صدرهٔ پوشیدهٔ ، از دست دور بوالبشر[۲]

سلجق شه دوران توئی ، زیر کلیمی چغنوی[۳]
بنواز کوس خسروی[٤] بفراز رایات ظفر[٥]

نیز است غوغای فتن ، کند است بازار سنن
زلف سنن[٦] در هم شکن ، پشت فتن[۷] در هم شکر

می خور بسغراق[۸] سخن ، خوش با حریفان کهن
وآخر زمان رامست کن ، از دوستکامی[۹] خبر[۱۰]

تا کی پریرویان کش ، بر خسبگه دل کرده خوش
زان پردهٔ یاقوت فش ، بنمای دُر بگشای در

کوش از تو روزی کوش شد ، نطق از تو دیباپوش شد
طوطی جان خاموش شد ، بگشا دهن بفشان شکر

ماه تو در مشك به خم ، لعل تو با جزع دژم
شهدی است در آغوش سم[۱۱] نفعی است در کام ضرر

فردوس دنیاکوی تو[۱۲] حورا ، ز خیل روی تو
در زلف عنبر بوی تو ، هم شام ساکن هم سحر

بر چرخ مرکب راندهٔ ، جان بر جهان[۱۳] افشاندهٔ
لعل تو را بنشاندهٔ ، جبریل بر طرف گهر[۱٤]

مرغ ازل پیش از جهان ، زان زقه کرد اندر دهان
تا چون برآئی ز آشیان ، گیری[۱۵] ابد را زیر پر

۱ــ ص . م . ازچشمه ۲ــ م . ص . بورالبشر ۳ــ پ . خ . معنوی ٤ــ ص .م کسروی ٥ــ مج . زرآب . ٦ــ پ . برهم ۷ــ پ . ستم درهم . ۸ــ مج سبوق ایسخن . پ . خ . بسقرای ۹ــ م . ص . پ دوستکانی ۱۰ــ مج خورشکر ۱۱ــ مج . سهم ۱۲ــ پ . خ . دیبا ۱۳ــ ص . م . مج جان بر تو جان افشاندهٔ ۱٤ م . مج . ص . کمر ۱۵ــ مج . کسری .

کوثر برانی از حجر ، مرجان کنی شاخ شجر
حیوان کنی آب شمر ، مرمر کنی سنگ کمر

ایشاه مرغ صید جو ، اصلت ز ترکستان هو
با روی سلطان گیر خو ،از دست سلطان خواه خور[۱]

آداب صید آموختی ، ز استاد علم اندوختی[۲]
چون دیدگان بر دوختی ، بگشای دل در ما نگر

تجدید میثاق کهن ، شرط است با سلطان کن[۳]
اینک دو اسبه شد سخن ، جان اثیرش رااثر[۴]

مدح سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار[۵]
شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار[۶]

متواریان پرده غنچه شدند زود
گلهای رخ گشاده بر این سبزه جویبار

از توتیای شام[۷] تهی مانده چشم ماه
پر شد ز کیمای ضیا خاک را کنار

بر تاج ارسلانشه تخت افق نشاند
گردون چو ماه وپروین صد عقد گوشوار☆

مانا ،که خلد پرده ز رخسار بر فکند[۸]
یا[۹] ساده گشت ریشور دهر را عذار

شب بر کنار چشمه حیوان آفتاب
زلف شبه مثال[۱۰] به شست از خضاب قار

۱ـ م . ص . مج زر ـ ۲ـ ص . م . مج آموختی ۳ـ مج . ص . م . مکن . ٤ـمج. را ببر ـ ۵ـ م . ص . مج . روای ٦ـ م . ص . مج . شد غرق زرف رف زر ۷ـ مب . م . از تو بنای ۸ـ مب . م . برفشاند ۹ـ م . ص . مج تا . ۱۰ـ مج . چون زلف شب مثال . پ . خ . زلف سیه مثال .

☆ این مصرع بهمین صورت در هر٦ نسخه ثبت است

من نیز هم[۱] سوار شدم بر براق عزم
چون کاروان شام همی بر نهاد بار
در پیش من رهی که ز تندی پشته هاش
اوهام را گریوهٔ کیوان نمود غار[۲]
از خار و سنك ریزه دستش خجل شده
زوبین تاب خورده و شمشیر آبدار
مردم گداز[۳] گشته زمینش اثیر شکل
نیزه گذار[٤] بوده سمومش شهاب وار
بر شهره سحاب رصد دار گشته کوه[٥]
بر خیمه سپهر شرح سوز بوده نار[٦]
در پیشم[۷] از سراب[۸] مشعشع سمن ستان
در چشمم[۹] از شکسته تاری بنفشه زار[۱۰]
در وی گرسنه[۱۱] مردمك دیده زانکه بود
حلق بخار تیرهٔ[۱۲] او آفتاب خوار
اشنانش[۱۳] بر نکرده سر از بادبان خاك
کاز شعله سموم شدی در زمان شخار[۱٤]
تفته ز تاب مهر بر اینگونه دوزخی
کرده سمند[۱٥] من چو سمندر بر آن گذار

۱ـ مج . من مرهم ۲ـ مج . ص . عار ۳ـ مج . م . مب . پ . گذار ٤ـ م . مج گداز ٥ـ مج . بر شهره سحاب ز صد وار به نشسته کوه . مب . م بر شه ره سحاب ٦ـ پ . خ . تار ۷ـ مج . در چشم از شراب . پ . خ . در پیشم از شراب . م . مب از پشم شراب ۸ـ مج . م . مب . خ . پ . شراب ۹ـ ص . م . در جنبم ۱۰ـ پ . خ . م مج . ناری بعشه ۱۱ـ پ . خ گسسته ۱۲ـ مج . م . خلقی بحار سبزه . ۱۳ـ مج . م . مب . ص . پ آسایش ۱٤ـ مج . م . مب . ص . سخار . ۱٥ـ ص . م سمندر

کامی همی نهاد[۱] گشاده تر از امل
در رهروی[۲] کشیده تر از قد انتظار
از چرخ[۳] مهرغره که چون تیر نقشبند
بر خاك بد[۴] بخار قلم ماه نو نگار
می‌رنك، جام ُسم[۵]، که بیك زخم پاشنه
اندر وجود آدمی افتاد چون خمار[۶]
راجع نبود عزمم اگر نی کفم بر او[۷]
در دم سال نامده[۸] بستی مهار بار
صالح بره نوشت[۹] ز لعلش گرفته تفث
در قلهٔ[۱۰] که ناقه از او گشت آشکار
چون زورق فلك، بروانی که لکام[۱۱]
چون لنگر زمین، ز گرانی که فسار[۱۲]
عنقا که تفرد و شهباز در عجل
هدهد که فراست و طاووس در فخار
اجرام موکب من و گردون رکاب او
اقبال بر یمین و سعادات بر یسار
همراه فال[۱۳] سعد و قلاوز بخت نیك
تا بازگاه صدر سلاطین روزگار

۱ــ ص . م . گذارد ۲ــ ص . م . پ در هر دمی ۳ــ پ . خ . از آن . مج از چرخ مهرهٔ عره ٤ــ مج . بر خاك بر. ٥ــ پ . خ . خاره سم . ص . جام هم ٦ــ ص . م . اندر سر وجود.می . مج . آمد ز سر وجود پی ۷ــ مج . برا . ص م . برد ۸ــ ص . م در ذم‌سال مانده ۹ــ ص . م . بره نوشتن و نعلش گرفته تف پ . خ . مج . گرفته نقب ۱۰ــ مج . ص . م . قلعه ۱۱ــ پ . لجام ۱۲ــ ص . مب . چون بتکر ز من ز کزافی ۱۳ــ همراه تاب سعد .

داری شرق و غرب شهنشاه بر و بحر[۱]
ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جان بخش، رکن دینی و دین ارسلانشه آنک
ز آلب ارسلان رفته جهان راست یادگار

شاهی کجا، عماد[۲] ظفر شکل رمح اوست
در هر مکان که خیمه زند گرد، کارزار

نه، فتنه صف کشیده در ایام او چو مور[۳]
نه، کنج خاک خورده در ایام او چو مار

بر باد داده هیبت او، خرمن فلک
بر آب بسته بخشش او، بنگه شمار

و الله که آشیانه سیمرغ نصرت است
در کارزار شهپر او چتر زاغ سار[٤]

رمحش برون کشد[٥] ز دل روزگار حقد[٦]
تیغش بر آورد ز سر حادثه دمار[۷]

روشن شد از لوای شریعت ردای او[۸]
ملکی که همچو سینه کفار بود تار

در جل کشید ابلق ایام را قضا
بر چرخ سبز خنك، چو شد قد او سوار[۹]

ای آسمان معدلت و عالم ظفر[۱۰]
وی آفتاب مملکت و ظل کردگار

۱ــ ص . م . مب بحر و بر ۲ــ ص . م ــ حماد ۳ــ م . مج نه فتنه سر کشیده ٤ــ پ. خ. در کارزار شپهر سمرغ زاغ سار مج. سهپر او خیز زاغ سار ٥ــ م . ص . کشیده ٦ــ مج روزگار مغز ۷ــ پ م شمار ۸ــ ص . حسام شریعت زدای او م . مب . روای او ۹ــ مج . شمار ۱۰ــ ص . م . بقدرت و عالم

در زیر ران طاعت تو باد خوش لکام
با زخم نعل بارهٔ تو کوه هاموار[۱]
بگشاده دست[۲] بخشش تو راه آرزو
بر بسته جبر[۳] خدمت تو راه اختیار
آکنده پهلو از علف نعمت تو طمع
بر چیده دامن از کنف[٤] حضرت تو عار
با حکم رایض تو بمیدان امتحان
هم باد تیز تك شدو هم آب را هوار[٥]
گر ماه خیمه تو ، نهد پای در میان[٦]
بر گیرد از ره زحل و مشتری نقار
در گردن سپهر کند جاه تو کمند
بر دوش روزگار نهد عدل تو غیار[۷]
گر رای روشنت نه کلید جهان بود
در کام قفل شب شکند پره نهار[۸]
با آتش حسام تو خصم ار طرب کند
هم در میان رقص بمیرد شرار وار
شاها، کیاست تو که نقاد حاذق است[۹]
داند یقین که گفته من نیست کم عیار
قرب دو سال شد، که نه بر حسب آرزو
دورم از این جناب خجسته باضطرار
در مهر خامشی شده همچون زبان به بند[۱۰]
این ذوالفقار شکل زبان، سخن گذار

۱ــ ص . م . کوه را هوار ۲ــ مج . بگشا دولت ۳ــ مج . م . خیز . ص . خیر
٤ــ مج . م . کتف ٥ــ مج . راهدار ٦ــ ص . م . مب در میدان ۷ــ مج غبار ــ پ . خ .
ص . عیار ۸ــ پ . برده نمار ۹ــ مج . نفاذ صادق است ۱۰ــ مج . ص . زنان به بند

با سینه پر ز خون دل ، همچون دل غبب[۱]
باد دست باد پیما ، همچون کف چنار

منت خدایرا که دگر باره داد ، شاه
با دولت مساعد ، کار مرا قرار

قوت گرفت طبعم چون باد در خزان
شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

چون طبع نازك تو صحی گشتم از علل[۲]
چون رای[۳] فرخ تو بری ماندم از عوار

زین عارضه که باد گسسته ز جان شاه[٤]
بر خاطر عزیز نشاید نهاد بار[٥]

تو سایه خدائی و تعلیق هیچکس[٦]
نبود بدامن طلب سایه پایدار

هر هفت و نه بگرد عروس بقا چو دید
آئینه مزاج تو را صافی از غبار

تا هر بهار صنعت مشاطه نسیم
آرد برون عروس گل از حجله های خار

ای شاخ فتح غنچه ، بشادی بسی ببال
وی ابر بحر قطره ، برادی بسی ببار[۷]

وردی[۸] که شاخسار امل راست بشگفان
شاخی که بوستان ظفر راست در بر ، آر

۱ــ م . مب . با سینه پر ز خون همچون دل عنب ۲ــ ص . مج . چون شخص نازك تو ۳ــ ص . م . مج . روی ٤ــ ص . م . مج . عرض شاه ٥ــ ص . م نباید نهاد ٦ــ پ . هم چو توست ۷ــ مب . بسی بیار ۸ــ م . ص . دردی .

وصف شکار و شکارگاه و مدح ارسلان بن طغرل

چو شاه شرق بر آید[1] برهنورد شکار ز شیر نعره بر آید که، خسروا،زنهار[2]
ز تیر او قفصی بر طیور گشت هوا[3] ز تیغ او جرسی گشت بر وحوش قفار
گه از نشاط بر انگیخت باد خاك‌نورد گه از نیام برآهیخت آب آتشبار
پرندگان همه سر برده نزد او قربان رمندگان همه جان کرده پیش او ایثار
نشسته بر کتف موج ، خون آهو سیل[4] بجیب کوه بر آمد همی زد امن غار[5]
چو دید آتش پیکانش دام صحرائی دو اسبه درپی او شد همی سمند زوار ☆
شکاری، ازمددخون‌خوذ همی‌سوی‌شاه[6] به پشت سیل بر آمد حباب وار سوار
ز عکس سبزه تیغش زمین فلك پیگر ز نوز شعله جاهش هوا بهشت آثار
بر غم سلطنت دی‌کشیده چون‌مرجان[7] ز آب و سبزه خنجر، شراب نو شگوار
غریو موکب او داشت گوش گردون کر غبار لشکر او کرد چشم انجم تار
صعود جاهش، چون دیدبان کیوان را بسوخت شهپر ادراك طایر دیدار
بنا شناخت بپرسید، کاین مقام که راست قضاش[8] گفت ،که ای بی دماغ ناهموار
جمال طلعت خورشید و دیده بینا چه احتیاج بکشف معرف و گفتار[9]
جناب[10] خسرو خسرو نشان ندیدستی؛ که کوفت نوبت او بر در فنا مسمار؛
خدایگان جهان ارسلان بن طغرل که از جوانی و اقبال باد، برخوردار
زهی بقای ابد ، بر جمال حضرت تو بصد هزار دل بیقرار عاشق زار
ز صدمت فلك پیر کاو ، مرید شه است شدند خصمان چون دلق صوفیان فکار
یکی نماند، که یك‌پای کفش سنگین بود بعزم دوزخ ، او هم خرید پای افزار
هر آن شمار که عزم تو میکند در ملك قضا همی بردش تا بقلب روز شمار[11]

۱ــ ص . مج . بر آمد ۲ــ م . مج . بر آمد ۳ــ مب . ز تیر تو قفصی ٤ــ ص . م . سنك ٥ــ مب بر آید همی ٦ــ مج شکار ۷ــ م . ص . مب . خ . پ مردان . مج . جوانمردان ۸ــ ص . م . هی بی دماغ ناهموار ۹ــ ص ــ م . بکشف است و معرض گفتار پ . خ بکشف است و مقطر گفتار ۱۰ــ مج مرید شده است ۱۱ــ ص . م . نقش‌شمار.
☆: این بیت فقط در م ثبت است .

همی بسوزن رحمت بسا که بر دوزد
سپه‌کش ظفرت[1] کیسه‌های استظهار

یکی زجمله آن، فتح ملك کرمان است
که نرم کرد بیك بار، گردن اشرار

قضا کتابه تاریخ او همی بندد[2]
هم از سیاهه شب، بر بیاض چشم نهار[3]

کنونکه شاخ سنان، باز بار فتح آورد
نهال دیگر، در بوستان عزم بکار

دو بهره خلق چو سیراب رحمت تو شدند[4]
به تشنگان لب دجله جرعهٔ بکسار[5]

بآزمایش آن یك دو کار کرد، دگر[6]
بسعی بنده مطواع خود فلك بگذار[7]

تو شادزی، که فرو برد بد سگال تورا[8]
خیال کین تو[9] چون اژدهای جان ادبار

برو. که ختم پذیرفت سلطنت بر تو
چو شعر بر من و معجز بر احمد مختار

جهان زدشمن تو خویشتن نخواهد شست
بیاری ملك الموت و نیروی دادار

صلیب‌وار[10] ز تیغش دو مغزه خواهد گشت
دلی که تیره بود با دل تو چون زنار

شرار آتش تیغت ز ابر[11] سیمابی
برون کشید بمنقاش[12] قهر صبر و قرار[13]

ز تیغ تو فلك ار مضطرب شود چه عجب[14]
سکون نیابد[15] سیماب در میان شرار

دچار[16] دمعه خون است همچو چشم عدو
دلی که نیست به مهر تو ممتلی چو انار

بآب خنجر تو عالمش طهارت داد[17]
هر آن دماغ که بد باد خانه پندار[18]

ز شرم بذل تو گند است بخل را دندان[19]
بسعی مدح تو تیز است نطق را بازار[20]

زمانه تا علف نعمت تو چرب نکرد[21]
فرو نه بست امل را بآخور پروار

ز بدو[22] و اول، کاندر حضور همت تو
سر غرور بر آورد چرخ آینه سار[22]

بعذر ذلت خود[23] دیده بر زمین مانده است
ز شرم همت تو در مقام استغفار

۱ـ ص. م سپه‌کش تو ظفر ۲ـ ص. م کتیبه. مج کبیبه او همی بنده ۳ـ ص. م بر مریض چشم سهار. مج سهمار ص بهار ٤ـ ص ۰ مج نعمت ٥ـ مج. مب بسپار ٦ـ مج. گرددد اگر م. ص. پ. کرد کرد ۷ـ ص. م. مطبوع ۸ـ ص. م. مب بدسکان را ۹ـ ص. م. مب. تیغ تو ۱۰ـ م. صلب دار ۱۱ـ ص. م. ز چوخ سیمابی ۱۲ـ م. مب. ص. مج بمنقار قهر. پ منقار مهر ۱۳ـ م. خیر و برار ١٤ـ م. مب ص. شود چه شود ۱۵ـ ص. سکون نماید ١٦ـ پ. خ دعاء ۰. ص. مج‌مب دعای ۱۷ـ پ. خ باد ۱۸ـ پ. پر باد حادثه پندار مج بر باد حادثه ۱۹ـ پ. شرم را دندان ۲۰ـ مب. لطف را بازار ۲۱ـ ص. حرب نکرد ۲۲ـ ص آبله دار ۲۳ـ ص. دولت خود.

بدین دو خوشه بی دانه چند لاف زند   وکیل خرمن این کشتزار بیدیوار[۱]
که هست بره مریخ و قرص خورشیدش   نواله سر خوان تو شاه شیر شکار
ز نقش بند خمیر تو مایه می‌یابد   خم سگّره[۲] برنك مصوران بهار
قضا چه عذر نهد با فصیل حشمت‌شاه[۳]   که شهر بند نماند بر این بلند حصار
ز خاکپای تو عقل آبروی خویش کند   به هفت جرعه[٤] دولاب صورت دوار
سحاب کفّا ، دریا دلا ، خداوندا   توئی که لطف توعام است باصغارو کبار
مباد گر نکند سعی ما و رحمت شاه[٥]   سفینه امل بندگی رسد بکنار
بیك نوال کف بحر می به نسپارد[٦]   کنار ابر بهاری بلولوه شهوار
بدین[۷] قصیده چرا من غنی همی نشوم[۸]   نه من فزون ز سحابم نه شاه‌کم ز بحار
بخاك نعل براق خدایگان جهان   که اوست سرمهٔ اجرام ثابت و سیار
که از خلاقت خود بنده ممتحن‌نشدی[۹]   اگر نبودی بیم شماتت اغیار
خران شعر که خود را همال من شمرند   نهفته‌اند بافسر سران بی افسار
مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب   شکن دهند بدان چند نازك رهوار[۱۰]
وگر به طعنه بی جا مکی[۱۱] بمالندم   که اطلس و قصبش نیست جبه ودستار
فراغت است مرا از جوابشان زیراك   برهنگی نبود عیب تیغ گوهر بار[۱۲]
خدای داند و رای بلند خسرو هم   کازین گروه منم در مقام فضل مشار
بدین قصیده که پیراهن معانی اوست[۱۳]   فکنده‌ام همه را کیك عجز در شلوار
همیشه تاکه‌براین گردخوان‌زرین‌فش[۱٤]   سرین ماه شود زاکتوای نور نزار[۱٥]
زتف خنجر خود قد فتنه لاغر کن   بخوان نعمت خود یال طمع فربه‌در آر

۱ـ ص . و لیك خرمن . مب وللدیل چرخ . مج . کشتز ارنه و محرار ۲ـ مج . نم شکره . خم شکر ۳ـ مج . حشمت و جاه ٤ـ ص . هفت چرخه . پ دولدب صورت دیوار ٥ـ ص . م . سعی باد رحمت تو ٦ـص . میشود سرشار مج . میشود می‌سازد ۷ـ ص.بدو. م . بده ۸ـ م . نشدم ۹ـ ص . پ . خلافت م . متمحن نشدم ۱۰ـ پ . سکن دهند بدان صدر تارك رهوار ۱۱ـ ص . چابکی ۱۲ـ ص . م . مج . گوهر بار ۱۳ـ ص . معالی ۱٤ـ ص . زرین نقش . پ . خش ۱٥ـ ص . م . مب احتمای . مج . پ . خ اختفای .

بدست عدل ، پریشانی[۱] جهان بر گیر   بپای همت ، پیشانی سپهر به خار[۲]

فنای[۳] فتنه سکال و بقای عدل سپر

غنای مدح نیوش و اناء باده گسار[٤]

در مدح خواجه جلال الدین ابو الفضل بن قوام الدین درگزینی

وزیر سلطان ارسلان بن طغرل

ایا خدای بخلقت[٥] نیافریده نظیر
ستانه تو جهان را ز حادثات مجیر

جلال دولت و دینی نظام ملك و ملل[٦]
پناه تیغ و کلاه و[۷] مدار چرخ و سریر

جهان فضل ابوالفضل کاز فضایل او
نیافت و هم فضولی گذر به عشر عشیر

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
بیك پیاله بیاندازدش دهان سعیر ☆

چو دولت تو خجسته لقا و خوش منظر
نیامدست جوانی ز صلب عالم پیر

نه در نشیمن دانش نشست[۸] چون تو همای
نه از مشیمه اقبال زاد ، چون تو وزیر

در این کمان نکون، خوش همی رود الحق
جهان بآهن حکم تو بسته ، در زنجیر

به حامئی[۹] چو تو بازوی[۱۰] روزگار قوی[۱۱]
زگوهری چو تو کنجور آب و خاك ، فقیر

۱ــ مج . برایشان ۲ــ پ . بخوار ۳ــ مج . قبای ٤ــ مج . کبار ٥ــ ص . م زخلقت. مج . ر خلعت ٦ــ ص . بلاذ درلت و دینی نظام ملت و ملك . م . نظام ملت و ملك ۷ــ ص. جهانی مدار م . تیغ و کلاهی مدار ۸ــ م نه در نشیمن بالش ۹ــ ص . م . مب . بخامه چو تومج . بخانهٔ چوتو. پ . خ . بجامه‌ئی چوتو ۱۰ــ مج. بازی‌روزگار ۱۱ــ ص.م.قوی‌است.

☆ این بیت در همین قصیده در صفحه بعدآمده و مصرع دوم هم بجای بیاندازدش بینباردش میباشد که در صفحه بعد صحیح ثبت‌است و پیداست که اساساً جای بیت‌در اینجا نیست و این از اشتباه نساخ و کتاب است خوانندگان توجه داشته باشند .

جناب توست جهان را ز جور خود ملجا
وجود توست فلك را ز دور خود توفیر

به پیش دست تو با فضل پیش دستی سبق[۱]
نشسته جبهت خورشید در خوی تشویر

کف کفایت تو بست، دست[۲] ظلم فلك
تف مهابت تو بُرد[۳] آبروی اثیر

در این[٤] دوازده خانه بساط سبز برون[٥]
بدیده[٦] فکرت تو نقش مهره‌ی تقدیر[۷]

کنون بشکر چو رمان همه دهان ولب است[۸]
که گشت ناسخ تاخیرش آیت تیسیر[۹]

فلك چو فومه[۱۰] انگور خون گریست بسی
در انتظار جنابت بپایمال ز حیر

چو ساغر تو بباده است[۱۱] خوش همی سازد[۱۲]
گران رکابی بم[۱۳] با سبك عنانی زیر

صبا ز جلوه خلقت که نافه شرف است
نمیرسد بکره بند زلف جعد غدیر

چه مایه ها که ز طبع تو می، بیند وزد[۱٤]
هوای فصل بهار و سخای ابر مطیر

بجان همی بخرد چرخ گرد اسبت را[۱٥]
که‌چشم درد مهش را ز سرمه‌نیست گزیر[۱٦]

۱ــ ص . م بیش دست سبق م . پیش دستی من ۲ــ ص . بسته است ۳ــ ص . برده آبروی ٤ــ ص . از این ٥ــ مج . بساط بیرون کن ٦ــ مج . ندیده ۷ــ تغدیر ۸ــ پ . همه دهال و دل است ۹ــ ص . م . مج . تبیر ۱۰ــ ص . م مج . مب . قبه . پ . خ فینه ۱۱ــ پ . بباد است خون همی سازد ۱۲ــ مج . پ . ص . مب چون همی سازد ۱۳ــ مج رکابی هم . ۱٤ــ ص . م . مب . تو بیند و بزند . مج . تو بیند و ببزند ۱٥ــ ص . م . مب اسب تو را ۱٦ــ مج . کذیر .

دهان کنبد مه[۱] آتشین شود چو تنور[۲]
چو خاطر تو بر آرد زبانهٔ تدبیر

فنا سپه نکشد بر حصار ملت و ملك
که خندقی است زعزم تو[۳] بر گذار قعیر[٤]

هر آنکه در شکند با تو کین بکاسه سر
به یك پیاله بینباردش[٥] دهان سعیر

سماع صیت تو مرغی است لیك، عالم شاخ
شراب خلق تو دامی است، لیك مردم گیر

سبك سران حسد، گر زبون عزم تواند
عجب مدان که، بود خس بدست باد اسیر

به تیغ کین تو، همچون پیاز مثله شوند
اگر چه ده ده در یك بطانه اند، چو سیر

فلك دو وقت به خصمان تو خطاب کند
بود سیاق خطابش دو لفظ عکس پذیر

بوقت کودکی، ای شیرتان حرام چو خون
بگاه خواجگی، ای خونتان حلال چو شیر

عدوت، تا علف تیغ انتقام شود
رسد، به منزل شیخوخت از ره تا خیر

وگرنه چونکه بپرداختی و ثاق رحم
شرر[٦] مثال بدی، زود آی و حالی میر

کنون فلك سر تعذیب احمقان دارد
زبان[۷] کلك تو اکنون، دلیل بعث پذیر[۸]

۱ـ ص . م . کنبد نه ۲ـ پ چو شود ۳ـ م . مب . ص. حزم . مج .جزم . ٤ـص. فقیو . پ قضیر ٥ـ م . مب . مج. ص پ . خ . بیو مادرش ٦ـ ص . شرار طور ۷ـ م . مب . بنان ۸ـ مج . لعب .

زهی غریب کرم را، بحضرت تو وطن
خهی[۱] برید سخن را، بمدحت تو میسر

مهندسان خرد را، ثنای توست بنا[۲]
مدبران فلک را، ذکای[۳] توست مشیر

اگر بخدمت این بار گه، نیامده‌ام
بجان تو، که مفرمای حمل بر تقصیر[۴]

شعاع نیك بسیط است و چشم شبپره تنك[۵]
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر[۶]

در این مقام که پویندگان[۷] پالانی[۸]
برنگبار سرشت او فتند از کشمیر[۹]

ز قلعه حیوانی چو یونس اندر بحر
ز بندهای طبیعی چو یوسف اندر بیر

مجوی گوهر معنی که در چنین منزل
مسیح داعی خیر است و خر غلام شعیر

برون ز خشم و شره نیست[۱۰] هیچ باعث طبع
سواد را[۱۱] به زبیر[۱۲] و گلاب را به زهیر[۱۳]

فراغت است طبیعی مغنّی[۱۴] گل را
که چغد[۱۵] راند با ساده زخمه های صفیر

مرا در آینه فکر، صورت آن بسته است[۱۶]
کسی که گفت نکورو چنانکه خواهی گیر

۱ـ م. مب. ص. زهی ۲ـ ص. شعار ۳ـ ص. مج. زکای ۴ـ ص. م. تقهیر
۵ـ م. مج. ص. تیره و تنك ۶ـ مب. م حقیر ۷ـ ص. پوشندگان بالانی. مج پوشندگان
بالانی ۸ـ خ بوسندکان بالانی ۹ـ ص. بزنگباز سرشت اوفتند از آن کشمیر ـ مج.
برنکبار سرشك ۱۰ـ مج. مزه نیست ۱۱ـ ص. م. اسود را بز بیر و کلدب را به‌هریز
مج سواد را به زهر ۱۲ـ مج زهیر ۱۳ـ م. مب. زبیر ۱۴ـ ص معنی ۱۵ـ ص. جعل
۱۶ـ مج این به نشست.

همیشه تا که، عقولند دفتر الهام
همیشه تا که، نقوشند خامه تصویر[۱]

ز حجم دفتر، تو دست ملك باد قوی[۲]
بروی خامه تو، چشم عقل باد قریر

ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ
به یك شکم متولد شده ز فکر اثیر

وصف دیماه و تعریف آتش و توصیف مجلس بزم

خواجه اثیرالدین تورانشاه وزیر

تا باوج[۳] آمد سر رایات خیل[۴] ز مهریر
در حضیض افتاد سلطان کواکب را میسر[۵]

خازنان گوهر علوی ز کم دخلی شدند
تا مشمیه سنك و، صلب آهن از آتش فقیر[۶]

آب و نوری نیست کیتی راز سرما، گوئیا
چشمه خورشید، جامد گشت و چشم ٔه ضریر

در سخا بفزود عالم زانکه بر جای مطر
خورده سیم است[۷] اکنون ریزش ابر مطیر

حوض بین، چون جامه باف آمد ز جولاهی باد[۸]
ابر بین، چون پنبه زن شد بر کمان زمهریر

تخته بند آهنین[۹] افکند دی بر پای آب
چون ز شیدائی همی بگسست زنجیر غدیر[۱۰]

۱ــ مج ننوشتند خانه پ: خ. نفوسند خانه ۷ــ ص ز حجم دعتر دست تو کار ملك قوی ۳ــ مج بر ادج ٤ــ ص. م شاه ز مهریر ٦ــ مج منیر ٦ــ مج آرایش نفیر ۷ــ ص. م خورده شمس است ۸ــ م. ص. مج جامه بافان شد زجولانی باد ۹ــ مج. شخته ۱۰ــ مج. چون ز شیدائی همی چارق زند بر فرق پیر.

دور دور است از بضاعت[۱] عالم ارزان فروش
کاز رخ[۲] نو خط همی چارق زند بر فرق پیر[۳]
گر پنیر از شیر شاید بست[٤]، می‌بندد جهان
بر هوا از ابر همچون شیر، برف چون پنیر
راست اندازی دیمه بین[٥]، که پیکان شمال[٦]
می رباید پر ز برك[۷] از شاخهای همچو تیر
صحن هر باغی نگر[۸] لشکر گه جمهور زاغ
پای هر زاغی نگر[۹] مسمار زرق آبگیر[۱۰]
با چنین سرما چه بهتر جوهری کاز تاب او[۱۱]
روز محشر الاامان گویند سکان سعیر[۱۲]
دیو زادی، کاز سفاهت بر قدم دارد قعود[۱۳]
اژدهائی کاز مهابت، در زخر دارد ز خبر
آنکه از کوره براند، شوشه گاورس پاش[۱٤]
خانه گاورسه از وی بر نیابد یك شعیر[۱٥]
سرکش[۱٦] و تند و تنك چون طبع طفل بی‌خرد
روشن و پاك وسبك چون رای مرد تیز، ویر[۱۷]
مقطعان بیشه را، زان صفدر زرین سنان
صد هزاران آه متواری است در تخت زریر[۱۸]
رایت او، می فرازد باد در دست هبوب
موکب او، مینوازد آب در طی هزیر[۱۹]

۱ـ ص . م . تضارب ۲ـ ص . م کورخ ۳ـ ص . م تیر ٤ـ ص . م . می‌سایدبست
٦ـ ص . دی بین . ٦ـ ص . م کوبه پیکان ۷ـ مج . م ص . بربر برك ۸ـ مج . مگر
۹ـ پ . خ پای زاغان را ۱۰ـ ص . م فکر مسمار ژرف آبگیر . پ . خ . ورق آبگیر
۱۱ـ مج کاز ناب او ۱۲ـ مج . پیکان سعیر ۱۳ـ مج . ص . م دارد قیود ۱٤ـ مج. آنکه
از جاکوره براند شوشه جاورش ۱٥ـ مج یك سعیر ۱٥ـ مج . سیر کش ۱۷ـ مج .مرد
بزد بیر ۱۸ـ مج زهیر ـ ۱۹ـ طی خربر .

چون قلم زرد و کشیده قمت و مشکین زبان
بعد از آن خود نسبتی دارد حنینش با صریر[۱]
مستنیر الجرم در قوت نه در معنی آن[۲]
کاو بشرط انفعال طبع گردد مستنیر
آخته ساعد چو بر بط[۳] لیك هنگام ولوب[۳]
نبض تند او براند چون تنین از عرق زیر[٤]
نور دزدند از شعاعش اختران دیده ز آنك[۵]
هست جرم او چو جرم نیرّ اعظم منیر
مرجع اجزای ضو ذات وی آمد آنچنـانك
مرجع احرار آفـاق است[٦] درگاه وزیر
صدر دریـا دل اثیرالدین که اقبـالش کند
رایت اعلی و اعظم را ز رفعت بر اثیر
خواجه آفاق توران شه که چشم اختران
بـا نگین حکم او مومی بود صورت پذیر
آنکه در احکام حصن[۷] ملك معمـار فلك
خندقی میراند از دریـای عزمش بس قعیر[۸]
کار و بارش دید نقش کل بگردون گرد روی
کای سلیم القلب لافی العیری لافی السعیر[۹]
تحفه آرد،زی فلك گرد براقش باد از آنك
چشم درد ماه را ، از سرمه نبود گزیر[۱۰]

۱ــ ص . م خسیس صریر مج حسیش با حریر ۲ــ مج مستیز الحرم وقت زد در معنی آنك ۳ــ مج دیوب. ° . ص دنوب. پ. رسوب ٤ــ مج غرق زبر ۵ــ. پ نور دیده از شعاع اختران ٦ــ پ . آنات است . ۷ــ مج . حصین ۸ــ مج . عرش بس فقیر ۹ــ ص . م. لافی ذره لافی النقیر مج . فی الشمیر ۱۰ــ ص . م سرمه باشد ناگزیر .

غیب در آئینه ذهنش چنان عکس افکند[۱]
کاز نقاب جام روشن بر کف ساقی عصیر[۲]

در جهان سایه و نورش چه میخواند فلك
یونسی در بطن حوت و یوسفی در قعر بیر

دیده آبای علوی[۳] این دو انجم نام اوست
با چنین فرزند نـادر نبود ار باشد قریر

طرفه میزانی است عالم سنج حلمش کاندرو
خرده پا سنك می‌باید ز البرز و زبیر[٤]

هر زمانی باز گردد دیده ادراك و وهم
ز آفتاب رفعت او خاسئاً و هوالحسیر[٥]

تا فلك ضبط نظام[٦] کل بکلکش[۷] باز بست
اولین مضبوط قطمیر است و میرد تا نفیر[۸]

رایتی افراخت قهرش با ممالك کاسمـان
هر شبی در سایه او رخ بر آنداید به قیر[۹]

ای دراز از دولت تو دست عدل[۱۰] کامران
وی فراز از رتبت[۱۱] تو چشم عقل‌خرده گیر

زایر آمال را انعام تو نعم المآب
حاجب حاجات را درگاه تو نعم المصیر[۱۲]

هر که با اهمال خذلانت فتدبئس القرین
هر که را تائید اقبالت بود نعم النصیر

۱ــ مج . رهنش‌چنان عکس افکند ۲ــمج. ساقی سمیر ۳ــ مج. آمای علوی ٤ــص. م . بشیر ــ مج شهیر ٥ــ مج . ستاو هوالخیر ٦ــ مج . نظامی کل کلش ۷ــ م . ص . کلش ۸ــ پ نقیر ۹ــ مج . براندانَد ۱۰ــ پ . عقل کامرانی ۱۱ــ م . ص . از همت تو . پ ، وهم‌خورده گیر ۱۲ــ م . ص . مج. خیرالمصیر .

باس هشیار تو[۱] دانی چیست جاسوسی بشرط
رای بیدار[۲] تو،دانی کیست، نقادی بصیر
کی چمد[۳] با قد تو دیدار، با چشم کحیل[۴]
کی رسد در مدح تو، گفتار، با پای قصیر[۵]
وضع عالم چون پیاز افتاد،تو بر تو و لیك
با تو نیك از پوست بیرون میخرامد،همچوسیر[۶]
چون طبیعت، کدخدائی بر زمانه لاجرم
هم زخود برخودهمی واجب کنی،خیرالکثیر[۷]
پرتو عقل تو، یعنی صیقل طبع بلند
آینه ارواح قدس افتاد، چون ذهن خبیر[۸]
از دم باد سبك مغزان،کم اندیشی که هست
سالها با کوس میکوبند بر پشت بعیر
حاسدت گوید وزیرم،لیك در تصریف لفظ[۹]
گر فعیل آید زوزن[۱۰] اورا توان خواندن‌وزیر
گرچه نرگس،افسر دعوی مرصع میکند
گل نواند بود، بر لشکر که بستان امیر
در برحکم ازل،وقت است این بخشش که‌هست
حاسدت شایان[۱۱] دار،و ناصحت اهل سریر[۱۲]
گر بدین‌بخشش که دادم‌شرح‌راضی‌نیست‌خصم
گو ز دست حاکم دوران همی خوان،النظیر[۱۳]

۱ــ مج . هشیاری تو ۲ــ ص . م‌پندار ۳ــ مج . کی صمد ٤ــ مج و کلنك ٥ــ مج‌مائی قصیر ٦ــ مج . تیر ۷ــ ص . م الکسیر ۸ــ مج . آنکه باشد نیك و بد را هم بشرط هم پذیر ۹ــ مج . تعریف پ . تعریف عقل ۱۰ــ ص . م فعیل آید روا او را توان ۱۱ــ ص . م . شاهان ۱۲ــ مج . گزیر ۱۳ــ ص . البصیر .

عقل را با حصر[۱] اوصاف تو دانی نام چیست
اینکه بر افواه عام آید، کاسیری بر حصیر[۲]
خاك صحن و آتش جامش ،بغارت میدهند
هر زمانی رخت باد سدره و آب سریر
صورت او پای می‌مالد، صنم را در جمال[۳]
نزهت او سر همی شوید،ارم را در زحیر[٤]
زخمه منقار شکل مطربش، تلقین کند
بلبلان باغ را[٥] ، ترکیب او زان صفیر[٦]
ز آتش منقل، هوای او بوجه اعتدال
صد هزاران جنت الفردوس دارد ،در ضمیر
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشین[۷]
از طربناکی و بیباکی حباب زود میر
در بنان صدر عالی ارغوانی جام می
پاك و رخشان‌چون سهیل[۸] اندر نطاق‌برج‌تیر[۹]
خورده هر کام از قدح برشوق استطراب قشم[۱۰]
برده هر جان از فرح بر حسب استعداد تیر
آستین شاعران تا سر بود پر زر و سیم[۱۱]
قامت خینا گران ،تا پای در خز و حریر
غرقه گشته در میان اطلس و دق و قصب[۱۲]
از نوال صدر دریا دل، اثیرالدین ، اثیر

۱ــ مج . عنصر ۲ــ ص . م در افواه عامت کاسیری این بر حصیر ۳ــ مج . صورت او باز می نالد صنم را در . ص . م . صورت او بار می‌مالد صنم را در حمال پ . درجبال ٤ــ مج . حسیر ٥ــ پ . بلبل باغ را ٦ــ پ . صغیر ۷ــ ص . آتشی ۸ــ مج صهیل۹ــص م .چرخ‌پیر ۱۰ــ مج اسطرلاب چشم . م. قسم ــ ۱۱ــص . پر از زر و درم . مج.ساغران تا سر پر از حزر درم ۱۲ــ مج . زق .

یارب اقبالی ده او را کاز ره کثرت شود [۱]

عقل با احصای او در ورطه حیرت اسیر [۲]

تا بجای طول ایامش که از اقسام او

مدت تاریخ هجری عشری آید از عشیر

وصف خزان و مدح ابو منصور وزیر

بهار چون خط بطلان کشید بر منشور — صبا کلید بساتین نهاد پیش دبور

چو دود ابر بمغز [۳] فلك برآمد ، شد — بچشم انجم ، چرخ کبود صورت گور

شب سیاه و ضباب [۴] سپید [۵] پنداری — که هندوئی‌است به‌غربال [۶] میزند کافور

ز ترم [۷] مخنقه یافت شاخ گل منظوم [۷] — چو باد کرد گریوازه شجر منثور [۸]

سحاب کوکبهٔ شد در او درخش درفش [۹] — سپهر مدخنه شد در او بخار بخور

دلی است آب ، بیفسرد چون دل ظالم — سری است ابر ،پراز باد چون‌سرمغرور

از این هوای گزاینده گزنده فتاد — هوای باب زن کوره در دماغ طیور

تنور تابان رضوان باغ چون مالك — چو اوفتادو دی آمدنه خلدماندونه‌حور

ز پر زاغ ، سیه جامه هر شجر ، یعنی — رسید ماتم و غم،در گذشت سوروسرور

بهی فکنده سر زرد و روی گرد آلود — چو عاشقی که زمعشوق خویش‌ماندمور

مفرح جگر کرم ،راست کرده انار — چو بر عذاربهی دیده گونه محرور [۱۰]

چو در کشید زمستان طناب سفره میغ — چمن گرسنه بماند از جمال قرصه نور

بزاد رومی آتش ز فحم [۱۱] زنگی وش — چو ترك بچه صبح از مشیمه دیجور

کنون زحجله [۱۲] خم‌خانه درعروسی بزم — رود بجلوه که جام دختر انگور

معاشران ز علف [۱۳] زیر برف‌مارکزای [۱۴] — چهار ماه بخانه فرو خزیده چو مور

✿پیاله نوش و دهن خیزد و کمر بسته — بعزم خدمت بزم وزیر چون زنبور

۱ـ مج کاز سر کثرت شود ۲ـ مج . اثیر ۳ـ ص . م . بمغزب ٤ـ ص . م صاب . مج . جباب پ . حباب ٥ـ مج سپهبد ٦ـ ص . م غربیل ۷ـ م . ص . مج . پ . ز شرم ۷ـ ص . مج . مج . م مخضه ۸ـ ص .م چو مار کرد زگهواره شجرمنشور . مج . چوماه کرد زگهواره سحر ۹ـ ص .م کوکبه راند زان ۱۰ـ مج . مجردر ۱۱ـ مج . م .ص . زخم رنگی ۱۲ـ مج . ص . م ز جمله ۱۳ـ ص . م . مج . بلخ ١٤ـ مار کرای .

✿:این بیت فقط در مج ثبت است .

طبیب شافی معلول آز کافی دین　　نصیر رایت منصور شاه، ابو منصور
کریم طبعی، آزاده مخبری که ز دهر　　بدو حواله نشد هیچ سعی نامشکور
به بست پرده غیبت زوال چون سیمرغ　　جمال او چو شرف داد ملك را بحضور
ز رای او در جی یافت، مرتبت عالی　　ز کلك او ربضی یافت، مملکت معمور
هوای اوست که در سر همی کند قیصر　　مثال اوست، که بر دیده می‌نهد فغفور
ز جیب و فکرت او دست مسند و دیوان　　مآثرید بیضا[1] گرفت و دامن طور
نه رنك عجز بر آرد[2] ز رای او خنجر　　نه طی عزل پذیرد ز کلك او منشور[3]
اگر نه تلخ کند عمر، ملك خصم برای　　بجان شیرین آید جهان ز فتنه و شور
و لاش تخم طرب گشت، درقلوب چنانك　　دلی نماند در ایام عهد او رنجور
زهی ز شقه[4] قدر تو آسمان قبه　　بر آستانه حکم تو، اختران مامور[5]
سطور نامهٔ تو، بر عقول گلشن خلد[6]　　صریر خامه[7] تو، بر حضور شهر صبور
بناستودن فرمان تو قضا ماخوذ　　بنا نمودن همتای تو جهان معذور
بقهر خصمی عزم[8] تو گر مثال دهد　　ز خاك مرده بر آرد قضا چو روز نشور
کلنك وار حسودانت صف زنند و لیك　　بوقت کار نباشند جز نفیر و نفور
فتور کرد ممالك، بدان نیارد گشت　　که خامه تو رقیب است و دیده زور فتور[9]
فلك به چشم ترحم[10] بدشمنت نگریست　　فریضه کرد خرد طعن[11] ناظر و منظور
امل نماند جز با سخای تو قاصر　　سخن نگردد، جز با ثنای[12] تو مقصور
گراز عنایت[13] تو هیچ بال بر باید[14]　　به پنجه دیده کرکس بر آورد عصفور
مجاهزی است[15] دلت خوش معاملت که بدو　　توان فروخت همه چیز جز محال و غرور
ز زندگی[16] نکشم بر مخاصم تو رقم　　که او بچشم خرد مرده‌ایست نامقبور[17]

۱ـ م. ص. مج موسی ۲ـ مج زرنك عجز بر آمد ۳ـ مج منسور ٤ـ م. ص. زهی شقیقه ٥ـ ص. م. جمهور ٦ـ مج. حد ۷ـ م: ص. مج حریر خامه تو برخصوم شهقه صور ۸ـ مج بقهر خصم اگر عزم تو گر. ۹ـ مج. که خانه طور رقیت است و دیده‌درد عنور.م. ص. مب دیده دزدغیور ۱۰ـ پ. تحیر ۱۱ـص.م. لعن ۱۲ـ پ. بر ثنای ۱۳ـمج. غیاث ۱٤ـص. م. برنزند ۱۵ـص. م مجاهری ۱٦ـ مج. ززنکی ۱۷ـ ص. م مج. نامقهور

ز عزم و حزم تو یابد در آخشیج اثر[۱] — هوا ، شتاب‌وعجول و زمین‌درنك‌وصبور

بقدر و جاه ، فلك نازل است وتو عالی — به‌حل وعقدفلك[۲] حامله‌است‌وتومذکور

مرا بصدر تو اقبال رهمونی کرد — چو صدر قبله اشراف‌وسجده گاه‌صدور

چو خلد صحن‌جنابش،به‌خرمی‌معروف[۳] — چو کعبه حصن حریمش با یمنی‌مشهور

زمانه گفت ، گر، اکسیر خودهمی‌طلبی — نه ، دور دست رو ، اینك ستانه دستور

ز چرخ دادخود آنجاطلب تمام‌که‌چرخ — غلامکی است مراورا[۴] به‌نیك‌وبدمامور

در این‌قصیده به‌بخت‌تو،بکرمعنی فکر[۵] — نداشت پرده غیب از خیال من مستور

چنانك آمد ،منشور خاطر آوردم — مگیر خرده و بپذیر عذر این منشور

همیشه تا که فتور است علت و نقصان — به هیچ وقت دراوقات تو ، مباد فتور

بهر چه رای تو پروانه صواب دهد — نبشته[۶] کاتب قدرت بقاء در منشور

خجسته خامه تو خندق حوادث را — هزار جسر[۷] به بسته بر غم چرخ‌حسود

سلاله کان وزارت بفر منصب خویش
نشانده شش جهت ملك را ببزم حضور

در شرح حال خود و ذم و قدح اهل نفاق و شکایت از بی‌وفائی مردم عراق و

تخلص در مدح خواجه جمال الدین عثمان

شکست دور سپهرم بپایمال ز حیر
بریخت خون جوانیم غبن[۸] عالم پیر

همی نفر نفر آید بلا بساخت من[۹]
از این نفر نفر[۱۰] ای دوستان ، نفیر نفیر

۱ـ پ .ز عزم و حزم تو یابد گه شتاب‌و درنك ۲ـ ص . م. مج محل و عقد جهان ۳ـ مج. چو صدر خلد جنابش ص . م چو خلد صدر جنابش ٤ـ مج : مراد ورا ٥ـ مج . توبکر معنی را ٦ـ ص. م به بسته کاتب گردون نفاذ را منشور مج . نشست کاتب ۷ـمج. چنبر : ص . م .هزار جسته به بسته۸ـ م .ص .عین ۹ـ پ . بمنزل من ۱۰ـ پ ازاین نفرنقر

چو چرخ بی سر و پایم چوخاک بیدل و زور
ز خاک دیر نشین و ز چرخ زود مسیر

فلک به تعزیت عمر من در این ماتم
قبای ساده مرکز فرو زده است به قیر[1]

غبار رکضت[2] این ابلق سوار ادبار[3]
ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر

مرا چو صبح نخستین زبان به بست فلک
چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر

بر این نگینه[4] مینا نشانده خون دلم
هزار آتش اندیشه از ره تهجیر[5]

مرا به صنعت اکسیرور[6] تبه شد دل
اگر چه آفت مغز است صنعت اکسیر

عجب شتر دلم از روزگار استر فعل[7]
که ریش کاو[7] گرفتم در این خراس زحیر

چو من سلیم‌دماغی شکسته دل نه سز است[8]
که هست جمع سلامت مسلم از تکسیر

در این سواد که یک یونس است و سیصد حوت[9]
در این خراب که یک یوسف است و پنجه بیر

چمانه فلک از صفو[10] خرمی است تهی
خزانه ز می، از نقد مردمی است فقیر

۱ـ م . ص . قبای سایه مرکز فروز داشت به قیر . مج مرکز فزوده است به قیر.
۲ـ پ قبار . م . غبار رکفت مج . کفبت ص . رکفت . ۳ـ ص . م . سوار شکن ۴ـ ص م .مکیه ۵ـ م . تجحیر ۶ـ ص . م . مج . در ۷ـ مج . اشتر فعل۸ـ ص . م . نه رواست.
۹ـ ص . م . حرف ۱۰ـ مج . صفر .

پیاز وار به شمشیر هجر مده شوی
اگر دو دست بت پیرهن زند چو حریر

مخالفند اجوجند در ولایت طبع
گرو نار زمین و هوا و آب و اثیر

چو در سرای خلافی ره و فاق مجوی
چو در ولایت خصمی رفیق و دوست مگیر

ترا ز هم قدمان بس خیال و سایه رفیق
ترا ز هم نفسان بس صبا و صبح و سمیر

مخواه شیر ز فرزند خواره، ما در طبع[1]
چو قیر گشت عذارت بدار دست ز شیر[2]

زمانه را سر تعذیب توست، ساخته باش
که از دو طرف عذارت پدید شد دو پذیر[3]

بدین خیال[4] در این روزها همیدارم
به تنك و تیر تفکر دماغ را تقطیر[5]

که گر ز صورت جنسی و نفس هم نفسی[6]
نشان دهند نیابد مرا خیال پذیر

بطبع چرخ کمان شکل ناکسست چوزه[7]
که بدرك است چو بهرام[8] و بی‌حفاظ چو تیر

چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند[9]
که نانشان[10] نتوان زد ز هیچ وجه به تیر[11]

۱ـ مج .خوار یاور ۲ـ م . ص . پدید شد دو سر ۳ـ م . ص . پدید شد دو سر
٤ـ پ در این خیال ٥ـ مج . به نیك و بیژه ٦ـص . م نفس‌مردوسان مج . نقش‌هردوسان
۷ـ م . ص . کمانکش اناکسست مج . کمان شکل ناکس‌ات ۸ـ م . ص . که مدرك است
مج . که بدرگشت ۹ـ ص . م . ایرانی ۱۰ـ م . بالشان ۱۱ـ پ باحفاظ .

دراز گوشی بر چار پائی افتاده
دراز گوش امیر و چهار پای سریر

من از تحیر این حال، بر سر آتش
من از تعجب این نقش ،در خوی تشویر[۱]

در این میانه‌یکی در بکوفت ، گفتم کیست ؟
جواب گفت که : ابشر علی قدوم بشیر[۲]

نسیم وار به جستم ، بفتح باب ز جای
چه دیدم ؟ ابری ،چون دست آفتاب مطیر

یکی شکفته گلستان به پیش من بنهاد
که‌آسمـان لقب سدره داد و خاك سدیر

گرفته روح براغصان[۳] نخل هاش ،کنام
شنوده[٤] عقل ز منقار بلبلانش صفیر

رسیده[۵] میوه شاخش ، بساکنان دماغ
فتاده[٦] سایه برکش ، بسا لکان ضمیر

شکوفه هاش فروزان بزیر برقع برك[۷]
چو از وقایه[۸] ظلمت ،جبین[۹] بدر منیر

صباش بر سر بازار خوف نخرید°
بیك شعیر[۱۰] برودت،سموم هفت سعیر

چه بود ؟ نوبر بستان[۱۱] طبع میرا نام
که بر علوم امام است و بر کلام امیر

مشار اهل معالی جمال دین عثمان
که مهر او به نجابت[۱۲] مؤید است‌و مشیر

۱ــ م . در خور تشویر ۲ــ م . ص . که‌ای بشر ۳ــ م . ص. افنان پ اغضان٤ــپ. شنیده ۵ــ م . ص . فتاده ٦ــ م . ص . رسیده ۷ــ پ . شکوفه‌هاش زبانه زبان زبرقع ۸ــ ص . م .و تابه ۹ــ م . ص . چین ۱۰ــص. م. بیك سفیر۱۱ــ م . ص. چه‌بودنورپریشان ۱۲ــ ص . م بتجارب .پ . بنجات. مج . به جنات .

در او، ز هر طرفی باز کرده بود رموز[۱]
که عذر ترك موالات بودشان تفسیر[۲]

مرا نشانده به هجر و نشانه چه؟ کاغذ[۳]
ز من بریده بقصد و بهانه چه؟ تقصیر[٤]

مرا عمامهٔ غربت به بسته دیده و او
همی ز من طلبد ره بخانهٔ تدبیر

علاج خویش ز من جست، تا بوجه فسوس
زمانه گفت: اثیرا قدالنجا بامیر

نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق
هزار بار بجستم نقیرتا قطمیر[۵]

گر این‌دیار بدین چاشنی است، و ای امید
ور آن، [٦] برنك دیارخوداست، و ای، اثیر

چو نبض واقعه[۷] من طبیب عشق بدید[۸]
چه گفت؟ گفت که‌این‌ورطه‌ایست سخت‌قعیر[۹]

تو از حرارت دل گشته‌ئی، نحیف چو موی
تو از تحمل غم گشته‌ئی، نزار چو زیر

☆ ضماد صبر همی نه بدین دل مجروح[۱۰]
طلای اشك، همی کن بر این رخ چو زریر

بدین معالجه گر به شدی، شدی، ورنه
برو، بنال، که یا جابراً لکل کسیر

۱ــ پ. دو روز هر طرفی باد کرده بود رموز ۲ــ پ. موالاتشان بود تفسیر ۳ــ ص م. به همبروتشان که اعدا ٤ــ ص. م. بهانه بر تقدیر ۵ــ پ. فقیر. مج بقیر ٦ــ مج. ص. م. ورا ۷ــ مج. در قفر من پدید عشق ۸ــ ص. پدید عشق. بدید ۹ــ م. ص. خطیر. مج فقیر ۱۰ــ مج صبر بر تو بر دل.

☆ این بیت در مج و پ ثبت است.

توصیف جشن وتعریف شهرو دهور باب و مدح فخر الدین هر بشاه

ای بزم جهان آرا [۱] ، ای جشن جنان پیکر
در رشك رخت حورا در رشك،میت کوثر [۲]
از ابروی ایوانت [۳] برماه زده کله
وز چهره دیوارت در خلد گشاده در
برشمسهٔ [٤] شنکرفی ، رانده شکنت زنکار [٥]
بر زورق زنگاری ،کشته شرفت لنگر
از امن حریم تو ، بر قدجهان جوشن
و زجاه رواق تو ، برتارك مه مغفر
هر گرد که از صحنت فراش برون رفته
مشك کله حورا ، کحل بصر اختر
شهرود [٦] وصدای تو چون ساز دهد پرده
از پرده برون آرد،صد زهرهٔ بامزمر
می‌باز [۷] چند مهره ، از شرفه تو گیتی
تا مهره صفت بسته است برفتنه ره ششدر
از دست نهاد تو ، انگشت کازان جنت
خاصه که شدی اکنون حوراکده [۸] دیگر
گردان قدح باده ، با ماه چگل زاده
وز روی چو گل داده،تشریف مه انور
نقد طرب آورده ، بیرون زنهانخانه
آن پیر خمیده قد،دردست شکنجه گر

۱ـ مج.یك بزم ۲ـ ص . م در اشك‌میت مج . در رشك‌لبت ۳ـ مج . ایوانه ٤ـ م . برشیمه ٥ ـ پ.پرکار ٦ ـ م . ص . شهردوصدای ۷ ـ مج می‌باش تو صد چهره از . ص . می‌بازد چند مهره ۸ ـ م . جوزاکره دیگر.

وان کودك مستسقی، بر بستر پهلو سیم[۱]
از زخمه[۲] مهرافزا، در طبع زده آذر

فرزند ربابی را، مالیده پدر کوشی
کازناله در افکنده صبح دف نه چنبر

بر روی کف دستش[۳] پیچیده سرركها
و ادواج کلوخارش لرزان زتف نشتر[۴]

وآن زنگی و ده دیده، نالان شده دزدیده
وآن موی میان بسته، در ماتم هجرسر

قوال خوش آوازش، بانغمه عاشق کش
هم زلف و رخی لایق، همساق وسمن، رخور

صد زقه جان پرور، افتاده بیك ساعت
منقار صراحی را، در حوصلهٔ ساغر

نوشان[۵] قدح باده، دست شه آزاده
در مسند دین داده، داد قلم و خنجر[۶]

دارای سپهر ایوان، دریای سحاب احسان
کازتیغ دهد فرمان، بر ملك زمین یکسر

فخرالدین فخرالحق، کاندوخت از او مطلق
بازار ولی رونق، گردار عدو کیفر

چندانکه کلو[۷] ماهاست، دانند درافواه است
کامروز عربشاه است پشت کمرو افسر

شد پای و سرفتنه، چون دست یکی دارند[۸]
آن خنجر ملك آرای و این خامه دین پرور[۹]

۱ـ مج. پهلویم. ص. سم. م بربستر پهلواهم ۲ـ م. رشحه. ص ریحه ۳ـ م. ص. بر کوی سرودستش ٤ـ پ. وز راج کلوخارش مج. زتف خنجر ٥ـ ص. پرسان ٦ـ پ. علم و خنجر ۷ـ م. ص گلوماه ۸ـ مج. کردید. ص. کردند ۹ـ ص. دین گستر.

رنك جگر خصمش،بر تیغ وی است آری
از آب کند بالین ، دایم سر نیلوفر

بر چار سوی عنصر ، خوان سخن مهمان[۱]
دستی لقبی دارد ،نعمت ده مدحت خر[۲]

گر سوی چمن تابد یك روز عنان لطفش
هم خنده زند غنچه هم غمزه[۳] کند عبهر[٤]

آن هیکل نصرت بین بر، باره گیتی بر
این[٥] شیر ممالك گیر و آن دیو ملائك پر

تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او
برماه کند[٦] پرگار ، از مهر کشد مسطر[۷]

ای[۸] کارگه بزمت ، زانو زده با جنت
وی بارگه عدلت ، پهلو زده بامحشر[۹]

در زنك[۱۰] خلاف تو ،رخساره بیفروزد
آئینه مشرق را ، بی صیقل[۱۱] روشنگر

گرد فلك پنجم با هیبت کلك تو[۱۲]
بنهاده ز کف خنجر ،برکرده بسر چادر[۱۳]

در روم سفر کرده ، آوازهٔ قهر او[۱٤]
تا قصر بهشت آسا زندان شده[۱۵] برقیصر

ای خصم ز تیغ تو ،دستان زده با بهمن[۱٦]
وی بزم زلطف تو ،بستان شده بر آذر

۱ــ مج . چه چارسوی عنصر برخوان سخن . م . ص. برخان سخن ــ پ برجان سخن سنجان ۲ ــ مج .مدحت رم مدحت خر.پ . منحت ده ص .م . میحبت ۳ ــ مج . غنچه ٤ــ م. عنبر ٥ ــم آن ٦ ــ پ . برماه زند ۷ ــ ص . بر مهر کند ۸ــ پ . آن ۹ ــ ص . بر محشر ۱۰ــ ص . دررنك ۱۱ ــ ص . مصقل ۱۲ ــ ص . م هیئات ۱۳ ــ م . خاور ۱٤ ــ مج . مهتر او ۱۵ ــ پ . زنده برقیصر ۱٦ ــ ص . زندان شده. مج . دستان زده .

برد از قدمت تزئین ایوان نصیرالدین
تا بست بدان تمکین زین برفلك محور
مجلس ز تو گلشن شد،مسند بتو روشن شد
صدر،از تو مزین شد ،ایشاه جهان داور
چون چرخ بنور مه ، چون بخت بروی شه
چون باغ بجودنم[1] چون کان بوجود زر
مجلس چو دلت خرم،عالم ز رخت گلشن[2]
چون دشمن دولت غم، آواره[3] بهر کشور
دانی که جهان خس[4] یکتا نشود با کس
غمخوار حسودت[5] بس،توعیش کن ومی‌خور
خنجرکش و نام آور، دشمن‌کش و دین گستر
رادی‌کن و شادی خور، خرم زی و جا نپرور

مدح خواجه جلال الدین ابوالفضل درگزینی معروف به :

نظام الملك وزیر

☆ زهی مناقب مجد تو در جهان مشهور — بدور دولت تو ، رایت هدی منصور
کمینه پایه ز جاه تو هامه افلاك — کهینه بنده ز خیل تو قیصر و فغفور
فروغ جبهت تو ،خنده‌ها زده بر ماه — سواد سایه تو، طعنه‌ها[6] زده بر نور[7]
نظام دولت تو داده خط زهرهٔ فضل — غبار موکب توکشته‌کحل دیدهٔ حور[8]
عطیه[9] کرمت ، باعث امید خدم — لطیفه نظرت ، موجب نظام امور
دلت مقبل[10] ، ملایك بوارد غیبی — گفت کفیل ،خلایق بروزی مقدور

۱ـ ص . یم ۲ـ مج . روشن ۳ـ مج آورده . ٤ـ مج حسن ٥ـ مج . ص . عدوت
٦ـ در اصل ـ طنها ۷ـ در اصل در نور ۸ـ در اصل ـ صور ۹ـ در اصل . رعیمه
۱۰ـ مقبل .

☆ : این قصیده فقط در پ.ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اصل در زیر صفحه نموده شده .

تو خرمی ز فلک ،دشمنان تو غمگین — تو شاکری ز خدا،سعی‌های تو مشکور
نکرده لذت الفاظ تو ز رعنائی — نزول جز بسرای مسدس زنبور
نداده شعله تهدید تو ، ز چالاکی — فروغ جز به جناب معظم مذکور
بفعل فیض کفت ، بهتر از وفای فلک — بذوق خاك درت،خوشتر ازشراب‌طهور
ز بدو فطرت با التفات این حالت — نمود با تو خدا فضل‌های نامحصور
زمانه هست بدولت[١] سرات معماری — چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور
ولایتی که در او زامن تو عمارت یافت — موافقت نکند با جهان بنفخه صور
تمکن تو بجائی رسد در این منصب — که بعد از این بتو آرند عشر نیشابور
چنان شوی که به‌چین ار[٢] دهنده‌منشوری — بکار باید توقیع تو در او منشور
ز هیبت تو تن دشمن آفتی بیند — که در جلال تجلی ندید ساحت طور
بر آستان توخورشیدمعتکف گشته‌است — مرادش آنکه بدرگاه تو شود منظور
مدد چو تو نشود هیچ‌وقت وخود،نسزد — که با براق برابر شود خر طنبور
کسی که او نبود باتو سرخ‌روی چوسیب — چونار بشکن‌وخونش بریز[٣] چون‌انگور
دل توراست محیطی که‌چرخ‌زورق‌شکل — بهیچ حیله ز پهنای او نکرد عبور
زمانه خصم تو را شاید ار کند تقریر — که هست‌قولش‌مردود چون شهادت‌زور
شود ز هیبت تو در هوا[٤] فسرده اثیر — اگر چه هست تباشیر طبع او محرور
مراد اهل هنر[٤] حاصل است عجب — که هست همت تو بر ادای آن مقصور
جمال مدح تو بادا نگار آن منظوم — اگر شودغزلی خوش درآخرش‌مسطور
مرا بدین بسراید که از تو باشم دور — مکن مکن که نئی[٥] درهلاك من‌معذور
چه کرده‌ام که ز من رفته چنین در خط[٦] — چه کرده‌ام که مرا کردۀ چنین مهجور
امید من مکسل زان دو لاله سیراب — خمار من بشکن زان‌دو نرگس‌مخمور
درآرزوی تو جانم بلب رسید و کنون — اگر چه ماند نکوئی تو بر من رنجور
دلم بری و نبرسی[٧] زهی،ز من[٨] فارغ — جفاکنی و نترسی ،زهی بخود مغرور

١ـ زمانه هست دولت برات ٢ـ در اصل . چنین ٣ـ بربر ٤ـ هو ٥ـ منر ٥ـنه ٦ـ خطر ٧ـ بترسي ٨ـ زهي زهي .

بطنز گفتـی ، مستور گشته‌ئی زنهار — بدورعهد تو و در جهان کسی مستور[۱]

امید روز بهی ، چون بود مرا در عشق — ه‌تو بوصل مساعد، نه من[۲] بهجر صبور

از آرزوی[۳] تو، دردی[٤] که‌دردل است‌مقیم — دوای آن نکند جـز ، بدیدن دستور

وزیر عالم عادل ، نظام دولت و دیـن — که هست خانه دانش ، بعهد او معمور

خلیل جاهی ، موسی کفی ، مسیح دمی — که هست نعت[٥] معالیش‌درجهان مشهور

فلك پناها ، فرخنده طالعا ، صدرا — توئی که درگه تو هست ، قبله جمهور

بفر دولت تو ، صد هزار کس هستند — رسیده این بمراد و نشسته از مسرور

من شکسته دل خسته جان غمگینم — که همچوچشم بد ازحضرت‌توهستم‌دور

در آرزوی جناب تو، هست مست‌وخراب
دلم ز آتش[٦] غم ، خاطرم بیاد ، فتور

مدح فخرالدین علاءالدوله فرشاه خداوند تهستان

ای جزع‌تو ، هم نیام وهم خنجر — وی لعل تو، هم‌شراب وهم ساغر

از نقش تو ، نغز خامهٔ مانی[۷] — وز روی تو ، تیره کلبه آذر

خوی کرده زطیره عذارت مه[۸] — تر گشته ز خجلت لبت شکر

با زلف تو ، کفر گشته دربالش — وز چشم تو دین فتـاده دربستر

شب را خم طره تو دامنگیر — صبح از پی روی تو گریبان در

بیجاده تو[۹] ز غم ما را[۱۰] — چون‌عارض‌ماه کرده‌است‌اصفر[۱۱]

از ما مگریز زانکه بیجاده — رسمی‌است که کاه راکشددر بر[۱۲]

بوسی‌بفروش ودین و دل بستان — تاحق مکاس[۱۳] جان نهم برسر

با سایه قهر[۱٤] زلف شبرنگت[۱٥] — سر در کنف غرور دارد خور

۱ـ دراصل. مستور ۲ـ نی ۳ـ ازآزوی ٤ـ تودری ٥ـ تفت ٦ـ دلم‌آتش ۷ـ م. نفرخانه ۸ ـ مج. غدارت ۹ـ مج. سبجاده بو ۱۰ـ م . دل مارا ۱۱ـ م . کاه کرده‌اصفر ۱۲ ـ م . که‌گاو راکشد دربر ۱۳ ـ مج . حق مکافات . ۱٤ـ م ، مج . مهر
۱٥ـ مج . م باسایه فرزلف شربکت

زان تحفه بمجلس تو می‌آرم چون شمع زبان خشك وچشم تر
در ملك گل رخ تو سلطان را نازش[۱] نرسد بتاج چون عبهر
خاصه که قبول یافت لعل تو از گوهـر تاج آل پیغمبر
دریای سپهر موج فخرالدین دارای عجم، عرب شه صفدر
آویخته در جلال او گـردون چون‌دست‌عرض[۲] زدامن‌جوهر
نقشی است گواه پاکی زهرا سری است دلیل عصمت حیدر
پیدا شده در وجود او عالم چون در غلبات مهر جرم زر[۳]
شد غرقه فلك چو از تف تیغش[٤] يك موج بزد محیط براخضر
درموج خلاف اوچه کشتی‌هاست همخوابهٔ بادبان شده لنگر
ای پهلوی دین، به تیغ تو فربه وی کیسه کان، زدست تو لاغر
از خاك تو تاج میکند گردون با قدر تو باج[٥] میدهد اختر
عزم تو، چو آفتاب تنها رو تا جسته ز هیچ همرهی یاور
در یوزه قهر، کی کند هرگز از رَبه ماده، چنگك شیر نر
صد غوطه دهد محیط عالم را کف توکه قلزمی است بی‌معبر
ای معتکفان آستان تـو[٦] آزاد ز دام کنبـد اخضر
جز بنده که در ترانهٔ مدحت دارد صفت رباب را مشگر
کرده بنوا، بترك[۷] مجلس را واو، بر رك جان‌همیخورد نشتر[۸]
چون گل بدرید پرده رازش شب بازی این بنفشه گون‌چادر
ای نفس شرف پذیر[۹] هان وهان خود را ز شمار هرخسی‌مشمر
زان‌یك‌دو سه‌صلب‌دیده‌چون‌سندان کون سوخته همچو بوته زرگر
بی‌تیغ زبان نمانده[۱۰] چون ماهی پس‌درصف‌مارمانده‌جوشن‌در[۱۱]

۱ـ ص. نازی ۲ـ مج، دست عرب ۳ـ مج. قهرخوردم زر ٤ـ م. کف بنفش ٥ـ مج تاج میدهد ٦ـ مج . م . ص . آستانه ۷ـ مج . داده‌بنوا ۸ـ م.مج‌ص.ور ۹ـ مج . ای نقش شرف ۱۰ـ م . ص.بمانده ۱۱ـ ص . بارنامه. مج . بارمانه جوشن‌در

برخاسته با کمان تاریکی … جلادی نور را چو خاکستر
چون مار زخاك طعمه کن ، بنشین … لشگر چه کشی چو مور بهر خور
[1] آلوده مشو که سرفراز آمد … از غایت پاکدامنی مرمر[2]
مدس ز خس کسری هست … دنبال خسان مدار چون صرصر
در تعزیت گل کرم بنشین … دراعه کبود همچو نیلوفر
ازعقل مبین هوان، که هرگز کس[3] … نگرفته مسیح را بجرم خر[4]
[5] عیب است بطبع چون صدف شعرت … آبستن و ، وانگهش لقب دختر
ناگشته دغل درون گیتی روی … رایج نشوی بنزد هر مهتر
در مهد رعایت تو طفلی هست … زاده چو مسیح ناطق از مادر
اینت[6] چو دوات کی شود روشن … صد[7] تیره دلی بکرده چون دفتر
جز خامه بخون من خطی داری … يك بارکی از خط ادب مگذر
محرومی فضل من چو روز آمد … گر منکر هردوئی ؛ زهی منکر
یا ، بر سر دولتم کلاهی نه … یا پیرهن مقام در بر در
هر چند که بارگاه شاه اکنون … دارد ز تو بندگان معزز تر[8]
دربان سرای اوست صد خاقان[9] … فراش بساط اوست ، صد قیصر
گر چاووش او شدی نیازاری[10] … از خنجر مرك خنجر سنجر
شبدیز مجره[11] طوق با قهرش … بر طاق نهد حدیث کر و فر
مریخ ز بر برون کند جوشن[12] … خورشید ز سر فرو نهد مغفر
ای چرخ بساط او چو بنوردی[13] … زین خسته قهر خود سخن گستر
گو ، ای شده بی ثنای تو جان را … فکرت ز نتاج خلقت گوهر[14]

۱ــ ص ، م آسوده ۲ــ ص ، م ، مج ، عرعر ۳ــ مج هوان نه هرگز ، م ، از عقل منبن بوان که مرکز ٤ــ بگردت مسیح را بحرم خر ٥ــ م ، غنیست بطمع ٦ــ م ، ایت ، مج ، آب ۷ ــ مج ، شد تیره ۸ ــ م ، مقرب تر ۹ ــ ص ، خازن ۱۰ــ م ، نیاز روی ۱۱ــ م ، ص ، حجره ۱۲ــ م ، مریخ زیر بردن ۱۳ــ چو بوروی ۱٤ــ ص ، نتایج خلف گوهر

در دامن من نهاده خلق تو[۱] — در جیب صبا شمامهٔ اذفر
در سایهٔ جرم تو، زمین ساکن — در پرتو جاه تو، فلك مضطر
در بزم تو، ریش گردن زهره — اوزان که لطف توست[۲] خیناگر
کام قدح تو سر بخاریده[۳] — در مالش گوش چشمهٔ انور
ای طفل وجود را دلت دایه[٤] — وی بکر مدیح را کفت شوهر
از صولت بحر لفظ او لولوء[٥] — بی زحمت گاو خط او عنبر[٦]
بر گردن او خراج نه گردون — در پیکر او روان دو پیکر
هر باد نفس گرفته عالم را — چون ابر ز آب نظم درگوهر
این عبدالهیش بیوفتاده[۷] — رهبان صفتان دهر را باور
هرنقش فروش[۸] پای او دارد[۹] — در بیع که سران معنی خر
در رزم کجا شود هر اشتر دل — با چشم دریده مالك اشتر[۱۰]
بوده است ز مهر حلقه‌در گوشم — هرچند که حلقه بوده‌ام بردر
در منزل شکر خواهم آسودن — آنروز که رخت بر نهم زایدر
این شرزه فرو گشایم، از زنجیر — این مهره برون جهانم، ازششدر
دانسته که در پیش جهودانند — جان در بدن حواریان مضطر
گشته ز غذای لقمهٔ عرشی — هم کاسهٔ قرص مهر برمحور
بردار چکار، آن خطیبی را — کا ز چرخ نهاده باشدش منبر[۱۱]
زین فلك اثیر زین شعاله[۱۲] — از محمدهٔ اثیر شد مطهر[۱۳]
جز باده که نقطهٔ عقول است[۱٤] — شاها، تو منوش نکتهٔ دیگر[۱٥]
عمری‌است که‌سخره‌میکندروحش — از خك در تو بر، بم‌و کوثر[۱٦]

۱ــ م. دارمن دامن ۲ــ مج. اوزان گه. این مصرع مخدوش بنظر میرسد ۳ــ مج نخاریده ٤ ــ مج. ص. دانه ٥ ــ تو اولو ٦ ــ ص. مج. از رحمت کار خط او عنبر ۷ــ م. عبدالهش ۸ــ مج. هر نقش فزود پای او آرد ۹ــ م. ص. آرد ۱۰ــ مج. استر ۱۱ــ م. مبر ۱۲ــ مج زیرفلك اثیر ۱۳ــ ص. ارمفدمه مج. مندحه ۱٤ــ مج دربار که نقطه ۱٥ــ مج نبیوش ۱٦ــ ص. بویم و کوثر

[1]با باد عنان همی زند مدحت — [2]از رایض طبع او ببحر و بر
جان میدهد از مقال او نامت — در نقش طراز جامه[3] ششتر
گرمدحت تو[4]بیان کند، گوئی[5] — عودی است فکنده ، دردم آذر
یاقوت که میهمان آتش شد — خاصیت خود بیان کند، یك سر
چرخ اربخورد به بد،رگی خونم — هم بار خورم بمکرمی درخور
لابد به مطالبت برون آید — با منظر من ز سر این مخبر
کای طوطی،در آن قفص چه خوردی قوت[6] — وی طوطی از آن چمن چه داری بر
ای در صف ترکتاز قهر تو — تقدیر قرا غلامی از لشگر
ای مایه قلزم گهر شبیر[7] — ای مایه دو حهٔی ثمر شبر[8]
باد از سر ذوالفقار عدل تو — حلق سر ذوالفقار ظلم احمر ✿✿
خورشید سمند[9] زیر تو دلدل — گردون بلند پیش تو قنبر[10]
گویم چه پلنگ من برنگی بر[11] — بربست طویله چون خرمزمر
بیمار سفر گزیدم از عیسی[12] — لب خشك رحیل کردم از کوثر
ای عذر جرایم فلك راتب — عذریم ، در این مقام یادآور
ور جمله بد است خجلتم مسپار — این راه بپای مکرمت بسپر
دولت ز ثنای من رسانندت — در عمر خضر بملك اسکندر
حقی که مراست از جناب تو — ویران نکند اساس آن، محشر

رفتم که خلف نیابیم هرگز
از پشت فلك سخنور دیگر ✿

۱ـ مج . تا ۲ـ ص . رابص ۳ـ ص . خامه ٤ ـ مج . از مدحت تو عجب آرد م . گر مدحت خود چه عجبها دارده ـ ص . چه عیبها آرد ٦ـ م . از آن قفص که خوردی ۷ـ مج . سرسبز ۸ـ مج شر ۹ـ مج سپهر ۱۰ـ مج منبر ۱۱ ـ مج در ۱۲ـ مج . عیبی . این مصرع صحیح بنظر نمیرسد و تصحیح ممکن نشد .

✿ این قصیده در هریك ازسه نسخه م . مج، ص ـ که قصیده درآنها ثبت است از نظر تعداد ابیات تفاوت دارد و در هریك ازنسخ تعدادی ابیات هست که دردیگری نیست ما مجموع آنها را در اینجا آورده‌ایم و ممکن است جای ابیات با اصل آن تفاوت داشته باشد و تا زمانیکه نسخه منقح و کهنسال نزدیك بعصر شاعر بدست نیاید مردف ساختن آن ممکن نیست . ✿✿ در اصل ذوالخمار بوده است .

توصیف، رباب، چنگ، کمانچه، دف، بربط

مدح سید عز الدین خسروشاه فرزند

علاء الدوله فخرالدین عربشاه رئیس همدان

بزمی است زلطف خلدپیکر [1]حورانش بکف‌در آب کوثر
آبی که خوی خجالت او سر بر زند از جبین آذر [2]
ساقی ز سواد شب فکنده صد سلسله برمه منور
لعلش، بربوده آب لاله جز عش، بنشانده باد عنبر [3]
در فرقت مشك طره او [4] پیراهن، خرقه کرده مجمر
باساعد بسته چنك خورده بر بیست و چهار عرق نشتر [5]
بی داعی مهر سلطنت نای [6] بفروخته سر، برای افسر
جسته ز کمانچه تیر نعمت در قبضه که کمان محور
وز زخم جگرخراش زخمه به‌نشسته رباب دست برسر
بربط ز پی پیاله بازی در پنجه گرفته هشت ساغر
دف، درکف‌زهره گان‌مجلس کوکب جلجل، سپهر چنبر
از قبه مجمر فلك شکل ظاهر شده صد هزار اختر [7]
تنوره ز حقه لب و دم [8] گلگونه دهان بروی اخگر
پروانه بگرد کعبه شمع گه طوف کنان گهی مجاور
جمع آمده بر سپهر عشرت ازساقی‌وباده‌صد، مه وخور [9]
وز جوش جیوش، نوبتی‌را [10] روشن‌شده نفخ صور ومحشر
بانك دم کرّنای کرده این کور هزار دیده راکر
وز جرعه ساقیان نموده این دیده پی بریده اشقر [11]

۱ ـ مج، چون رانش ۲ ـ ص . م، چنین در ۳ ـ م. عبهر ٤ ـ م . طره داد ٥ ـ م. سرمست و چهار . ص. بستر ٦ ـ م. نای ۷ ـ م . ازقبضه ۸ ـ مج . تنور زحقه . لب‌اودم ۹ ـ مج . باده و صدمت وخور ۱۰ ـ م . ازجوش میجوش ۱۱ ـ ص. بی برنداشقر. م. نی بریده

بر طاق سپهر اگر بتخمین   برجی است بصورت دو پیکر
تعلیق هزار صورت نغز   زین طاق سپهر شکل بنگر
زین کلك،شکسته خامه‌مانی[1]   زان ، دست گزیده طبع آذر[2]
چالاکی جمله گفته با تو   ما را نه جمادخوان نه‌جانور
دل برده زخلق لطف هریك[3]   بی‌جان که شنید ودید، دلبر[4]
گرجان‌یابند،جمله نشگفت[5]   در دولت شهریـار صفدر
دیباچـه نسخه سعـادت   فهرسـت نتـایـج پیمبـر
عزالدین ، کاز کلاه داری   بر فرق فلك فکند معجر
خسرو شه ، کازنهیب تیغش   شد روبه ماده ضیغم نر
ای کرده سخات دامن آز[6]   چون جیب‌صدف ملاذ گوهر[7]
وقتی که ره هوا بگیرد[8]   جز تیغ کشیده پنجه ودر[9]
و آن روز که نطفه نرینه[10]   در صلب شود ز بیم ، دختر
سنك‌ازتف‌رمح شمع تمثال[11]   حل گردد،چون‌در آب‌شکر[12]
لعبت بازان چرخ بندند   در پیش زگرد تیره چادر
خاك از پی ترکتاز دیده[13]   پای آرد در رکاب صرصر
زان مرغ چهار بال در سیر   نسر فلکی بیفکند پر[14]
برطارم سرمه رنك غلطد   در آب سیاه دیدهٔ خور
از صدمت گرز گاو صورت   ارواح نهند رخت بر خر
خوانسالار اجل کند راست   برخوانچه تیغ کاسه سر[15]
دراعه دهر را فرستد[16]   ناوك سوی کلبه رفوگر[17]

١ــ م . جان مال . مج . خان مانی ٢ــ م . دست گزنده ٣ــ مج . دل برده‌زخلق و لطف نیرنك ٤ــ ص . شنیده دیده دلبر ٥ــ مج . شگفت ٦ــ مج . صحاب دامن آز ٧ــ مج . صدق باز گوهر ٨ــ مج . رهی آبگیرد ٩ــ ص . بنجه‌ور . م . بیجدر . مج . نیجه و در ١٠ــ ص . م . لطف نزیبد . ١١ــ ص . م . تیغ منال ١٢ــ مج . خون‌در آب شکر ١٣ــ م . دنده ١٤ــ مج . نسری فلك . ص . نسرفلکی‌پراکند . م . نیفکند .
١٥ ــ م . سپر ١٦ــ . دراغه ١٧ــ م . سوی کلب

☆ تو، رمح شهاب‌شکل در کف / شبدیز فلك، بزیر ران در
یك مرده چو مهر حمله آری / پهنای زمین چو ذره بشکر[۱]
مشاطه خنجر تو بندد / بر گردن و گوش ملك، زیور
تا زنده، سلاله جلالت[۲] / چون نصرت وفتح با تو، همبر
آن بازوی زورمند کازوی[۳] / سر پنجه ملك یافت یاور
سوگند، به‌صانعی کازویست[۴] / بر کشتی دور نقطه، لنگر
چون کلك ازل براند حکمش / جز سطح عدم نبود دفتر
گر تو نه، این نکاح بوده‌است[۵] / تزویج عرض نجست جوهر[۶]
زین جاست که کدخدای صورت / بر مایه اصل گشت شوهر
خورشید نثار راهمی‌ساخت[۷] / زان کیسه سنك کرد پرزر
چرخ از پی این نشست براوج / مملو شده آستین بگوهر
ای مملکت درست، بالین[۸] / از خاك در تو کرده بستر[۹]
چون تو خلفی نزاده هرگز / از سه پدر و چها مادر[۱۰]
با خاك درت مشام ارواح / سر در نارد به مشك اذفر[۱۱]
در قید توفتنه کیست، محبوس / در وصف توعقل چیست، مضطر
بی دست تو تیغ و کلك بیکار / بی مدح تو فکر و نطق، ابتر
هرچند که درجهان اثیراست / امروز به نظم، سحر گستر
بفکنده سپر که می نبیند[۱۲] / در جعبه فکر، تیر دیگر
ای پایگه جلالت تو / از قمه هفت چرخ برتر[۱۳]

۱ـ مج. خورده لشگرم.ص.لشگر ۲ـ ص. بارنده . م. تارنده .۳ـ مج . م. زورمند کردی ۴ـ ص . م . مج . که کرده است ۵ـ مج . گرنود باین نکاه بوده است ٦ـ ص . م . نزویج . ۷ـ مج . خورشید ستاره را ۸ ـ ص . درشت بالین ۹ ـ م . از خاك در تو کرده دستر ۱۰ـ مج . پدر وجهان ۱۱ـ م . ص . سردر با زد ۱۲ـ م . بفکنده سری که می‌نبیند ۱۳ـ م . ص . قبه .

☆ . فقط در مج ثبت است .

زین بیشتری و لیك دستار
زان بش نمی‌شود میسر

در صفت صبح

و

مدح مظفرالدین قزل ارسلان

خاتون زمان بدست شب گیر — برداشت ز چهره پرده قیر
شب کحل شدو چو مردم کهل[1] — آمیخت سواد قیر با شیر
نور رخ[2] یوسف سماوی — پرتاب زد از معقر بیر
چشم خوش اختران فرو بست — از غمزه، بخنده تبا شبر
سرحان سحر[3] قضیب دنبال — در قوسه چرخ راند چون تیر
او تاز زبانه های از تار — بر چنك افق کشید تقدیر
پس، دست زنان خروس قوال — آهنك بلند کرد، بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار — کامد نفس شمال شبگیر[4]
در طره ودیعه‌های نافه — در جیب خزانه‌های اکسیر
سردو تر و خوش مزاجی اورا — همچون دم غمکنان[5] بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت[6] — بردست نهاده دست تو قیر[7]
جانم بزبان عذر گویا[8] — کای عکس نمای چرخ تزویر[9]
ای هفت زمین ز تو بنزهت — وی هشت جنان[10] ز تو بتشویر[11]
راغ از تو، پر از متاع خرخیز[12][13] — باغ از تو، پر از نکار کشمیر

۱ـ ص . م . شب کهل . مج . کحلی شد ۲ـ مج . دررخ ۳ـ مج . سرجان ٤ـ ص . م سنبیگر ٥ـ م . عمکیان ٦ـ مج . خدمت ۷ـ ص . م مج توفیر ۸ ـ مج . گویان ۹ـ م . ص . تذویر ۱۰ـ مج . جناق ۱۱ـ مج تنویر ۱۲ـ مج داغ ۱۳ ـ ص . م . خز خیز مج . جر جیر .

بر شاخ کنی ز غنچه امرود[۱] — بر آب نهی، ز لرزه زنجیر
لاله ز تو در قبای اطلس — گلبن ز تو، در دواج تعطیر[۲]
آیا، خبر از کجات پرسم — گفت، از در خسرو جهانگیر
کسری دویم . **مظفرالدین** — کافکند ملوك را بتسکیر[۳]
خسرو قزل‌ارسلان که تیغش — بهرام دلی است مهر تنویر
شاهی که زعکس برق‌رمحش — بینائی چشم ماه شد، خیر
در نیم شبان بنوك پیگان — بر کفله مور بست تشمیر[٤]
عقلی است مثال داده مطلق — روحی است قبول کرده‌تصویر
خلق ملکیش برکشیده — از دیو، لباس نفس تشریر[٥]
در رزم، شهاب ناوك او — بربود، زران یوز[٦] تخسیر[۷]
اقطاع ابد بنام او کرد — صاحب دیوان دور تقریر
کاز[۸] بهرچو تو خلف گرانید[۹] — خاك آدم به آب تخمیر
ای راوی[۱۰] مدح تو افاضل — وی چاکر صدر تو مشاهیر
توقیع تو، منشی فلك را — در دست برنده کلك زنجیر[۱۱]
جولانکه نور وظل، بقسمت — از عرصه ملك‌توست یك تیر
در تربیت دماغ نامت — جلغوزه کردك تنك و یر[۱۲]
وز بهر علاج روح بیمار — خلق تو مفرح و تبا شیر
هر چند که دشمنانت خیرند — ده ده بیکی بطانه چون سیر
چون قد پیاز، مثله گردند — از تیغ تو در مقام تعزیر[۱۳]
زین پس بسعادت ازتو یك عزم — وز بخت صد اتفاق تیسیر
بنده که ز بارگاه دانش — دارد به سخنوری مناشیر

۱ـ م . امروز ۲ـ م . تعسیر . مج تغیر . ص . تعبیر ۳ـ ص.م تکسیر . مج تکبیر
٤ـ ص. تسمیر ٥ـ مج. شریر ٦ـ مج تور ۷ـ م.ص تجسیر ۸ـ م . ص . کر بهر ۹ـ مج .
گرآید ۱۰ـ مج . رادی ۱۱ـ ص . م. تزویر ۱۲ـ ص . م . کودك تنك. مج . شك و
پیر ۱۳ـ مج . تعذیر .

بازی‌است‌جهان شکار کاو را   شیران معانی اند نخجیر[1]
مرغان دارد، زمانه لیکن   مرغ ارزن نه مرغ انجیر
گرچه زگریز ده زکمان[2]   در دام تحسر است وتحسیر
افسرده چو آب، در دم دی   پژمرده چه شاخ، در مه تیر
دستی‌همه حلق،[3] همچوملعق[4]   جانی‌همه رخنه همچو کفگیر
از وجه تقاعد ارچه‌رفته‌است   بربنده هزار گونه تقصیر
[5]آن فائت را قضا توانکرد   گر باشد در وفات تاخیر
[6]دربندگی‌ی چنان چه لذت   درزندگی‌ی،چنین چه توقیر[7]
بی شاه و امیر زندگانی[8]   آه از سبکی چنان گران‌میر
هرچند نه دل پذیر عذراست   اینجا زره قضا و تقدیر[9]
با عفو شه آنقدر توان گفت   کای عذر پذیر، عذر بپذیر
ایوان سپهر باد، صدرت   شاگرد وثاق تو مه و تیر[10]

با هم بموافقت نشسته
زایزد، تقدیر وازتو، تدبیر

در مدح امیر جمال الدین بکر

سنبل بدمید از گل آن سرو صنوبر   آباد صنوبر به چنان سنبل نوبر
از غیرت‌آن گل سرانگشت گزان ورد[11]   در سایه آن‌سر و برخسار دوان خور
آن حلقه‌زر چیست بر آن زلف وبنا گوش   وآن سنبل ترچیست بر آن‌سروصنوبر
زان حلقه زر آینه ماه، مرصع   زان سنبل تر حاشیه مهر معنبر[12]
با صورت او باد شمر در کف مانی   با چهرهٔ اوخاك فشان بر سر آذر
اوشاهد و آنکه نسب حور بکشمیر[13]   او حاضر و آنکه وطن سرو به کشمر
آن چشم کازو هوش حذر ماند و واله   وان لب که‌ازاو گوش گهرچیند وشکر

۱- مج به نجبر ۲- مج. زلکار ۳- ص. م. دستی همه ضعف همچومعلق ٤- مج. دستی همه معلق همچو حلقه ٥- ص. م آن قانت. مج. فایت ٦- ص. م. بی‌بندگی ۷- مج. تو فیر ۸- ص. م اسیرزندگانی ۹- مج آنجا سخن‌زره ۱۰- ص. اومه و تیر ۱۱- مج. درد ۱۲- ص. مغیر ۱۳- مج جور

تو جزع همی خوانی و من جان منقش — تو لعل همی گوئی و من عقل مصور
[1] در باغ نماید قد اوسرو کمانکش — بر دیده نگارد خط او مشك زره ور [2]
ازپیکر او عکس برد آینه روز — [3] با تیر قلم در کشد آنجا بدو پیکر
و آن خط مقوس چو به بینند ببرند[4] — در حال دو قوس فلك ازیك خط محور
دیری است که از رنك بنا کوش تر او — چشم من درویش بسیم است توانگر [5]
ترسم به روالی[6] خبر افتد که ازاین جاست — این سیم که امروز همی بارم بر زر[7]
با آنکه من از شاه جهان هم نبرم پاك [8] — در خدمت درگاه **جمال الدین بکلر**
آن صاحب خنجر که دراوصاف کمالش — صاحب سخنان جمله زبانند چوخنجر
آن ابر کرم قطره که با اوج پذیرفت — آکند[9] دهان صدف ماه به گوهر
چون صف بکشد بر گذر حادثه دیوار — دیوار حوادث را، چون جمله کند، در [10]
در دایره دولت او نقطه غبرا — بر حاشیه رتبت او گنبد اخضر
شهمرغ سخن بی نظر[11] او نزند بال — شاهین قضا در کنف او به نهد پر
مهر از فرح[12] خدمت اوشاه سپرکش[13] — چرخ ازفرح[14] خدمت او طاق گمان در
در بزم جمالش نفر وزد[15] گهر مهر — دررزم سنانش نشمارد[16] عدد زر
بر دوش عدودست کرم وار ز تیغش — کش باز، رهانند[17] زحمل ثقل سر
☆چون بخت هنر را هنر اوست خریدار — چوی طبع فلك را فلك اوست مسخر
ای رای تو بر هر چه بزرگی است مقدم — وز رتبت تو هر که بزرك است مؤخر
با رؤیت تو عقل بر افراشته رایت — در منظر تو عقل بیاراسته مخبر

---

۱ مج جور ۲ـ ص . م با باغ ۳ ـ مج . زره گر ٤ ـ مج . تا تیر قلم ٥ ـ ص.م . ببرید
٦ـ مج. من درویش بس است . ص . شم ۷ـ مج . روانی ۸ـ ص.م. همی دارم ۹ـ مج. خاك .
۱۰ـ ص . آکنده ۱۱ـ ص . جمله ۱۲ـ مج منظر ۱۳ـ مج . فرخ ۱٤ـ مج سرکش
۱٥ـ مج . فرخ از فرخ درگه او ۱٦ـ مج بفروزد ـ مج بشمارد ۱۷ـ ص . م . بازرهمانند
مج بازرهانید .

☆ فقط در مج ثبت است .

داماد خرد بود ب بکار معنی — لیکن بسر خنجر و همشیره افسر
ناهید خرد راست گل افشان تو میزان — خورشید کرم راست گریبان تو خاور
ایوان تو چون قبله آمال، مصلی — در گاه تو چون کعبه اقبال، مجاور
بی حکم تو ایام وکیلی است فضولی — بی دست تو انعام سجلی است، مزور
پنهان فلك در نظر پاك تو پیدا — اسرار قضا در نکت ... نو مصمر
در دامن و جیب خرد، از لفظ تولولو — بر گردن و گوش سخن، ازنام تو زیور
خورشید جهانبانی اگر با تو گذارد — از سنك سیه سبزه دمد در مه آذر
وصف تو که پیرایه و سردفتر کلك است[1] — جائی است کاز و کلك ستوه آید و دفتر
میدان مدیح تو نیامد[2] بکران لیك — دیری است، که لنك است مرا، فکر تکاور
تا باغ بسعی فلك و اختر روشن — از برك فلك سازد و ، زا شکوفه اختر
بادا، فلك تند رو، ات خاضع و خاشع — باد . اختر فرخنده بیت، خادم و چاکر

دولت به همه کام تو را رهبر و همدم
یزدان به‌همه وقت، تو را حافظ و یاور

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆ کجاست راوی اخبار و ناقل آثار — [3] بیا و قصه پیشینکان تمام بیار
بر آستان شهان آی و یك بیك برخوان — نشان و نام کیان جوی و در بدر بشمار
[4] بگو، رکاب که بوده است چرخ انجم‌دان — [5] بگو سخای که بوده‌است، ابر گوهربار
که آزمود کمان بر شهاب صاعقه ریز — که رام کرد، بنان بر نهنك دریا بار
[6] مثال تیغ که بود آسمان کوکب سوز — خیال رمح که بود اژدهای کوه ادبار
شهنشهان به یساری که، خورده‌اند یمین[7] — سخنوران به یمین که، برده‌اند یسار
کمنددهر که‌راگشت دهرخوش گردون — [8] لگام امر راکه راگشت چرخ طاعت‌دار

۱ــ مج . کلکت ۲ــ مج . نیارد
۳ــ در اصل . بیاد ٤ــ نکو ٥ــ نکو ٦ــ مثال بیع ۷ــ به‌بسیاری ۸ــ بکام .
☆ : این قصیده فقط درمج ثبت است و تصحیح قیاسی‌شده است .

بروز معرکه اشك که گشت‌همچو شفق[1] رخ حسام و کف بیلك که یافت بکار
که بر گرفت به عکس جمال مهرشعاع ز روی آینه ماه ، و صمت ز نگار
سپهر کوس که‌راخواندرعد قاف شکاف[2] زمانه تیر که را گفت برق خاره گذار
سر کمال که آمد برون ز چنبر عقل[3] ره عطای که آمد فزون بکام شمار
شکستگان کمند که داد وقت ظفر ز یك حدیث بزنهار جان بجان زنهار
بنوك نیزه که می‌داد چرخ را بستاك به نعل باره که میکرد کوه‌را، شد یار[4]
بوقت دوران از ظلمت نجاشی شب[5] که بر حواشی خورشید میفشاند غبار
بجز سهیل فلك جمله ماه ملك افروز سماك صاعقه رمح آفتاب تیغ گذار
نبرد های ملك باختر مظفر دین که زیر گردش خاور ملك ندارد یار
زمین خدیو **قزل ارسلان** که تربیتش گذار یافت دو منزل ز گنبد دوار
ز تیغ تیز سبك پاره کرد مغز عدو چنانکه کرد گر انبار کردن احرار
[6] بنوك نیزه تنین مثال افعی دم شمرده مهرهٔ پشت عدو هزاران بار
دونده بارهٔ او چیست، کوه صرصرتك گزنده نیزه او چیست، مار مهره شمار
گهر ز قبه او فوج فوج موج انگیز چو خیل حور نسیمش گرفته برسرمار
زگرد معرکه‌چون‌نوخطان[7] بماندمشك سرشته غالیه و برکشیده کرد عذار
سپهر صبح قیامی چو راه کاه‌کشان کواکبش همه ثابت ولیکن او سیار
گرفته شکل زبان تا بدو بیان کرده هرآنچه یافته شد در رکاب رزم اسرار
بدان زبان دل اعدا شکافته لیکن بود بهین زبانها زبان دل بسیار
جهان پناها ، شاها ، مظفرا ، ملکا ، به عزم ، باد شتابی ، به حزم کوه وقار
بکینه دل بندی ، بوعده دشمن بند به حمله شیر شکاری ، بنام شیر شکار
مخالفان تو را بخت خواب دشمن تو فرو گرفته چو خرگوش خفته را بیدار

۱ـ این بیت در اصل پس و پیش است مصرع اول بجای دوم و مصرع دوم بجای اول‌است و مصرع اول چنین است : بروز معرکه صبح همچون اشك‌شفق .

۲ـ شکار ۳ـ ز چیز ٤ـ شدمار ٥ـ نخاش ٦ـ اثنین ۷ـ نوحطان

بدان مقام که خرطوم پشه را در جو ‌‌ ز تنگنای مکان بود دم زدن دشوار
ظفر برید تو را با سپهر گفت اینك ‌‌ خلاصه سفر هفت و اعتکاف چهار
☆ همین حصار که ریزید از ‌‌ جو مرکزی که تند بر محیط او پرکار
از آن قبل که فرادست اوست طاق نسیم[1] ‌‌ منزه است نطاق فسیل[2] او ز غبار
ز ارتفاع معالیش و هم سر گردان ‌‌ ز سنك لاخ حوالیش باد پی افکار
بسان خاتمی آنکوه هست و بازوی او ‌‌ چو حلقهٔ که در آرد نگینه را بکنار
نکار او چو به بینی چنان فرو مانی ‌‌ که در فتد ز کفت خامه مزاج نکار
ولی گشادن این حصن وصد هزار چنان ‌‌ مدان بفضل خدا بر خدایگان دشوار
اگر چه قلعه روئین دژاست فارغ باش[3] ‌‌ بدان که خسرو روئین تن است باز گذار
فلك به قلعه قدرای[4] خود چرا نازد ‌‌ که ماه با نو بود کوتوال قلعه گذار
بدان حصار گروهی پناه کرده همه ‌‌ ز ترس قالب[5] بی قلب چون مترس حصار
ز قصه‌های شراب خلاف خنجر شاه ‌‌ در آمده بسر آن گروه همچو خمار
بطعنه گفته زبان سنان مینا بر[6] ‌‌ چو خوش بود گلا اگر بر گذر نیفتد خار
ز دستیاری تیغ تو سام دستان را[7] ‌‌ بمانده پای ز جنبش برفته دست ز کار
حسام سبز قبا در کف عدو گوئی[8] ‌‌ گرفته بود ز خذلان عهد بد زنکار
نمی‌برید ز یك درع عیبه را پیوند[9] ‌‌ نمی رساند بیك موی شخص را آزار
چو انتقام الهی بدید آگه گشت ‌‌ که هست کافر نعمت ز جمله کفار
ز دست تیغ تو زنهار خوار شد پس از آنك ‌‌ به نقض عهد تو زنهار خواه بدستار
نهنك بود عدو کفچلیز گشت ز بیم[10] ‌‌ چو زین نهادی بر جودی محیط آثار
عزیز کرده لطف تو بود روز نخست ‌‌ چو قدر عز تو نشناخت چرخ گردش خوار
ز نقض عهد چنین خوار گشت خوار شود ‌‌ هر آنکه عهده عهد ملوك گیرد خوار
عدو چو نقش در خیمه گشت روزبتر ‌‌ چو نقش روز بهی بر در تو یافت قرار

١ـ خزو دست اوست ٢ـ فیل ٣ـ درست ٤ـ عذرای ٥ـ غالب ٦ـ بینابر ٧ـ خام دستان ٨ـ کوبی ٩ـ عینه ١٠ـ کفجگیر

☆ در اصل سیاه شده وخواندن امکان‌پذیر نیست

هر آنکه چهره‌ی فردای خود بدید ازوی / بسی[1] بتر بود امسال عمر او از پار
بساکه قلزم قهرت خزان خونین را[2] / بدست موج شتر خیز باز داده مهار
بسان آینه زنك خورده دوران / ز خون خصم براندوه هر دوروی آهار
ز جوی شریان سیراب بیلك تشنه / ز دیك سینه غذایات تعلق ناهار
ز دست پیشکی روز و شب بجای کمر / میان حریف شده بادو زنگی زنار
شعاع چست پرنده شجاع کرد سیاه / بهم بر آمده خورشید روشن شب تار ☆☆
غریو کوس بدان حد که نور بخشد چشم / گرفته روح بعزم رحیل پای افزار
امید را وجل[3] افکنده سنك در موزه / وقاد را اجل آکنده کیك در شلوار
در این مقام بر آمد ملك زمطلع قلب / چو مه ز انجم رخشان گزیده‌اند .... ☆
ز نعل خشم فلك زد بدست و ساعد چاك / هلال وار همی داد صد هزار سوار
بهم گزارش آواز بر کشیده کوه / زباد گرز همی گشت با زمین هموار
بناچخی[4] که همی راند خصم را میدوخت / زه کمان و سر انگشت چست بر سوفار[5]
بخون حاسد او خاك مست گشت چنان / که هم چنین نشود نیز تا ابد هوشیار[6]
قضا، رکابا ، اندازه مخالف تو / که گرد چرخ بر انداز کردزین پیکار
ترازوئی است حسام تو تا ببیند لیك / عیار سفته خود بر یکی در آن معیار
قضا ، کتابه تاریخ او همی بندد / هم از سیاهی شب بر بیاض چشم نهار
مدیر دایره هفت خانهٔ خامه توست / تو از پی مداری باز بر ضمیر مدار
هزار شهر گشادی به تیغ کشور گیر / مراغه نیز ز خیل گرفتگان انکار
خود این پدر چه بود کاز نعال مرکب او / چو خاك پست شود طارم بلند مدار
جهان شکار فراوان ملوك دیدم لیك / کس از ملوك ندیدم چوتو ملوك شکار
نکینهٔ[7] که سلاطین شهر بر افسر / کشیده بود چو خرمهره خصم در افسار

☆ در اصل سیاه شده است

۱ـ بر ۲ـ خزان ۳ـ وحل ٤ـ در اصل . بیاسخی ٥ـ سومار ٦ـ که سرزمین، این مصرع مخدوش بنظر میرسد ۷ـ کمینه

☆☆ : این بیت مخدوش است و تصحیح ممکن نشد .

سپید بازی در آشیان پیره زنان … [illegible]
باصل عالی و مخذول مانده از اعوان … [illegible]
احد گرین چو پیمبر و لیك روز اُحد … [illegible]
گشاد نامه‌ی امیدوار بازو را … [illegible]
بیاد سعی جمیل تو چون سفینه ز رنك … [illegible]
هر آن امید که دارد بروز بسته خویش … [illegible]
تو راست طبع ز دوران پیر و بخت جوان … [illegible]
چو مرد ملك طرازی و افسر آرائی است … [illegible]
هر آنکه عقل جهانی بدو بداد خدای … [illegible]
سزای پوشش هر عفو کسوتی است جدا … جهان بماند اگر بر جهان شود سالار
اگرچه مرکب عیسی بزرگوار خری است … سزای فرق کلاه و سزای پای آزار
ز چنك و ساعد خود شرم بادشاهین را … ز زلف یار ولی کی توان نهاد افسار ☆
به میهمانی جم وقت پیش خوان کباب … گهی که ماغ[2] سیه بر پرد بد.یا بار
دو فرقد، اند، شها، بر سپهر ملك، که باد … چو بار نامه‌رسد صفوه‌را بر آن بیزار[3] ☆
چو آفتاب و قمر شاه روز و والی شب … سپهر ملك از این فرقدین برخوردار
ندیده گرد خلافت بساط عز شما … ز اختران نطاق شما هزار هزار
بدین قصیده غرا بخواست عذر اثیر … زکام دور در آمد شد خزان و بهار
خران[4] معرکه در نوك کلك من بعیان … جهان بر غم جهانی معاند مکار
جوال دور صفت تن فراخ و سر کوچك … بدیده‌اند خیالات نشتر بیطار
بقلب اشتر چون بول اشتران مقلوب … زمن زمان چو ز نوك جوال دور حمار[5] ☆
غبار قافله تا دیده در مسالك صدق … باصل استر چون فرج استران بیکار
حرام زاده چو استر و لیك از سر جاه … ولی به سلسله لاف چون جرس بیدار
… ستام و طوق فکنده بر استر رهوار

۱ـ دلی ۲ـ باغ ۳ـ باز نامه ٤ـ خزان. ٥ـ خمار

☆: این ابیات مخدوش است و چون نسخه دیگری که این قصیده در آن ثبت باشد در دسترس نبود تصحیح ممکن شده است.

بیار عام صدا داده بر در رایت / و لیك بر در خانه نداده کس را بار
میان تهی چو دهل لیك در مصاف سخن / [1] از او به طنطنه و بانك بد دلان آوار
کشیش وار بر او رنك بسته فضلهٔ نقل / بعقد دفتر و جامه بموی دیر و اوار
کشیش و مفتی از ایشان چو عیسی و احمد ص / علی الحقیقه بدنیا و آخرت بیزار[2]
چو عرض گاه از آنست کاخ مفخر من / خیال باطل ایشان مناره اعطار[3]
مرا خیال بود نظم و نثر و ایشان را / به شصت سال درون آتشی جهد ز چنار
عجب تر آنکه بدو نگروید عیسوئی / که تیز خر نشناسد ز بانك موسیقار
بدانکه آنکه نباشد چو نقش روحانی / و گر چه چابك و رعنا فتد نقوش جدار
غرض چمیدن و حمل است گر نه بتراشد / ز کاژ و توژ بیاك روزه ده شتر نجار[4]
ضرر کند گذر سمع[5] از شنودن او / چو روده را اسهال و مثانه را ادرار
من آب پاکم و آن نظم ریزه مردار است / جدا بآب توانکرد مرده از کشتار
خورد ز دیك سگی نیم بخت نو خورده / کسی که دست شریعت ندارد از من دار
ر من بعدن یکماهه فرصتی طلبد / که بود شعر دو ممدوح درکشید تبار
ز ارسلان چو بودره به اختسان نزدیك[6] / ز روی فضل نمیگویم از ره گفتار
نمونه کفشی در پای این کهن گشته / بقالبی دگر آرند تا شود بر کار
عروس زشت لقا را بشو دهند دو جا / برنج ناخوشی . . . . دو بار[7]
بعرض سال سیاه دریده بستانند / ز شاه اطلس و دیبا، چه جبه و دستار
ز لال حیوان قسم نشتسگان و مرا / نصیب کرد جهان تاختن سکندروار
بحق تربیت صدر و آستانه شاه / که کوفت نوبتشان بر در رضا مسمار
که یاد روز فراق رکاب شاه مرا / برابری فکند عالمی پر از دینار
من از خرابی احوال خود ندارم ننك[8] / و لیك عار شمارم شماتت اغیار ☼
کف بحار بیك قبضه می ننبارد / کنار ابر بهاری به لولوی شهسوار

۱ـ صنصفه ۲ـ پیرار ۳ـ حقیقت این لغت بر مصحح روشن نشد شاید اسم خاص است. ٤ـ بخار ٥ـ شمع ٦ـ اختبان ٧ـ در اصل سیاه شده و خوانا نیست ۸ـ نبك.

☼ : این مصرع در قصیده دیگر که قبلا چاپ شده است آمده است.

بدین قصیده مرا گر غنی کنی چه شود　　نه من فزون ز سحابم نه شاه کم ز بحار☆☆
از این سخن بدعا باز گردم و گویم　　سه بیت درّ ثمین در سیاقت تکرار
همیشه تا که کبار زبان دهند بدانك　　کند به تربیت ابر آفتاب اقرار
حقوق [illegible]　　زبان ملك قلم باد اگر کند انکار
گهی بجام بسو کند دختر انگور
گهی بدست تو زلفین لعبت فرخار ☆

مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان

خجسته جشن عرب کرد سایه بر جمهور　　بلند سایه او روی بند چشمه حور
ز زیر برقع این آفتاب کرد ندا　　که صدر شاه جهان باد تا ابد مشهور
خدای حامی و در گه بلند و بخت مطیع　　زمانه خاضع و شاعر حلیم و بخت غیور
نصیب و غاصب[1] تاج و سریر تخت و بند[2]　　به تخته بند عدو جان دوستان مسرور
زبان راوی مداح شه[3] ز بر کرده　　گزارش دم داود و نغمه‌های ز بور
در این سیاق سخن، بامن مسیح دم است　　که باز خواست بیانم دفینه‌های قبور
چه آتشم که به طباخی مزاج سخن[4]　　ضمیر من بکند[5] آفتاب را محرور
ز من نهاد صبا چون صبا گه نیسان　　ز من دماغ فلك چون هوا گه باحور[5]
گهر ذخیره بحر آمد و تحمل کان　　چو گشت گنج بیان را زبان من گنجور
من ار که[6] دست بزلف سخن برم که کند　　دماغ مجمره باد بر بخار و بخور
چه بلبم قفص فضل[7] را که همتا نیست　　مرا بزخمه منظوم و نغمه منثور

۱ـ غاصب ۲ـ تخته او بند ۳ـ زبان راوی مداح شد ۴ـ این مصرع در اصل مقلوب است. ۵ـ ضمیر من شهد آفتاب ۶ـ من در گر ۷ـ فصل قبض.

☆☆ این بیت هم در قصیده دیگر بمطلع «چو شاه شرق برآمد بره نورد شکار» با کمی اختلاف آمده است.

☆☆☆: تصور میرود این قصیده از اختلاط و در هم شدن دو قصیده باشد ولی چون نسخ دیگری که این قصیده در آن ثبت باشد در دسترس مصحح نبود تفکیک آن میسر نگردید و مطابق اصل ثبت شده است.

دمی فسرده زبان بند میدهد بر من | و لیك نیست بخاموشی از خرد دستور

چو تاك نیشکرم خود چه سود ،عالم‌را | که بر عصاره من روزگار سازد سور

وجوه لهو جهان در من‌و مرا درپوست[۱] | دلی پر آبله‌ی خون چو دانه انگور

مرا چه طرفه بیان‌است‌همچو جان‌شرین | ولی حلاوت او کرده عالمی پر شور

ثنای مـن زافاضل شنو کـه لایق تر | به جیب موسی عمران ثنای دامن طور

براق من‌بر روح‌القدس‌زحرص‌و زحرس | فتاد در سرم افکند در ره. ها دور[۲]

اگر چه سحرحلال‌است سربسر سخنم[۳] | شدم ز شیفته ساری چو مردم مسحور

سبك دماغ بتازم ، گهی چو باد عجول | شکسته پای بمانم ، گهی چوخاك وقور

گهی‌چو مطرقه،بر گوشمال‌خصم‌مجدّ[۴] | گهی چوسندان، برزخم‌های‌سخت‌صبور

گهی به جیب فرو برده سر چو بوتیمار[۵] | ز فکر دور و لکن جو غمکنان فکور

گهی به تنگدلی چون سکرّه گوشه‌نشین | ز ظلم خمسهٔ همکاسکان نیشابور

فلك به چشم تغیّر نگاه کرد بمن | بدان نظر که بود لعن در حق منظور

غم‌چو طوق گلو گیر شد عجب نبود | اگر بطاق بر افکنده‌ام حدیث سرور

کجا رساند این پای کفش ناهموار | که موزه تنك نیاید مرا بپای حضور

فلك ز سخت‌کمانی که هست باهمه‌کس | همی ز تیر نشاید ز دل دل مسرور

چو گرد باد جهانم ، ز پای بر گیرد | چو بر گرفته بود باز. بر نهد به قبور

سبب کمال من آمد قصور حال مرا | بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور

منم زبان زده شرمسار خشم آلود | بدست چرخ مقامر چو مردم مقمور[۶]

چو عنکبوت بده دست و پای‌سحر تنم[۷] | از آن دهانه چهار اوستاد وشش‌مزدور

بر این طراز هزاران خبر بیافته‌ام[۸] | که‌بودشان‌ز نشاط‌است وتارشان‌ز سرور

مرا بدین عمل آخر ز دهر نا منصف | اگر جزا نبود کمتر از ثنا و شکور

چه عذر دارم ، جز غیبتی که نقل آن را | چو ترك اولی خواند گناه نا محظور

گر از رکاب ملك دور میکنددوسه‌ماه | مرا بحکم ضرورت جهان نا مشکور

۱ـ وجوه لهو چمان ۲ـ درهها دور ۳ـ هلال است بر بر ۴ـ مصرفه ۵ـ لوتیسار
۶ـ معمور ۷ـ سرد تنم . ۸ـ بیافته‌ام

چه اوفتاد سپهر فلك نشیمن را / که بر گزیدن من گشت چوم دُم زنبور
به موهمی[1] که در او مرد محتلم باشد / بترك غسل جنابت مسلم و معذور
سه اسبه لقمه چابك عنان چست رکاب / زکاسه تا بدهن منزلی شمارد دور
کند دم حیوانات در هوا جامد / بهر نفس که برآرد دم شمال و دبور
زمین چو عارض پیران سال بنموده / باضطرار عوض کرده مشك با کافور
بدان ز پاشنه تا دوش رفته رو در باه[2] / ز بس که پاشنه کوبدشمنل همچو عقور
هوای . . . . و باب زن ز جور هوا[3] / نهاده بیضه وسواس در دماغ طیور[4]
کسی ز خانه بصحرا دود، در این موسم / که عزم کرده بود، بر فنای خود مقصور
خدایگان نپسندند، بایدش بودن / نه در حیات مجرد پس از وفات نشور
بخاك نعل براق خدایگان جهان / که اوست غالیه آفتاب و سرمه هور[5]
بدرگهش، که در آن مفردی بود قیصر / بکنگرش[6] که در آن چاوشی بود فغفور
بلندیش که رساند، بر فلك سایه / به رایتش که بماناد، تا ابد منصور
بدان خدای که بر گشتزار دیده براند / ز چشم خانه مینا زلال چشمه نور
از او سپهر یك ابرو دو چشم روشن داد / چو فرقدین یکی صافی و دگر مخمور
عقول را به بیابان ز بحر جبر و قدر / گهی شراب یقین داد و گه شراب غرور
سپهر کارکش و روزگار کیسه گشای / دو خادم‌اند درش را به‌نیك و بعدمامور
بصدر صفه دعوت گهی که عامر او / به چار رکن و نیق است تا ابد معمور
بذره های صفا در هوای دین رقاص / بیك شعاع برهنه به نیم ظل مستور
بچاوشان سرای یقین که سرمه کشند / بمیل فکرت بیدار ظلمت دیجور
سیاهئی که داش برکنار چشمه عفو / سفید برکند از دِبل فخر دبل فخور[7]
بسمع خرده شناس بزرك حوصلهٔ / که بانك نای عراقی نیوشد از دم صور[8]
بدست مطلق عادل امیر، کون و فساد / که در حدود[9] کمالات کرد روی قصور

۱ــ موهبی ۲ــ تصحیح‌ممکن نشد ۳ــ دو کلمه سیاه شده و خوانده نشد ٤ــ ظبور ٥ــ حور ٦ــ بلسکرش ۷ــ دیل هم خوانده میشود و ذیل هم ممکن است ۸ــ بای عراقی نیوشد ۹ــ صدد .

بدان کواکب کافراط بُعد و قرب شود بنزد حاکم عقل صریح شاهد زور
به مجلسی[1] که بود روح قدسیش ساقی به نغمهٔ که بود چشم اعمیش طنبور
بدان شبیه که بدُ چند گاه نام به وی بدان سلاله که بدُ چند گاه نا مذکور
بساقئی[2] که کند سایه بر دُم عقرب بسافئی که نهد مایه بر دُم زنبور
برازقی که خلافش عنان کش اصل است کا زان رکاب بدین عذر میشوم مهجور
اگر به عفو گراید ضمیر شاه جهان ز گرد کار به تقدیم آن شود ماجور
به جود و معنی بخشندگی و بخشایش خط نخست چه آید ز نامه مسطور[3]
شفیع را بقلوب صدور شعر من است که هم شفای قلوب است و هم جلای صدور
شها ، بلند جنابا ، مظفرا ، ملکا توئی که نیست جهان را زدرگه تو عبور
زمین ملک تو ، چون باغ هفت دیوار است ز آسمان فلا سنك یاب چون ناطور
بعالمی[4] که در اقطاع رأفت تو بود عقاب بال حمایت برد بر عصفور[5]
توئی جم دگر و تور ثانی از پی آن خدای کرد جناب تو مقصد جمهور
همه خزائن دریا همه ذخائر کان بذول دست تو را یك عطیت میسور[6]
بداغ خدمت تو جبهت قلوب و رکاب بطوق طاعت تو کردن سنین و شهور
قضا مشایع تو گرچه مفتی است تمام[7] قدر متابع تو گر چه مبطلی است جسور
همیشه تا که کتابی است نزد ما مرقوم ز ماه و سال بر او صورت حروف و سطور
کتاب عمر تو مرقوم باد و نا مفرد امید خصم تو مکسور باد و نا مجبور

اگر چه عزت ایام علتی دارد[8]
مبـاد تا ابد ایام دولت تو عشور☆

۱ـ محلی ۲ـ بسائبی ۳ـ زمانه ٤ـ بعالی ٥ـ غقا بال حمایت بر دیر عصفور ٦ـ میتور ۷ـ غام ۸ـ عشرت ایام .

☆ : این قصیده نیز فقط در مج ثبت است و چون نسخه بدلی برای مقابله این قصیده نبود تصحیح تا آنجائیکه مصحح مجاز بود انجام گردید و ابیات و مصاریعی که در آنها ابهام است وظن غلط و مخدوش و مغشوش بودن میرفت بهمان صورت عیناً ثبت شد .

وصف صبح

و در مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان بن ایلدگز

چون کرد دیده بان افق چشم خفته باز[1]
میگفت با سیاهه[2] ظلمت ، سپیده راز
دندان نمود صبح شکر خنده گفتمی[3]
کاز غبغب هلال بخواهد ربود گاز
خـاتون حجله بسته چو گل صبح‌خوش نفس
لیکن چو غنچه نیم گشوده نقاب نـاز
ماه بهار گرده ز صبح بهار چهر[4]
افتاده همچو دلشدگان در تب و گداز
بر سبزه زار چرخ بزد خیمه خیل روز
چون کاروان شـام بره راست کرد ساز[5]
بالین شب بخاور و پائین[6] بباختر
[7]چون ضخم زنگئی که فتد بر قفا دراز
از باد یك دو عطسه کـه زد صبح بر دماغ
زنگی خفته تا به کمر گه نشست باز
چون شهپر شعـاع بیفکند باز روز
انجم نهان شدند یکایك بسان راز[8]
منهم زمام ، بر سر ابری زدم کـه داشت[9]
از چار بند باد[10] بر آن آلت جواز
ببری زراف سینه ، ابری گراز کام[10]
بحری نهنك حمله و گوهی صبا گراز

۱ـ پ . فتنه ۲ـ پ . سبابه ۳ـ ص . م گفیتی . مج گمی و بظن ممکن‌است گفتنی بوده است ٤ـ مج . نهار ٥ـ ص . پ بیرداشت کرده ٦ـ ص . م. بالبن ۷ـ م . ص .صبح. ۸ـ پ . انجم قجر زدند ۹ـ مج. که راز دم ۱۰ـ از چار تند باد .

در نار چون سمندر و در آب چون سمك
☆ در پیسه[١] چون نعامه[٢] و در بیشه چون گراز

غواصی بحار بورزیده در محیط
رقاصی حدّی[٣] عرب کرده در حجاز

بر دسته قوایم آن چرخ راه کوب
ترکیب کرده طبع سبل های[٤] چون جواز

بُختی[٥] بلند پایه کـه شاه از خرام او
خواب عروس کرده در اثنای ار تجاز

گاهی چو آب راه نوشتی سوی نشیب
گاهی چو ابر روی نهادی سوی فراز

من بر ستام[٦] او شده در وادی ئی چمان
محنت فزا چو مسکر و مردم شکر چو آز[٧]

غول اندر آن چمنده[٨] نه الا باحتیاط[٩]
باد اندر آن وزنده[١٠] نه الا باحتراز[١١]

قاتل مغارهٔ که نبود از هراس او
جز آستان شاه **قزل ارسلان** مفاز

شاهی ملك فضایل و ماهی فلك بساط[١٢]
شیری اجم طراز[١٣] و مطاعی حشم نواز

١ـ م . در تپه . ٢ـ مج . لفامه و در شیه ٣ـ ص . جدی ٤ـ مج . سمدهای ٦ـ ص. م . تختی . پ تختی پلنك ٦ـ ص . م سناء ٧ـ م . چو شهوت و مردم شکر ٧ـ م چمیده ٩ـ پ. باختلاط ١٠ـ م . رونده ١١ـ پ. اختراز . ١٢ـ ص . مج . م . شاه ملك فضایل و ماه فلك بساط ١٣ـ مج . تراز .

☆: در سه نسخه پیسه بود و با بیشه از نظر صنایع عروضی صحیح بنظر میرسید در باره این لغت و استعمال آن در این بیت در ضمن لغات این کتاب در زیر کلمه پیسه نظری داریم که بآنجا مراجعه فرمایند .

خسرو مظفر الدین [illegible]

در چهره قوس چرخ و ز خط مجرّه باز

آن سرو باغ لطف که دل پرور، دعاش[1]

شکل صنوبری است همه تن کف نیاز

روز دغا به جبهت پرخشتر نیل گون

صد، رخنه در فکنده به تیر تمام باز[3]

گردون که در امامت او کوز مرکز است[4]

گردن نیارد از خط فرمانش احتیاز[5]

سم سمند او را روزی هزار بار

او رنك خان و افسر قیصر برد نماز

بهرام گفته با دل او رای رزم زن[6]

ناهید خوانده بر کف او سوی جام بساز

مجلس بساز و رطل گران نوش کن بده

میدان به بین و رخش ظفر بر نشین، بتاز

آن ره که بسته بود برحمت کنیم پاك

و آن در، که بود قفل بنصرت کنیم، باز

این بار[7] خصل بفکن و دست گرو، ببر[8]

گستاخ داو[9] خواه و تمام مذب، بباز[10]

ای ملك را بسایه تیغ تو اعتصام

وی کلك را به نسبت رمح تو اهتزاز[11]

بر بسته جود تو ره ابر سواره رو

ببریده عزم تو پی باد پیاده تاز[12]

۱ـ ص.م مج بر ددعاش ۲ـ مج . بیل کون ۳ـ بازـ۴ م . لوح مرکز ۵ـ م کردن نداید . مج اخبباز ٦ـ مج . رزم من ۷ـ پ . اپنار ـ ص . م ابار ۸ـ پ ببر درد ۹ـ مج داده. ص م.داد مج . بذب م . ص مذب. ۱۰ـ مج. باز.پ. بیار ۱۱ـ مج. احتراز ۱۲ـ ص.پ. باز

با یوزه بند[۱] باش تو گرگان بوالفضول
گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز[۲]
سیرابهٔی، نخورد[۳] ز تیغت فلك هنوز
چه، در هزار، تو، متواری است چون پیاز[۴]
خورشید ملکتی، بجمال جهان فروز
باران رحمتی، بسخای زمین طراز
تیغ[۵] تو پاسبان سرائی است کاز قضا[۶]
دهلیز اوست قونیه، بستان او طراز
بر قامت[۷] زمین سبهت[۸] کسوتی است تام[۹]
بر کسوت سیه[۱۰] علم فرخت طراز
الملك قد تفطن فی ظله مدام[۱۱]
و الدهر قد توطن فی ذیله و فاز[۱۲]
شاها چو حسن نقل به حسب از پی‌مدیح[۱۳]
طرزی است در صناعت اشعار مستجاز
من بنده هم به حسب خود آیم بمدح شاه
با آنکه‌نیست روز ز بیننده چشم، راز[۱۴]
صاحب غرض زمن به تجارت[۱۵] سخن‌فزود[۱۶]
کاو، زدکتاب و کلك عوض با کلید و گاز[۱۷]
آری چو مایه شعر بود شاه مشتری
وجهی بر این دروغ توان بستن از جواز

۱ـ م. ص. نور بند. مج. یوز بند. ۲ـ ص. مج. نماز ۳ـ مج. آبخورد ۴ـ م. مج. در صدآر تو متواری است ۵ـ م. مدح ۶ـ ص. قفا ۷ـ م. ص. قالب ۸ـ مج‌سبهت ۹ـ مج نام ۱۰ـ ص. سبه ۱۱ـ ص. م. الملك قد نقطن فی‌ظله دوام مج. قد تعطن ۱۲ـ م. ص. مج. والدهر تو تفطن من زیله دناز ۱۳ـ م. شاها چو جسر نقل نخست. مج. شاها چو حسن نقل نخست. پ. از پس مدیح ۱۴ـ مج. خشم‌آز. ص. م. چشم باز ۱۵ـ م. ص تجارب ۱۶ـ مج. فروز ۱۷ـ م. با کلندوکاز. پ. تاکلید.

ممدوح چون تو عرضه [illegible] کند اثیر
[illegible]

طرزی [illegible] دهر خفته [illegible]
[illegible]

شعرم که[2] بود با رخ [illegible]
[illegible]

در بستم آن امید، که بر حسن[3] او نهند
نان پاره‌ئی ز حضرت اعلی بسر جهاز[4]

رای بلند شاه چو، ترتیب آن بساخت
آنجا زبان حکم که را بود کان بساز

در جام فکرتم می ابداع گشت دُرد[5]
بر طبع ساحرم در الهام شد فراز

جُستم بکنج محنت مهجوری اعتکاف
کردم بصبر[6] فرصت دستوری انتهاز[7]

☆ دانش بزور گفت که جز وی شمر ز پاس
حاشا که من به خنجر دشمن شدن خزاز[8]

منت خدایرا، که نهال ضمیر من
از نو بهار حضرت شه، تازه گشت باز[9]

خفاش دل شکسته بدم، پیش از این بروز
اکنون عقاب شیر شکارم که براز[10]

۱ـ مج . پ . ص . م . خفته نه ۲ـ ص . م . مج . چو ۳ـ ص . م . پ . جشن ۴ـ م . بر او ۵ـ م . ص . مج . در ٦ـ م . ص . کردم بسلب فرصت پ . کردم بشیب فرصت . ۷ـ پ . التهاز ۸ـ در اصل . حراز ۹ـ ص . م . بازگشت ۱۰ـ ص . م گهی

☆ : فقط در مج ثبت است .

هر خربطی بآب سیه سر فرو برد
آنجا که از گریز[1] بر آید سپید باز
تا دست در حمایت دریا زند صدف
تا نشو. در حضانه معدن[2] کند رکاز
ای کان زرفشان[3] ز نقود سخن بپای
وی بحر دُر نثار، عقود ثنا بباز[4]
نقدی که سلك او نتواند برید دهر
نقدی، که راه او نتواند زدن نیاز
ده کرده نام رتبت تو گوشش فلك[5]
شش کرده فرض طاعت تو نوبت مجاز

مدح ملك مظفرالدین قزل ارسلان

☆☆ کوی ظفر اقبال تو بربود ز هر کس
المنته لله تعالی و تقدس
اثبات کرامات تو را حجت ظاهر
آنرا که دل و دیده بیناست همین بس
کاز، یاك اثر عزم تو مردود بماندند
چندین متطلس همه چون زر مطلس
در جوش تلبیس[6] حشر کرده چوماهی
لیکن همه‌چون تیغ زبان‌آور و اخرس
زین یکدو سبکبارتر از نبض مودن[7]
غماز تر از صفحه قارورهٔ املس
چندانکه بشوئی همه دل قار چو دبه
چندانکه‌بجوئی‌همه تن ریش‌چومکنس
چهره همه گلگونه تزویر چو لاله
چنگال همه ناخن درنده چو فلحس[8]
ناموس طلب مال ربا نغز چو طاوس
مردار نگر، چشم‌طمع، پیر،چوکرکس

۱ـ پ. گزیر ۲ـ پ. حصانه معدن کند زکاز ۳ـ پ. زرنشاد ٤ـ م. وی بحر در عطازعقود ثنا بساز. پ. وی بحر در نثار عقود عطا بیاز ٥ـ م. ص، پوشش تو کوشش فلك. ٦ـ در اصل تبلیس ۷ـ موذن ۸ـ مکس.

☆☆: این قصیده فقط درص ثبت است و چون درنسخ دیگری که نگارنده مراجعه و مقابله کرده نیست تصحیح قیاسی شده است.

بد زهره تر از ناقه و لیکن ز تصلف … چون ناقه همه گرد در افکنده بمعطس[1]
کردند بسا کسیر حیل بر تو مزور … مکن و [illegible] شوی آن [illegible]
ای شست تو یك تیر و جهانی همه شمسول[2] … [illegible] و [illegible] دو جهان همه [illegible]
هر تحفه که لفظ تو طرازید بزرگان … بر دیده نهادندش چون میوه نورس
نصرت چو ملك با تو هم از راست هم از چپ … دولت چو حشم با تو هم از پیش هم از پس
این وقعه شبی بود که همرنك نمودند … در ظلمت او دون و شریف و کس و ناکس
شد پرده آن قوم بیك بار درید‌ه … من مطلع اقبال اذا الصبح تنفس
افروخته بر گیتی از این فتح بد انسان … کاز خنجر خورشید رخ چرخ مقوس
با آنکه تو خود کعبهٔ‌ئی و زینت کعبه … هم رکن مطهر شود و خاك مقدس
نیکو نبود با شرف یاء اضافت … مدحش بالف لام قصب کردن و اطلس
تا رشته ترکیب طباع است مربع … تا عرصه میدان جهات است مسدس
مملو نعم کن دل این کلبه شش سوی … زیر قدم آور سر این سقف مقرنس

در بارگه فتح بهر عزمی بنشین
بر باره امید بهر کامی در رس

مدح سخن سرای بزرك و بی‌نظیر ایران

نظامی گنجوی

از

یکی از دانشمندان زمان

☆ ای جرهٔ صید جای دانش[3] … پرواز گهت و رای[4] دانش
پرورده برای ملك نطقت[5] … در سایه پر همای دانش

۱ــ بمطعس ۲ــ تصحیح این لغت برای مصحح ممکن نشد و تصور میرود در اصل. شنلوك بوده است . ۳ــ پ. چهره صد ٤ــ مج . درای ٥ــ مج . لطفت.

☆: این قصیده در. مج و پ. ثبت است ،

چون چتر سخن جهان گشاید[۱] ... در موکب تو لوای دانش
از قرصهٔ نور ساخت ذهنت ... گوی آن کله قبای دانش
از خاك در تو دیدهٔ عقل ... زد کدیه تو تیای دانش
گرد سم اسب تو لقب یافت ... گویم که ، چه ؟ کیمیای دانش
آئینه بخواه تا به بینی ... نور خرد و صفای دانش
تا چاك زنی مرقع چرخ ... بر دوش فکن[۲] ردای دانش
بی مجمره نسیم طبعت ... خرم . نشود . هوای دانش
بی شکر شکر تو بنالد[۳] ... طوطی سخن سرای دانش
ای هدهد غیب را سلیمان ... این الخبر از سبای دانش
هم خوان مسافران بالاست ... ذهن تو بمرحبای دانش
یك[۴] خانه خدای میهمان دار ... نامد چو تو در سرای دانش
بالای بساط آفرینش ... کامی است تو را بپای دانش
شیران سخن سك تو گشتند ... ای آهوی سبزه جای دانش
آن شد که زمانه را سزی تو[۳] ... در عزم کاه ربای دانش[۶]
با نافه دمد سخن ز لفظت ... در باغ هنر کیای دانش
گلزار وجود بلبلان داشت ... در بسته لب از نوای دانش
امروز ملك شهی روان است ... در چتر سپهر سای دانش
یعنی که، بحق چو او **نظامی** است[۷] ... در مرتبه پادشای دانش

ای ذات تو دانش مجسم
دایم بادا بقای دانش .

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

☆بنامیزد ، بنامیزد[۸] زهی خورشید گلرنگش
بخرواران شکر پنهان ، شده در بسته تنگش[۹]

۱ـ مج گشا بست ۲ـ مج. فلك ۳ـ مج. ننالد ٤ـ مج. ای خانه ٥ـ مج . سرای بود
٦ـ مج. ز پای ۷ـ ب . بو چون نظامی . ۸ـ پ . نیامیزد . بیامیزد ۹ـ پ. از پسته .
☆ : فقط در پ و مج ثبت است .

بر او در عذر بس لنگی[۱] بر هواری زمین [illegible]

[illegible] برای عذر بس [illegible][۲]

چو از دشنام او در چنك، گوش من شکرخاید

دهان بر هم زنم گویم، زهی شیرینی چنگش

دل و دینم به یغما برد و هم تا وانش نستانم

چو بر لشکرگه یغما، حشر سازد شه زنگش

بحکم آنکه زو دورم دو چشمم تار می‌بیند[۳]

باشك من همی ماند، لب شیرین می رنگش

چو زر فرزند سنك آمد، چرا مشفق نمیگردد

بدین رخساره‌ی زرین، دل بیرحم چون سنگش[٤]

ز شرم صورت او جان مانی آب شد جمله[٥]

بدان تا فرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش[٦]

بدان چالاکی و چستی، نگاری دیده‌ئی هرگز[۷]

مریزاد آن قلم یارب، که برزد رسم نیرنگش[۸]

اثیر خسته هم روزی، اسیر وصل او گشتی

یك ابریشم اگر بودی، کم از بالای آهنگش

یقینم شد که سلطانی، شود بر تخت زیبائی

اگر شاه مظفر را، خوش آید فر و فرهنگش

جهانگیری که اورنك، سلاطین او همی بخشد

بدین یك عذر بنشاند، همی دولت بر اورنگش

ستم در عهد او چون می، پریشانی نیارد کرد

از آن ترسد که یکروزی، کند چون خوشه آونگش[۹]

۱ـ بش لنگی ۲ـ بشکلنگش ۳ـ این مصرع مخدوش است و چون فقط این بیت در مج بوده است تصحیح ممکن نشد ٤ـ مج. دل چون برچم سنگش ٥ـ مج. روح می با آب شد جمله ٦ـ مج. نقش در زنگش ۷ـ مج. نگاری خود بوده هرگز ۸ـ مج. که برزد در رسم رنگش ۹ـ مج دور نگش

چنان خندان خرامد . از دلیری در صف هیجا
که جز بر جوشن اعدا نه بیند دیده آژنگش[۱]
نهنك مردکش خواند ، فلك خم کمندش را
گهی کان دست در یاوش،دهد رفتار خرچنگش[۲]
فلك بر بست میزانی[۳] ز حلم پای بر جایش
که بود البرز یك مثقال و کوه قاف پا سنگش[۴]
سبکسارند[۵] چرخ و انجم عزم زمان سیرش
گران بارند ، گاو و ماهی از حلم زمین‌سنگش
بکمتر سایلی بخشد ، ز رزی مردمی والله
اگر مردی دهد ملك جهان یکروز درچنگش
بنامیزد تکی[۶] دارد نوند باد رفتارش
که پهنای بساط کون ناید نیم فرسنگش
روان چرخی که خورشید کرم بر وی سوار آید
چو تعویذ رزین ناید . . . . ☆
خداوندا تو آن شاهی که یك سالار درگاهت
بود رستم سزاوارش کمین شاگرد سرهنگش
ز نام فرخت یعنی ،قزل ، شاهی همی نازد
بدین معنی قضا را ارسلان گر دست هم‌سنگش
فلك را چون رباب ازدست بر حکم وداد آید[۸]
کشد در خر کمان قهر فرمان تو چون‌چنگش

۱ـ پ، دژرنگش ۲ـ مج در یادش دهد ۳ـ مج ، میرانی ٤ـ مج. باسنگش ٥ـ مج سبك سازند ٦ـ مج. سامیزد یکی ۷ـ مج . از دست بر حلم درآاید .
☆ : این بیت هم در مج فقط ثبت است و متأسفانه قسمتی از مصراع آخرسیاه‌شده و خوانده نمیشود .

☆ ترنجی گردد از بیم حسامت چهره گردون
چو در هیجا دهد اوداج خصمت رنك ز ...
مرا روزی اگر عالم جدا کرد از جناب[1] تو
... نیست باینده بر دستان نیرنگش
ز راحت بس تهی بار آمد الحق کاروان او
که بر سیماب بادا گوش عقل از غلغل زنگش
چو شمعی می نه بینم محرم این راز چون گویم
جفای گنبد شوخش بلای اختر شنگش
بخواهم عذر این شبدیز توسن جوی مردافکن
به بخت شاه نیك آمد که نیك اندر کشم تنگش
همی[1] تا قطب ناظوری است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش زیك نقل است و از دیگر فلاسنگش
ز راه مرتبت چون ماه بر گردون سواری کن
چو مملوك تو بادا تا ابد مولود خرچنگش
چو بر لشکر که سلطان زند تیغ فلك بوست
کنارش قلزمی[2] گشته ز اوداج کنارنگش

مدح سلطان قزل ارسلان

☆☆ زهی عنصر[3] جوهر آفرینش
توئی روح در پیکر آفرینش
ز تو دور پذ رفت چرخ بزرگی
به توسعد شد اختر آفرینش
جمال مه منظر خوبرویان
بدین نیلگون منظر آفرینش
نه آن کرم‌ران است قدرت که هرگز
رسد در غبارش خر آفرینش
بیاك خرج[4] انعام تو در نیاید
... [5] کیسهٔ لاغر آفرینش

۱ــ باقطب ، ضوری ۲ــ قلزم ۳ــ مج خهی عنصر ٤ــ ب حرخ ٥ــ مج س کیسه .
☆ : از این بیت به بعد فقط در پ ثبت است .
☆☆ : این قصیده در مج ثبت است و فقط ۱۲ بیت آن در پ ثبت است .

نیارند زو، بی نگین تو حلقه — قضا و قدر بر در آفرینش
سنانت[۱] چو عکس افکند نام یابد — کواکب نشان محور[۲] آفرینش
جناب تو خلد است اگر خلد باقی — بود زین سوی محشر آفرینش
دو دست تو را هیچ دانی چه خواند — فلك قلزم و اخضر آفرینش
چو در نطق کوشی گهروار بیند — خرد صفحه خنجر آفرینش
سوی مجلس و ساغرت می نویسد — جهان جنت و کوثر آفرینش
نخستین ثنای تو خواندند بر وی — چو نه پایه شد منبر آفرینش
به اول دعای تو گفتند در وی — چو انبوه شد محضر آفرینش
چنان زد فروغ آفتاب جلالت — که شد سوخته جوهر آفرینش
پس این صحن و این سقف خود نیست چیزی — بلی دود و خاکستر آفرینش
چو تو نازنینی نه پرورد هرگز — فلك در کنار و بر آفرینش
توئی با مدیح تو و الله اعلم — نخستین خط از دفتر آفرینش
نخستین که از مشرق مسند تو — کله[۳] گوشه بر زد خور آفرینش
خرد گفت الله اکبر نزیبد — سری را جز این افسر آفرینش
فلك چشم حیرت بمالید و گفتا — کدام است این نوبر[٤] آفرینش
بدنباله چشم بنموده ماهش — که اینك سر و سرور آفرینش
قزل ارسلان کشور آرای مغرب — که شاه است بر کشور آفرینش
قضا گفت زیباست، پاینده بادا — چنین سایهٔی بر سر آفرینش
جهان داورا، شهریارا، خلافت — خلافی است[۵] با داور آفرینش
سر از چنبر[٦] تو، که تا بد که زورت — همی بگسلد چنبر آفرینش
عروسی است ملکت که با زیور او — نیاورد سنگی زر آفرینش
چنان پاك دُر دانهٔ را چه حاجت — به خلخالی از زیور آفرینش
چنان دان که بیرون شد آن بوم بی بر[۷] — ز اقطار بوم و بر آفرینش

۱ـ پ. ستایش ۲ـ پ. فشان ۳ـ دراصل: کله کرشد ٤ـ تو تر ۵ـ خلاف ٦ـ چیز
۷ـ از بام بی بر.

چو خشك و تر آفرینش گیتی ‌ ‌ ‌ ز بد گیر تا بهتر آفرینش
چه باشد که یك خشك صحرا نباشد
ز مجموع خشك و تر آفرینش

☆☆ مدح شرف الدین الب ارغون

گرد از جهان رحیل جهانی همه شرف ‌ ‌ ‌ ای مملکت علی الله و ای فلك لا سلف
چون اسب رقعه دو سپهر پیاده رو ‌ ‌ ‌ فرزین ملك رابر بود از میان صف
اختر[1] فشان ز دیده سحابی بمن رسید ‌ ‌ ‌ [illegible] بگویمت لمن الملك[2] قد کشف
رفت آنکه، از خزانه او آز شد غنی ‌ ‌ ‌ رفت آنکه، از ستاره او جود زد[3] صلف
بر در نهاد چرخ گمان شکل تیردار[4] ‌ ‌ ‌ آنرا که بود حضرتش آمال را هدف
از بس که، آه دامن گیسوی شب گرفت ‌ ‌ ‌ بر روی ماه سوخته شد پرده کلف
چون چهره در نقاب کشید او عجب مدار ‌ ‌ ‌ در سینه همچو راست بسوزد بهر شرف
او بود، دست ملك چو از کار بازماند ‌ ‌ ‌ زین پس کجا امید بقبض و به بسط کف
نی نی هنوز نیست کرم سخره فنا ‌ ‌ ‌ نی نی هنوز نیست امل طعمه تلف
بحر هنر بچرخ رساند همه عتاب ‌ ‌ ‌ قصر سخا به مهر بر آرد همی شرف
آن دوحه[5] کمال که از بیخ بر گسست ‌ ‌ ‌ کام جهان خوش است بدین میوه شرف
خورشید مکرمت شرف الدین که بخلاف ‌ ‌ ‌ کم زاید از مشیمه دوران چنو خلف
صدر سپهر مسند و در جلال عقد ‌ ‌ ‌ شاخ ارم حدیقه و شاه حرم کنف
بر زخمه تحکمش این چرخ گوژپشت ‌ ‌ ‌ در گوش انقیاد کشد حلقه همچو دف
ای دردها، ز جرعه کین تو عاریت ‌ ‌ ‌ وی، صفوها[6] ز جام رضای تو معترف

۱ـ نشان ۲ـ ند کنف ۳ـ سلف ۴ـ سرداد ۵ـ دوخه ۶ـ صفرها.

☆: در باره این قصیده مطالبی در شرح حال عنوان شده است خوانندگان گرامی بآنجا مراجعه فرمایند.

☆☆: این قصیده فقط در ص ثبت است و تصحیح قیاسی است. ضمناً در مورد عنوان این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است بدانجا مراجعه فرمایند.

بگزیده خدمت تو زمانه بصد و لوع[۱]   بگرفته دامن تو سعادت بصد شرف

هر پایگه که منصب صدر سعید بود   اکنون تور است زانکه توئی دُر آن صدف

میراث شرع جز به محمد کجا رسد   آن دوده را که مثل خلیلی بود شرف

زان پیش بین بر است دل پادشاه وقت   قلزم ز قطره فرق کند لولو از خذف[۲]

گوهر چو در شراست نگوید حدیث سناک   عنبر چو حاضر است نگردد بگرد کف

اقبال چون تکلف این اقتراح کرد   بر نیت عزیز منه بعد از آن کلف

بر چرخ تکیه کم کن اگرچه غلام توست   می بین که روزگار چه عاق است و ناخلف

جز نام نیک کسب مکن زانکه مال و عمر   هستند روزگار تهی مایه را علف

بنگر به چیست زنده ثنای گذشتگان

کوتاه شد فقد عرف الشر من عرف

توصیف شب و مدح سید فخرالدین عربشاه امیر قهستان «ادام الله دولته»

دوش که این شهسوار کره ابلق[۳]   از قربوس غروب گشت معلق

نام سیه گر، بزیر دست فرو داد[٤]   مهرهٔ اصفر[٥] ز طرف رقعه ازرق

از سر زین کوههٔ افول در افکند   سبز قبای سپهر ترك مغرق

سقف جهان پر ز برگ نرگسه دیدم[٦]   چون طبق سبز پر ذرایر[۷] زنبق

نصفی‌ی سیمین ماه داشت پر از دُر[۸]   ساقی زرین کلاه سیمین ٭منطق

مهر، که مجلس فروز بزم جهان است[۹]   کرد از آن بیم، عزم کال[۱۰] محقق

گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت   گردن این رخش تیز کام مطوق

همچو[۱۱] نشان حق از میانه باطل   یا چو خیال صواب در دل احمق

با فلکم زین قبل مناظره افتاد   گر چه مقالات هر دو بود مصدق

۱ــ دبوع ۲ــ خزف ۳ــ پ . جره ابلق ٥ــ س . گر بریزد ٥ــ پ اصفر ٦ــ م . زیر برش ۷ــ پ بر ز ریزه ۸ــ م . ماه داشت بر آورد ۹ــ پ . بزم وجود است . ۱۰ــ م . هم غرام کار محقق . ۱۱ــ م . محو نشان ٭این مصرع سکته دارد ولی در هر سه نسخه بهمین صورت ثبت است .

گفتمش، این[۱] ملحم سپید که بسته است؟ ر سر رمح سماك رامح بیرق
گفت: مخالف عقیم دور فکنده است بر لب دریای نیل هاله زورق
شاه قهستان علاء دولت و عالی[۲] مفتخر دوده فخر دین کنف حق
خسرو عادل عرشه آنکه عجم را گشت مصفا ز تیغش آب، مروق[۳]
آنکه زمین روب میوه دار نوالش[٤] با طبق آفتاب گشت مطابق
ابر که مفتاح فتح باب جهان است بی‌کف او کم گشاد یك در مغلق
کرد بغلطاق خار پشت نسیمی از گل[٥] اخلاق او حریر و ستبرق
باس قوی ساعدش چو دست بر آورد بست سر انگشت روزگار بفندق
بارمعانی دو مغزه بست چو بادام[٦] هر که بمدحش[۷] دهان گشاد چوفستق
دوش خرد گفت: پادشاه بحق اوست گفتمش: اینها چه، سر بتافت که[۸] الحق
ای ز حسام تو تاج ملك مرصع و ز سر کلك تو کار شرع برونق
شد ز حساب فش سواد هویدا گردن این رخش تیز کام مطوق
خاك درت کعبه سرای مسدس نور کفت شمسهٔ روان مطبق
رکن و ثیق است تیغ شاه جهان را رکن دگر خامهٔ تو، بل هو[۹] اوثق
جود تو برگاو بست محمل حانم نطق تو بر خر نهاد رخت فرزدق
هر چه تو سازی جهان در آن نزندطعن هر چه تو گوئی فلك بر او ننهد[۱۰] دق
ای شده تشبیب فتح و نص سعادت از ورق آسمان بذکر تو ملحق
خامه فکرت بود بمدح تو جاری نامه دولت بود بذکر تو[۱۱] ملصق
وقت نظر دیده بسان قلعه حزمت ماهی خاکی به بیبند ازبن[۱۲] خندق
از چو توشاخی[۱۳] ریاض مرتضوی را[۱٤] ابر به جیب است[۱٥] و آفتاب مطوق
هین که بدین عید جمله در رقم آورد[۱٦] تا بقلم نسخه سدیر[۱۷] و خورنق

۱ـ پ. ازملحم ۲ـ م. ص. دولت و دینی. ۳ـ پ مزبق م. مربق ٤ـ پ. خ زمین روب آفتاب نواش ٥ـ ص. م. از دل ٦ـ ص. که مغزه بست چو بادام ۷ـ م. زبان ۸ـ م. نتافت ۹ـ پ. خ. ادفق ۱۰ـ ص. نکندوق ۱۱ـ م. ص. پ. مصلق ۱۲ـص. م. ماهی خاکی سبند ۱۳ م. ساقی ریاض ۱٤ـ ص. م مصطفوی ۱٥ـ ص. بخمل م. بخبب ۱٦ـ پ. قلم آورد ۱۷ـ ص. سدید.

در جل ساغر کش آن کمیت طرب را[1] — چونکه مه روزه زین نهاد بر ابلق
موسم باده است و کار باده در این وقت — از همگنان لایق آمد و ز تو، الق[2]
می بقدح خور که حاسدان تو و من — جمله بکاسه[3] همی خورند و به[4] ملعق
ساغر خورشید آب در دهن آرد — چون تو بکف بر نهی شراب مروق
باربدی را بخوان که زیر نزارش — زار بنالد چو عاشقان مشوق
غنه او در غنا چو حکم تو جاری — زخمهٔ او پر نوا چو امر تو مطلق
در فلج افتاده باسماع تر او[5] — زهره[6] خوش نغمه را دو دست زمرفق
ساقی گلرخ بدست باده گلرنگ — ماه مدور نهاد مشات[7] محرّق
طرف لبش خالی از هلال مقیر[8] — گرد گلش دودی از عبیر[9] مسحق
هم گه، میدان چو تیغ و نیزه معارض — هم گه، مجلس چو جام و باده[10] معانق
کرده عروسن بکر گلشن وکرم — تتقه الفاظ را به جلوه گری[11] شق
موکب شعر مرا ز فخر مدیحت[12] — مفرعه زن گشته صد رشیدی و عمعق
تا ندهد طوطی مشبک قالب — غنه بلبل بهر زه لائی[13] لفلق
لجه اقبال باد جام تو را ریق[14] — چهرهٔ خورشید باد کاك نو را رق
کون که موضوع دست کاری قدس است[15] — بوده ز یاك مصدر جلال تو مشتق
آرزوئی می‌برم ز خلعت و آنرا — یك نظر شاه کرده گیر محقق

کام زنی باد پی[16] سبکسر و قبچاق[17]
درعه‌ئی از اطلس و کلاه مغرق

✲ مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان سلجوقی

خهی شاه انجم و فی الله خلالك[18] — نهادی قدم در حریم مبارك

۱ـ ص . م کنیت . ۲ـ پ . الیق . ۳ـ پ جمله نجاست ٤ـ ص . م . پ ملق ٥ـم. در خلج افتاده ٦ـ . ص. زخمه ۷ـ پ . محلق . ۸ـ م بعقر ۹ـم. کرد گلشن فارغ از ۱۰ـ ص معالق ۱۱ـ م . سقه الفاظ ۱۲ـ ص . موکب شعرم ز بس تفاخر مدحت ۱۳ـ س . م . تعلق ١٤ـ م . زیق ١٥ـ ص. قدر است ١٦ـ ص . م . کام زنی پارسی ۱۷ـ پ . جقباق در اصل : ۱۸ کالك .

✲ : این قصیده درخلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار تقی‌الدین حسینی کاشانی ثبت‌است و چون نسخ دیگری برای مقابله نبود تصحیح قیاسی شد

بجائی رسیدی که یك برق لمعت[1] سواد شب و روز عالم کند حك
میادین اوهام در عرض او کم بساتین فردوس در صحن او [2]جاك
نظر ، قاصدی از گذرهاش ساقط زمین کوچهٔ با فضاهاش کوچك
دگر باره بر خطه اعتدالت بفرخ ترین طالع افتاد مسلك
گل ازشقه‌غنچه[3] خوش‌خوش بخندد چو از طره مهد یك روزه کودك
تو گوئی کمال الزمان می وارد[4] در ایوان خسرو نوای [5]چکاوك
سپهر ظفر شهریار مظفر قزل ارسلان ابن اعظم اتابك
منیر آفتابی که بالای گردون ز عرض دل پاك او هست ده یك
زبانی که بر لفظ راند مدیحش گهردار[6] گردد چو تیغ [7]بلارك
جهان از ملاقات طوفان تیغش همان خاصیت یافت کاز آب آهك
فلك بر سیه موج خیز سنانش حبابی است در معرض عمراندك

تو آن پادشاهی که ننهاد چون تو
فلك تـاج اقبال بر هیچ تارك

✡ مدح سلطان غیاث الدین

فـارغ شد از محاق کدورت صفـای ملك[8] صافی شد از غبار حوادث هوای ملك
دید از سعود تارك کیوان فرود خویش برهر قدم گهی که بیا سود پـای ملك
جائی کازو چو حلقه فلك تیر بر دراست گر باورت[9] فتدز من آنجاست جای ملك
کاز بهر عشقبازی نصرت ز تیغ و کلك با خط و غمزه گشت رخ دلگشای ملك
رضوان به تربیت زنم سبزه حسام چون خلد کرد عرصه نزهت فزای ملك
اینك شهنشهی که بشمشیر نیل فام[10] از چتر نیلگون بگذارد لوای ملك

۱ــ لغت ــ ۲ــ چنین است دراصل . ۳ــ سه ۴ــ جمال الزمان ۵ــ چکاچاك ۶ــ کمر دارد ۷ــ بدرك .۸ــ صبای ۹ــ گر باور فتنه ۱۰ــ پیل .

✡ : این قصیده فقط در مج ثبت است و بهمین مناسبت مقابله ممکن نگردیده ضمنا در پیرامون این قصیده مطالبی در مقدمه و شرح حال عنوان شده است طالبین بآنجا مراجعه فرمایند : تصحیح قیاسی شده است .

خسرو غیاث دنیی و دین آنکه صورتش ‌‌ ننگاشت نقش بند قضا جز برای[1] ملك
داود جم عنان که ز سیل عزایمش ‌‌ در پرده‌ی دوام سراید نوای ملك
شاهی که در مراتب تعظیم قدر او[2] ‌‌ صد پایگاه یافت فزون تر و رای ملك
چون بر رخ سریر نهد پای مرتبت ‌‌ بر آسمان رسد سر خورشید سای[3] ملك
تا بحر بر زند بتموج غدیر شرع ‌‌ بر سدره سر کشد بتفوق گیای ملك
ای ماه فرخجسته لقای ملك لباس[4] ‌‌ گر هست فرخجستگی ئی در لقای ملك[5]
روشن ز پرتو نظر او شعاع دین ‌‌ مُعلم بسایه علم او لوای ملك
تاکی رسد نوید که از خوان دعوتش ‌‌ در بحر احتماست لب ناشتای ملك
چون سایه در طفیل وی آرد بزیر پای ‌‌ نه پایه فلك قدم ارتقای[6] ملك
ای مالك الملوك جهان تاج اهل فضل ‌‌ در دولت تو بسته زمام لقای ملك
بگزید رای ملك، تو را اختیار کرد ‌‌ مقصور شد بر آنچه گزید ست رای ملك
اورنك بر سپهر برد ملك آن زمان ‌‌ دیهیم فرخ تو شود مقتدای ملك
بر دعوی ئی که ملك نظیر تو کس ندید ‌‌ هم صورت تو بس، که بود خود گوای[7] ملك
گژ نه کلاه گوشه دولت که آسمان ‌‌ بر قامت تو دوخت همایون قبای ملك
گر ملك کشته تو نهاده است باك نیست ‌‌ آید گهی که باز دهی خونبهای ملك
رای تو بر فکند سر بوالفضول را ‌‌ کاکنده بود گوش قبول از ندای[8] ملك
بسته است دست دشمن رو به فعال را ‌‌ خاصه[9] که شیر چرخ بود پیشوای ملك
ای مکتسب ز پایه قدرت علو چرخ ‌‌ وی مقتبس ز شعله حزمت ضیای ملك
از مایه تو گشت توانگر امین عدل ‌‌ وز سایه تو گشت همایون همای ملك
تا چشم عالمی بتو روشن بود دهد[10] ‌‌ هر دم غبار موکب تو توتیای ملك
هر ملك پروری که بعدل تو مؤمن است ‌‌ شاید که اعتماد کند بر وفای ملك
بر جملهٔ ملوك زمان قهرمان بود ‌‌ در دور دولت تو کمینه گدای ملك

۱ـ قفا ۲ـ بدر ۳ـ پای ٤ـ نرجسته بقای ملك بساس ٥ـ گر هست فرجستکی در بقای ٦ـ از بفای ۷ـ هم صورت تو بس که گوای ملك . ۸ـ گر نه ۹ـ فدای ملك ۱۰ـ که شد .

حای از سری [illegible]

تا بر سریر شرع بود اعتماد شرع — تا با سرای شرع بود انتمای ملك

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بفراخت رایت حق ، برتافت روی باطل[1]
الب ارسلان ثانی ، شاه ارسلان طغرل

بر خار قهر بادا ، چشم بدان کـه الحق
ملکی است بس برونق،شاهی‌است سخت[2] عادل

هر دم عقاب فتنه ، در خون خود بغلطد
از زخم باز چترش ، چون مرغ نیم بسمل

تقدیر کرد روشن ، مجموع آفرینش
از خرج[3] و دخل ماهی، ملك شه است حاصل

این حاصل ار چه در دهر بگذارد حق مردی[4]
چون عارض زنان باد فارغ ز خط باطل

بی رایت عدو بند ، این خطه بود یك چند
چون خشك لب نهالی ، در فرقت مناهل

و امروز شد مرفه در ظل او که تا حشر[5]
بر فرق[6] دین و دولت تا بنده باد این ظل

تاجی نهاده جاهش بر اوج[7] فرق فرقد
قیدی[8] کشیده حلمش بر ساق مرکز گل

۱ـ م . دست باطل ۲ـ م . شاهی است نیك . ص . سخت عاقل ۳ـ پ از چرخ
٤ـ پ . در دهر بگذارد حق برایش م . این عارض ار چه ٥ـ م در ظل آنکه ٦ـ م .
ص . در ۷ـ پ . بر فرق فرقد ۸ـ پ . قدی کشیده .

آبستنی است چون شب، تیغش بصبح نصرت[۱]
این طرفه هندوئی بین، گشته ز ترك حامل

بچه دو نیمه زاید پروردهٔ عطارد
گر در بر دو پیکر تیغش بود حمایل

هـ فلسفی که گوید[۲] فرمان ده است گردون
از خاتم شه آرد بر زعم خود دلایل

تا بی عصا بر آید[۳] تقدیر کرد عالم
رایش همی فرو زد بر راه او[٤] مشاغل

کلکش ادیب عقل است هین، ای ادیب بی‌مغز[٥]
تیغش طبیب ملك است هان، ای طبیب قاتل

☆ دردی نه دردل این چشمش چو چشم عاشق
مغزی نه در سر آن نوکش چو نوك[٦] عزمل

زان چنگ[٧] طوطی افتد بر سینه‌های بازان
وین پر زاغ بندد بر گردن حواصل

هشیار میگساری، این هم چو چشم معشوق
استاد نقش بندی، آنهم چو طبع فاضل

این کحل چشم دل شد، چون مد خامه شرع
و آن آفت سر آمد، چون مذهب اوایل

این در صلات مادح، چون کف شاه معطی
و آن در مصاف دشمن چون چتر شاه مقبل

ای ز احتلام تیغت، فرزند ملك بالغ
وی ز احترام کلکت نو عهد شرع[۸] کامل

۱ـ پ . صبح صادق ۲ ـ م . پ . هر قلعه‌ئی که کوبد ۳ـ ص . بافی عصا بر آمد ٤ـ ص. م. مشاغل ٥ـ م. مب. هین ای طبیب بی‌مغز ٦ـ پ. چوزوزعافل ۷ـ ص. آن چنك ۸ـ م. شرع حامل

☆ این بیت فقط در پ ثبت است .

سهم تو ز رنج [illegible]، چون [illegible]
[illegible] تو ترش و شیرین، چون نکته‌های[1] عاذل
شمشیر در [illegible] است [illegible]
خرگوش خواب تا کی، هان ای جهان غافل
در صف سایلانت، بارد سحاب [illegible]
[illegible][2] عرق چکاند، شرم از جبین سایل
در نفس خویش از خود، طفلی است سایه‌پرود[3]
ور نی که شرم دارد، از آفتاب باذل
ترسم که همچو دریا، غوطه[4] دهد جهان را
زان ابر گوهر افشان، یکموج خیز هایل
روزی که مرگ آجل چشم ستیزه بسته[5]
آید عنادگشان ه، از شبستان عاجل
گردد ز رمح و خنجر، دست هلاك معطی[6]
ماند ز مهر و الفت[7] چشم زمانه مدخل
دور سر مبارز، قوسی شود ز ضربت[8]
بر ضلع مستقیمش، شمشیر سطح داخل
بر گرز و تیر تابد، آئینه مدور[9]
از بس که رزم گه را، گردد بعکس[10] قابل
در نای نای روئین، افتد خراسه صعب[11]
چون پیر شصت ساله، از رنج علت سل

۱ـ پ. ص. م. عادل ۲ـ مب. دری عرق ۳ـ ص. مب. طفلی است سایه‌پرورد او خود ز نسل دریا ٤ـ ص. غوطی ٥ـ ص. مب. روزی که مرف آجل روی سبزه‌شسته ٦ـ ص. گردد بر مج و خنجر دست هلال ۷ـ ص. دور سر مبارز قرصی شده زحیرت ۸ـ ص. بر گرز و تیر ماند ۹ـ ص. بدور ۱۰ـ ص. قابل ۱۱ـ پ. خراشه: حقیقت این لغت بر مصحح معلوم نشد.

از موج خون گشته، راند اجل بکشتی[1]
تا جان ز دست خنجر بیرون برد به ساحل

پیکی پرنده آید، منشور مرك بر کف[2]
نغنوده در مسالك، نا سوده در مراحل

بکداخته مبارز، از سهم گرز یك زخم
چون سوزنی نماید، بر فرق کوه بابل

شمشیر غسل سازد، در چشمه شرائین
آبی که دید هرگز طبعش به غسل مایل

بنهند حلقه جائی، در وی اجل مناظر
پرسان زبان رمحت از دشمنان سایل

قصاب تیغ خسرو، بدهد وظیفه مرك
فتنه ز کاسه سر، چون بر نهد[3] مزاجل

از قلب گه برآئی، چون مهر یك سواره
با رخش تیز کامت، گردون تند، راجل

در حلقه کمندت، دوش فلك شکسته
و ز شیهه سمندت، هوش زمانه زایل

با تیغ صبح فامت[4] در کار سازی دین
روز ظفر نشسته، چون آفتاب یکدل

ای گرد آستانت، قبله گه سلاطین
وی ماه آستینت، قبله گه افاضل

بنده گریز پای است[5] از وحشت خراسان
چون از چماق ترکان اموال خورده عامل

۱ـ مب ـ آید اجل ۲ـ پ . پیکی پریده آید منشور مرك در ۳ـ س . مب مراحل
٤ـ پ . تا تیغ صبح نامت . ص . صبح بامت ٥ـ پ پایت

تـا کی برد نمازی، این قبله ثنا را
تکبیر چار کرده ، بر مولد قبایل
نی[۱] دستبوس بوده چون می بهیج مجلس
نی پایمال گشته، چون گل به هیچ محفل
زان خشك سـال کنعان ، آمد بمصر دولت
یا ایّها العزیزش ای شهریار[۲] مفضل
دریا زکات خواهد ، دُر از نصاب طبعش[۳]
[illegible] زین اصبع[۴] شمایل
مطلب قبول شاه است دنیا چه قدر دارد
عنوان کرم زاهست از حجره رسایل
مدح خدایگان را ، پایان پدید ناید[۵]
لیکن بریدفکرت، بیرون شد ازمنازل

مدح رکن الدین ارسلانشاه غازی

چو رفت شاه کواکب ببارگه حمل
هزار نقش بر آورد کارگاه[۶] عمل
محاسبان صبا[۷] باز خامه جعد کنند
کشند بر رخ تقویم بوستان جدول
شکوه عقد ثریا دهد بگردن شاخ
خوید صدره خارا برد بقامت تل
ز بیر نقرس یخ، پای آب دارد لنگ[۸]
نه تیر فالج وی ، دست شاخ دارد شل
بریزد از حدق ابر تر دماغ ، سرشك
برون شود ز سر خاك خشك مغز، خلل
گیا ، کرشمه کند با هزار رنگ حلی[۹]
درخت جلوه کند با هزار گونه حلل
صبا بساط بروبد بهار را به عذار
شعاع هودج سازد، بخار را ز مقل
بعون سکه میمون شاه باز دهد
درست مشرقی از صبحت عیار دغل

۱ــ پ بی . ۲ــ پ مفضل ۳ــ س . دریا زکاه درار نصاب . م . مت . دربارگاه در ار نصاب ٤ــ س. سایل ٥ــ م . مب . باید ٦ــ س . دغل ۷ــ ص. محاسبان قضا ۸ــ م. کند ۹ــ م . جلی .

چو شه به‌تخت برآید به‌جشن نوروزی   بصر مشاهده در یابد آفتاب[1] حمل

شهاب نصرت پیکان، سپهر دولت مهر   سحاب بحر بنان، چرخ آفتاب ☆محل

پناه دوده سلجوق رکن دینی ودین   که در جهان بسیط است عالمی مجمل

خدایگان جهان ارسلانشه غازی   که ملك راست ز الب ارسلان رفته بدل

شهی که زلزله گرز گاو پیکر اوست[2]   که لرزه درجگر خاك می‌نهد[3] زوحل

هوای بزم ز ریحان خلق اوست ارم   بنای فتنه ز باران تیغ اوست طلل

اگر نه سد و فاقش جهان حصار کند   اساس کون ز سیل فنا شود مختل

نظام دهر، زتائید عدل اوست چنانك   نظام دور، ز تائید جنبش اول

بیك اشارت تیغش، که باد نافذ حکم   قضا بزاویه عزل در خزد[4] مهمل

شکوه اوست، وگرنه محاسبان قدر   کشیده اند، بر جمع کائنات بطل

بحکم آنك زبردست مفتی فلك است[5]   نشست برهمن سال خورده خواجه[6] زحل

عجب نباشد اگر انتقام طالع شاه   گرفته ریش زحل را فرو زده بوحل

زهی گشاده بتو چشم دوده سلجوق   زهی شکفته بتو شرع احمد مرسل

حسامت از زفر چرخ برکشیده سبال[7]   خدنگت از حد مهر برگرفته سبل

ز اقتدای[8] بقای تو پای ناممکن   چوموی بر کف دست وچومغز در سر گل

بدیده رای تو صد بار صورت تقدیر   به چشم ماضی، درپرده‌های[9] مستقبل

سبك عنانی عزم تو خاصیت بنمود   نشست در عرق آتشین فلك ز عجل

گران رکابی حزم تو مایه داد بطبع   سکون اصل پذیرفت مرکز[10] منعل

طبیب علت[11] بیمار تیغ هندی توست   که واخرید بیك قصدش از هزار علل

هرآبروی که‌از خاك بارگاه تونیست   به هیچ کار نیاید چو آب مستعمل

خدایگانا، بهر نبات ملك بهار   که نشر کرد از ابر فضای سهل وجبل

۱ـ م محل ۲ـ ص . گاو چهره اوست ۳ـ م . ز ثقل ۴ـ ص . محمل ۵ـ م. مغنی ۶ـ ص . اجل ۷ـ م . از رمد چرخ بر کشیده سال ۸ـ م . امتداد ـ ص امتدای ۹ـ ص بچشم ماهی ـ ۱۰ـ ص . م منبل ۱۱ـ ص طبیب ملت .

☆ : این بیت فقط در م ثبت است .

بدست لهو و طرب ولعه‌ئی بنااکن [1]   که غم نیابد گرد فصیل او مدخل
کنون که بر در دهلیز پرده‌های دماغ   شراب و عقل بهم بر زنند دست [2] جدل
گل نشاط ز باد سماع یابد روح   گل عذار ززلف شراب گیرد طل
دو پیکر فلك تن که‌حس مشترك است   یکی شوند ز مستی چو مدرك [3] احول
تومی ، زدست‌غزالی ستان دراین‌موسم   که چابك آید بر قد او قبای غ.
برنده تر سر مژگان او ز تیغ قضا   کشنده تر دم ز لفین او ز قد امل
تو شاد و خرم در تاب دوستکامی او   سر زمانه گران کرده رطل پنج‌رطل
گهی روایت آب قصیده‌های رهی   بخاك بر زده ناموس اعشی و [4] اخطل

هزار جشن چنین را بفرخی کرده
ضمان‌عمر توحفظ‌خدای‌عز وجل ✡

مدح کمال‌الدین زنجانی معروف به تیجبلی

وزیر سلطان رکن الدین طغرل

ایا چو ذات خرد جوهرت عدیم مثال [5]
نه نیك رفت که گفتم وجود نیست محال [6]

بگفتمی که بـه مانی تو کاز ضرورت لفظ
عنان نطق نه پیچاندی بسوی و بال

بوقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز
درید دفتر و هم [7] و شکست کلك خیال

ندید گرد کمال تو گر چه از تعجیل
هزار نعل بیفکند آسمان چو هلال

۱ــ م . افکند ۲ــ م . در زنند ۳ــ ص . ز مینا چو مدرس ٤ــ ص . احظل ٥ــ مج. ص . همال ٦ــ پ . تو جوانیت ۷ــ ص . مج . درید دفتر کلك .
✡ . این قصیده فقط در دو نسخه م و ص ثبت است .

کمال تو ننهد پای در تصور عقل
وگر زمانه به پیمایدش دو صد مکیال

مگر بشرطی، کاندر مقام استغنا
جهان ناقص فارغ شود ز استکمال

هر آن کمال که نسبت درست کرد بتو
دگر بخواب نبیند نشان[۱] روی زوال

مطال[۲] مدت تو، عقل را بدوزد چشم
مطار همت تو، و هم را بسوزد بال

کند جناب تو را قبله عزیمت خویش
بهر طرف که نهد روی مسرع اقبال

بیك[۳] نواله شود آز ممتلی معده
اگر نوید حضورش دهی بخوان نوال

چو زلف سر نکشد با تو دهر اگرچه بتی‌است[٤]
سفید کاخ[٥] چو عارض سیاه دست چو خال

ترازوئی است و قار تو را[٦] که کفه آن
بدانك سنك کند نسبت زمین و[۷] جبال

سبك سری دو، چه سنجند در چنان میزان
که کوه سنك نیارد در او بیك مثقال

در آن نمی نگرم[۸] من که همت تو، تو را
وزیر مشرق و مغرب کند باستقلال

حکایتی‌است ز طبع تو، اینکه وصف کنند[۹]
زمین گلشن و آب زلال و باد شمال[۱۰]

۱ــ ص. بخواب نیز نبیند ۲ــ ص. بطال ۳ــ پ. نوال. ٤ــ پ. نه بست ٥ــ ص. کار ٦ــ ص. مج. وفای تو را ۷ــ ص. مج. ثقال ۸ــ ص. همی ۹ــ پ. کند ۱۰ــ ص. زمین گلشن و باد شمال و آب زلال.

بآب تربیت تو نمو پذیرفته است[1]
بهر مکان که نشانده است، دست فضل نهال[2]

ز امر و نهی[3] تو عالم رصد گهی[4] بنهاد
که بسته ماند و گشاده ره حرام و حلال

قضا نبیره صیت تو چون همی بنواخت
ز پشت شبر فلك، بسکه بر کشید دوال

شکوه کلك تو در راه بود گر نه، هنر
بر آب بستی، رخت صحایف آمال

نگاه کرد بدست تو، گفت عقل این است[5]
قبای صورت، پوشیده معنی افضال[6]

طمع که پیر خرابات طبع بود از تو
بمال مست شد از رطل های مالامال

ز تندی[7] ره و نفس تو بر گریوهٔ نود
همی برآید پای صبا[8] بسنگ کلال

به بست راه سخن در ثنای تو بر من
که چشم راوی[9] تناك است ونظم پر، آخال[10]

و گر خموش نشینم گر، سنگان سخن
بدست کدیه[11] بگیرند دامنم در حال

من از وظیفه معنی چه احتباس کنم[12]
که هست در پس هر پرده‌ئی هزار خیال[13]

١ـ ص . تو بلندتر رفته است ٢ـ پ . فیض نهال ٤ـ ص . ز نهی و امر ٥ـ ص . بصد گهی بنهاد ٥ـ ب . آن است ٦ـ ص . مغنی ٧ـ ص . ز تندی ٨ـ ب . بضرب سنگ ٩ـ ص . راوق ١٠ـ ص . نظم را آجال ١١ـ ص . گریه ١٢ـ ص . اجتناس ١٣ـ ص . هزار عیال .

کرم چو در دم گرداب حادثات افتاد
بمستغاث در آمد که ای کمال ، تعال

زمانه گر چه ندانست کان توئی لیکن
نشان خانه تفصیل داشت[۱] ز آن اجمال

رضاش[۲] گفت بتعریض کای عفاك الله
عناد پیشه توان کرد در همه احوال

کنون که در گذرد آب این[۳] ضعیف از سر
چه فایده ز جواب و چه منفعت ز سؤال

طریق حضرت صدر اجل نمیدانی
کازو نیاز غریق است در خزاین مال

مربی فضلای جهان . **کمال الدین**
که هم کمال جهان است و هم جهان کمال

علی سپهر معالی که بر بسیط زمین
همی فتد ز رکاب وی آفتاب جلال

خدایگانا[٤] حسبی ز لفظ راوی شعر[٥]
در آن لباس که لایق بود بقدر مقال

بدولت تو که پاینده باد ، گفته شده است
بخوانم ، ار نبود در میان خوف و ملال

چو عقل در گذرد ز اعتبار استعداد
محال بیند ناطق شمردن اطفال

کجا بلیغ شود[٦] خطبه شمایل تو[۷]
زکودکی که نداند[۸] همی یمین[۹] ز شمال

۱ــ ص . خواست ۲ــ پ . قضاش ۳ــ پ . آن ٤ــ ص . بزرگوارا ٥ــ ص . زادی.
پ. روای ٦ــ ص . ره و خطبه ۷ــ ب. رسایل ۸ــ ص. ندارد ۹ــ ص. همی بسار و شمال ،

بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه
که او بمرتبه‌ی تخته است از اشکال

متاع خویشتن ار چند عرضه[1] میگردم
باسم اوست همان رسم اجرة دلال

همیشه تا کـه پدید است نزد اهل بصر
شکر ز حنظل و لولو ز سنك و زر ز سفال

نثار کام و کف ناصح و عدوت[2] کناد
همین ششانه بـه ترتیب ، ایزد متعال

چنان شده که بر اثبات انعدام[3] نیاز
ز جود[4] دست تو آرد[5] جهان باستدلال

هزار موسم نوروز و جشن پروردین[6]
ز مدت تو ضمان کرده گردش مه و سال

مدح سید فخرالدین عربشاه «علاءالدوله»

به بست کله سحابی بر آسمان کرم — کازو گشاده نقاب است[7] گلستان کرم
بجای نامه رسید آفتاب در منقار — همای صبح سعادت ز آشیان کرم
بانس جان هنر هدهدی کمر در بست — به[8] پیش تخت سلیمان انس جان کرم
عطیه‌ایست[9] زصاحب خراج خطه‌ی نور — ز بس[10] جریده‌ی تاریخ اختران کرم
ز عزم مرتبتش[11] آستین فشان بر چرخ — کشیده دامن رفعت در آسمان[12] کرم
✡علای دولت عالی عربشه آنکه شده است — بزرك نامش فهرست داستان[13] کرم
✡ خجسته فخر جهان فخر دین که با کف او — زمانه را به یقین میرسد کمان کرم

۱ـ پ. عرض ۲ـ ص. کند ۳ـ ص. انهدام ٤ـ پ. نه جود ٥ـ پ. نو آرد ٦ـ فردین
۷ـ مج لقانست ۸ـ مج . بسر ۹ـ مج عظیمتست ۱۰ـ مج . نه بس ۱۱ـ پ . مرتبش
۱۲ـ ب . آسان ۱۳ـ پ . آسمان .

✡ : این قصیده در مج و پ ثبت است و این دو بیت در نسخه مج نیست .

سخی کفی که یك انگشت او به‌معنی جود هزار حاتم طائی است در جهان کرم
کسی که نایره سهم اوست گر نه فلك مباد دود بر آرد ز دودمـان کرم
امل دو اسبه بصد میل گردش استقبال چو دید از شرف و فضل دیده بان کرم
زهی ثنای تو پیوسته در ضمیر سخن زهی دعـای تو همواره بر زبان کرم
برای حکم چو تو عادلی نهاد قدر چهار بالش اقبـال در مکان کرم
خدای داند و بس تاچه دستگاه و بهاست[1] ز رای پیر تو در دولت جوان کرم
مباد چشم بدی ، موی در نمیگنجد میان طبع لطیف تو و میـان کرم
شمال[2] عدل تو بود ، ار نه کی وفا کردی بنقل[3] کشتی اوقات ، بـادبان[4] کرم
ز مغز نعمت و برّ تو باد آکنده اگر شکسته شود جرم استخوان کرم
قضا . رکابا ، بگسست بار گیر عمل[5] مرا هم از سر میدان[6] امتحان کرم
لقب سواد کریم العراق بسپارند کجا سزد قصب السبقشان عنان[7] کرم
فکنده صلصله[8] لاف در جهان چو ، درای[9] ندیده هرگز کردی ز کاروان کرم
ز راه فضل[10] بیان کرم توان کردن زبان ، کدام فضول است در بیان کرم
اگر ستانه این خاندان خلل گیرد نعوذ بالله ، بس وای خاندان کرم
اگر نه مایه پذیرد[11] ز آفتاب کفت چنان[12] شمر که فرو گل رسید کان کرم
بجز در تو امل در نشد به هیچ دری که تازه روی نخندید میزبان[13] کرم
ز خوان اشرف یك بیت زله برگیرم ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم
«ببوی فضل و کرم خاندان رهـا کردم که روی فضل سیه باد و خانمان[14] کرم»
کمر برای کرم بر میان چرا بستم که بسته بادا ، زنار بر میان[15] کرم
کرم نماند ، خداوند را بقا بادا که خرم است ز آثار او روان کرم

۱ـ مج . دستکاریهاست ۲ـ پ . شمار ۳ـ پ . بنقل کشتی آفات ٤ـ پ. بازبان
۵ـ مج . بادگیر ٦ـ مج . امید ۷ـ پ . قنب حلقشان مج . قسب حلقشان ۸ـ پ . سلسله
۹ـ پ . جهان خواری ۱۰ـ پ . ز راه فعل ۱۱ـ پ . همای ۱۲ـ مج بدان ثمر
۱۳ـ مج . می‌زبان ١٤ـ این بیت ازاشرف و برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند.
مج . خاندان ۱۵ـ پ . که بسته باد ز زنار .

اگر ز چهره‌ی این رمز پرده بر گیرم ⁂ ز پرده‌های فلك بگذرد فغان کرم ☆

کریم طبعا مشاطه امید توئی ⁂ نقاب باز کن از چهره‌ی نهان کرم

☆☆ محاق خورده شود کوکب بقای جهان ⁂ اگر نه دست و دلت را بود قران کرم

کف تو معجز عیسی است هین که محتاجم ⁂ علی الخصوص در این آخر الزمان کرم

همیشه تا دل شاد است پادشاه سخن ⁂ همیشه تا کف راد است پاسبان کرم

ز دست راد تو بادا، چو فخر خواهد کرد ⁂ به بیش و کم سخن[1] شادمان کرم

مدام ریختن آب خام طبعان را ⁂ [illegible]

چو خامه جمله زبان گشته ذکر این تشریف
بتازه کردن تاریخ باستان کرم

مدح شاه دازالدوله فخرالدین عربشاه

تا منت توست هم نشینم ⁂ از ناز نمی‌کشد[2] زمینم

خلخال هلال نعل سازم[3] ⁂ چون داغ تو می‌سزد سرینم

بر دیده مهر مهر بندم ⁂ چون نام تو می‌کشد نگنیم

زان رشته‌نور[4] یافت خورشید ⁂ از بهر طراز آستینم

سهم تو، کلاه کج نهاده است ⁂ تا عقد عمامه[5] باز[6] چینم

تعویذ حمایت تو دارم ⁂ از دیو[7] حسد چه رنج بینم

این جرعه‌کش مهین تر از خاك ⁂ گفتا که من از خم[8] مهینم

در دل حسد تو می‌نشانم ⁂ در رهگذر تو می‌نشینم

چون شست کمان کشی مکن زانك ⁂ من ناوك وار، در کمینم

شیرین مرغی چه گویم الحق ⁂ دُرّ بار بشاخسار دینم

چون میم مرا، دهان به بسته است[9] ⁂ دندان منمای همچو سینم

۱ــ پ . کرم ۲ــ ص . نمی کند نکنیم ۳ــ م . مب. لعل سازم . ٤ــ ص . دستنه . مج دشنه ٥ــ مج . عمایه ٦ــ م . مب. بارحینم ۷ــ م . مب . دلق . ۸ــ مج . ارحم . ۹ــ م . مب . دهان سك است .

☆ : در مج ثبت است . ☆☆ : در پ . ثبت است .

ای دست کشان خواب را مهر — آورده بچرخ هفتمینم
تکلیف نفاذ تو کلف وار — بر، ابرش ماه بسته زینم
مسپار به قحط سال ظلمم[۱] — چون یوسف مصر[۲] آفرینم
در مهد عنایتم به پرور — کاز مادر کون نازنینم
طاووس حرم سرای سحرم[۳] — در مدح تو جلوه زان گزینم
دون همتی مکس ندارم[٤] — کاز سفره سفله ریزه چینم
من نحل مسدس جهانم — پرورده یاسیمین دینم
در مزبله‌های شاك نرفتم — تا مقطع گلشن یقینم
تا شیر جهان شکار باشم — گشته است جناب تو عرینم
بی طعمه کجا بود قرارم — هیهات نه شیر پوستینم[٥]
هم ساقی بزم گاه مهرم — هم سایس[٦] چار سوی کینم
با ساغر نوش، مدح آنم — با خنجر نیش، همچو[۷] اینم
افسوس که این خنك مزاجان[۸] — مومم خوردند و[۹] انکبینم
آخسیکتی‌ام که دست قدرت — از مدحت تو سرشت طینم
این فخر نه بس مرا که گویم — من شاعر خاص فخردینم

لافی زدم از در تو مگذار[۱۰]
کاندر عرق اوفتد جبینم

مدح شرف الاسلام صدرالدین خجندی رئیس شافعیه اصفهان

ای بوجود تو زنده پیکر انعام — کرده جلال تو شهربند، بر[۱۱] اوهام
پشت کرم صدردین که با نسب تو[۱۲] — یافت خجند افتخار بر همه اسلام

۱ـ م. مب. می‌ساز به قحط ۲ـ م. مهرآفرینم ۳ـص. ارم سرای ٤ـ م. دون همتی. ٥ـ م. هیات نه شیر بوستانم ٦ـ ص. ساوس ۷ـ م. با خنجر بیش نکوانیم ۸ـ م. تنك مزاجان. ۹ـ ص. حوری خوردند دهر انکبینم ۱۰ـ مج. لاف زده‌ام ۱۱ـ م. برد نام ۱۲ـ م. با کرم تو.

لمعه رای تو نور شمسه‌ی خورشید   طایر قدر تو طاق گنبد اجرام
سوخته خرمن چوماه خوشه‌چنی‌مر   در دم آن جرم دود بار شرر نام
خامه‌ی تو صوفیان علم جان را   پرده در و[1] پرده‌دار آمده چون شام
صبح گسل تیغ انتقام تو چون مرگ   شاخ شکن باد امتحان تو چون دام
مرد خلاف تو دل رمیده تر از مرغ   نام سخای تو مرد گیر تر[2] از دام
پای تو بندد[3] رکاب ذروه‌ی افلاک   داغ تو دارد سرین ابلق ایام
سر ز گریبان ز بدو کار برآورد[4]   فکر سبک پای تو ز دامن انجام
نقش قدر پیش چشم ذهن تو ظاهر   رخش[5] قضا زیر ران همت تو رام
با تو اگر برکشد سپهر سر از جور   میل کشندش بهر دو چشم چوبادام
جاه تو در عالمی که دامن دورش   بسته نگردد ز سایه‌ی سحر و شام
لطف‌توجان‌بخش‌چون‌مجالست‌خاص   قهر تو خونخوار چون مخالفت عام
جرعه‌ی[7] کین تو بدگوار تر از یاس   طعمه‌ی مهر تو سازگار تر از کام
همچو هنر شاخ طاعت تو ، ثمرده[8]   همچو خرد خاک درگه تو نکو نام
طفل امل را که سیر شیر[9] کم توست   موی ثناگوی سر برآرد از اندام
ای تو فلک جنبشی که خیمه برون زد   قدر تو آرامگاه جنبش و[10] آرام
گر چه برافراخت[11] ساحت شرف تو   مجلس شاه جهان بزیور انعام
نور جلال تو ، خلعتی است بسنده[12]   کاز تو برد هم چو سایه تا با[13] بدکام
شاه مرصع کند قراب و لیکن   زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم ز جان یافت خلعت ارچه بصورت   کسوت ارواح گشت صدره اجسام
چون دگران پادشاه نز عملی تو[14]   شیر بمنشور نیست والی آجام

۱ـ م . پرده در ۲ـ ص. م. کیسه تر ۳ـ مج. پای تو بند ۴ـ ص. م . سر بگریبان بدو کار برآرد ۵ـ مج . رقص ریز دان ۶ـ م . حور ۷ـ م . ص . چهره کین ۸ـ مج . شمرده ۹ـ ص . م شیر شر ۱۰ـ مج . صدر توآموز مورنگاه ۱۱ـ م . بر افروخت ساخت . ۱۲ـ ص نور جلدل تو خلقت تو پسند است ۱۳ـ م . ص . کاز تو برد چو سایه . ۱۴ـ مج . بادی پر عملی .

از پُف هر ناقص این چراغ نمیرد — نور الهیش ضامن است باتمام
مهر چه غوغا کند چو چتر برافراخت — شهپر سیمرغ سر کشد ببر شام
هر سر[1] کاو خاکپای هندوی تو نیست — همچو سر هندوانه باد، ز سرسام
ای نظرت درس کرده سخته اسرار[2] — چون دهمت[3] من ز حال خویشتن اعلام
گشت مرا پایبازی زمن شوخ — سوخت مرا دستکاری فلک[4] خام
زاغ سپید است باز فضل، بدان من — عزلت سیمرغ جسته‌ام ز پی نام
خدمت جهال کم کنم که فزون است — پایه نطقم ز قد کوته افهام
ندمت شاهان وقت را به سعادت — گردن سیلی بباید و لب دشنام
روغن فندق شده‌است مکرمت امروز — پسته صفت زان زبان کشیدم در کام
ایکه ز معماری دم قلم تو — تا ابد احکام یافت قلعه احکام
گر چه خدا را بود شفیع[5] محال است — سجده ابدال[6] در نشیمن اصنام
چون تو بدنبال چشم فکر به بینی — چهره‌ی آغاز از دریچه[7] انجام
من چه دهم شرح کاین نتیجه بیک سال — چون[8] شود اندر کنار دایه‌ی اکرام
دایره‌ی میم چرخ یک الف طبع — جز تو ندانم که لایق است بدین[9] لام
هودج عیوق را ردای تو منجوق — لشکر تقدیر را ز علم تو اعلام

نام مریدت طراز خرقه برجیس
مغز حسودت نیام خنجر بهرام

مدح اقضی القضات رکن الدین حافظ همدانی

ای بر همه دشمنان مُقدم — اکرَمت جمال خیر مَقدم
خرگاه شرف زدی دگر بار — بر دامن این کبود طارم
وز نور تو یافت رتبتی نو[10] — این گنبد هفت طاق محکم

۱ـ مج . بر سر ۲ـ مج نخبه اشراز . م . تخته اشراز ۳ـ مج . دهمش ٤ـ مج . جام ٥ـ مج . م . شنیع ٦ـ مج . ابراز ۷ـ مج . فرجام ۸ـ مج . خون ۹ـ مج . نام . ۱۰ـ مج . تو .

هرّای نجوم بر فکنده / در بارگه تو شام ادهم

گاه از تو دواج ابر زربفت / گاه از تو قبای چرخ معلم

تو کعبه خلق و چشمه نور / زیر قدم تو همچو زمزم

رشا شه صنعت تو در باغ[۱] / بر چهره یاسمین زند، نم

☆ تو گوهر آبی و از این روی / بستان فلك به توست خرم

هنگام عطا ز کیسه تو / گل پیش کش صبا کند، شم

ماتم زده‌ای است چرخ گردان / در جامه[۲] و قد، کبودی و خم

بردار ز روی برقع ابر / تا خرقه کند لباس ماتم

وز مقدم عید مژده‌ئی ده / تا کله زنند صحن عالم

پرخون[۳] چو شفق، چراست چشمت / افتاده دو خفته، تنك بر هم

کحل النوری، طلب کن، اعنی[۴] / خاك در صاحب معظم

آن مقصد سالکان همت / مقصود وجود نسل آدم

رکن الدین، رکن کعبه دین / آن بر حرمش قبای محرم

حسنیوه[۵] که حسن اهتمامش / بر خستگی عناست مرهم

رکنی مکی[۶] نسب چو کعبه / در کل جهان چو ذات او کم

جاسوسی غیب را دل او / چون هدهد و آستانه جم

احیای موات را دم او / روح الله و آستین مریم

یك گل ز ولای اوست جنت / یك تف ز خلاف او[۷] جهنم

هر دل که وثاق مهر او نیست / نه نشیند[۸] با مراد یك دم

هر گردن کان نه بر خط اوست / سیلی‌ی بلا خورد دمادم

ای رایت ملت از تو منصور / وی آیت نصرت از تو معزم

در ناصیه‌ی تو مهر پیدا[۹] / در آستی تو بحر مدغم

۱ـ مج. صفت ۲ـ مج. از ۳ـ م. ص. پر خون شفق ٤ـ ص. کحل الثوری. مج. عنی ٥ـ مج. حستیوه. ص. حسنوه ٦ـ مج. مکتی ۷ـ مج. ص. خلاف اوست ۸ـ مج. ننشیندم. ۹ـ مج. پیداست. ☆: این بیت در مج ثبت است.

با کلك تو ذوالفقار تقدیر / گفته : بزبان عجز کارم
بی شوکت تو کرو ، فسان یافت[۱] / دندان نهنك و ناب ارقم
هرگز جگر نبیره‌ی بحر[۲] / سفته نشود بدشنه[۳] غم
روباه حریم تو ز جرات / یك یك بکند سبال[٤] ضیغم
شاگرد وثاق[٥] تو بسیلی / تو تو بدرد قفای رستم
بی رائض سطوت تو صفرا[٦] / پالان نه نهد براشقر دم
با آب رخت گل از تظلم / بر خاك زند ردای[۷] ملحم
کلك تو ز مرتبت بخندد / بر قامت رمح و ریش پرچم
چون شرع ز رمز[۸] پرده بگشاد / جز خاطر تو ندید همدم
چون غیب ز رخ نقاب برداشت / جز فکرت تو نیافت محرم
با روح تو گفت : عقل فعال[۹] / کای ساقی انبیاء[۱۰] تقدم
مالید کفت سحاب را گوش / کای کـودك بی خرد تعلم
گر رام شدی ز راد بهرام / بکران عزیمت تو ملجم
ببریده[۱۱] به پیش نوك کلکت / انصـاف ز دیده‌ی قضا ، نم
بزود به صیقل جمالت[۱۲] / شرع از دل آخرالزمان غم[۱۳]
ای فکر تو را که در ترقی / چرخ آمده بام و علم سلم
احوال رهی نماند آخر / بر خاطر اشرف تو مبهم
عهد تو و مدح غیری و من / جم دیده و دست دیو و خاتم
ای مدحت تو مرا مخمر / وی خلعت تو مرا مسلم
قدر من و شعر من تو دانی / چون قیمت جعد و مرد[۱٤] دیلم
در صدد تو افصح جهانم / و آنجاکه نه حضرت تو ، ابکم

۱ـ مج . گروفشان ص . گروفسان ۲ـ مج . تبیره ـ ص نیزه ۳ـ مج . برشته غم . ٤ـ مج . سیاه . ٥ـ مج . و ساق ٦ـ ص . بی‌رایض . مج . بی‌رایض منوت‌تو صفرا ۷ـ مج . معلم ۸ـ مج ز مرده ۹ـ مج .افعال ۱۰ـمج . مقدم ۱۱ـ مج . به بریده ۱۲ـ م. مصقل جهالت ۱۳ـ م . ص . شرح ۱٤ـ مج . دیم .

زیرا که سمج بود تیمم — خیمه زده در میانه یم
تا شهرودی است ساخته طبع[1] — نار از وی زیر و آب از او .[2] بم
در مجلس خوشدلی همی تاز[3] — بر مرکب خرمی همی[4] چم
عید[5] تو به لهو باد مقرون — عمر تو به حشر باد منظم

احوال حسود تو پریشان
اسباب مراد تو فراهم

✿ مدح سید عماد الدین مردانشاه بن مربشاه

چون بر آهیخت سرور اجرام — از سر چرمه غروب لکام
گشت بر عرصه اقامت سست — سپه روز[6] را طناب خیام
چهره های منیر بگشادند — اختران از دریچه های ظلام
زورق زر ز ساحل مغرب — ماند در موج بحر جان[7] انجام
عهد کرد آسمان و دزد صفت — خنجر آفتاب را به نیام ✿✿
رخش چرخ ازهلال،در کردن[8] — طوق روشن فکنده بود[9]،خرام
گفتم:این نیم‌طشت[10] زرین چیست — بر کنار بساط مینا فام
آسمان گفت: مرکب صاحب — داد نعلی بکوش زنگی شام
پشت سنت عماد دین که نهاد — پای اقبال بر سر ایام
آن فرو برده گردن بدعت — وان قوی کرده بازوی اسلام
طالعش فر چهره‌ی افلاک — طلعتش نور دیده‌ی اجرام
آنکه ز اسراف سفره کرمش — قرص خورشید را بر آمد وام

۱ــ مج . شهر دردی ۲ــ مج . بم ۳ــ مج . ساز ٤ــ مج . خم ٥ــ مج . عهد . ٦ــ ص . روم ۷ــ مج . خان ۸ــص . چرخ کرد از هلال در کردن ۹ــص . حرام ۱۰ــمج. هشم . ص : نیم پشت .

✿ : درباره عنوان این قصیده در مقدمه مطالبی عنوان شده است .

✿✿ : فقط در مج ثبت است .

و آنکه پیمود[۱] عزم مساحش / طول و عرض زمانه را بدو کام
سلك بدعت از این گسسته شمر / چون بدو عقد شرع یافت نظام
تا جلالش[۲] قدم نرنجانـد / آسمان بفکند بساط دوام
در شبانی ز عدل او یابند / محرمیت ذیاب[۳] بر اغنام
نوك کلك شهاب کردارش / دهد از سرّ آسمان اعلام
کینش اندر شکر نهد امراض / قهرش[٤] از زهر برکشد[٥] آلام
هر کجا حزم او گشاید بار[٦] / فتنه بر خر نهد دواج[٧] دوام
گـر ز بـرق کفش مدد یـابد / قطره زرین کند مزاج غمام
خاطر خانیان بجذب نظر / چون عرق بر کشد ز راه مسام
دست نقصان بدامنش نرسد / گر کند یك نظر بماه تمام
در او مرحبا زند به صریر / سایلی چون بدور رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته / عقد زنار بر کمر گه جام
وی هوای و لای تو کرده / بر جواهر زبـان کلك و حسام
در کشد مهر آسمان صیدت / حلق سیمرغ را به حلقه دام
طفل یك روزه را، زحرص ثنات / موی ناطق بر آید از اندام
آسمان پیش دانش و حکمت / بر سر آب کرد نقش احکام
پیکری چون تو کم نگاشته‌اند / نقشبندان دفتر[۸] اوهام
در نیابند گرد رایت تو[۹] / گر، دو اسبه سفر کنند[۱۰] افهام
عرصه روزگار تنك آید / چون زنی بانك بر براق کلام
نادرات از خزانه حفظت / شده بیرون زحد چند و[۱۱] کدام
نشنوده بصد هزار هزار / حاسدان تو یك ورق را نام
آسمان سوی دشمنانت همی / بر زبان اجل دهد پیغام

۱ـ ص . بنمود ۲ـ مج . تا ۳ـ مج . ذیام . ص . ذباب ٤ـ مج . مهرش ٥ـ مج. آرام ٦ـ مج . باز ۷ـ مج . عمام . ۸ـ مج . افهام ۹ـ مج . همت تو ۱۰ـ مج . اوهام ۱۱ـ مج . شده بیرون ز منت نه و چند و کدام .

که شما کنج خانه بگزینید — چون زد اقبال او علم بر بام
سور[1] احباب و سوز حساد است — اثر این خجسته فال و پیام
نام جوئی خصم نان طلبی است — هر که نان جست کم رسید بنام
ای ز جود تو زرناب شده — مغز زوار، در میان عظام
با تو یکتا شدم الف کردار — تا بر آیم بصد هزاران لام
خواجه خواجگان نظم شوم — زانکه هستم تو را غلام، غلام
تا تو باشی و باد تا جاوید — کاز تو زنده است پیکر انعام
بود و خواهد ثنای دون توام — چون تیمم[2] به پیش دجله حرام
صاحبا، فاضلا، نمی گنجد — قد مدح تو در لباس کلام
گر چه با شعر نیز بر هم بست — طبع تو در مدایح تو زمام
خرد کاری[3] است اصل او آغاز — شرمسازی است حاصل فرجام
رایت شهریار عید رسید — خیمه بر کند خیل ماه صیام
مقدم عید و رحلت رمضان — باد بر تو مبارک و[4] پدرام
از نهیب تو، دهر گردان، سست[5] — در رکاب تو، چرخ توسن، رام

تا کرم را جلال بخشی و عز
حافظت ذوالجلال و الاکرام

٭ مدح سید فخرالدین عربشاه

ماولی[6] پرور عدو کاهیم — تاج بخش عجم عربشاهیم
آسمان آن دهد که ما جوئیم — روزگار آن کند که ما خواهیم
در سماع آمده است کوثر صدف — تا به صیت کرم در افواهیم

۱ـ مج . صور ۲ـ ص یتیم ۳ـ مج . خورد ٤ـ ص . مج مدام ٥ـ مج . ص. کردن
٦ـ مج . دل .

٭ : این قصیده در خلاصة الاشعار و مج . ثبت است . درباره‌ی این قصیده نظراتی داریم که در مقدمه آورده شده است .

ز سبل فارغ است دیده چرخ / تا بگوهر جمال اشباهیم

رونق صف آفرینش را / تیغ خورشید و درقه ماهیم

مصطفی ص جد ومرتضی پدریم / زان فلك بنده و جهان[1] داهیم

درة العقد[1] این سپه شکنیم / قرة العین آن شهنشاهیم

گرچه دشمن زر[2] تنك مایه است / ما خلاص عیار آن کاهیم

فال را بر زبان دوست زنیم[3] / رغم را در دل عدو[4] آهیم

خاتم ملك را بماست فروغ / که ز رفعت کمینه[5] درگاهیم

رشته پای بند سلطنتیم[6] / کوری خصم دانه یکتاهیم

نگسلد[7] چرخ پیرمان از بیخ[8] / که دوشاخیم و هر دو بر[9] ماهیم

تا کند عدل پای رفق دراز / ز آنچه ظلم است دست کوتاهیم

در ضمیر شب ازل سری است / گفت آن را دم سحرگاهیم

فتنه گر خرمنی زند چو قمر / آتش و باد و دانه و کاهیم

☆ به سخن رخت عیب جسته زییم / که رصد دار آن سر راهیم

بار آخسیکتی بضاعت ماست / که از آن سود و مایه آگاهیم

در جهان جلال چون خورشید / مدد سال و مادت ماهیم

ملك را آبروی باد از ما / که به تیغ آن زهاب را چاهیم

به هلال ار فروتنی بخشیم
قیمت اختران نمی کاهیم

۱ـ خ . راعیم . ۲ـ خ . درة القدر ۳ـ مج . خجحیم ٤ـ خ . عدو فکنیم
۵ـ خ . کمینه و جاهم . مج . نکنیه . ٦ـ مج . سد طنیم . ۷ـ خ . بگسلد ۸ـ مج .
خ . پیر ما از هیچ ۹ـ مج . بر ماهیم .
☆ : فقط در مج ثبت است .

فخریه

و

✡✡ مدح فخرالدین عزشاه پادشاه کهستان «ملوک ولایة»

باز بر اوج سخن تازم و موجی بزنم
زانکه چون ابر گرانبار دفین[1] عدنم

گرچه ز خشم برمیده‌است دراین‌پهنه ملك
شاه داند کـه بـه میدان هنر تهمتنم

چیست در جیب و سر آستی و همت من[2]
وسمه‌ی شام و سپید آب سحرگه نزنم

✡ زُمرُد چرخ مزور شد و در دانه بود
تا بایام نمودند عیار سخنم

✡ دهر بی مایه بزد کردن من معذور است
کش وفا می‌نکند کیسه به ثمن ثمنم

✡ رفعت نطق، مرا از در دو نان بنشاند
تا سخن جز که به پیرامن خود بر نه تنم

✡ راست چون کرم کژم[3] کازپی زندان بدن
هر زمان سلسله‌ی تازه بزاید دهنم

✡ پر بخور است دماغ فلك مجمره شکل
تا همی سوزد عالم بشرار محنم

۱ـ خ . کران دار ۲ـ مج . چست در جیب و سر آستین نهمت من ۳ـ خ . قزم .

✡✡ : قصیده در خلاصة الاشعار و مج ثبت است ولی در این دو نسخه مختصر است بشرحی که در مقدمه آمده است آنگاه که چاپ دیوان بدینجا رسیده بود برای مدت کوتاهی نسخه عکسی دیوان سته بدست نگارنده افتاد و توانست چند قصیده‌را مقابله و استنساخ نماید ازجمله این قصیده‌است که از غرر قصاید آخسیکتی است .

✡ : بطوریکه گفته شد این قصیده با نسخه دواوین سه هم مقابله شده و علامت آن . س . است . ابیاتی که بعلامت ستاره نموده شده در نسخه . س . ثبت است .

همچو خورشید بشاهی ز کلـه تاج نهم[1]
نه عروسم که بشب[2] طره بهم در شکنم

زله[3] خود بنهم پیش و هم گوش بحلق[4]
گل آن طارم شش گوشه به تحقیق[5] منم

بدنم ضعف پذیر است چرا، زانکه چوشمع
جان صافی شده از تف ریاضت بدنم

☆ کی نهد بر سر من بوسه لب، غنچه بخت
زانکه چون سر و ببالای سخن بس کشنم

ای عجب آب و هوائی است در اقلیم هنر[6]
که به بستان طمع خار کند نسترنم

☆ چرخ دولابی، افکنده چو یوسف در چاه
هر نسیمی کـه وزد زنکله پیرهنم

تیغ پیشانیم ایام لقب داده به نطق
زانکه در پرده دری پیل بیان کرکدنم

قهر باریك دلان را نکشم هیچ سبال
تا چو خورشید هم اندر حدق خود نزنم

مسکنم قاف قناعت شد و چون عنقا زانك
نیست مرغی که در این دامگه آمد شکنم

ای دریغا که چوگل عمر سبك خیز برفت
که نخندید ز اقبال گلی در چمنم

پیرهن در نهدم چرخ کمان شکل چو تیر
تیر چون یوسفی ئی گشت ز درس فطنم

۱ـ خ. مج. کنم ۲ـ س. چو شب ۳ـ مج. ذله ٤ـ خ. دهم نوش بخلق ٥ـ خ. بخلق این طادم ٦ـ خ. سخن.
☆: در س ثبت است.

که در این غصه نمیرم عجبی میآید
یعلم الله کـه من در عجب از[1] زیستنم

☆ کوری چشم کبود است که نا دیده کند
سرّ الفقر گواه از صفحات علنم

☆ آب نا خورده در این برکه نیلوفر گون
همچو نیلوفر ، حلق چرا در[2] [illegible]

☆ روی پرواز نمی‌بینم از این [illegible] قفس
[illegible]

☆هم زخود وجه کنم راتبه‌ی رزق چو شمع
تا بدان شب که برد مرگ سر اندر لگنم

در پی من چه فتاده است فلك هیچ مگـر
من نه برداشته خسرو دشمن فکنم؟

فخردین شاه عدو بند علاءالدوله
آنکه مست اند ز جام کرمش جان و تنم

آن حسن‌اصل که در مدحتش‌ازچهره‌ی‌نطق
عقل بی‌حمزه‌ی[3] تفضیل نخواند حسنم

آن[4] عجم بخش عربشاه که داد اختر سعد
بر در او چو سعادت بغلامی وطنم

دامن خدمت او چست گرفته است‌چو بخت
دست وحشت کـه ستون بود بزیر[5] ذقنم

در رکاب چو هلالش دوم از ماه شوم
تا شود بر در بخت انجم سعد انجمنم

خسروا ، سست سخن میکندم سختی عیش
چه عجب رخنه شود تیغ چو بر سنك زنم

۱ـ مج. رستیم ۲ـ مج . خ . گر نم ۳ـ مج . خمره ٤ـ مج . وی ٥ـ خ. زقنم
☆ : فقط در . س ثبت است .

پیر گشتم بجوانی، کنهم چیست جز آنك
گلشن مدح تو را خوش سخنی چون سمنم
پیر آن است، که تیغ رمضان از صفرا
همه اندام مرا زهره کند چون سفنم
دیك من بر سر آتش ندهد شام سیاه
ماه این خیمه پیروزه ز دود حزنم
اشك من چون نمك آب شده بر شعله
مژه در پهلوی طیار به مضراب[1] زنم
گر از این وجه خورم مرغ مسمن نه عجب
دیده هم سر بنهد بر سر کام دهنم
نی[2]، مکن شاها، دریاب که گر کشته شوم
بر نیاید همه عالم به بهای[3] ثمنم
همه سرمایه خورشید، بجود تو سپرد
کان و، این رسم نیز رفت که نامؤتمنم
گفت من نیز بخدمت رسمی لیك اینجا
در کف حکم تو کرده است جهان مرتهنم
مپسند آنکه شکایت رود از بخت مرا
بلبلم، خیره مفرمای[4] به عیب زغنم
تا نگوئی که چه بادت ز معانی بدعا
زانکه نا خواسته داده است همه ذوالمننم
لاف بی معنی در شعر فراوان زده‌اند
من چو معنی بنمودم سزد، ار، لاف زنم
رسته نطق نگشتم همه را سنك کم است
منم آن کس که در این قوم تمام است، منم

۱ــ خ. مج. ضراب ۲ــ مج. پی ۳ــ خ. کفنم ٤ــ مج. بفرمای.

در مدح نجم الدین کی سجزی و مطایبات در آن استادان

اگر چو قوس قزح[1] جمله تن ، دهان دارم
و گر چو چشمه‌ی خورشید صد زبان دارم

و گر ، چو جان سخن پیشه معانی بین
فراز کنگره‌ی عرش آشیان دارم

و گر ، چو طوطی فردوس و طوبی فلکم
که صحن گلشن روح القدس مکان دارم

هزار زخمه چو این ، بر یکی نوابندم
هزار خامه چو آن ، در یکی بنان دارم

و گر ، دماغ سپهرم که بر دریچه غیب
ز نفس منهی و ز عقل دیده‌بان دارم

و گر ، ضمیر جهانم که در معادن ذهن[2]
بمهر عصمت ، صد گنج شایگان دارم

و گر ، چو نکبا بر چرخ نردبان سازم
و گر ، چو نکهت آفاق زیر ران دارم

و گر ، ز عالم بینش من آن ملك نفسم
که در محوطه اقطاع صد جهان دارم

و گر ، چو سحبان[3] لفظی پر از نکت رانم
و گر ، چو حسّان طبعی پر از بیان دارم

چو ذکر صیت کرم های نجم دین گویم
بجان او که اگر قوت و توان دارم

چو عاجزم ، چه کنم زیر پایش افشانم
و گر ، بضرب مثل صد هزار جان دارم

۱ـ خ . قوسه‌می جمله . ۲ـ . خ . دهن ۳ـ خ . صحبان .

بصدر او چو نیابم کجا روم که ز دهر
پناهگاه[1] همان عالی آستان دارم
چو بلبلی کنمش[2] در بهار آینده
چو عزم باغ جناب خدایگان دارم
زمین خدیو **قزل ارسلان** که خدمت او
بیادگار شه ماضی **ارسلان** دارم
بسا سخن که ز احسان و برد خشنودی
برای فردا ، امروز ، من نهان دارم
نگویمش که به مهمان سرای زنگان در
چه تازه روی لطف پیشه میزبان دارم
ز ناوك نکبات آمنم ، که بر تن و جان
ز حرز همت او جوشن امان دارم
جهان بگیرم و بر نام او کنم خطبه
کجا بطبع و زبان خنجر و سنان دارم
ز برگ زندگیم هیچ در نمی‌یابد
که بر بساط ویم ، آب هست و نان دارم
اگر مآثر اخبار **برمکان** رانند
من از مآثر خیرات او نشان دارم
و گر عطیت در بادبان و حسب نهند[3]
من از عطیت او حسب و بادبان دارم
تعرضی مرسان ای زمانه عرض ورا
که گر ز او دگری هست ، من همان دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور ، که من
همه امید باقبال آن جوان دارم ☼

۱ـ خ . تباه گاه ۲ـ در اصل . کشمش ۳ـ چنین است در اصل .
☼ : فقط در خ ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

وصف صبح و توصیف شتر رهوار

و

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

چون شب بآفتاب رخ شاه داد جان
یك رنك[۱] شد قبای گهر بفت آسمان

آئینه دار صبح بر آمد به صیقلی
تا رنگ شام، پنبه گرفت از دل جهان[۲]

صبح سپید ناصیه چون پنبه‌ی زده
خیط دو رنگ زه شد و قد افق کمان

مشغول پنبه چرخ و ندانست کافتاب
فرمود[۳] اخترانش بدزدد[٤] ز دو کدان

نور محیط تاختن آورد تا به عجز[٥]
آواره گشت سایه[٦] مرکز ز خانمان

چون بانگ زد خروس معلم[۷] کـه الصلاة
مه نیز بر شکست دبستان[۸] اختران

در گرد قطب چرخ زنان[۹] نقش ناقه شکل[۱۰]
چرب آخری گذاشته چون راه کهکشان

در ناودان بسیم[۱۱] سحر راوق شعاع
چون زیر با که رنگ پذیرد ز زعفران

صراف چرخ را درمی چند مانـد و بس
از بسکه زیر باش برون شد[۱۲] به ناودان

۱ــ مج. یك یك ۲ــ پ. تا شاه زنك پنبه ۳ــ مج. فرموك ٤ــ مج. بدوزد. پ. بدزدند ٥ــ مج. چرح بخبه نزیر کش ٦ــ ب. سایر ۷ــ ص. مج. مؤذن ۸ــ مج. پر بر کشفت دلستان ۹ــ ص، زمان نعش. مج، نعش ناقه ۱۰ــ مج، ناوه ۱۱ــ ص. پ. دریا درآن نسیم سحر ۱۲ــ ص. مج. پ. از بسکه زیر پاش.

من کان چنان بدیدم ، جستم ز جا چو برق
زین ، بسته بر دو کـوهه برقی شدم روان

کوهی که داشت بر کتف چار باد زین
برقی [1] کـه بود ، بر زبر [2] چار مه چمان

شیری غزال کردن و گوری [3] گوزن چشم
مرغی بهمیه صورت و دیوی فرشته جـان

آهیخته [4] چو هندوی [5] محرور ساق گوش
و آکنده همچو زنگی مرطوب یال و ران

گردن چو نیم قوس ودرآهنك تك، چنانك [6]
کاز بیم ، قوس [7] چرخ ، جهد ناوك کمان

آتش تکی ، که گر بسپـاری عنان بدو
معراج بام چرخ ، شود راست چون دخـان

بـر ساخته ز جبهت غرا و گوش تیز
برقی کازو دو پیکر الماس شد عیان

طیری همای سایه ، که خاصیت دُمش
در چرم پیل [8] حل کند اعضا و استخوان

چون عنکبوت جو لهه ، چالاك و تیز پای
تن بر مثال ماله و کف همچو [9] ریسمان

گر ریسمان نداشت در امعاء چو عنکبوت
چندین هزار نخ ، چه برانداخت از [10] دهان

بر پشت او چو قد دو پیکر بعقد عهد
در یك کمر کشیده زمین و آسمـان میان

۱ــ مج . چرخی ۲ــ مج. بررخسار ۳ــ مج، کوزی ٤ــ مج آمیخت همچو ٥ــ پ . هندی ٦ــ مج . سهم قدس ۷ــ مج . چرخ دهم ۸ــ مج . جل ۹ــ مج . بس بر مثال ناله.
۱۰ــ ص . برافکند از دهان .

در پیش من رهی که ز تندی[۱] پشت پاش
گوئی بعرش باز نهادند[۲] نردبان
دی ، کرده خشك سینه او را مطبخه
مه برده سرکریوه او را به میهمان
چون هفت خوان رستم و اندر منازلش
صد خوان نهاده و اجل ترش رو[۳] میان
بادش چو طبع طفلان آشوب را سبب
کوهش[۴] چو فرق پیران کافور را[۵] مکان
در آبگیر او[۶] سمك الارض معتکف
بر تیغ کوه او ملك الموت[۷] دیده بان
نبسوده پای غول مطالش[۸] بآزمون
نبسو بال و هم مطارش[۹] بامتحان
هم بارگیر شاه ، بدان بیشه[۱۰] کام زن
ورنه بجان کـه جستی از دست[۱۱] نیستان
هم چون تنور طوفان قلب از طپش مرا[۱۲]
بحری نموده زیر نهنبن شده[۱۳] نهان
معمار زمهریر پلی بسته بود سست[۱۴]
از آبگینه بر زبر قلزم روان
ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات
و اعضـای او چو بازوی من بود ناتوان

۱ـ ص. ز بالای ۲ـ پ . هر زمان ۳ـ مج . اجلش بروی میزبان ۴ـ مج . کوش ۵ـ ص .کافور امکان ٦ـ مج . آبگیر آه ۷ـ مج .کامران ۸ـ مج . نسترده . پ . بسبرده پای غول مکابش ۹ـ پ . بسوده پای دیو مکارش ۱۰ـ ص . بدان شمس ۱۱ـ ص . مج . سیستان ۱۲ـ ص . مج . عرص ارس مرا ۱۳ـ ص . نهیبش ۱٤ـ مج . شب . ص . بوده است .

عراده های باد به بسته ره گذر[۱]
نفاطه های چرخ به بسته ره[۲] امان

بیچاره آن رونده که آنجاش در نیافت[۳]
عون خدای عالم و فر[٤] خدایگان

قطب ظفر مظفرالدین خسروی که هست
بر آسمان تیغ ، چو خورشید کامران

با رنگ لعل شیر هراسنده انس یافت
تا نام نامیش قزل افتاد و ارسلان

عدلش بروزگار عمر میکند نسب
تیغش ز ذوالفقار علی میدهد نشان

گرد افکنان دهر بمیدان سهم او
چون کودك سبك سر[٥] و چون گرز سرگران

در شام دین به مشعله تیغ راه برد
بر نام حق شده است بدان تیغ پاسبان

بستان سرای دست و دلش باغ ایزدی است[٦]
کاز آب و خاك او بنه برداشت مهرگان

در گلشنی که سایه کند طوبی بقا
کی در خزد[۷] بگوشه پر چین[۸] او خزان

ای اصل نسل ملك تو و دیگران بنام
وی دست دست شرع تو و دیگران بنان

☆ حلقی[۹] که نیست بسته پیمانش غنچه وار
مجروح کردن است به سیلی بنفشه سان

۱ــ مج . غرادههای بادیه بسته برهگذر ۲ـ مج. نجسته ره امان ۳ـ ص . الحال در نتافت . پ ، آنجاست ٤ـ ص . بخت خدایگان . پ . قد خدایگان ٥ـ ص . سبکره .
٦ــ ص. مج. ایزد . ۷ــ مج . خرد ۸ـ پ برخین . ص . ترچین . ۹ـ مج . خلقی .

☆ ای سر آن لطیفه کازو شد
بر تخته زمین و لحد خطه امان

با مهره های مهر[1] و مه این نیلگون بساط
موقوف نفس فطرت تو بود بیکران

پس خود بدین دلیل ره انجام دور زا
مقصد تو بوده‌ئی تو، نه بهمان و نه فلان

و ز بهر نو عروس جناب تو بافته است
افراد این چهار گهر نظم[2] اقتران

هم ناصر الامامی و هم حافظ الانام
هم نادر القرینی و هم صاحب القران

بر متکای مسند و در منحنای زین
ادریس در جنانی[3] و برجیس در[4] مکان

جرم[5] گران رکاب تو کوهی است کازو قار[6]
بگرفته دست و قبضه[7] او باد را[8] عنان

لطفت همی فروزد رخسار سرخ گل
خلقت همی نشاند مرغول[9] ضیمران

رسمی ز قهر و مهر تو بنگاشت چرخ و داد
این را ملك ستان لقب، لقب آنرا ملك[10] نشان

آثار کرده‌های تو سرمایه‌ی خرد
او راد مدح های تو پیرایه‌ی[11] زبان

۱ـ مج . مهروبه ۲ـ مج . اقتران ۳ـ ب جنابی . ٤ـ پ . کمان ٥ـ مج . جسم . پ . حزم . ٦ـ مج . ص . کوه است ۷ـ ب . واقع ۸ـ مج . اوقاد را ۹ـ مج مرفول ۱۰ـ پ این مملکت ستان لقب آنرا ملك نشان . ص این ملك را نشان لقب ۱۱ـ ص . بر آید ☆ : این بیت بهمین صورت فقط در مج ثبت است و بدیهی است مصرع اول افتاده است.

خورشید کی دود همه تن روی چون سپر
جائی کـه زد ضمیر تو شمشیر [۱] بر فسان

طبع رحم فسرده و چرخ خمیده پشت
از سر شدند باز بچون تو خلف جوان

در مهد حسن تربیت اطفال ملك را
دارنده ایست دایه عدل تو [۲] مهربان

گردون تو را نویسد دریای [۳] عدل وجود
گیتی تو را شمارد دارای انس و جان

هستند سرخ روی بورد [٤] و ثنای تو
ازرق سجادگان زوایای بوستان

آنجا کـه زرد گل دمد از چهره‌ی دلیر
نیلو فری حسام شود ارغوان [٥] فشان

گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع
و افتد هوای معرکه از گرد در هوان

دندان همی چرند [٦] دلیران که هین و هین
انگشت میگزند، نقیبان که هان و هان

پر خون خلق غبغب ترکـان ماهروی
چون بر سمن ستوده زده شاخ ارغوان

فتوی دهد بخون سران دهر فوطه پوش
چون از غبار رزم بر افکنده طیلسان

تیغت [۷] همه زبان شود آن لحظه سر کند [۸]
از آسمان بفتح [۹] لوای تو را ضمان

۱ـ مج . ص . بر فشان ۲ـ مج . همزبان ۳ـ مج . عود وجود ٤ـ مج روی تو روشنا ٥ـ مج . نشان ٦ـ مج . خرند ۷ـ ص . نعت ۸ـ ص . آن لحظه و کند ۹ـ ص . ازآسمان بفتح نواحی .

از مشرق مصاف بر آئی چو آفتاب
بوسان سم براق تو را گنبد کیان

چرخی فکنده در زه و [۱] و ماهی فراز سر
برقی کشیده در کف و بادی بزیر ران

هر سو که فرخجسته عنانت سبك شود
زین سو فتد بسود وز آنسو بود [۲] زیان

قرص خور از هراس سپر نیز بفکند
آنجا که یافت تیغ سر انداز تو، فسان

آنروز خار پشت کنی [۳] خصم را به تیر
او چون [۴] کشف فتاده سر اندر شکم نهان

در جمله [۵] با مآثر محمود شهریار
با دست کردهای سلاطین باستان

گر داستان رستم دستان کهن شده است
خوش باد گوش دهر بدین تازه داستان

تا جان و کالبد را با هم بود ثبات
تا ماه و مشتری را با هم فتد قران

بر هفت چرخ ملك، توای مه بسی بتاب [۶]
و ز هفت عضو دهر تو ای جان بسی بمان

نسل تو همچو فصل [۷] صور گشته بی قیاس
عمر تو همچو عمر سخن مانده جاودان

۱ــ پ. ص. در زره ۲ــ ص. زانسو فتد زیان و بر این سو بسو زیان ۳ــ مج. گهی ٤ــ ص. پ. همچون ٥ــ ص. پ. درحمله ٦ــ مج. ملك توئی چه تاب ۷ــ مج همچو نسل.

٭ در توحید و چگونگی خلقت جهان و انسان

جهان‌را هم‌جهان‌بانی‌است، پیدا این‌و پنهان‌دان
که زیر گنبد نیلی، پدید آورد چار ارکان

یکی چون عود پرورده ،دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون‌پرده،چهارم لاله گون[1] مرجان

جهانی را به یك امر، دوحرفی دروجود آورد[2]
ز نیروی چهار اسباب ، زیر[3] گنبد[4] گردان

یکی زان گوهر قابل، دویم زان‌قوت فاعل
سیم زان‌حاجب[5] سایل ، چهارم صورت‌الوان

ده و دو پیك[6] را دایم، رفاقت داده در یك ره
از ایشان چار نیکو کارو باقی رند[7] بی‌سامان

یکی کر[8] نیوشنده ، دویم عریان پوشنده
سیم‌محرور جوشنده ، چهارم‌سابق[9] الاقران

همیدون دارد آبادان‌ده‌ودوخانه بر کوهی[10]
که‌هشتش[11] منزل‌بخل‌است‌وچارش‌منزل[12] احسان

یکی را گاو فربه تن ،دویم را آلت سختن[13]
سیم‌راچرخ‌تیرافکن[14] چهارم‌مشرع[15] الحیان

سپاهی سیصد وشصت وشش اندرخطه‌دایم[16]
دو تعدیل و دو تعبیر اند اندر لشکر ایشان

یکی تلقین بلبل را دویم آرایش گل را
سیم خون ریزش مل را چهارم خفتن کیهان

۱ــ مج.ص. کیهان‌پ. مکسان‌ــخ کمسان۲ــ ص.درمیان آورد ۳ــص. مج.جنبش ٤ــص.مج. گردون۵ــ م. حاجت ٦ــ ص. دونیك ٧ــ ص. زند ٨ــ پ. کز ٩ــ مج. احسان ١٠ــ ص. بر گوئی ١١ــ مج . که ششم ١٢ــ مج . چارم سابق احسان ١٣ــ م . خوشه در خرمن ١٤ــ مج .پیر ١٥ــ ص . مشرع الجنان مج . سرع الحسان ١٦ــ مج . داریم .

٭ : در باره‌ی این قصیده در شرح حال و مقدمه توضیحاتی داده شده است .

دو معمار توانا را، دلالت کرده تا دارند[۱]
اساس خطه سفلی[۲] بچار اخلاط آبادان

یکی تری گریزنده، دویم سرد پذیرنده[۳]
سیم خشکی است، گیرنده چهارم گرم افروزان

ریاست داده چار آزاده را، برعالم و آدم
که هریك راست بر ربعی، بوجه مصلحت فرمان

یکی مغز تر شسته، دوم خوش گوشتی رسته[٤]
سیم خون پاره‌ئی، بسته چهارم پوستکی[۵] بریان

بدین چار[٦] او نه، هریك را معین کرده تادارند
نبرد، افروز شاهی را بخوان خویشتن[۷] مهمان

یکی دستور گوینده دویم سلطان جوینده
سیم معمار روینده چهارم نسل را[۸] دهقان

دسیس[۹] و گرمی و سردی بساط افکنده درقالب
بر او به نشسته چارانبازز او هریك بدیگرسان

یکی نفاخه‌ی[۱۰] پر دم، دوم آئینه‌ی پر نم
سیم[۱۱] بادافکن خرم، چهارم حقه‌ی مرجان

ممیز رای و دستوری نهاده صدر بر بالا
چهار ارکان فاضل را به پیش در گه[۱۲] دیوان

یکی زان مشرقی[۱۳] متقن دویم مستوفی صاین[۱٤]
سیم دارنده‌ی خازن چهارم[۱۵] ناظر[۱٦] دیان

۱ـ ص. یاد آرند ۲ـ ص. صغری ۳ـ مج جو تری با گریزنده چو سودی ناپذیرنده.
٤ـ م. خوش کشی ص. پوشنی ۵ ص. چون تازه‌ئی بسته چهارم عافیت ویران. مج.
چون پاره‌ی بسته چهارم عافیت ویران ٦ـ ص. و زین چارانند، مج و زین چار دانه
۷ـ ص. خویشتن بهستان ۸ـ ص دهبان ۹ـ ص. مج،ه. رنس ۱۰ـ مج. یکی نافه
۱۱ـ مج. سیم یار ۱۲ـ ه پیش در دیوان ۱۳ـ مج. یکی زان شرقی ۱٤ـ مج مستوفی
خاین ۱۵ـ مج. خاطر ۱٦ـ ص. دیان. مج. دیوان.

برای هضم اول در بدن کاریگر آورده
مرتب چار جنس اندر دو رسته سی و دو[۱] دندان

یکی ساز گزیدن را[۲] دویم کاز بریدن را
سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای[۳] نان

برای هضم ثانی کرده در یك طبخ که مسکن[٤]
بامرش چار استاد سبك دست صناعت دان

یکی هیزم کش دوزخ، دوم کاریگر مطبخ[٥]
سیم دارنده بر رخ، چهارم[٦] ثقل ریز[۷] خوان

و لیکن[۸] هضم ثالث را، چهار اصناف روزی خور
کجا مشغول کرد ستند، هریك را بدیگر سان

یکی جنبندگان[۹] تر،[۱۰] دویم خسبندگان بر[۱۱]
سیم سکان صفرا خور چهارم دردی آشامان

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس را
کازو معمور میگردد در و دیوار هر[۱۲] جسمان

یکی مصاص راوق کش[۱۳] دویم انقال را، مفرش[۱٤]
سیم دارد مفاصل خوش، چهارم قوت[۱٥] حیوان

سپاس آن دادبخشی را، که مارا رهنمای آمد
بآخر موقف اسرار و اول منزل[۱٦] اعلان

کند فخار[۱۷] صنع او، زخاکی مختلط صورت
نهد بنای لطف او بر آبی ممتزج بنیان

۱ـ ص. قریب چار جنس اند دو رشته اعوان ۲ـ مج. کزندن. ۳ـ ص. آسیائی بان ٤ـ ص طنجه مسکن ٥ـ ص. برزخ. مج. مسلخ ٦ـ مج. کاریگر برزخ ص. کاریگر مطبخ ۷ـ مج. سفل ریره. ص. نقل ریزه ۸ـ ص. و کیل ۹ـ مج. جنبه گان برپ جنبندگان. ۱۰ـ مج. خسبیدگان تر. ۱۱ـ پ. تر. ۱۲ـ ص. هر ایوان. مج. هرحشمان ۱۳ـ ص. رادق ۱٤ـ مج. انفال مغرش ۱٥ـ م. قوت الحیوان. ص. دردی آسا خوان ۱٦ـ م. اعدان ۱۷ـ م. نجار

چو بار عام [۱] را خیزد، جناب کبریای او
رود ملك سلیمان همره [۲] درویشی سلمان

ز مشرق تا بمغرب، میدواند دست ابداعش
هزاران کوی زرین، گردنـای زمردی چوکان

به تقدیر از طبیعت، چار شقه [۳] چادری بافد
کازو در صفه [٤] صورت، شود شه زاده [٥] عریان

دو قرن [٦] رومی و زنگی، عنان در پاردم بسته
بگرد قبه ازرق [۷] همی یابند از او [۸] جولان

زقطره مهره‌ئی آرد، بحار از زقعه‌ی رحمت [۹]
ز جمری گوهری سازدوزدخانی‌پهنه‌ی [۱۰] میدان

زندبرهفت [۱۱] جدول‌مسطری‌یك [۱۲] خط‌خوش‌قامت
که سر بروی نهد آن هشتگانه ازبن دندان

تبش [۱۳] بخش‌است‌وتابش‌ده‌چنان‌خورشیدفضل‌او
که‌در که پایه‌ی‌مرجان، نهد عرقی بدیگر [۱٤] کان

قبولش گر همی سر در، اثیر [۱۵] خسته جنباند
فلك گوید بنامیزد، زهی تمکین زهی امکان

نه هرکس لفظی‌آراید، زهرلفظی [۱٦] سخن‌زاید
سخنگو آنچنان باید که داند قشر و لُب [۱۷] آن

۱ـ ص . عزم ۲ـ پ . دره ۳ـ مج سقه . ٤ـ ص . صدره‌ی ٥ـ مج . غریان .
٦ـ مج . ورنی پ موت م . دو فرق ۷ـ م . ارزق . ۸ـ پ گردان ۹ـ پ . رحمت‌قدرت
ص . مج ؛ ز قطره مهره گرد و از بجای رمه رحمت ۱۰ـ ص . پ . م . زجمری کوی
میسازد وزو جان بهنه میدان . مج . بجای سینه میدان ۱۱ـ پ . هشت . مج ! ز بدرهمت
۱۲ـ مج کاز خط . ص . ار خط ۱۳ـ پ بش نحس است . مج تبش نخی است . ۱٤ـ ص .
که در که بایه عرقی نهد . مج . م . که در که پایه هر جان بهد عرقی ۱۵ـ مج . اسیر
۱٦ـ مج : زهر لحظه سخن ۱۷ـ مج تبش تختی است ،

شعاری دان جهان دیبا، کازین نقش من او بینا[۱]
بر آن دیباچه زیبا، کزین نقش من او[۲] بنیان

دماغم درج گوهر شد، ضمیرم دست آزر شد[۳]
زشعرم سحر مظهر شد[٤] منم بر ساحران[۵] سلطان

بیانم دختر بکر است و گویائی بر او حجله
زبانم[٦] یوسف فکر است و خاموشی بر او زندان

زچندین یوسفان[۷] گر راست میخواهی چو یعقوبم
نشسته[۸]، روی در دیوار محنت خانه‌ی احزان

جل زربفت می‌پوشد، زمانه خر بطانی را[۹]
که عاقل نوع ایشان را[۱۰] چو بیند بر نهد پالان

بمرگ مردمی، گر هیچ انسانیتی داری
چون انسان العیون زین پس سیه‌پوشی کن،[۱۱] ای انسان

گذر کن بر خرابات ار نه، دُرد امتحان میکش
که درخم خانه‌ی دوران، می‌افتادست بی‌پایان

مدح علاءالدوله فخرالدین عربشاه
پادشاه کهستان

مطلع نخست

طفل نه ئی چند از این، دایه نا مهربان
گاه قماط بهار[۱۲] گه کفن[۱۳] مهرگان

۱ــ مج. سماری دانی چنان زیبا کازین نقس اورسام. شعاری دان جهان دنیا کزین نقش من او بینا ۲ــ مج. نقش اوسان. م. نقش مرسان ۳ــ ص. ضمیرم دشتی از زرشد ٤ــ ب. چو شعرم از سخن برتر ۵ــ پ بر شاعران سلطان ٦ــ مج. ص. دهاتم ۷ــ پ بوستان ۸ــ ب. بهاده روی ۹ــ ص. م خر بطاقی مج. چتر سلطان را ۱۰ــ ص. که عقلم نوع. مج که عافل نوح ۱۱ــ مج. کنی انسان ۱۲ــ ص. پ. کاه قماطی بهار گاه کف مهرگان ۱۳ــ پ. کف مهربان.

☆ هایه‌ی بوئی نماند زلف شب انس را
زانکه فرو شست از آن سیل سحر مشکبان

هفت سیه کاسه چند[1] چشم سپیدت کنند[2]
صبح بیك گرم قرص شام بیك سرد[3] نان

جان سخنگوی را رشته مکن در گلو
بگذرد ار[4] عیسی نی خاصه در آخر زمان

گوز، نه ئی مقل را شارع عقلی مگوی
دم دمه‌ی غول را دعوی مهدی مخوان

راه فلك میروی راحله بر لاشه خر
قوت روان میدهی لقمه‌ی پر استخوان

تافته[5] طبعی مکن بر سر خوان طمع
تا نخوری غوربا[6] هم ز رخ[7] میزبان

دیو نژادان[8] بخل چون به‌جهان پر شدند[9]
حرز[10] حمایت ستان از در شاه[11] جهان

شاه کهستان[12] گشای خسرو تازی نژاد[13]
حاتم دینار بخش معطی مدحت ستان

مطلع دوم

ای صف شمشاد تو تاخته بر ارغوان[14]
گل ز پی بند کیت بسته کمر[15] بر میان

۱ـ پ. کاسه چشم . ۲ـ پ. ضد سفیدت کند ۳ـ . پ . خ . صبح بیك قرص کرم شام سبکسر دهان ٤ـ خ . بگذر دار . ٥ـ پ . یافته ٦ـ خ. پ غوره ۷ـ پ . خ. باهم رخ. مج . میهمان ۸ـ پ . دیو نزادبان ۹ـ پ. خ چونجهان برشدند ۱۰ـ خ . پ .جودحمایت ۱۱ـ مج . صدر جهان ۱۲ـ خ . قهستان ۱۳ـ مج . نسب ١٤ـ پ . گلستان ١٥ـ مج . بسته بخدمت میان .

☆: این بیت فقط در مج ثبت است .

مجلس انس[۱] تو را جرم قمر عود سود
بزم جمال تو را شکل پرن نقلدان

چست[۲] رکاب زمین در صف خوبان توئی
رام عنان تو باد، ابلق تند زمان

☆ رسته برو نیت را بود رهی زان قضا
طرف کواکب نشاند در کمر کهکشان

گفتمش ایش الخبر[۳] زان دهن تنگبار
عقل ترش کرده روی، گفت عدم را نشان

با لب تو نطق را هست زبانی چنانك
نطق چو اینجا رسید عجز به بستش دهان

بر سر دل میزند زان لب، صفرای عشق[٤]
دو لب[٥] ما را بگشت خاصیت ناردان

ظلم تو در عهد خویش طبع جهان عکس کرد
زان دل غمگین ماست[٦] از رخ چون زعفران

عدل سپر چون بهار ورنه تظلم کنیم
با دم[۷] چون مهرگان پیش شه مهربان

سرور دنیا نوال سید گردون مجال[۸]
طابر[۹] سنجر مثال خسرو خسرو نشان[۱۰]

مطلع سوم

تا نفس عیسوی زاد نسیم از دهن
مرده‌ی یکساله شاخ یافت دگر ره روان

۱ــ ب. خ بزم ۲ــ ب. حست ۳ــ ب خ انس الخبر. مج. ابن الخبر ٤ــ مج. صفرای دل ٥ــ ب. خ دو لب. ٦ــ ب. به بست ۷ــ مج. با دل ۸ــ ب. حدر گردون محال ۹ــ مج. طاهر ۱۰ــ صاحب خسرو نشان.

☆: مصرع نخست ابهام دارد و تصحیح ممکن نشد.

قطره چو پیکان گری است، بر زره آبگیر[1]
غنچه چو زوبین زده است[2] بر سپر گلستان

عربده آغاز کرد بلبل سر مست باز
تا گل پوشیده روی، چهره نمود از نهان

پرده بود ناله ساز، خاصه به جشنی چنین[3]
ناله بود پرده سوز[4] خاصه به درد[5] چنان

ز آینه‌ئی بود صبح، حامله نسخه ز بحر[6]
لاجرمش می‌برد شعشعه گیسو کشان

بوالهوسی عشق باز، نیست[7] به از عند لیب
هم نفسی به نشین، نیست به از بوستان

خانه[8] خدای خمول، سبزه تازه لقاست[9]
گونه بگرداندش، زحمت هیچ[10] ایرمان

سروخضرصدره[11] خواست سرخی رخسار باغ
باد که عیسی دم است گفتش، سر سبز هان

ماشطه لفظ شاه، کله زد اندر چمن
طره شمشاد را، کرد رخ[12] ضیمران

اختر برج قبول گوهر درج بتول
اختر گردون بقا گوهر دریا بنان

مطلع چهارم

دوش چو برد آفتاب دست به تیغ یمان
کرد سحر ترکتاز بر سپه[13] زنگیان

۱ـ پ.مج. خ کریست بر طرف ۲ـ مج. به بست ۳ـ مج. به عشقی ٤ـ مج. ناله‌راسپرده
۵ـ پ. به عشقی چنان ٦ـ پ. حامله کسه نگر ۷ـ مج. به بست ۸ـ مج. خاصه‌خدای
۹ـ مج. بماست ۱۰ـ مج آسمان ۱۱ـ مج سدره ۱۲ـ پ کرد خط ضمیران ۱۳ـ مج. بر سپه آسمان.

چرخ ربیعی لباس خواست که در سر کشد[۱]
باقته[۲] بود آفتاب چادر زرد خزان

کسوت عباسیان محتسب دیده را
بود نهان تا به عطف بر شکن طیلسان

شعبده بازی شده ، در پس پرده خیال
ساخته تمثال ها بوالعجب از شکلشان

کرد به بالین من ، پیك سحرگه گذر[۳]
نامه[۴] دولت بداد ، گفت که بر خیز هان

چار حدود حدوث با عدم است ای پسر
هین که بمیدان توست مرکب همت بران

عالم بر دامنت چند گریبان کشد
آستی از وی بکش دست بر او[۵] بر فشان

حارث[۶] کنج دل است دیده هندوی شب
گنج به پرداخت دزد ، خواب کنان[۷] پاسبان

کوس مزن رعدوار تیغ مکش برق شکل
زانکه نداری چو میغ ، سینه گوهر فشان

اشتلم از اختری است دعوی از اخسیکتی[۸]
مشغله هست از درای رنج ره کاروان

منکر او هم نیم ، گر چه در اقلیم فضل
منهی فکرت بداد همچو منی را نشان

بست نشاید بر او ، نام عمیّت ولی[۹]
کنگره‌ی عرش راست دیده من دیده بان

۱ـ مج سر در کشد ۲ـ مج بافته ۳ـ مج تنك ٤ـ مج نافه ٥ـ دست براو برفسان.
٦ـ مج . حارس . ۷ـ مج : خوان کیان باستان . پ خاب کنان ۸ـ مج . اشتلم ازاختر است مردی از ۹ـ مج عمایت . پ . عمارت .

گر چه کل خشك بود نکهت کل نشکند[1]
رونق بازار او مرتبه[2] مشکیان

ترك لقب داده بود در سخنم ، معنی آنك[3]
ترك بزخم چماق دوست شود جاودان

دست امید گرفت همت او تا بشعر
یافتم از بخت شاه پایکه شعریان

گوهر عالم[4] چراغ برکمر اهل بیت
اختر گردون ضمیر بر افق خاندان

مطلع پنجم

غنچه دو اسبه رسید با سپه ضیمران
پهلوی کلگونشان[5] کوفته از ضیم ران

سینه هامون گرفت جوشن ازرق شعار
نیزه‌ی اغصان[6] نمود بیرق اخضر عیان

رخش صبا میدوید ،گرم سوی سبزه گاه[7]
پیشگشی ساختش ، آب ز ، بر گستوان

سوخته دل[8] لاله را ، چهره‌ی مصقول بین[9]
روی زنان آمد از[10] بیم اجل زان جهان

وان‌گل خندان نگرد[11] غره بیکروزه عمر[12]
مرگ شبی خونش را ، تیغ زده[13] بر فسان

خجلت نرگس به بین ، دیده زده بر زمین[14]
بر طمع سود زر[15] عمر گرامی زیان

١ـ گر چه ترك خشك بود نکهت کل شکهد ٢ـ مج مشك و مان ٣ـ پ . ترك لقب داده بود هندوی خود را ارآنك ٤ـ مج . گوهر علم . ٥ـ مج . کمرنك شان٦ـمج. غصبان ٧ـ مج ، سبر گاه ٨ـ پ . جان ٩ـ مج . معصود . مصغول ١٠ـ مج . روی اجل آمد ١١ـ مج . بکر غره بیك روزه غم ١٢ـ مج . عم ١٣ـ مج . فشان .

باد بروی چمن، غنچه قرین الحدق
زانکه بمدح شه است سوسن،رطب[۱] اللسان

فخر جهان[۲] فخردین شاه علاءالدول
صاحب نادر قرین سید صاحب قران

میر پیمبر نسب، کُرد غضنفر حسب[۳]
صدر ازل پیشکار بدر ابد قهرمان

مصری تازی سرش طوق ده جام جم[٤]
چرغ هلال افکنش حلقه گوش[٥] طغان

پیسه کلاغ زمان، قصر کُه زاغ جای[٦]
و زخم این دایره، در کف قدرش کمان

لقمه خود چرب کرد از فلك کاسه پشت
ورنه شدی خشك شیر دانه اطفال کان

محرم[۷] هم خلوت است، خنجر او با فلك
زین قبلش آفتاب، مهر نهد بر دهان

ماهچه‌ی زلف شام، ساخت ز نعل براق
چون ز شرف نخج[۸] کرد فرق سر فرقدان

آینه در روی داشت، همت او بدر را
تا بشعاع کمال، عکس پذیرفت[۹] جان

حشمت او هم از اوست، زانکه به پروازگاه
شهپر خود روی مرغ، به، ز پر پرنیان

چون خلف هوش او، بکر نزاید خرد
بی صدف گوش او، در نفشاند[۱۰] بیان

۱ـ مج. وطل ۲ـ پ. ز خر ۳ـ مج. حبیب ٤ـ مج. ملك جم ٥ـ مج. حلقه در گوش جان ٦ـ مج. پیر کلاغ جهان قبضه که زاغ جای. ۷ـ مج. محرم ۸ـ مج. بخش ۹ـ پ. پزرفت ۱۰ـ پ. بنان.

از مدد خلق و حلم، ساخت زمان و زمین
لنگر بحر فلك کنگر قصر جنان

آدم بود از ادب [illegible]
دید[1] روان بر یمن، موکب[2] جم الدین

در حرم امن او، آب نپوشد زره
با مدد عدل او، شعله نسازد سنان

ای گل بستان آنك، خنده زدی بر دغ
از سر نیلوفریش اشکفه‌ی ارغوان

تا نشود صدر دین، بی سپر هر پلید[3]
خانه خدایش نشاند بر طرف آستان

گر چه بود سخت‌کوش، پای قضا در رکاب[4]
حمله‌ی گیتی[5] تو را باز نتابد[6] عنان

گر نه لگام قرار، بر سر عالم کنی[7]
فتنه بدرد فسار[8] چون رمه بی شبان

بر سر سرّ ازل پرده درد کلك تو
گاه برمز، خرد گاه بغمز عیان

خامه برون زد سپر عزم تو سوزن نهاد[9]
تا که بپوشد از او ملك لباس[10] امان

رنجه نباید شدن گر چه‌در او رنج هاست[11]
کاز پی احکام خویش تاب خورد ریسمان

سخت رکابی نمود تیغ[12] تو ورنه شدی
گوی زمین ریز ریز[13] در خم نه صولجان

۱ـ مج دیر ۲ـ مج نجم اسکان ۳ـمج . بلند۴ـ مج . گرچه بود در رکاب پای‌قضا سخت‌گوش ۵ـ مج . جمله کبن۶ـ پ. بتابد ۷ـ پ. کشی ۸ـ مج . قبا ۹ـ مج جامه‌برون زد بسرعزم تو نتوان نهاد ۱۰ـ مج . زمان ۱۱ـمج تو را رنجهاست ۱۲ـ مج . جزم تو ۱۳ـ مج . بزدبر .

از تو چو نیلوفر است گنبد نیلوفری
روی سیه ، گوژپشت ، قد دو تا ، سرگران

تا بهم آرند سر غیب دل پاك تو
عقل فضولی نهاد ، شد ز میان بر کران

☆ گل چو شود شغبه گوش در سخن عندلیب
سوسن از آن نکته کسیت تا که بود ترجمان

طفل دبستان‌عقل[۱] حاسدو خوش طبع‌توست[۲]
گو برو از روی آب خط معما بخوان

بال همای خرد[۳] حیف بود چتر آنك[٤]
ده یك پر مگس بس بودش سایبان

نشتر طوفان گشای غمزه پیگان توست
پشته گردونش بام چون شخن[٥] ناودان

تیغ تو صفرا کند تا کـه بر آرد بقذف[٦]
مایه‌ی سودای خاك معده‌ی چرخ کیان

قدر تو را در ربود پیر ازل طفل‌وار
در بر و دوش[۷] زمان و ز سر و چشم مکان

زانکه محالی بود در دمن نه خراب
غمکده های غراب[۸] گشته همای آشیان

قافیه[۹] همتای گنج نیست گراز راه لفظ[۱۰]
بر سر هر دو نشست یك لقب شایگان

شاها[۱۱] در مدح تو گشت سخن های من
درد دم دام و دد ، انس دل انس و جان

۱ــ مج . طفل دبستان شول ۲ــ مج . دشمن چون طبم توست ۳ــ مج . سایه سیر همای حیف بود خیر آنك٤ــ مج . خیر آنك ٥ــ مج. نام جوی مجر ناودان ٦ــمج. بقذف ۷ــ مج از برودوشش ۸ــ پ . خراب ۹ــ پ . تافته ۱۰ــخ ازراه‌ورسم ۱۱ــ مج. ای‌شه

☆ : فقط در پ ثبت است .

صیت تو در زین کشید نظم چو آب مرا[1]
کرد [illegible] زان

[illegible] عمال [illegible] دائره [illegible]
بابت این حضرتم گــر بخری رایگان

طبع مرا وام هاست[3] بر [illegible]
سست ادائی کند، گر تو نباشی ضمان

چون همه [illegible] دلم سکه [illegible]
چند گدازد تنم در شرر[4] امتحان

کوشش حرص مرا پوشش خود طعمه ساز[5]
زانکه ببازیچه طفل، زود شود شادمان

نیست مسلم مرا بی [illegible] روزی
مرغ گلین کی شود بی دم عیسی پران

بر سر بازار کون[6] سنك ز اوباش بود
یافت به تشریف مهر[7] خواجگی مهربان

مهر کلاه زر است، صدره سدره سپهر
صبح بدین کام زن شام بدان کامران☆☆

بر گذرانم ز عرش مدح تو امروز اگر
با فلك و آفتاب گرم از اینجا روان

ای خم گیسوی تو ناف غزال ازل
باد جهان بر عدوت کام هژ بر[8] زبان

بی سپر جاه تو ، هفت زمین عذار
عاشق درگاه تو هشت جنان را[9] جنان

۱ــ مج . تو را ۲ــ مج . کرد خبیث پریش ۳ــ خ . نام هاست ٤ــ مج بوته بر امتحان
٥ــ مج . حیله ساز ٦ــ مج . کان ۷ــ پ . خور ۸ــ مج . هژبر زمان ۹ــ پ . مج. جبان
☆ : این بیت در . خ . ثبت است . ☆☆ : مصرع اول بیت مخدوش است و در نسخه . مج .
صدره نفطی سبهر است . در هر دو صورت افاده معنی نمیشود و تصحیح برای نگارنده ممکن نشد.

یك خلفش مملکت چون شده صورت پذیر
نطفه شمشیر او در رحم کـن فکان [۱]

در نعت سید المرسلین رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و ثنای مولای متقیان سرور آزادگان علی ابن ابی طالب ع

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان
بیرون جهان سمند کمال [۲] از پل جهان

عنّین رکی است [۳] دهر، مده تاب در کمند
تر دامنی است چرخ، منه تیر در کمان

زلفی شکن کـه روی نماید در او یقین
راهی مرو، که باز ستاند [۴] در او کمان

زان در کف [۵] الست کمر بستهٔی چو چرخ
تا پنبه وار باز نشینی بدو کدان

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر [۶] ز خانمان

ای دولت آستان [۷] تو، بر شرفهٔی فلك [۸]
دام زمین چه میکنی و دانهٔی زمان

در چار سوی عنصر [۹] هنگامهٔی است کرم
پرهیز کـن ز جیب شکافان [۱۰] بی نشان

خلوت مخواه تا نزند مرگ بارگاه
اختر مجوی تـا نکنی منزل آسمان

جاهی طمع مدار بیك آه عادتی
پیلی مکن شکار بیك تار ریسمان

۱ــ مج . شمشیر تو ۲ــ مج . مراد ۳ــ مج . عنی ٤ــ ص . باز شتابد . م . باج ستاند ۵ــ ص . در صف ٦ــ مج . جان و مان ۷ــ مج . آشیان ۸ــ مج . سرفهٔی . پ . شقهٔی ۹ــ پ . عصر ۱۰ــ ص . شناسان .

بر یك سرشك دیده اعمی مبند بحر
وز یك قراضه كف سفله مساز كان

تا كی ز تاب[۱] كوره بسوزی[۲] ببوی گل
تا كی ز آب روی برائی برای نان

دوران محرقه است[۳] چه فضل و چه انتساب
طوفان آفت است چه بام و چه[۴] نردبان

با حجره نیاز مبر رخت آز از آنك
در یك بدست جای تو گنج گران همان

كر پر دلی ز پوست برون آی دانه وار
تا آخور[۶] دمیت[۷] طرازی ز كهكشان

بر اهل ملك سایه میفكن همای شكل
تا با سگان شریك نباشی در استخوان

شبدیز، در مصاف طبیعت همی فكن
شهباز، در هوای هویت همی[۸] پران

گر بر كران روی ز چلیپای لا اله
زنار بر گشایدت[۹] الاالله از میان

داری است شكل لا زده[۱۰] بر چارسوی دین
تا هر دو كون خشك شود بر دو شاخ آن

هر خلعتی كه عشق به مقراض لا بُرد
چست آید آن تمام ببالای عقل و جان

هر دو جهان به تابش تو چشم روشن اند
از تن چو شمع پیش كشی كن سوی[۱۱] روان

۱ـ مج . زتاب ۲ـ مج بشوری ۳ـ س . مخروه ٤ـ م . طوفان آتش است . س . چه ناودان ٥ـ مج. در یك پل است. پ كن این زمان . س . كرا زمان ٦ـ مج . اختر ۷ـ س .سمند ۸ـ مج . دار است پ. شكل خورده ۹ـ س . پیش نكش سوی جان‌روان. م . از خود چو شمع .

خواهی کازین خلاب بر آئی گلاب وار
یك ره متاب سر از تاب[۱] امتحان

صحبت ببر ز نفس بهم جنسی خرد
از سك خلاص جوی[۲] بهم مهری[۳] شبان

عنقای نیك عهد توئی قاف قرب را
با هر کلاغ پیسه[۴] چه گیری یك[۵] آشیان

اندر بر قبول خز[۶] از چاك آستین
چون بر در رسول شدی خاك آستان

آن خاص بار[۷] خلوت و سالار خاص و عام
مقصود چرخ و انجم و منعوت[۸] انس و جان

جاهش بکاروان ابد[۹] داده بدرقه
نورش بدیدگان[۱۰] ازل بوده دیده بان

گنجی چو او نیامده[۱۱] در کنج آب و خاك
لعلی چو او نخاسته[۱۲] از کان کن[۱۳] فکان

آن در مبیت فقر وی از مطبخ امیت[۱۴]
وحدت کشیده سفره[۱۵] وعزلت نهاده[۱۶] خوان

وز بهر[۱۷] سر بریدن دهر هوا پرست
ز هر آب داده غیرت او دهره‌ی[۱۸] هوان

عاجز عزیم آب و گل از آب اسپری
تا معجز شفاعت او نا شده ضمان

۱ــ پ . از راه . مج . از ناب ۲ــ مج . جوب ۳ــ ص بهری شبان ٤ــ ص . کلاغ پیشه ٥ــ م . چه کردی هم آشیان ٦ــ ص . م . خ . جز ۷ــ مج . باز ۸ــ ص . بیموت . مج معیوب ۹ــ مج کاردان خرد . ص . کاردان خرد ۱۰ ص . دیده گاه ۱۱ــ ص . چنان نیامده ۱۲ــ مج . بخواست . پ . نخواسته ۱۳ــ مج بکن‌فکان ۱٤ــ م . آن در بیت فخرو کس از مطبخ ابیت ۱٥ــ پ . صفره عزت ۱٦ــ پ . عزت ۱۷ــ مج . وزهر سر ۱۸ــ م . دهره دوان . ص . زهره هوان .

دست از قلم کشید بنان مبارکش
وانگه میان ماه قلم کرده از بنان

هرگز نداده [1] دیده همت بعلو و سفل
تا [2] خود چه رنگ دارد هم کون و هم مکان

خاك درش بمصر علا برده جبرئیل
زو [3] چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان

هم کاسکی [4] نکرده جهان را که کم بود
بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان

شق کرده دست فکرت او شقه خبر
پس دیده آشکار بر آن چهره‌ی [5] عیان

آدم مسافر عدم و بانگ نام او
بر کاینات قافله سالار و ساربان

وآن شب که روی داد بخوت سرای انس
بر بام چرخ باز نهادند نردبان

ابلق جهاند بر کمر کوهسار علو
جبریل در رکاب و سرافیل در [6] عنان

در غار کرده پاشنه بندی برای راه
از پهلوی ادیم به از کام افعوان

سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون
جاهش فکنده بر کتف ماه طیلسان

دوشیزگان خلد از آن عشق در جنون
تا کی زنند موکب [7] میمونش در جنان

۱ــ ص . ندیده ۲ــ ص . با ۳ــ ص زان ۴ــ مج . کاشکی . ص . هم کاسه کـن
۵ــ مج . غبار بان ٦ــ مج . عیان ۷ــ مج . تا کی زند بکوب .

از سفره مکان سفری کرده ناشتا [۱]
در لا مکانش تازه تر افتاده [۲] میزبان

جام سلام نوش کنان آن ز سرّ لطف [۳]
بی زحمت رقیب لب و ساقی و دهان [٤]

یك نصفی خمار شکن خورده بار عشق [۵]
چون از شبانه بود دگر روز سرگران

صاحب ولایتی کـه پذیرفت زر دین [٦]
از سکه خطیت او نقش جاودان

تا کرده پیش دلبر اسلام دست هین
کاو عبره کرد ملك دل و جان بپای . هان [۷]

صدرش خزینه [۸] خانهٔ صدر رسل شده
سلطان صدق گفته [۹] زهی نیك قهرمان

مشاطه داده مژده ایمان به مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم [۱۰]
ایمان صفت برهنه عروسی برایگان

در خطبه خلافه . ز کلك سخنورش
کشته زبان دره فاروق ترجمان

آن هندسی ضمیر [۱۱] که از لوح جاه او
کسری‌است‌ملك کسری صغری‌است [۱۲] خان‌خان

کرده مجاهدان خرد را مجاهدی [۱۳]
بر نامده ز بادیه وحی کاروان [۱٤]

۱ـ ص . از سفره‌های ملك سفر ۲ـ ص . باره دز ۳ـ مج . لطیف ٤ـ ص . ساقی و زبان ۵ـ . با عقیق . مج با عیون ٦ـ ص . پذبرفت ناگهان . ص . م . پذرفت نقددین ۷ـ مج . سنك تن جان نهان و هان ۸ـ مج . حرار . ص . خزانه خانه ۹ـ ص . گفت ۱۰ـ ص . مشاطه مرد ایمان داده مج . مشاطه مزد ایمان ۱۱ـ ص . آن هندوی ۱۲ـ مج . خان و مان ۱۳ـ ب . کرده مجامزان خرد رامجامزی. مج . کرده خران خرد رامجهزی . م . خرد را مجمری ۱٤ـ مج . بر نالهٔ ز بادیه .

رانده بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم [۱]
لیکن چو آفتاب یك اسبه جهان ستان [۲]

دست نظر به خشم چو بر قرص نور زد
گـر پر نسوختی بشکستیش یك کران [۳]

دیـد از مدینه صف نهاوند را تهی [۴]
یـا ساریه الجبل زده حالی بپر دلان [۵]

نقش ولای او چو رقم گشت بر دلت
از دفتر فضیلت حیدر خطی بخوان

جان در بهای مهر سگ کـوی او بده
تا عقل گویدت کـه زهی بیع بی زیان [۶]

مشاطه کلام [۷] قدم را [۸] بـه هفت دست
از پیش جلوه داده و پس کـرده جانفشان

بی هیچ تهمتی به شبستان مصحفش
چون کلك سر بریده بشمیر سیل ران [۹]

لعلی ز حقه دل و جان وقت باز گشت [۱۰]
پیش کلام مجد کشیده به نورهان

مرغان آب و دانـه ز تسبیح مرتضی
در سایبان شهپر عصمت شده نهان

با زخم [۱۱] ذو الفقار در آغوش کرده است
اندر بنان او عمل خامه [۱۲] توان [۱۳]

اخسیکتی ز دامن حیدر مدار دست [۱۴]
جانی است دست و پای تو در پای اوفشان [۱۵]

۱ـ مج رانده بر آفتاب دو اسبه سیاه چشم ۲ـ ص . یك اسبه در جهان ۳ـ مج. یك ران ٤ـ مج . طعی . ص . صفی ۵ـ ص یا ساری الجبل زده حالی بر دهان ٦ـ مج. تیغ بی زبان ۷ـ مج . کدام خدا را ۸ـ مج . خدا را ۹ـ مج . پیل ران . ص . میل ۱۰ـ ص. لعمی زحقه درجان ۱۱ـص تازخم ۱۲ـص .خانه ۱۳ـمج. نوان ۱٤ـمج. بدار ۱۵ـص درجان

دیوان مدح اوست حمایت سرای مـن
بستان مهر اوست تمـاشا گـه امان

رمحش پیاده خواه بیك حمله روستم[۱]
تیغش نواله خوار[۲] بیك چاشت هفتخوان

در دست[۳] او شکوفه باغ ظفر شده
نیلوفری کـه رنگ پذیرد ز ارغوان

مستسقی حسام وراتفته[٤] شد جگر
تا شربت آرد از رك شرك آب ناردان

ختم است بر ثنای علی مقطع سخن
کاز بعد ارغنون ترسد پشه را فغان

ای علم لایزال تو . همخانه‌ی وجود
احسانت کـرده بام و در طبع پاسبان

در صف انتقام تو موسی است رزم زن
و اندرو بای قهر تو عیسی است ناتوان

ارجو کـه بـر ستانه حفظ تـو کم رسد[٥]
دستان چرخ کهنه در این تازه داستان

ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس[٦]
تا کی سرای طغرل و تـا کـی در طغان

خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر[۷]
وز ننك مدح گفتن خلقانش وارهان

مرغ سحر گهی است صفیر سلام او[۸]
او را بآشیانه[۹] شروانیان رسان[۱۰]

۱ـ مج . سام ورستم ۲ـ پ . خار . ص . خواه ۳ـ مج دادست ٤ـ ص. تقبه ٥ـ مج. حوض تو ٦ـ ص . ای لطفت ارسلانشه از این هر دو دار ملك ۷ـ لباب . خلقان حرص و آز بر آر از سرایش .مج . ازدل اثیر ۸ـ مج. مرغ . صفر ۹ـ پ. آشنائی ۱۰ـ ص شعرائیان

تـا در خوی خجالب جیحون کنند خاك[۱]
خاقانی ثناگر و خاقـان شعر خـوان
دری فراخ سال سخن بید آنکه گفت
«قحط وفاست در بنه‌ی آخرالزمان»☆

مدح عمادالدین عبدالرحیم احمد نایب

در بند آن مشو کـه چرا پیر شد جهان[۲]
آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن حله[۳] منقش اردی بهشت باف[۴]
شد پاره[۵] در کشاکش آزار مهرگان
مایوس شد ز شمع زمن، باد دم فروش
در بست لب[۶] ز نطق نما شاخ صد زبان
هر شام و چاشت زیبق کم[۷] عقد حل کنند
اکسیر پیشکان طبایع بامتحان
هر روز بهر پنبه زدن بردواج کوه
صبح از عمود بسته کند بر[۸] افق کمان
ایوب خسته خاك جراحت به بسته آب
ابر، از هواست زان ملخ سیمگون فشان
فردا کـه ماه نو تتق از رخ بر افکند
وز داعیان لهو بگردون رسد فغان
گویند، کای ز صوم گرانسایه[۹] ممتحن
گویند کای بعید[۱۰] سبکروح شادمان

۱ـ پ . پاك ۲ـ مج . جوان . ۳ـ مج . حلقه . ٤ـ مج یافت ٥ـ ص . شد باز.مج. بازه ٦ـ مج . دم ۷ـ مج . نم ۸ـ ص . از ۹ـ ص . گرانمایه ۱۰ـ مج بعهد .
☆ : در باره‌ی این قصیده در مقدمه و شرح حال نظراتی داریم خوانندگان تا جا مراجعه فرمایند .

تا کی ز بوستان گل و از جام می طلب
چیره چو می شکفته و مجلس چو بوستان

آتش بدل نه از گل و کاشانه از چمن
مطرب عوض ز بلبل و باده ز ارغوان

نارنج[۱] را به خنجر دی[۲] خون بریختند
رخساره‌ی ترنج از آن شد چو زعفران

از بهر امتحان ز اناری فروخت نار
تا بنگرد عیار یواقیت[۳] بارکان

رشك جبین[۴] خواجه دل ماه کرد خون
وانکه عذار سیب و زان خال[۵] صد نشان

در رای او بدید[۶] بهی صورت بهی
بر نور آفتاب از آن گرد سرگران

نرگس شگفت و هیچ غم سیم و زر نخورد[۷]
بر اعتماد عدل رئیس ملك نشان

وان شیره به بین که دیده انگور منتظر[۸]
تا کی رسد به بارگه مفخر[۹] جهان

گردون مشتری پی و بحر سحاب کف
صبح جهانستان، ارم جنت[۱۰] آستان

خورشید آب و خاك مکارم عماد دین
آن استانش برتر از این هفت[۱۱] آسمان

آن بحر بر و غرقه احسانش بر و بحر
آن انس جان و بسته پیمانش انس و جن

۱ــ مج . نارنج ۲ــ ص. وی ۳ــ مج . نواقیت ٤ــ مج . از رشك چن ٥ــ ص حال حد . ٦ــ ب. بداد ۷ــ ص. نرگس نجفت پ. سیم و زرنخور ۸ــ پ. وان شیر بیشه‌دیده. مج . وآن شیر همچو دیده ۹ــ مج . معجز جهان ۱۰ــ مج . آنستان ۱۱ــ مج سبع آسمان

زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن
بر[1] روی روزگار بگوییم[2] بر دهان

ر عرصه گاه [illegible] از [illegible]
بگشاده پرده‌ئی خبر از چهره‌ی کمان

هر ابلهی که سر ننهد بر خط ولاش
لاشك بنام او قلم اندر کشد جهان

بازی است همت تو که از ننك آب و خاك
بر زروه‌ی سپهر نهاده است آشیان

ای دام رزق را بسخا دست تو عزیم
وی عمر ملك را ببقا کلك تو[3] ضمان

وی از قدیم باباز چه ابنای فضل را[4]
حصن حمایت آمده و قلعه امان

آن را که حصن[5] و قلعه آمال جود اوست
در حصن و قلعه چرخ از آن ساختش مکان

آری خزانه گهر فضل ذات اوست
پاداش حصن و قلعه رساند همی جهان

ای روح بی تهتك وی راح بی خمار[6]
ای آب بی نخاله[7] وی عز بی هوان

راند[8] فلك ، ز پایه قدر تو سرگذشت
خواند جهان ، ز دفتر نعت تو داستان

چون بر کمان مخاطب اعرابی افکند
با نکته‌های عایر[8] تو عقل ترجمان

١ــ پ . مج . در روی روزگار بگویم بیر دهان ٢ــ ص . بگویم ٣ــ مج . زمان
٤ــ مج . وآن ازغرب بار چه خراسان فضل ٥ــ ب حسن ٦ــ مج ای روح بی تهتك
و ای راج ٧ــ مج بحاله . ٨ــ مج . غایر .

از رتبت تو پایه اول توان نهاد
«چندانکه مرغ و هم نهد بروی آشیان»
تا بر جبین مه نزنی گوشه کمان[۱]
در نیم راه همت[۲] خود بازکش عنان
فرزانگی خواجه چو فرزانگی شاه
هستند چار یار[۳] و لیکن چه مهربان
در شرع پیشکار، همان چار یار گوی
در ملك ناگزیر همان چار یار دان
کلکت نهال[٤] نیشکر آمد مگر باصل
کاز وی حلاوتی است تو را در خطوبنان
ای آنکه سیبویه دویم خوانیش بفضل
ما بین آفتاب ببین تا چرا غدان
اول بخوان دو سطر ز ابداع فکر او[٥]
او را دگر بنام غلامان او مخوان
دانا دلان بصد یك از این فضل قاصرند[٦]
زان گفتمت بخوان و بفرمودمت بدان
معراج بایدت سخنش در علو به بین
اقبال بایدت لقبش بر زبان بران
در جوشن حمایت صدر جهان گریز[۷]
تا حامی جهان شوی از خنجر[۸] امان
جمشید ملك پرور و خورشید نوربخش
دریای با مهابت و گردون کامران

۱ـ س. رکاب ۲ـ س. عزت ۳ـ مج. چار باره ٤ـ مج. نهاد ٥ـ مج. فکر تو ٦ـ مج. دانا دلان بصدر که این فضل قاهرند ۷ـ مج. زمان ۸ـ مج. خنجر. پ خنجر جهان.

عبد الرحیم احمد قساید کـه کلك او
همتای تیغ خسرو گردون شد از[1] توان
تیغ بلا، قلم کند آن دست را کـه او
بنهاد یکزمان قلم مدحش از[2] بیان
تا چون درید[3] تیغ خزان درقهای گل[4]
ماند ز خار[5] جوشن گلبرك بر[6] سنان
در خلق و دیدگان حسودت نشسته باد
هر جوشن خزان که کند بر چمن روان
یك بیت در دعای تو تضمین همی کنم
در کام و ناز تا با بد هم چنان بمان

☆«سود دل موالی ومحسود اهل فضل»
« درد دل معادی و خورشید دودمان »

«مدح اقضی القضات خواجه رکن الدین حافظ همدانی»

ای عشق تو داده برجهان فرمان — درد تو گوارنده تر از[7] درمان
پروانه‌ی خرمن غمت گردون[8] — پروانه‌ی شمع عارضت دوران
در سایه[9] زلف و نور رخسارت — شد عالم نور و سایه آبادان
جان را هوس نظاره‌ی رویت — بر غرفه‌ی چشم تازد از زندان
و ز بهر سپند عارضت گل را — در کوره‌ی مالك افکند رضوان
زی مجلس تو چوتحفه‌ئی آرم[10] — دل میگوید که برطبق نه[11] جان
بر طلعت تو چو عیدی آغازم[12] — جان میگوید که دیده کن قربان
بر خوان هلاك باشد افطارش — هر، کاز تو گرفته روزه‌حرمان

۱ـ مج. از او توان ۲ـ مج. بنان ۳ـ ص تا خون ٤ـ ص مج . ورقهای ٥ـ ص زچار ٦ـص. مج ترسان ۷ـ ص. م گوارنده‌ازدرمان ۸ـ مج. پروانه غمت‌عجب گردون ۹ـ ص . در شانه ۱۰ـ مج . زی مجلس حقه‌آزارم ۱۱ـ مج . نه خوان . ۱۲ ـ آغاز

☆ : بیت از معماری غزوی است برای توضیح بیشتر بمقدمه مراجعه فرمایند .

کوی ذقنت مرا چنین کرده است — دل، داغ وخمیده چون سر چوگان
قدّم چو هلال در فراق توست — بر ماه صیام چون نهم[1] بهتان[2]
بر چهره‌ی من نوشته کلك غم — خطی بوجوه زعفران آسان
لوزینه خیال لعل نوشینت[3] — بر وی شده چشم من گلاب[4] افشان
ور کرد دلم مثال خط تو — چون تره‌ی خورد برگ بر بریان
من تز زده و خیال منهی را — جاسوس نظر بهر طرف پویان
کان برك و نوا بدید گفت الحق[5] — نزدیك تو باید آمدن مهمان
دندان امید بر کنم از تو — فردا چو لب افق شود خندان
شب دامن و خوان صاحب فاضل — فهرست کمال گوهر انسان
رکن الدین ، رکن کعبه ملت — حسنیه بهار گلشن احسان
دیباچه‌ی تالیف سعادت را — همزانوی جسم اسم پاکش دان
گر مونس روح خوانمش، تقوی[6] — ور شمع ضمیر خوانمش ، ایمان
رایش مهر است و آسمان ذره — دستش ابر است و مکرمت باران
در مسکن او کمال را مسکن — بر ساحت او امید را جولان
مقبول نگشت نامه روزی — تا نام کفت نداشت بر عنوان
در یوزه گزید بر در جودش — گنجینه کان و کیسه[7] ارکان
وقفند بر آستانه قهرش — طاق بهرام و طارم کیوان
ای رخش ظفر تاخته از گردون[8] — وی کوی کمال برده از اقران
خورشید چو خیل تاش رای توست — بر مردم دیده میدهد فرمان
هر کس که شود حواری عیسی[9] — گردونش چو تره‌ها نهد بر خوان
دستوری داد هر دو عالم را — جاه تو که فارغ آمد از اعوان
تنها رو گشت خسرو انجم — چون فایده‌ئی ندید از[10] اخوان

۱ـ مج . برگاه ۲ـ مهسان ۳ـ مج . نوشی است ٤ـ مج کلك افشان ٥ـ مج بدید الحق گفت . ٦ ـ مج . خوانمت ۷ـ ص . در کان ۸ـ مج . باخته ۹ـ ص . خواری ۱۰ـ ص . مج . از اصوان .

دیوان عمل بتو شرف یابد نه تو بوجود عـامل[۱] ودیوان
رای توبه اختران دهد پرتو قهر تو بر آسمان نهد پالان
دهر از سخطتو پشت پائی خورد بنهاد ز دست حیلت و دستان
کلك تو بهار گلشن[۲] دولت خط تو زهاب[۳] چشمهٔ حیوان
تا صبح هدایت تو هر خاطر کاذب چو زبان ذنب[۴] السرحان
ورد دم صور قهر تو نبود[۵] جز آیت کل من علیها فان
ای جای گرفته در دل عصمت وی پای نهاده بر سر اقران
در صلب سپهر منعقد نطفه از لقمه حکمت صد لقمان
پیران عقول تخته بر گیرند گر ذهن تو نو کند دبیرستان
در حیطه[۶] آسمان توئی مرکز در دیده اختران توئی انسان
در دیده همت امل بخشت[۷] نا یافته کاینات هیچ امکان
ای آنکه در اعتقاد با مهرت گشته است روانم احد الصنوان
زان پس که هوای خاك درگاهت بستاند[۸] مرا ز حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل داغ تو نهاد، شعر من بر ران
اینجا بتو پای بسته‌ام، ورنه[۹] من کیستم و اقامت زنگان
ایام بهر چه میکند با من بر خواهم داشت رهنی ازسامان
مفقود چهار ساله عمرم را آخر به تفقدی بده تاوان
تا راستی سر و تنم می‌بین کفارت آن گذشته ها میدان
تا طبع بود مکیف اعضا تا نفس بود مدبر ابدان
بادات، نهایت امل حاصل بادات، ولایت بدن عمران
از مجلس تو بشکر برگشته
ماه رمضان چون رجب وشعبان[۱۰]

۱ـ مج. عمل ۲ـ مج. نوبهار چشمی دولت ۳ـ مج. ذهاب ٤ـ ص.م. مج. ذنب السرطان ۵ـ مج. ورد دم صور در دل عصمت. ٦ـ مج. حیطت ۷ـ ص. نحشب ۸ـص نشاند ۹ـ ص. گرنی ۱۰ـ مج. ماه رمضان رجب چون شعبان.

مدح خواجه امام ظهیرالدین بلخی

ای بمدیحت روان زبان فریقین
شاکرت از صد زبان روان فریقین

قاضی عادل ظهیردین که بحق شد[١]
کلك تو سلطان کامران فریقین

بنده‌ی آزاد کرده‌ی در جاهت
از سر تیغ خلاف جان فریقین

کردن توحید رابه‌سعی توعقدی‌است
از گهر و لعل بحر و کان فریقین

جاه قوی ساعدت چو گشت مساعد
کی کشد اکنون قضا کمان فریقین

تا ز تو تمکین گرفت بالش مکتب
فتنه مکین[٢] نیست در مکان فریقین

در شرف سایه رکاب تو هرگز
باز نتابد فلك عنان فریقین

با دو زبان کلك کار ساز تو حاشاك
فتنه دو روئی کند میان فریقین

دست قدر با قضای حاکم رایت
قطع کند بعد از این زبان فریقین

دوش تو گفتی قران به بخش فلك را
تـا بسعادت دهد قران فریقین

خوانده بدم ملك را نشان جهـانت
خوانم از این پس فلك نشان فریقین

دید طرازی بر آستان کمالت[٣]
چرخ ببوسید آستان فریقین

☆ شعله سهمت بقرص نور سپردند
تا ز نفس پخته گشت نان فریقین

☆کلك توچون‌خنجر اتابك‌غازی‌است
ماشطه‌ی دولت جوان فریقین

☆ ران تو چون رایت نجاشی . . . .
واسطه عقد اقتران فریقین

☆ با خبرند آن دو پیشوای گذشته
رمح بسعی تو شد عنان فریقین

ورد شده بوحنیفه را که مضی باد
اختر عزش[٤] ز آسمان فریقین

کرده دعا شافعی که باد شکفته
غنچه مهرش ببوستان فریقین

١ـ ص . م بجوشد ٢ـ مج . کمین ٣ـ مج. جلالت ٤ـ مج . ص . عرش .

☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است و بیت سوم ناقص است و بیت چهارم‌مصرع دومش مخدوش است تصحیح ممکن نشد .

مدح خواجه رکن الدین حسن

عرض داد از چابکی خورشید شمعی پیرهن
در حلل آسمان بر مهد اطفال[۱] چمن

ابر دریا باری از الماس هندی چاك زد
بی گناهی تا بدامان[۲] جیب پاکان عدن

که بر اطراف چمن غلطد به پهلو آفتاب
که در آغوش نسیم آید بشوخی، یاسمن

عود سوز، لالهها را مشك تبت[۳] در کنار
عود ساز، بلبلان را راه ارغن در[٤] دهن

غنچه را ره گرد همچون ساغر اندر وقت نوش
زلف مشکین بنفشه روی می فام[۵] سمن

خوشه پروین ببرد از حقه[٦] سیماب گون
ماه مشاطه ز بهر نظم عقد نسترن

برده انگشتان[۷] چراغ افروخت دست ارغوان
تا که شمع ساق نرکس سرنگون دارد لگن

صبحدم چون قرص کافوری ز فوار آب نور
در سپیداب ضیا گیرد رخ مشك[۸] ختن

مرغ را، الفاظ مهر آمیز چون شاه حرم[۹]
صبح را ز انفاس عشق انگیز، چون پیر[۱۰] قرن

بر ادیم لامکان[۱۱] دوزد کواکب را قمر
پس سهیل او گذارد کام در راه یمن

چون غراب اندر پگه خیزی[۱۲] علم بیرون زنیم
سوی طاووسان بستانی، هزار آوا، و،[۱۳] من

۱ـ مج. آسمان مهر ۲ـ مج. بدامن ۳ـ مج. ص. تیب ٤ـ مج. ارغن. ص. ارجن
۵ـ مج. زلف سمن فام سمن ٦ـ مج. خطه ۷ـ مج. ص. بر ره امکان ۸ـ مج مشکین ۹ـ ص.م.
شادخرم ۱۰ـ ص. پرفزن ۱۱ـ ص. م. لاله کان. ۱۲ـ مج. چیزی ۱۳ـ مج. هزار ادادهن

او چو سحبان[1] درادای حمد رب العالمین
من چو حسان در بیان مدح رکن الدین حسن

آن ز مهرش باغبان شرع گفته مرحبا
ای نهال سدرهٔ بیخ تو، تو بر طوبی فتن

ای بدست راد، ایوان سخا را پادشاه[2]
وی[3] به تیغ نطق، ایوان جدل را تهمتن

در دل فرعونیانش[4] دست موسی را عصا
در لب زوار سورش نطق عیسی را[5] وطن

چون طای آهن دلان کفر خوش گردن شوند
گر بر آرد رأی او از کیسه اکسیر سخن

قرصهٔ سیمین سر قتل حسودش را زند
تیغ های آتشین بر آبگون سنك[6] مسن

عند لیب نعمتش هر گه که دستان بر کشد
لاله زار آسمان چون گل بدرد پیرهن

مصری یوسف نگارش را چو دامن چاك زد[7]
صد هزاران پیر[8] کنعان است در بیت الحزن

گرزهٔ صبح جلالش بفکند تخت بنات[9]
دشنهٔ خورشید رایش بگسلد عقد پرن

حقهٔ لعلش اگر دری نهد بر من یزید[10]
مفلس آید کیسهٔ دریا[11]، ز یك ثمن ثمن

بحر فتوی، کان تقوی، ظل حق[12] خورشید شرع
شیخ ملت، پیرامت، زین دین، تاج سنن

۱ـ ص. مج. سبحان ۲ـ مج. الوان سخا را بانیا ۳ـ ص. مج. وان ٤ـ مج. بانش. ص. مالش ۵ـ مج. درلب زد وار سوزش ٦ـ مج فتن. ص. من ۷ـ مج. چونکه دامن ۸ـ مج پیکر ۹ـ مج ثیاب. ص. شباب ۱۰ـ ص. برمن زند. مج. مبدع ۱۱ـ مج. درباز ۱۲ـ مج. فال حق.

آن ولی، باخط جودش، چون رقم سیمین نما
و آن عدو، درخط قهرش چون قلم زرین بدن

چون کمین وابسته‌ی شب، شیر شمشیر دلیل
چوی کمانکش بوده بدعت مرد ناورد وثن

بارگاهش[۱]، اولین محمل ز بنگاه وجود
آستانش، آخرین منزل ز بیداد و[۲] محن

خار زرع شرع، یعنی مبتدع بر کند پاك[۳]
اینهمه[٤] طوبی نشانان بنده این خار کن

هر که فتان[٥] خواندش بر حق بود زیرا که او
بر جمال مذهب نعمان جهان را[٦] مفتتن

جذبه لطف است بردو دست مشکوه‌ازفلك[۷]
خلوت انس است، در نه‌پای ومندیش از[۸] منن

مبتدع[۹] جولان کنان، هل من مبارز بر زبان
پس تو را شمشیر در بازار غفلت[۱۰] مرتهن

چرم خر طبعان عیسی نام بیرون کش ز سر[۱۱]
چند پوشی صدره‌ی طاووس بر قد زغن

گر بضاعت دار شرعی، سود بشناس از زیان
ور عروس آرای فرعی، حله وادان از کفن

گر سئوالی داری اینك مفتی نعمان بیان[۱۲]
ور، سواری خواهی اینك حیدر رستم فکن

حمله روباروی[۱۳] باید کرد چون شیر عرین
روبه‌آسا چند از این درهرپسی دستان وفن

۱ــ ص. بارگاه. ۲ــ مج. سیلاد. ص. پیدا مجن ۳ــ ص. مبدع. مج. متدع. ٤ــ مج. ای که ٥ــ مج. هم فتان ٦ــ ص. مه‌ن م. مقتن ۷ــ مج. در رود است و مشکوه ۸ــ مج. ارمن. ص. منتن ۹ــ ص. مج. مبدع ۱۰ــ ص. مترهن. مج. مرتمن ۱۱ــ مج. جزم خر بطما عیسی نام هارون ۱۲ــ مج. بنان ۱۳ــ مج. روبازوی.

خلوت اعجاز و آنکه ، سحر کاری پرده در
در گه فردوس آنکه ، عنکبوتی پرده[۱] تن

از حنیفی مذهبان‌ازماست‌برما آنچه هست[۲]
زین و آن تا کی شکایت الغیاث از خویشتن

ای عدو را اشك لعل از بیم تو چون ناردان
وی ولی را فرق سبز از جاه تو چون نارون

چرخ ازرق پوش در وجد ثنایت پایکوب
ماه بزم افروز ، بر عشق جمالت دست زن

بی سران را ، افسر انعام تو اقلیم بخش
سرکشان را ، سیلی تأدیب تو گردن شکن

کام را پی کن ، بدین طوطی لب شکر فشان
تا حسود از رشك بکدازد چو شکر در لبن

ابر و بحر و، مصر و هند، از کلك و خنجر، باشما
پس سموم امتحان و باغ کوفه ممتحن

نیست آخر، تیغ نعمان بسملی[۳] چون تیغ هند
تا جهانی حك شود، بر دوك جوق[٤] پیره‌زن

نکته‌ها سر باز گفت اخسیکتی با خصم زانك[٥]
هندوان تاس[٦] بشناسند رمز بر همن

تا عروس آب ، چون برقع بدرد در بهار
بادمشك افشان کند، زلفش پر ازتاب و شکن

آب جان پرور مبادا، پیش لطفت خوشگوار
باد عالم را مبادا، پیش صیتت کام زن

۱ـ مج. بر دو تن ۲ـ مج . مذهبان ماست بر ما هر چه هست . ۳ـ مج پستکی
٤ـ ص . جوقی پیر ٥ـ مج. نکته‌ها سر بار زان اخسیکتی باخصم زانك ٦ـ مج . باش .

روزگار از طبع در حکم تو بسته[1] گوش و هوش
آسمان، بر عهد رکن الدین نهاده جان و تن
بدر قدر[1] او، علم بر کنبد اخضر زده
عالمی در گرد آن موکب، چو انجم انجمن
نامه مشاطه دوشیزگان خاطرم
تا یکی زایشان اگر عرضی دهد باشد حسن
هر تهی چشمی چو چنبر را چنین سحر آرزوست
لیك بر بام جهان کمتر توان رفت از رسن
هر کسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق
فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن
من نگویم من، که آید بر بنا گوش خرد
بی خلاف، از دست یك من، تا کهان سنگی[2] دو من
لیکن آخر کافری نبود من و طبعی چنین
وانگهی هر هرزه لائی ژاژ خائی گو و من؟

مدح خواجه امام رکن الدین حسن

دوش چون راند عرصه گردون
این سبك پای کره‌ی گلگون
بی قلم گشت صنع چابك دست
نقش بند بساط بوقلمون
کله دلبری شکن دادند
شوخ چشمان کله گردون
نور در ظلمت او فتاد چنانك
دست موسی به لحیه‌ی[3] فرعون
داس در خوشه[4] کرده گوشه‌ی چرخ
کندم انجم او فتاده برون
بر رکاب هلال بوسه زنان
لعبتان قباچه های[5] جفون
ماه حلقه چو یاره‌ی لیلی[6]
چرخ نیلی چو ساعد مجنون

۱ـ مج . بر قدر ۲ـ مج . نیکی ۳ـ مج . بخته ص . هرون ٤ـ ص . کرشه ٥ـ مج . چهارهای جفون . ٦ـ ص . جفته چو پازه .

گفتم ای نقطه میم دایره روی … چه کرشمه است ای به‌ابروی نون
همچو قاب[۱] مقوس کشتی … بر عذار مسطح جیحون
یا[۲] چو نقاب منحنی قامت … زده بر گنج خانه قارون
خامش نکته گوی گشته هلال[۳] … به بیانی چو لولو مکنون
نه بدین لام های[۴] رنگارنك … نه بدین وصف های گوناگون
که منم پیك بی قرین فلك … زیر[۵] پی کرده صد هزار فزون
برچم شام و طوق ابرش من … کرده عقد ازل بهم مقرون
البشاره که زیر چتر صباح … میرسد شهریار عید کنون
ناسخ جشن های کیخسرو … ناسخ رسم های افریدون
عربی زاده‌ای که مولد او … باد بر صاحب عجم میمون
کعبه مکرمات رکن الدین … آن جنابش ز رکن وکعبه فزون
خامه قدس را دلش دفتر … نامه انس را دمش مضمون
رنگ حقدش[۶] کسی نیامیزد … تا درونش چو گل بجوشد[۷] خون
نقش او دید در گذار قدم … قلم کن به صفحه‌ی فیکون
نسختی بر کنار ذهنش کرد[۸] … بیرق برق و چتر ابر نکون
کفه بی کفایت عدویش … زان بود پی سپرده عر جون
تا کنون سنگلاخ عمر گذشت … بعد از این چیست جزعدم‌هامون
مردم دیده چاك پیرهن است … زانکه بر طلعتش[۹] بود مفتون
وی سخن را بیان تو تاریخ … وی سخا را بنان[۱۰] تو قانون
دست برزد ز تیغ تو دریا[۱۱] … چار ربع زمین کند مسکون
کار قومی چراست چون زنجیر … کاز خلاف تو نیست محض جنون
ذوفنون اند در عداوت تو … مثل است اینکه الجنون[۱۲] فنون

۱ــ ص . قساطه. مج. قاط ۲ــ ص. تا ۳ــ مج . ملال ٤ــ مج لا بهای ٥ــ ص. زر ٦ــ ص . عقدش ۷ــ مج . تا چورویش گل بجوشد ۸ــ مج . نسخی بر کنان دهنش ۹ــ مج طلبش ۱۰ــ مج . بیان ۱۱ــ مج . برزد لطف دو تا ۱۲ــ مج للجنون ،

هیأتی نیست کین تو که از او ‌ ‌ ‌ چاز در بند بگذرد ماموں

ای جهانی که بر نداری جز ‌ ‌ ‌ وی سپهری که بر نداری دون

چرخ در شربت معیشت من ‌ ‌ ‌ زهر دارد همی کند معجون

روزگارم بشوخ چشمی گشت ‌ ‌ ‌ چین ابرو بدو نمای که چون

خوابگاهم دم نهنك چراست ‌ ‌ ‌ [illegible] مکرمات تو مشحون

من قصب در نبسته عید کشاد ‌ ‌ ‌ رزمه‌ی گار گاه [illegible]

شعر موزون من همان بهتر ‌ ‌ ‌ که رود با عطای تو[1] موزون

با برات سخای تو خندید ‌ ‌ ‌ بر بروت[2] زمانه‌ی[3] وارون

اهل مدحم توئی و جز مانی ‌ ‌ ‌ خود که ماند به نقش انکلیون

نفس عیسوی همی خواهد ‌ ‌ ‌ هیأت طیر این گل مسنون

تا ز شب تیره کی فرو شوید ‌ ‌ ‌ دست مشرق بقرصه صابون

پوش عید تو باد جامه جاه ‌ ‌ ‌ نوش در کام حاسدت افیون

دشمنان بیقرار و مضطر بند[4] ‌ ‌ ‌ تا مرا در جناب توست[5] سکون

دست تهدید می‌برد بر ریش[6]

گر اجازت بود بگویم .کون

مدح اتابك ایلدگز (شمس الدین)

امروز نشاطی است درافلاك و درارکان ‌ ‌ ‌ کاز مهر[7] گهر زای ارم شد حرم کان

و ز دیده شعاعی قمر ازعارض شعری ‌ ‌ ‌ نوشیده زلالی خضر ازچشمه حیوان

ناهید خرامید بخلوتگه خورشید ‌ ‌ ‌ بلقیس درآمد به شبستان سلیمان

کردند بهم روی، فرا روی دل وچشم ‌ ‌ ‌ دادند بهم دست، فرا دست تن وجان

دیدند رخ هم[8] دو جهان بین گرامی ‌ ‌ ‌ هم در بر[9] خورشید زمین، سایه یزدان

۱ـ مج ناموزون ۲ـ ص . بر برات ۳ـ مج . وازون ٤ـ ص . بر فراز ٥ـ ص .در حبات نوست سوون ٦ـ مج . بریش ۷ـ ص [illegible] کار در ۸ـ مج دیدند رخ هردو ۹ـ مج . در پرتو خورشید .

قطب ملکان، **اعظم اتابك**، که شعارش / پیراهن امن آمد و پیرایه ایمان
☆شاهی که دراقطاع کهین چاکرش امروز / افطار عراق است و قضا رای خراسان
شاهی که بایران ز می ازابر حسامش / سیلاب بیك واقعه برده است بتوران
خورشید جهانتاب که آب و گل اویند / از زیر ظلی کرده بیك پرتو احسان
با تاج به‌جنگ است زسهمش سرقیصر / درحلق به تنك است[1] ز بیمش نفس[2] خان
صد ملك بگیرد به حمیت نه به‌حیلت / صد تاج به بخشد به تفضل نه بفرمان
هر حصن که بگشاد به‌شمشیر جهانگیر / دارنده‌ی او گشت به‌توقیع جهانبان
بر عرصه ملکش بمساحت نشود چیر / هرچند سبك تازشود فکرت انسان
از فرضه که پارس بر او تا درابخاز[3] / وز بیشه بغداد بر او تا در[4] گرگان
معمار ایادیش بهر بنده که پیوست / حالی سر ایوانش بسایند بکیوان
گرد صف ناورد[5] جهانگیر نگه کن / بخشایش یزدان نگر و بخشش سلطان
در مرتبه‌ی میر جهانگیر نگه کن / لشکرشکن توران لشکرکش[6] ایران
چون قد کواعب ز کمندش ششم اقلیم / چون چرخ ثوابت ز کمانش نهم ایوان
با حمله[7] سرمای خلافش نشود کرم / خورشید حرارت دهش اندر مه آبان
موج کف او کف گهر افکند بساحل / ابر کف او قطره زر افشاند به‌نیسان
بیرق بظفر بست بر آن نیزه براق / گوهر زاجل ریخت بر آن خنجر بران
تنك آمد از آن دایره عالم او بجود[8] / پرداخته چون نقطه وطن دردل دوران
ای منشی دیوان ازل نامه جان را / اول رقم نام تو بر خوانده زعنوان
تا زادن مثل تو و کمتر زتو در عقل / یك جزو[9] وجوب آمد و یك باب زامکان
سبزی سر و سرخی روی گل و دل را / هم ابر سخا باری و هم عقل سخندان
چون دعوی فضل تو کند ساغر و خنجر / در حال گواهی بدهد مجلس و میدان
گر بحر جلا[10] یافتی از مصقل تیغت / هرگز نزدی باد ز رخ آب بسوهان

۱ـ ص . در خلق بحنگ است ۲ـ ص . نفس کان. مج نفس و جان ۳ـ مج. ازفرضه که پارس برد تا در ایجاز ٤ـ ص . وز بیشه بغداد بسر بیشه گرگان ٥ـ مج . باورد ٦ـ مج . لشکر شکن ۷ـ مج . جمله ۸ـ مج . تنك آمده زان دایره عالم خود ۹ـ ص . یك حد . ۱۰ـ مج . گر بحر جدا .
☆ : فقط در مج ثبت است .

ور مائده جود تو بنهند بر افلاك   درخاك بر آیندخورازقرص ومه‌ازنان
شاخ آن همه‌زیورزچه‌بربست‌بنوروز   پیرایه احسان تو گر نیست بر ارکان
باغ آن‌همه نعمت، زکجایافت به‌تمّوز   سکبای کفت گر نرسیده‌است‌بدربان
تو معجز ملکی و کرامات الهی   در جبهه‌غرای تو پیداست[1]چوبرهان
با معجزه‌ی احمدا گر سنك‌سخن‌راند   با سنك‌دلان در کف زید از سر طغیان
☆موسی به عصا مار نمودوتوبناورد[2]   از رمح عصا شکل کنی صورت ثعبان
با معجزه‌ی مدح تو از دفتر الهام   پولاد زبان ور شود وسنك سخندان
عیسی به‌نفس مرده تن،زنده‌همیکرد   تو باز بکف‌زنده‌کنی مرده‌ی‌احزان
ور،وی‌زگریبان کف‌رخشنده‌بر آورد   تو صبحدمان ماه بر آری ز گریبان
نوح‌ار درك‌سیلاب گشادی،توبه‌نخجیر[3]   در رزم ز شریان عدو رانی طوفان
آدم سبب نسل شد از اول فطرت   تا قطع نگردد ز جهان بچه انسان
پیوند مبارك سبب نسل[4] تو آمد   تا قطع نگردد کرم وجود ز کیهان
در مملکت شاه بدین مرتبت خاص   شاید که مباهات کنی بر همه اقران
کاین صید نکردند بمردی و به‌اقبال   دستان که بکابل‌شدو رستم به‌سمنگان
این مرتبت ازهمت خاتون‌جهان بین   وین‌تربیت‌از حضرت خاتون‌دو‌یم‌دان
یکدانه[5] عقد عقب آدم و حوا   اکلیل کمال گهر خسرو[6] و خاقان
زهرای دوم رابعه‌ی[7] ثانیه کاز قدر   پیدای نهان‌است‌فلك وارو‌ملك[8]سان
از همدمی سایه‌ی او مهر به خجلت   وز همرهی هودج او باد بزندان
در پرده کیفیت او، وهم فضولی   ماخوذ[9]به‌کنکی[10]شدوموسوم[11]به‌نسیان
باجاه عریضش خرد پیر، یك اعرج[12]   در ستر رفیعش فلك ثابته،[13] حیران
هر سعی که فرمود دراین باب،خدایا   در هر دوجهان‌پر ثمرو فایده گردان

۱– مج. چو بنداشت ۲– مج .نیاورد . ۳– مج . به‌خنجر . ٤– مج . قتل ٥– مج. عقد عصب ٦– مج . کسری ۷– مج . رابقه ثابته ۸– مج . فلك سان ۹– مج . با خود ۱۰– ص. لنکی ۱۱– ص . به بیسان ۱۲– مج. لنك اعرج ۱۳– مج . در ستر رفیعش ثانیه خیزان .

☆ : فقط در مج ثبت است .

قدرش چو فلك وار، سهی اوج و سها سای — عمرش چو سخن، دار ازل بود و[1] ابد تان
سر بر خط فرمان همایون شه او — گردون چو رعایای دگر، از بن دندان

این شادی و آبادی و آزادی و رادی
تا حشر مبرا، وز، آب و گل زنگان

مدح فخرالدین هربشاه پادشاه کهستان

☆ ای روی تو عید عالم جان — خلقی ز تو روزه دار حرمان
خون ریختن اختیار کرده — بر کیش غم تو، عید قربان
تا کشته قلندران راهت — فرمان سپهر را[2] بفرمان
از زلف تو عقل، بر عقابین — وز چهره‌ی تو، بصر بزندان
در ملك تو عدل، کند چنگل — در دور تو فتنه تیز دندان
بی طره‌ی عارضت خرد را — کافر شده عالمی، در[3] ایمان
بر دوش فکنده لام خلقت — از روی تو کفر نو[4] مسلمان
در عشق رکاب خوبی تو — مه لاغری بلای نقصان
بوسیست بصد هزار عالم — ارزان، نه که رایگان ارزان
کوی از همه نیکوان عالم — بربوده تو همچو کوی چوگان
یك گل ز عذار تو بسخره — برگلشن هشت خلد خندان
کو مستمعی که شد غم من — چون خوبی تو هزار چندان
که گاه[5] بعقد زلف جان را — بگشای ز تخته بند[6] ارکان
ما را نگشاد نیم غمزه — از دستخوش وجود بستان
آسایش خلق را به عیدی — برخیز و رکاب را به جنبان
به نشین بوثاق و عالمی را — بر آتش انتظار[7] بنشان

۱ـ مج . بان، س مان ۲ـ بفرمان ۳ـ ایشان ٤ـ تو مسلمان ٥ـ که کابعقد ٦ـ بخیه بند ۷ـ بستان .

☆ : این قصیده در . س . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است و اختلافات در زیر صحیفه نموده شده است .

تا مهر پدیده گردد از چرخ　　شبدیز بعیدگاه [1] پروان
عید خود و خلق کن خجسته　　بر طلعت خسرو قهستان
شاهی که بر ارغنون مدحش　　در رقص خوش است وقت دوران
در کیسهٔ کون کرده امیش　　سرمایه کیمیای امکان
در چشم جهان غبار خیلش　　همزانوی توتیای [2] احسان
اسرار سپهر هفت پوشش　　بر عرصه که سخاش عریان
میدان مدیح اوست بالله　　هرجا که سخن نمود، جولان
با طبع سخیش [3] عرصه کون　　چون چشم بخیل تنك میدان
ای نام فضایل تو بوده [4]　　بر نامه‌ی کاینات عنوان
جنت ز کف تو دست بر کوت　　دوزخ ز تف تو داغ بر ران
اشخاص تو در ولات توفیق　　سرهنك تو در انات☆خذلان
رایت همه کون را بیك قرص　　کرده است چو آفتاب مهمان
خفته‌است ز موج خیز فامت [5]　　زان بر سر گزروی است سرطان
باغ طربت چو شاخ طوبی　　آزاد ز برك ریز اخزان
نزدیك وفاق تو ولی را　　تا حشر اساس عمر عمران
وز سیل خلاف تو عدو را　　تا گور بنای لهو ویران
بر شاخ لطافت تو یك سیب　　در جیب نهاده صد سپاهان
وز چرخ کفایت تو یك مهر　　در ذیل گرفته صد خراسان
جز کین تو نیست شهره‌ی عام　　زی مصطبه‌ی هوای شیطان
جز مهر تو نیست حاجب خاص [6]　　در بارگه رضای یزدان
آنرا که ستانه‌ی تو بالین　　یك درد به از هزار درمان
وآنجا که عنایت تو مسند　　یك مورچه به، ز صد سلیمان

۱ـ مصرع مخدوش بنظر میرسد و چون نسخه برای مقابله این قصیده نبود تصحیح ممکن نشد . ۲ـ نیای ۳ـ سخنش ٤ـ برده ٥ـ مصرع مخدوش است ٦ـ حاجت .
☆ : بیت مخدوش است .

در باغ ولات[1] بهر پر چین — می‌خوار کشد به پشت رضوان

خنده زده بر فلك چو خورشید — قهر تو که نیست[2] مرد میدان

بگریسته بر زمانه چون میغ[3] — کین تو که نیست خرد خفتان

از افسر عصمت تو عاطل — یك شاه نه در سراچه‌ی جان

وز داغ مروت تو آزاد[4] — یك طفل، نه در مشمیه کان

ای فیض[5] کف تو نوش دارو — بیماری فاقه[6] راست، هجران

بر درگهت از پی تقرب — نور[7] فلك است گاو قربان

گشته‌است حمل زعشق خوانت — بر شعله‌ی آفتاب بریان

ماشاءالله بماند فکرم — در معرض این حدیث حیران

عیدی دگر است جز رخ شاه — در آینه یقین و امکان

کوته گردم که بیش از این نیست

میدان مجال و وهم انسان[8]

مدح قزل ارسلان

چو شب وقایه بر انداخت، از رخ گردون

نهاد کام، عروس افق ز حجله[9] برون

هلال پرده‌ی هاله[10] بسوخت چون لیلی

خروس پرده‌ی ناله[11] بساخت چون مجنون

ترنج زرد[12] ز نخل سپهر بر مشرق

شکوفه ریخت، ز حضن سحاب بر هامون

به بست کوش به سیماب برف، خاك نژند

به شست[13] روی، بزرآب نود، چرخ نکون

۱ـ ولایت ۲ـ اینست ۳ـ تیغ ٤ـ از او ٥ـ فضل ٦ـ ناقه ۷ـ نور ۸ـ مجال هم انسان
۹ـ مج.م. حمله ۱۰ـ مج. ناقه ۱۱ـ م. مج. هاله ۱۲ـ مج. م. زر ۱۳ـ مج.م. به بست

بعکس قاعده چهره کشادگان فلك
ز باد صبح، به بستند همچو غنچه[۱] جفون

ز نسج[۲] ابر برآمد بدشت یکرنگی
زمین گازر، شست این سپهر[۳] بوقلمون

فسرده گشت، رطوبات در مزاج بحار
ز باد دی مه، چون در عروق روئین خون

زدی، چو زیبق جامد کره گرفته میاه[٤]
ز یخ، چو دیده اعمی سبل به بسته عیون

همی دمید گشاده ز فر، هوای عقوز[٥]
همی دوید گسسته عنان شمال حرون

سپه، به تعبیه میراند ابر ناهموار
سخن، بزجر همی گفت رعد ناموزون

مرا، سفر بـه چنین روز، هیچ میدانی
که چون نمود، دومنزل گذشته زانسوی‌چون

رهی، به پیش من آمد دراز و بی پایان
در او، امل شده کمره در او نظر[٦] مسجون

فرازهاش قران کرده با سر عیسی[۷]
نشیب هـاش قـریـن کشته بر پی قارون

چو مرغ شکل وبا[۸] در هوای او طایر
چو نجم نعش، بلا در زمین او مدفون

نبات او ز نوائب، فنای او ز فنا
هوای او، ز هوان و مناخ اوز منون

۱ـ م. جفون ۲ـ مج. سخ، ابر برآمد بدست ۳ـ مج. زمین کار رشت زین سپهر
٤ـ مج. زدی چو زیق جامه کرو گرفته هوا ٥ـ مج. عفور ٦ـ م. در او امل شده پیر
۷ـ مج. عنبی ۸ـ م. ریا درهوای.

بباد و دم، چو دماغ فضولیان مملو
ببرد و نم[۱] چو حدیث طفیلیان مشحون

مرا در این ره، یا زنده، دستگیر شده
جهنده خنکی همچون قضای کن فیکون

گه بکام، ز دم تا بگوش، باد عجل
گه فسار[۲] ز سر تا پای، کوه[۳] سکون

زمین ز حمل سرینش چنان گران محمل
که از تحمل او، گاو را شکسته سرون

نه از درازی ره، چون نظر شده موقوف
نه ز احتمال مشقت چو دل شده محزون

جز این[۴] چگونه شود مرکبی که در رفتار
همی سهول[۵] چنان باز پس کند که حرون

چو نقش او بگذارش کند خیال تمام
چو وصف او بعبارت کند زبان مقرون

ثنای دیزه خسرو همه هبا و هدر[۶]
حدیث رخش تهمتن همه هجا و هجون

مرا ز صورت او رخ نموده صورت امن
که داشت پاچوالف، سم چو میم، نعل چو نون[۷]

سبك چو طایر و رفتار او براکب خود[۸]
نموده چهره‌ی مقصد بطایر میمون

کدام مقصد، درگاه خسرو مغرب
کدام درگه، اعلای تارك گردون

۱ـ مج. ببرف و تم ۲ـ م. قسار ۳ـ مج. کون سکون ٤ـ مج. حزین ٥ـ م. گهی سول جنبان ٦ـ مج. تباه و حدر ۷ـ مج. که راست تا والف. ۸ـ مج. براکت جود.

سر ملوک قزل ارسلان چرخ رکاب
که برتر آمده است از قباد و افریدون

سپهر در تب ربعی زلرز نیزه او[۱]
که هفت ربع کند چون سه ربع نا مسکون

زبان در است[۲] حسامش به نکته‌های ظفر
و زان زبان شده چرخ فراخ کام، زبون

رکوع درگه او را هلال وار آمد[۳]
چو نون زرین محراب مسجد ذوالنون

ز تیغ و چهر و کفش، در سه گـار گاه بلند
شهاب حلیه و خورشید مار و کیوان گون

چو دانه های حبـاب[٤] از ورای خرمن باد
لطیفه‌هاش ز پیمانه قیاس افزون

ز نقش بند ضمیرش، بهار دیبا باف
ز رنگریز حسامش، سپهر مینا گون

کند به چشمه‌ی عدل وی، از جنـابت ظلم
هزار غسل نمازی زمانه‌ی واژون

بروزن دل این طارم[٥] میان کاواک
بصد هزار دل تفته بر رخش مفتون

از آن تحیر او را، قوام جز وی نیست
چو کـوی املس بر سطح تخته[٦] مدهون

زهی سراج سخن را، سخای تو روغن
خهی[۷] خراج سخا، را بنان تو[۸] قانون

۱ــ م. لرز و سبزه ۲ــ م. زبان درست حامش ۳ــ مج. دارآمد ٤ــ مج. حساب م. ضیاب ٥ــ م. طایرم ٦ــ مج. مدحون ۷ــ مج. زهی. ۸ــ مج. قارون.

جهان فروز . رخ توست و نام ، بر خورشید
زمین طراز کف توست و لاف ، بر، جیحون
اگر نه صیقل ارکان سیاست تو شدی
قراب خنجر ارکان نیامدی قارون
بهار خانه‌ی حکمت ، دل محقق توست
که اوز گل [۱] نخورد رنگ وز نسیم‌فسون
هر آنکه مایه و اوج تو خواهد از دگری [۲]
طلب کند تف آذر ز رنگ آذریون
ز صد هزاران چشمه که مادران یم اند [۳]
جهان روان بکند، یك برادر سیحون
گر از ممالك تو در جهان قیاس کنند
ز هشت جنت یا بند چار حد مامون
هر آنکه اوستد و داد شعر با تو نکرد
معاملیست بسرمایه. خرد مغبون
حسود ناقص تو زانچه هست نفزاید
چو زهر گشت‌وچوسین‌دانگ‌مال‌شد افیون [۴]
ورش بعرف ز هم کوشه‌گان تو شمرند
بسی ره است [۵] زتین [۶] لطیف تا زیتون
چو من حکایت حالم [۷] کنم کفت گوید
گذشته رفت کنون ما [۸] و روزگار کنون
کجا شود لب تیغ خطیب ، خاطب رزم
و گر چه هست زبانش [۹] پر از در مکنون

۱ــ م . که روزگل ۲ــ مج . هرآنکه اوج تو خواهد از دلبری . ۳ــ مج . تمند .
٤ــ مج. جوسن وانگه مال شد افسون ٥ــ مج . بسی رهی است زطین ٦ــ مج . نظیف
۷ــ مج . حاکم ۸ــ مج . ماه روزگار ۹ــ م . ز پایش .

جراحتی کـه ز تو بر تن مخالف توست
فزون بسال شود همچو چرخ[۱] طالیقون

ز مغز[۲] او هوس گر ز تو برون نشود
چنانکه لذت گیر از طبیعت[۳] مأبون

اگر ز جزم[۴] کنی جوشن زمین ز آهن
وگر ز عزم کنی در دل سپهر[۵] آهون

فلك قواره‌ی مه بر نیارد از زربفت
زمین طراز خضر بر نگیرد از اکسون

ز نامه‌ئی که به آدم ممنون است توئی[۶]
که در زمان سلامت بمانیا مضمون

برادران ز تو قادر شدند[۷] و مست ظفر
چنانکه موسی عمران بشرکت هارون

☆ عنایت تو در این سوی هشت باغ بهشت
عداوت تو بری زیر تلخ شاخ حبون

☆ سپهر چون تو نیارد بصد هزار قران
زمانه چون تو نزاید[۸] بصد هزار قرون

☆ همیشه تابگه اختفای قرصه خور
فضای[۹] خور شود از سایه‌ی زمین مأجون

☆ ببوستان ز پی قصد بوستان افروز
ز برك منصبغ[۱۰] تیز برکشد طرخون

☆ عروق خصم ز سر تا قدم شکافته باد
برمح طاعن او یا به نشتر طاعون

۱ـ م . طلیون ۲ـ م . رفیمتر ۳ـ مج . چنانکه تو به گر از طبیعت مابون ٤ـ م . خرم ٥ـ م . رغمزم . مج ز عزم کنون کنی ٦ـ م . ممنوت است قوی ۷ـ مج . بارد ۸ـ در اصل . برآید ۹ـ در اصل . قضای ۱۰ـ در اصل . منصبع .

☆ : این ابیات فقط در مج ثبت است .

٭ در توارد الهام ، بی دلت مسدود
کل سلالهٔ انعام بی کفت مسنون
ستانه قبلهٔ خلق و زمانه چاکر امن
چهانه پر می ناب و خزانه پر[۱] التون
هزار موسم نوروز را ز حضرت تو
بطوع کرده ضمان بهر تو شهوروسنون

مدح الغ جاندار نورالدین حسن

مملکت خوش سر برآورد از وسن — کی[۲] الغ جاندار نورالدین حسن
استقامت یافت زو عالم چنانك — زلف خوبان هم[۳] نمیگیرد شکن
آسمان را درکفن پیچد چو میغ[۴] — گر نیاید پیش با تیغ و کفن
دست او جلاد زر شد زان نهد — هر درستی را شهادت در دهن
شب نشان خصم او دارد از آن — بر نیاید صبح ، الا ، تیغ زن
گر نیاوردی جهان مردی چنو[۵] — صد فضیلت یافتی بر مرد و زن
کور[۶] را در خر کمان گیرد برمح — همچو[۷] مرغ خانگی را باب زن
برگذار حملهٔ او بو قبیس — تودهٔ خلخان[۸] شمر برباد خن
ماه را از مهر او در راه دور — نیست یك ساعت بیك منزل وطن
گر بفرماید نیاید باد دی[۹] — جامهٔ زیبا چمن را حلّه کن
تیغ حراقش ببرق منعکس — نشره[۱۰] بردارد ز اندام سفن
در کمند او سزد پای[۱۱] هژیر — چون کمان در پنجهٔ زه[۱۲] مرتهن
خصم پیش آن کمند چار پر — چار تکبیری کند بر جان و تن
کوه را تب لرزه گیرد روز رزم — چون کند آهنك گرز شست من

۱ـ در اصل : چانه بزمی تاب و خزابه پرالنون ۲ـ م . که ۳ـ مج . زو ٤ـ مج . تیغ ٥ـ م . چوتو ٦ـ م . کوه ۷ـ مج . مرغی ۸ـ مج . خلقا . م . خلقان ۹ـ مج . کفر بفزاید بیاید باد دی ۱۰ـ مج . مج . نستره ۱۱ـ مج . سروپای ۱۲ـ م . ره

✿ آن زمان کازشط و دریا بارخرد   جز بکشتی عبره نتواند شدن

که زبان تیغ میگوید که لم[1]   که دهان کوس میگوید لسن

قبه بندد گرد خون ابر سیاه[2]   تیغ سبز و نیزه .

زخم[3] سنك منجنیق آرد عمود[4]   تا که بسپارد روان حصن بدن

نای روئین سبز شمشیر خموش   در سماخ کوه خواند بر علن

در بهار رزم[5] بوقلمون علم   جان چو گل بر تن بدرد پیرهن

نام نورالدین حسن در خون کشد   زهره بر جنگاوران رزم زن

زو ، صف تورانیان[6] محکم شود   چون صف ایرانیان از تهمتن

شاد باش ، ای گوهری کاز رشك تو   خاصیت بگذاشت[7] دریای عدن

هرکجا خورشید چهرت تیغ زد   ماه سیم اندام بر دارد مجن

زان عقیدت گر نظر یابد سهیل   آنکه خورشید است برچرخ سنن

گردد از بان برشمار مقدمش   کارگاه روم صحرای[8] یمن

ریزد اندر پای و دست راد تو   روح نامی چون خرامی در وطن

لولوی نسرین و لعل سرخ گل   زر[9] آذرگون و سیم نسترن

چون نهد مشاطه تو قیع تو   طره شمشاد بر گوش سمن

همچو نرگس آسمانی جمله چشم   برعروس ملك گردد[10] مفتتن

والله ، ار بینی ز اسواق جهان   جز در آئینه نظیر[11] خویشتن

صفدرا ، من بنده تا کردم نزول   در جناب خسرو دشمن[12] فکن

شاه مغرب ، کاز نهیبش مشرقی است   هرچه هست از جنس آشوب و[13] فتن

شرح حال خود چگویم کاز خلل   هم مرا باور نمی آید ز من

۱ــ م . نم ۲ــ فقط درمج ثبت است ومصرع دوم سیاه‌شده خوانده نمیشود ۳ــ مج سنگی ٤ــ مج عمو ٥ــ م . روم ٦ــ م . ایرانیان ۷ــ مج . بگذشت ۸ــ م . ثمن ۹ــ م . درد ۱۰ــ م . مقتن ۱۱ــ مج . نظیری ۱۲ــ مج . شکن ۱۳ــ م . حسن

✿ : فقط در م ثبت است ومانند متن نقل شده است

دیده‌ی دور از تو یابم[1] هم نشین — سینه خاشاك با غم مقترن
آسمان با من چو سازد ارغنون — هر زمانی در دگر دستان و فن
گه، دنی را با تن من انتقام — گه، بلا را بر دل من تاختن
اشك را سد گشته بر هنجار رخ — آه قاطع گشت بر راه سخن
از برونم جوله‌ی معقول باف — وز درون. غم. عنکبوت خانه تن
از در کوشم سرود السفر[2] — خوانده بر عقلم قناعت الوطن
گر بجستی بادی از درگاه تو — چون شمیم قدسی از صوب قرن
طفل لب تا حشر نگشادی لبان[3] — آب حیوان، چون مزیدی در[4] لبن
ای بمال از من خریده نام ننك — این متاع الحق ورای این ثمن
دیرزی، کاز فرط احسان و کرم — کار من چون نام خود کردی حسن
تا نهد[5] در جیب گل دست نسیم — چون بهاران[6] نافه‌ی مشك ختن
باد، در کوش حسودت نوك خار — در نباشد جز برای خارکن
روی، احباب تو چون چشم خروس — روی، بد خواه تو چون پرّ زغن

چون رکاب عزم کردانی درست
همعنانت باد حفظ ذوالمنن

تاسف از درگذشت عمادالدین مردانشاه بن فخرالدین هرشاه

صدر وگاه فلك و جاه تهی ماند زماه[7]
جگر شب، رخ خورشید براندود زآه[8]
مردم دیده عزت[9] شد و کاری است سپید[10]
هر که چون مردم دیده نکند جامه سیاه[11]

۱ــ مج. پایم ۲ــ ۰. التفر ۳ــ م. بگشادی ٤ــ م. بریدی ٥ــ م. با نهد ٦ــ مج بهار. م. بهاری ۷ــ پ. شاه ۸ــ پ.خ. بماه ۹ــ ص. غیرت ۱۰ــ م. شده کاری‌است سمند ۱۱ــ ص. جای سیاه

وای ، کان غنچه نوبار فرو ریخت[۱] زبار[۲]
آه ، کان خسرو نو عهد در افتاد زگاه

ندب دولت[۳] ناباخته[٤] برچید بساط
منزل عالم نادیده برون تاخت[٥] زراه

گرد وحشت که فشانده‌است بر آن دست چو ابر[٦]
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چو ماه

شیر جانباز[۷] سخا بود شد اندر صندوق
پیل سرمست دغا بود فتاد اندر چاه

مجلس شاه بدیدم ، نه بر آن ساز و نسق[۸]
صدر درگاه بدیدم ، نه بدان فرو براه

باغ می‌نالد ، کای مطرب گل زخمه بنه[۹]
صبح می زارد ، کای دست افق جاه مخواه[۱۰]

پیش خورشید بنالید که کو ماه تمام
وز عر بشاه بپرسید که کو ، [۱۱]مردانشاه

کو ، عمادی[۱۲] که بدو سقف شرف[۱۳] بود رفیع
کو ، جوادی که بدو[۱٤] جان امل یافت[۱٥] پناه

ای پلنگینه قبا ، گرگ در ، روبه باز
چون در افتاد بدام دمت[۱٦] آن شیر[۱۷] سیاه

قرة العین نبوت[۱۸] چه کند دیده فرار
سرو آزاد فتوت ، چکند پشت[۱۹] دوتاه

۱ــ مج . وای کای غنچه ازاوحی درریخت بخاك . ص . عجه ترزاد ۲ــ م . غنچه برزود ۳ــ م . برد دولت را . پ . مذهب دولت ٤ــ مج نا باخته ٥ــ مب . حوار ا ٦ــ مج ژیان ۷ــ ص . سان و سبق . م . وسق ۸ــ ص . ناله ۹ــ پ . بخواه ۱۰ــ پ . دولت شاه ۱۱ــ پ . خ . عماری . ۱۲ــ ص . فلك . ۱۳ــ مج . بدان . ص . براوجان ۱٤ــ مج . نباه ۱٥ــ ص . بدام دم این ۱٦ــ مج . سرسیاه ۱۷ــ پ . غ . نبودت ۱۸ــ م . چنکدست .

روز[۱] آن عین کرم راست چو خورشید کرم
درپس[۲] پرده شب تاخت[۳] هم از بام ، پگاه

پنجه عمر[٤] و را دست[٥] شکن[٦] داد اجل
چونکه در نیم‌کش آورد کمان[۷] پنجاه[۸]

ای که شبدیز[۹] فلك دیده‌ئی از چشم تهی
وی که فردوس برین ، دیده‌ئی از رای تباه

ابلقی را که زالماس بود زین و لکام[۱۰]
منزلی راکه ز شمشیر بود آب و گیاه

قرعه‌ی رای بجز کژ نزند خاطر کژ[۱۱]
بچه جز داه نیارد ز رحم مادر[۱۲] داه

صدف کوش تو کی پر شود از گوهر وعظ
عرق عنین تو کی به شود از داروی باه

دستبازی نگر ، ای پرورش طفل ضمیر[۱۳]
کاز بد چرخ سبکپای چه دید آن[۱٤] برناه

بسته زنار اجل[۱۵] چند به عیسی نگرد
ماتم آل رسول آمد - الله الله

صبر ، دستار رها کرد و سرخویش گرفت
شاه ، در تعزیت میر چو بنهاد کلاه

فخر دین[۱٦] مفتخر دود علاء الدوله
که سران را قدم[۱۷] آمد به‌جنبابش ز[۱۸] جباه

۱ــ ص . زود . ۲ــ پ . درشب . ۳ــ ص . یافت . ٤ ــ پ . سال . ٥ ــ در اوست مشکن . ٦ــ مج . مشکن . ۷ــ مج . کمانی . ۸ــ م . بجاه . ۹ــ ص . جمشید . ۱۰ــ دیده از او . ۱۱ــ مج . لجام . ۱۲ ــ م . مج . مب . مج . قرعه رای جز کر نزند خاطر کز ۱۳ــ مج ببچه جز راه نیارد زچشم و ز راه ۱٤ ــ مج . دست یاری بگدائی بردش طفل خمیر . پ . نگر ای بیروش . ۱۵ ــ مج . که زید چرخ سبکباری چه دید آن سرپناه ۱٦ــ مج . امل یعنی نگرد . ۱۷ــ پ . فخردید ۱۸ــ مج . که سرازاقدام .

همچو زنجیر نگر تافته بر خود پیچان[۱]
آنکه از ماه دهد حلقه کُوش[۲] درگاه

بوسه چین کرده لب‌خشك زمین راز سرشك[۳]
آنکه برخاکدرش ، شیفته شد طبع[۴] شفاه

کمر دهر سیه ، کژ شده زان پس که بسی[۵]
چرخ را پیك قضا داشت بدست[۶] اکراه

ای در آن حقه[۷] که پیرایه[۸] ده انسانست
گهرت واسطه افتاده ز عقد اشباه

سر فکنده است فلك بر قدم استغفار
عذر لنگش مشنو زانکه نه خرد است[۹] گناه

رشته تا پیش سر عشوه‌گری باز مده[۱۰]
که از او رشته تألیف شما شد یکتاه

چرخ را روی نماند[۱۱] که نهد پیش توکام
دهر را ، شرم نیاید که کند بر[۱۲] تو نگاه

نحس در حقه چومی تاخت، ندیدی بازی[۱۳]
فتنه در پرده چومی باخت ، نبودی آگاه

نقش این باز بمالید سنانت در حال
سر آن باز به برید حسامت ناگاه

☆ اینت هایل خبری خار شکن در اسماع
وینت ناخوش حالی خاك فکن در افواه

۱ـ مب . بی‌جان . ۲ـ مج حلقه یوش درگاه ۳ـ ص . زرشك . ٤ـ پ . طبع‌اند شناه . ٥ـ مج . کامره زهرسیه . ص . کره دهر . ٦ـ ص . تنك . مج . میل‌قضا . م . پیك‌قفا ۷ـ مج . حلقه . ۸ـ مج . پیرانه . ۹ـ م . اشباه . ۱۰ـ پ . رشته باس سیه عشوه . مج سرشته با پیش . ۱۱ـ ص . بماند . ۱۲ـ ص . در . ۱۳ـ ص . می‌باخت .

گرچه مرهم نپذیرد دل ریش تو ز پند[۱]
مدد لاشه سواری، چه کند لشکر گاه

هم سوی صبر قدم نه که بیابی پاداش
ای سر دشمن تو، در قصب باد[۲] افراه

رشوه‌ئی بر کف قاضی خرد نه بسکون[۳]
تا بدان محضر علم[٤] تو شود سر[٥] کواه

این نه دردی است که از وی بجهد دل بجزع[٦]
وین نه بحری است که ازوی گذرد کس بشناه

سینه پاك مرنجان که هم از طفلی او
ناف ایام بریدند بآن سیرت و[۷] راه

زین کران مزد، کری، می نکند حجره‌ی دهر[۸]
زین فرو داشت نوا، می ندهد نغمت[۹] راه

سر احرار جهان زین فلك کرد آخور[۱۰]
اندر افسار و بال است پس از افسر و[۱۱] جاه

ای، ز آه شرر آثار تو تب کرده اثیر[۱۲]
وی، زچشم گهرافشان تو، خوی کرده جباه[۱۳]

اگر آن مزرعه را سیل فنا داد بباد
یارب، از خرمن اقبال تو یك کاه‌مکاه

گرچنان تازه گلی شد. همه سه سبزی او[۱٤]
ور چنان صف‌شکنی شد همه سرسبزی شاه[۱۵]

۱ـ ص. زنبه. ۲ـ ص. درقنب. ۳ـ م. در کنف قاضی. ٤ـ ص. حلم. ٥ـص. سیر کواه. مج: پیر کواه. ٦ـ مج. این نه دردی است که از وی بجهد کس بچراغ ۷ـ ص. بافت ایام ابد برتن. مج. نام ایام بریدند. ۸ـ ص. زین کرا مرد گری می‌نکند. پ. زین کران مزد کرانی نکند. مج. چهره‌ی. ۹ـ ص. زین فرا داشت نوامی ندهد زحمت راه. ۱۰ـ ص. سراحرار فلك زین جهان کرد آخر. ۱۱ـ ص. اندرافسرو بالست ۱۲ـ ص. تب برده. ۱۳ـ مج. شهرستان توخوی کرده مسام. ص. خوی کرده میاه ۱٤ـ ص. سرسبزی سرو. ۱۵ـ ص. مج. پیروزی شاه.

مدح جمال الدین مردانشاه فرزند فخر الدین هر شاه

مطرب سماع بر کش و ساقی شراب ده
ایام را بمال و فلك را جواب ده

در راه خاك باش با دست نم و ننك
این را در آتش افکن و آن را در آب[1] ده

در جام ابر صورت اگر هست قطره‌ئی
پژمرده کشت عمر[2] مرا فتح باب ده

زاری و یارب، از پی روز دگر بنه
امروز گوش هوش، ببانك رباب ده

رحم آر، بر سپیده جام و ز عکس روز
تا گونه ضیا برخ آفتاب ده

پیشم ز تاب او تتقی بند لعل کار[3]
وز چشم سبز پوش سپهرم، نقاب ده

کاز خواب، سر بر آورم و سر فرو برم[4]
رطلی نخست، بر کن و در دست خواب ده

ترشی نه‌رسم شاهد و ساقی است، خوش در آی
دردی نه شرط عاشق صافی است، ناب ده

یاقوت پسته روان را مفرح است[5]
گر چاشنی دهیش ز لعل مذاب[6] ده

دوشه رخت، ز ماتی گریز نیست[7]
آن بار که صفدر مالك رقاب[8] ده

١ـ مج . بآب . ٢ـ ص . ع ق . ٣ـ ص. زتاب اورمقی. ٤ـ مج . کرخواب سربرآورد. و گرفرو برد ٥ـ ص پسته تو روان رامفرح . ٦ـ مج . بداب . ٧ـ مج بافسد زحمت که زبانی . ٨ـ ص مسکم مآب ده . مج . به تاب ده .

عالی عماد دین کنف العمر،ای خدای
عمریش بی حساب، چو روز حساب ده

ای روح قدس، قبه معموره صفر کن
ملجاء بدان حریم مقدس جناب ده

زان دُر نکین منطقه خاندان نمای
زان لعل و زیب، واسطه انتساب [۱] ده

بر بـاد تیز کام ز حزمش شکال نه
در خاک کند پای، ز عزمش شتـاب ده

چون کر کس خدنگش، منقار لعل کرد
آفاق را ، نوید به پرّ عقاب [۲] ده

عدلش، چو بر سپاه حوادث کمین گشاد
آنجا نشان ز رستم و افراسیاب ده

جام جهان نمای دلش، صیقل بقاست
زو، لمعه‌ئی بآینه چرخ تاب ده

خواهی که با سپهر در آری عنان چو مهر
بوسی بدان خجسته هلالی رکاب ده

صدرا، به تیغ عدل میان خطا ببر
وانگه قرار ملك برأی صواب ده

از آب مهر، چهره خورشید را بشوی
وز دود کین، ذوابه شب [۳] را خضاب ده

نصرت که خاص حاجب دقّس است گوییا
پروانه‌ئی برای ثواب و عقاب [۴] ده

۱ـ مج . زان لعل وسنت بسیطه ، ۲ـ ص . پرغراب ۳ـ مج . ذوابه ٤ـ ص. پروانه برای ثواب وعقاب ده .

نام خجسته از قبل قبه دوام
در زیر هفت طاق ملمع طناب ده
افلاك را ، غلام[۱] سك کوی خود نویس
سرمایه‌ی نثار[۲] بدست سحاب ده
آن کاسه سری که سك کوی طعمه باد[۳]
غسلش بدان محیط اثیر التهاب ده
زآن آب بوترابی، چون هفت غسل یافت[٤]
آنگه تیممش تو بزیر تراب ده
نصرت چو خنجر تو به بیند ، ندا کند
کان شیر غیب زاده ، به بر شیر غاب ده
گر در دماغ گردون ،کین تو سر کشد[٥]
حالیش کو شمال ، به تیغ عتاب ده
زاقطاع همت تو جهان ، چون خرابه‌ایست[٦]
اندوه این خرابه به مشتی خراب ده
گردون ز موج صنع حبابی است بی ثبات
تا با عدم شود نفسی ، بر حباب ده
مالك رقاب ثروت از آزادگان ثناست[۷]
ملك رقاب در کف مالك رقاب ده
محبوس فاقه را ، به سخا بند بر گشای
ناموس فتنه را ، بنقاد[۸] انقلاب ده
گاه از جلال مهره نطع فلك به بر
گاه از شراب بهره عهد شباب ده

۱ـ ص . غلام سبك . ۲ـ ص . سرمایه مشار . ۳ـ ص . کون طعم باد . ٤ـ مج. زان بوترابی‌چون صنعت‌هفت‌غسل یافت . ٥ـ ص. سر کند . ٦ـص. خزانه‌ایست. ۷ـمج. مالك رقاب سردت آزادگان‌شناس . ۸ـ ص . فتنه را به بقا انقلاب .

در بزم شهریار کهستان گشای گوی [۱]

شاها به جرعه کرمم یك شراب ده

مدح خواجه اثیرالدین نورانشاه وزیر

زادك الله جمالا، تو گر آئی ای ماه
وقفه‌ئی کن که جهان را بلغ السیل [۲] زباه

راز در دمدمه آمد، ز رخ روز بپوش
روز در عربده آمد ز شب زلف بکاه

باد را سایس زلف تو، در آورد به بند
سایه را چاوش حسن تو، برانگیخت زراه

سرو، در خدمت بالای تو بربست قبا
لاله، در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه

سکه عهد بکردان که بامید تو چرخ
سالها پای در آتش به نشسته است، چوکاه

در غم لعل تو دراعه آب است [۳] کبود
وز خم زلف تو پیراهن خاك است [۴] سیاه

کان، مرصع کمری یافت ز کنج خورشید
زانکه در موکب لعل تو میان بست، چوزاه

خرقه درد تو دارد دل [۶] عالم که بشب
ازرق چرخ ملمع کند از عودی آه

چون تتق برفکند نور زند موج چنانك
نرسد مرغ نظر سوی تو [۷] الابشناه

۱ــ مج. در بزم شهریار قهستان کشای تو. ۲ــ مج. بلغ السبل رباه. ۳ــ مج. دراعه این است. ٤ــ مج. چاك است سیاه. ٥ــ مج. دل شب که بشب ٦ــ مج. المشناه.

[illegible]
مه فرود آید، با روی تو از مرکب جاه

تا نمازی نشود دیده من بنده بِاشك
عشق دستور نباشد[1] که کنم در تو نگاه

این همه، کی بود آنگه که فتد بر سر تو
سایه تربیت صدر بزرگان سپاه

نامه حسن تو، توقیع عبارت یابد
از اثیر الدین عنوان کرم **تورانشاه**

آنکه در کسوت دورانش چنان دید خرد
که قبا پوش شود صورت عصمت ز گناه

دست حکمش که قوی باد، به محراق ادب
چرخ را نیك قبا کرد، در این محرقه گاه

منزل قافله غیب زنطقش اسماع
حقه‌ی مرسله‌ی[2] وحی بمدحش افواه

پای برجای نیابد[3] چو غرض[4] دشمن او
زان مبرهن[5] نبود هستی او بی‌دو گواه

چیست، جز مهر تو، درمکتب‌دل تخته‌نویس[6]
چیست، جز رای تو، در عالم جان کارآگاه

عقل وعدل‌اند، دوحاکم که دراین دارالملك
رسم پاداش نهادند و ره باد افراه

چشم صورت بکند دیده عقلش چه عجب
دانه دل نه از آنهاست، که باشد[7] بی‌کاه

۱ــ مج . به نبخشد . ۲ــ ص . مرحله . ۳ــ مج . نیامد . ٤ــ مج . عرض . ٥ــ مج . منبرمن . ٦ــ مج . نکته نویس . ۷ــ مج . ناکاه .

ای ، براطراف جهان دست نفادت مطلق
وی ، ز اسرار قضا گوش ضمیرت آگاه
نو عروسی است کهن سال ، ممالك لیکن
کلك مشاطه تو میدهدش فرد براه
هر دو در ذات اتابك چو بهم پیوستند
ماجراشان قلم خواجه همیداشت نگاه
عقل میگفت کاز او، طوق وز شاهان گردن
عدل میگفت که زو، باد و ز سادات[1] خباه
چرخ تعریف تو میکرد ، قضا گفت کدام
آنکه دارنده ملك است و نگارنده گاه
بد سگال ار[2] در کین تو زند[3] فارغ باش
نقش کاقبال نگارد نشود ز آب[4] تباه
سر و کازاد بود فصل[5] چه دی مه چه تموز
کاین دو موسم ملك الموت گیاه است[6] گیاه
کلمه مرتبه تو که جهان صدر است
در دو ماهی شب و روز غلامی[7] یکتاه
خواب انصاف تو بر دهر فتاده است چنانك
صبح آن قاعده بگذاشت که برخواست[8] پگاه
رای عیسی نفست گر بفلك برگذرد
جاودان باز رهد ماه ، ز دق و آماه
شاد باش ای بمهارت نظر شافی تو
بسته در بینی ایام مهار اکراه

۱ـ ص . جباه . ۲ـ مج . از . ۳ـ مج . رمد . ٤ـ مج . نشود ز آب نباه
۵ـ مج . فضل چه دی به . ٦ـ مج . کناه است کناه . ۷ـ مج . بغلامی. ۸ـ مج . نگاه

هر که خورشید قبول تو نتابد[۱] بر وی
بسته‌ی حبس ابد ماند چو سایه در چاه

در تو هرگز نرسد دست به تلبیس وحیل[۲]
پیر عنین را، سودی نکند داروی باه

نافه شد خاك ببازار تو، نشگفت که خود[۳]
ناف خلق تو بریده است بدین سیرت و[۴] راه

ساختی بزمی، کاز حسرت او خازن خلد
مجلس آرای تو را گفت، که لاشك[۵] بداه

طفل پستان فرح، گشته نگارنده‌ی می
مرغ بستان طرب، گشته نوازنده‌ی راه

کیمیا گر شده در قالب من[۶] باد سماع
همچو در قالب معلول دم روح الله

بر گرفته دل ورایش[۷] ز می کنج طرب
آری اموال نهاده است خدا در افواه

بزم گردون صفت از دور قدح تازه و تر
چون مه از انجم رخشنده پدیدار[۸] سپاه

امرا، تحفه پذیرفته ستام[۹] و مرکب
شعرا، آستی[۱۰] آکنده بزّر و[۱۱] دیباه

انجم آورده بدامن، فلك از بهر نثار
یعنی امشب بعزب خانه مهر آمده[۱۲] ماه

رفته بر کنگره قصر عروسان بهشت
بنظاره که همی صدر جهان کرده[۱۳] نشاه

۱ـ مج. نیابد. ۲ـ ص. مج. تبلیس. ۳ـ مج بشکست. ٤ـ این مصرع باکمی اختلاف درقصیده قبل آمده است. ٥ـ مج. ملاه. ٦ـ ص. قلب مبن ۷ـ مج. دل درویش. ۸ـ ص. پدید ازاشباه. ۹ـ ص. ستام. ۱۰ـ مج. آستین. ۱۱ـ مج. دنیاه. ۱۲ـ مج. به‌عرب خانه. ۱۳ـ ص. مج. گردد شاه.

گه رضوان ز نم کوثر می پاشد آب
گه، حورا سر زلف هم روبد[1] راه
ای چنین بوقلمونی بطرا زنده ز طبع
کش ابد نقش برآورد و ازل بد جولا
شعر من چون بتو پیوست یکی ده شد از آنك[2]
پنج در جنبش یك مرتبه گردد پنجاه
زان[3] بدرگاه تو افتاد پناهم که نبود
[4] سپرك ناوك او آب برون زین درگاه
ابر بارنده منم، کوه گران سنك توئی
ابر با کوه دهد در همه احوال پناه
شعرا را سلم[5] وضع شود بر در من[6]
برسد[7] چونکه بدریا رسد آشوب میاه
عزم خلخال مرا چون سوی زنگان افکند
در تمنای قدوم تو بماندم شش ماه
زان به خلخال گرائید ضمیرم که در او
نو عروسان علومند بغایت دلخواه
رخ برآن داشت ضرورات که برقعه وقت
مدح این طایفه تاکه زعزی گوید[8] شاه
مشورت خواستم[9] از طبع رضا داد ولیك
همتم گفت من و این کلمه لااله
کرمت بانك بر آن زد که تو تعجیل مکن
تا جهان کرم اندر رسد از لشکرگاه
بکرم با کرم خود ز من این لفظ بگوی
کای کران[10] وعده بایجاز رسید آمدکاه

١ـ مج . روید . ٢ـ مج . چوبت پیوسته یکی ده شد . ٣ـ ص . زاه . ٤ـ ص . سبر ناوك او آب . ٥ـ مج . زاسلم دضع شود بردمن . ٦ـ ص . هردین . ٧ـ مج نرسد . ٨ـ مج . عری . ٩ـ ص . خاستم . ١٠ـ ص . کان کران .

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

در سایه نجابت آن [illegible]   [illegible]

آن [illegible]   [illegible][1] [illegible]

[illegible][2] [illegible]   [illegible]

باسیرش از کرامت، ره در کشیده قامت   در پایش از جلالت مه فرش کرده دیده

راهی دراز بالا، ساقی ز دوده سیما   این عاج ایستاده، آن عوج[3] خوابنیده

نه دیو بی جمازه بر طول او گذشته   نه غول بی قلاوز، درعرض او[4] چمیده

چون آب وماه دروی، اندیشه حکیمان   این بر قفا فتاده آن برشکم[5] خزیده

شهپر ز کال کرده از شعله سمومش   سیمرغ مشرقی گر، بر اوج[6] پریده

بر آستانش ساکن، تا دامن قیامت   شامی کاز آستینش[7] صبح جهان دمیده

در نوبهار عشاق[8] از چشم گلعذاران   برهرکنار خارش صد نرکس اشکفیده

آن کعبتین پیسه زو، رقعه در نوشته   وین حقه‌ی معلق زو مهره باز چیده

تو کعبه مکارم بر چار رکن رهبر   از باد بر گذشته در کعبه آرمید

زان خوان خدمت آرا، یك‌زر بر گرفته   دو کون را، ز زلت آن زله واخریده

تیغت چو صبح صادق در روضه نبوت   بیراق صبح صادق بر یکدگر دریده

۱ــ در اصل . تپیده . ۲ــ در اصل نمای . ۳ــدراصل . خوابیده . ٤ــخمیده
۵ــ چریده . ٦ــ خزیده . ۷ــ استین . ۸ــ عاشق .

☆ : این قصیده فقط در خ . ثبت است وچون رای مقابله درسایر نسخ نبود تصحیح قیاسی شده است .

در موسم شریعت کاری برفته کردی — اسلام تازه روی است الحاد دل شمیده
زان داد ملك عزت کرده لکام ریزی — تا مسند خلافت ره جسته در رسیده
از موقف مقدس [۱] تشریف خویش برده — وز لهجه‌ی امامت، تعریف خود شنیده
ای، رکن دین و دولت سلطان عالم وعلم — ای در صعود اصلت بر ماه سر کشیده
آن میغ کله بسته براوج فکرت تو — کازوی هزار قلزم و اخضر فرو چکیده
گشت از شمال عدلت برطول و عرض گیتی — چون موج دست رادت هرموجی آرمیده
جز در [۲] سموم دوزخ نگذارد آن فسرده — کش ادقم خلافت دارد بدل گزیده
با دست توچه سنجد خورشید زرد چهره — با قد تو که باشد گردون دل رمیده
ای در پناه عدلت، جسمانیان غنوده — وی در ریاض طبعت، روحانیان [۳] چریده
بادا، زقصر [۴] جاهت تا حشر دور مرکز — یك طاق تاب خورده، یك فرش [۵] گستریده

دردا ، که شد سیه سر بستان این قوافی
اطفال عالم جان ، یك مرغ نامزیده

وصف شمع و مدح جمال‌الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی از رؤسای شافعیه اصفهان

ای شمع زرد روی ، که با اشك دیده‌ئی
سر خیل عاشقان مصیبت [۶] رسیده ئی
فرهـد وقت خویشی ، می سوز و می گداز
تا خود ، چرا ز صحبت شیرین بریده‌ئی
یك شب سپند [۷] آتش هجران شوی چه باك
شش مه وصال دوست نه آخر تو [۸] دیده‌ئی

۱ـ شریف . ۲ـ شموم . ۳ـ خزیده . ٤ ـ قعر چاهت ٥ ـ بستریده .
٦ـ خ . پ . کشیده‌ئی . ۷ـ مج . شنید . ۸ـ مج . شش مه جمال وصل نه آخرچشیده‌ئی

گر شاهدی[1] زعشق چه رخ زرد گشته‌ئی[2]
ور عاشقی[3] برای چه قد بر[4] کشیده‌ئی

یاری بباد داده‌ئی؟ ار نی، چرا چو من
بیرنك و اشکبار و نزار و[5] شمیده‌ئی

این خون، فرود دیده ز ساعد بسان چیست
از غبن اگر نه دست، بدندان گزیده‌ئی

گه بر لگن سواری وز شعله نیزه ور
لافی نمیزنی، صف ظلمت دریده‌ئی

گیرم، که سر فراخته‌ئی چون مبارزان
سلطان نه‌ئی، برای چه افسر خریده‌ئی

آنرا که نور دیده کمان برده‌ئی، تو خود
دایم در آب دیده، از آن نور دیده‌ئی

آهنك خون وجان تو کرده است بعداز آنك
در جان نشانده‌ایش و بجان پرور دیده‌ئی

جولان کنی چو شب پره در تیره‌کی و لیك
با تیغ آفتاب علم خوابنیده‌ئی

مرغی چنین شکرف که در عهد خود توئی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده‌ئی

آری[6]، تو خود هم از مکسی زاده‌ئی باصل
و امروز نیز با مکسی آرمیده‌ئی

والله که تا مصحف شمعی[7] تو وصف خویش
زین سان جز از اثیر گر ازکس شنیده‌ئی

۱ـ خ. عاشقی زعشق که. ۲ـ مج. کرده‌ئی. ۳ـ پ. در شاهدی برای که
۴ـ مج. قدر کشیده. ۵ـ پ. خمیده. ٦ـ پ. آره. ۷ـ پ. سمعی.

در بزم خواجه، خنده، نزهت چه میزنی
آخر، نه از برادر همدم بریده‌ئی

عالی جمال دین که همی گویدش خرد
چندانکه دیده را برسانم رسیده‌ئی

مسعود تام و طالع مسعود طلعتی[1]
چون سعد از آن خلاصه چرخ[2] خمیده‌ئی

هیئت نمود طایر یمن از گل خجند
تا نفخه‌ی مسیح بدو در دمیده‌ئی

✲ چون مهر نور در همه عالم فشانده‌ئی
چون ابر سایه بر همه کس گسترید‌ه‌ئی

از هر که کعبتین[3] تطاول بکف گرفت
بدبخت آنکه[4] مهره از او باز چیده‌ئی

صد بار طول و عرض فلك کرده‌ئی بکام
از بس که گرد مقصد دل بر تنیده‌ئی

صد رفعت از مکان کمان بر گذشته‌ئی
از بس که بر معارج همت[5] چمیده‌ئی

دندان کنان فلك ببریده است بیخ او
بس هر که بزمگاه و چه دندان گزیده‌ئی

دستان عندلیب سخن جمله مدح توست
چون غنچه در تبسم از آن لب[6] کفیده‌ئی

همچون خیال در سر نصرت فتاده‌ئی
همچون امید در، در دولت[7] خزیده‌ئی

۱ـ پ. خ. طالعی. ۲ـ چمیده. ۳ـ پ. ازهول کعبتین. ٤ـ مج. بخل است
۵ـ مج. خمیده. ٦ـ پ. گزیده. ۷ـ مج. خریده. پ. چریده.
✲: فقط در پ. ثبت است.

صبح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
آرا[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible][1] [illegible]

اسرار کف[2] [illegible] که [illegible] در [illegible]
صد [illegible] در [illegible] صحبت [illegible]

ای شرع را بیامده در نظم و کل و جزو
تقصیر نیست آمده تو آوریده‌ئی

باد آفریدگار جهان آفرین گرت[3]
کاز آفریدگان تو بهین آفریده‌ئی

مدح عمادالدین طغرل والی همدان

ای سپهری که چو خورشید، جواد آمده‌ئی[4] — در دل و دیده سویدای سواد آمده‌ئی
هر نفس تازه کند عقل بمدح تو بیاض[5] — نه تو در حیز[6] این کهنه سواد آمده‌ئی
شغل مدح تو بدان[7] باز گداریم که تو — برتر از مرتبه کلک و مداد آمده‌ئی
جوهر آتش طبعی نه به ترکیب بشر — زین عنا توده‌ی دون طبع رماد آمده‌ئی
از شرف بر شرف طارم ایوان بگذشت — سقف ایوان سخن، تا تو عماد آمده‌ئی
با دل[8] منهی اسرار ازل خاسته‌ی — با کف[9] ضامن ارزاق عباد آمده‌ئی
کیسه پرداخته شد جوهری فطرت را — تا تو ای گوهر از هر به مراد آمده‌ئی
صدف بحر ازل[10] راچو تو یك گوهر نیست — آه کاندر کف غواص کساد[11] آمده‌ئی
نکته‌ی جان و خرد را تو فواید شده‌ئی — سینه طبع فلك را تو فواد آمده‌ئی
ده زبان[12] خواسته‌ئی روز سخن سوسن وار — که چو نرکس همه شب جفت سهاد آمده‌ئی
ای سخای تومرا گفته سحابی که چو من — در گهر باری با طبع جواد آمده‌ئی
سوی آن[13] کل معانی رو، اگر چون دگران — جزو کردار باقدام معاد آمده‌ئی

١ـ مج . لکایت . پ . نکایت . ٢ـ مج . کشف . ٣ـ مج . گروت . ٤ـ پ عماد . ٥ـ پ . بیان . ٦ـ مج . خبر . ٧ـ مج . شغل تو بتو بازگداریم . ٨ـ مج بادلی . ٩ـ مج . باکفی . ١٠ـ پ . قفا . ١١ـ مج . کشاد . ١٢ـ پ . مج . خاسته . ١٣ـ پ . این .

میزبان کرمت گفت به ترجیب درای — که بمهمان کدهٔ کام و مراد آمدهٔی
جام بکسار که درمجلس سلطان شدهٔی — کام بگذار که[1] در سبع شداد آمدهٔی
صاحبا، معجزهٔ نطق بدینسان که تو راست — از پی جنبش انواع جماد آمدهٔی
ماه جاهی[2] وزکردون شرف تاختهٔی — در پاکی وز دریای[3] سواد آمدهٔی

کون ذات تو ز تأثیر فساد ایمن باد[4]
کاز پی مصلحت کون و فساد آمدهٔی

مدح سلطان رکن‌الدین ارسلانشاه بن طغرل

همای چتر فلک سای ارسلانشاهی
که باد سایهٔ چترش ز ماه تا ماهی
کشید رخت براین آشیان، ز اوج ظفر[5]
شکار کرده هر اقبال را، که میخواهی
گرفته روی ممالك ز تیغش آرایش
شنوده کوش ملایك، ز کوسش آگاهی
ز نیش[6] خنجر بیجاده فام او در جنك
عدو نه جَسته بصد حیله، با رخ کاهی
باسم لعل و زمرد نشاند زرگر دور
هزار مهر سپهرش در افسر شاهی
بداده[7] نوبت خدمت طناب نو بیتش
سرای پرده اجرام را بخرگاهی
محیطی است[8] نوالش ز بخشش مالی
اثیری است[9] جلالش ز رتبت جاهی

۱ـ پ. بر. ۲ـ مج. جائی. ۳ـ مج. مشداد. پ. سراد. ٤ـ مج. فنا
٥ـ ص. آستان زاوج ظفر. ٦ـ م. به بیش. ۷ ـ مج. نداده. ۸ـ م. محیط
مست. مج. محیط هست. ۹ـ مج. اثیر بست.

زهی ، بنان تو صد سحر در گهر بخشی
زهی سنان تو صد چرخ در عدو کاهی
اگر به پنبه[۱] رسد شعله‌ئی ز شمشیرت[۲]
خزند[۳] شیران اندر پناه روباهی
ازل بدان کمر آسمان مرصع کرد
که بود داه[٤] بساط تو عالم[٥] واهی
دهانت خرد خواجه وش بجای گهی‌است[٦]
که با هدایت تو میدهد خط[۷] داهی
گل ولی شگفانی[۸] دل عدو شکنی
در این دو حالت هم آفتاب وهم ماهی
سخن چوره بمدیح تو جست آبله پای
بمانده حیران ، در سنگلاخ گمراهی
ولیت ، اهل ردا[۹] بود و خصمت، اهل گلیم
از آن بگردش شد، این کارگاه جولاهی
خدایکانا ، بر پشت دست حلقه‌ی چرخ[۱۰]
نگینه تو ، که هم آمر است و هم ناهی
سران ، گوهر سلجوق منصفند در آنک
تو شاه واسطه عقد کل اشباهی
چو در مصاف نهی روی ، پشت صد سپهی
چو بر سر بر کنی پشت ، روی صد[۱۱] گاهی

۱ــ م . اگر به پشه . مج . پیشه . ۲ــ مج . ز سیمبرت . ۳ــ خزند . ٤ــ مج که بوده داده بساط . م . که بود راه . ٥ــ مج . داهی . ٦ــ مج . گهت . ۷ــ مج م . واهی . ۸ــ مج . گلی . ۹ــ ص . روا . ۱۰ــ م . حله . ۱۱ــ ص . چو برسر بر کنی روی پشت صدکاهی .

زمانه را بمکان تو رشته یکتائی است[1]
چه باك[2] رشته اقبال را . ز یکتا هی

اگر چه هفت زمین نزل یك خرام تو شد[3]
هنوز باش ، که در کام اول از راهی

بمدح تو نرسد دست هیچ فکر که تو
ورای صورت افهام و صوت افواهی

قبای مدت دوران بقد[4] عمر تو باد
در این مقام سخن را دهیم کوتاهی

مدح امیر فخرالدین زنگی از امرای سلطان محمد سلجوقی

شها ، ز چشمه تیغ تو چرخ نیرنگی[5] — بشست دامن دوران بآب یکرنگی

جهان روبه‌دستان، چه‌سك[6] بود که کند — بعهد تو ، ز درون شیری و برون رنگی

فلك ، حمایل[7] تدویر کهکشان در بر — ملازم است درت را باسم سرهنگی

مگر ، ز غیرت هم نامی تو می جبد[8] — که صبح تیغ کشد دررخ توشب‌رنگی

چو خلق یوسف رویت تتق براندازد — ترنج و دست ببرد جهان نارنگی

تو را ، بمنزل ملك‌است روی باش‌هنوز — کازین خجسته سفردر نخست فرسنگی

چنین که رنك تو آمیخته است صورتگر — مبرهن[9] است ، که ازبهر تاج داورنگی

اگرچو[10] حوصله زیر ران بلندچمن — شود سوار حسود تو از سبك سنگی

تو همچو می[11] طرب فزای کاچه رخوشه — زمانه را نه عصیری کند نه آونگی

عدات گر بود، گو میش کال[12] بسرك — بریده ام است[13] براین ارغون[14] سرآهنگی

۱ـ ص یکتا ت ۲ـ مج . یك . ۳ـ مج . جرام ٤ـ م . نقد عمر . ٥ـ مج . پ . بیرنگی . ٦ـ مج . سنك . ۷ـ ص م . پ . تدوار . ۸ـ مج . خسبد . ۹ـ مج من است . ۱۰ـ ص . چه . ۱۱ـ مج . گل . ۱۲ـ نباب . آن . ۱۳ـ لباب برشمی . ۱٤ـ مج سرهنگی

بقای[1] جان تو بادا[2] که ام او تاراست[3] اگر بافزد پایش[4] قفا خورد چنگی
چو در تو می‌نگرم مغز خصم را تیغی چو باز می‌طلبم تیغ ظلم را[5] زنگی
مبین که تیغی و زنگی کسی[6] تواند کرد بجز سه کش آفاق فخر دین زنگی
قبای صورت اگر هیبت تو در پوشد بصر نبیندش لا غضنفر[7] جنگی
چو طرد وعکس[8] حروف تهجی اقبال[9] بحفظ دامن اقبال جمله تن[10] چنگی
تو را حمایل شمشیر بس قوی حرزی است ز شر[11] مندل[12] این جاودان نیرنگی
عمود[13] کفته‌ی تو مهر و ماه محور ساخت خرد چو دید که میزان[14] فرّ و فرهنگی
وجود خصم چه وزن آورد در این میزان که بوقبیس[15] ندارد محل با سنگی
ز نقل[16] حمل هیون نسیم در گل خفت چو باسحاب در آمد گفت بهم[17] سنگی
حسامت از سر گردون دون برد شوخی[18] سنانت از سر عالم بر آورد[19] شنگی
ز سطح تیغ تو چون خط عزل خود بر خواند فلك چو نقطه‌ی موهوم شد ز دلتنگی
بروز معرکه با ابرش تو گفت قضا[20] زمان خرام و زمین سم و آسمان[21] سنگی
عقاب تیر تو را چون گشاد پر گردد[22] سرین و سینه برد تحفه آهوی تنگی
ز چشمه سار[23] سر رمح راست خانه‌توی جهان کژ رو، بگذاشت رسم خرچنگی
فلك بدیده‌ی اجرام خون[24] گریست چو تیغ چو نیم چرخ تو را گشت چهره[25] آژنگی
زهی[26] ستانه جاه تو سجده گاه ملك[27] هنوز نقش سرای زمانه پر[28] رنگی
ببال عزم چو طایر شوی زمان سپری[29] ز بار حلم[30] چو ساکن شوی زمین هنگی

۱ــ ص . ثبات . ۲ ــ لباب . جان تو خواهم . ۳ــ مج . او یار است . ٤ ــ پ . خ . اگر زجای بجنبد . ٥ــ مج . رنگی . ٦ــ مج . همی . ۷ــ مج . عضنفری . ۸ــ پ چو عکس وطره . ۹ــ مج . نهمجی . ۱۰ــ مج. شنگی . ۱۱ــ مج بیژ ۱۲ــ مج. زشیرو تنبل ص . ز شر تنبل . م . مب . ز شر بابل . ۱۳ــ ص . کفه . ۱٤ــ مج . میران . ۱٥ــ ص بوتلبیس . مج . توقبیس . ۱٦ــ مج . نقل . ۱۷ــ ص. پ . تنگی . ۱۸ــ م . برون کند ۱۹ــ پ. ازدل عالم . مج . بر آورد سنگی . ۲۰ــ م . ایرش . ۲۱ــ پ . تنگی. ۲۲ــ پ . بال شود . ۲۳ــ ص . چشمه‌دار . ۲٤ــ ص . چون . ۲٥ــ ص . اروْنگی . مج . از رنگی . ۲٦ــ پ . ستونه . ۲۷ــ ص . ملوك . ۲۸ــ ص . بیرنگی . مج. سرهنگی . ۲۹ــ مج . ستری . ۳۰ــ م . حکم .

ز کان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد — که درصفت گهری یافت در لقب سنگی
چو بر زبان ولی میروی ، همه شهدی — چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی
چوجلوه کردبمدحت عروس فکرت‌من[۱] — عرق گرفت جبین نگار[۲] ارژنگی
نیم ، تنك سخنی ، کاز عبارت فارع — براهواری بیرون همی برم لنگی
عطاازخرمن‌خود میکنم چوصاحب‌شیر[۳] — نه‌خوشه چینم‌چون‌ده‌خدای[٤] خرچنگی
کنون توئی که ز ایام فاضل اندوزی[٥] — کنون توئی که باقبال عالم آهنگی
☆زمانه شام خساست گرفت ، وای هنر — گرش‌نه رهبری، ای کوکب شب‌آهنگی

خجسته نام تو نقش نگین عالم باد
کازوست عالم نامی زدیکران[٦] تنگی[۷]

مدح اثیرالدین نورانشاه

نصیب یافت جهان از سعادت کبری — بفر مقدم میمون خواجه دینی
علی‌الخصوص دیاری که بود پیشه او — چوعاشمان بوصال وچو ناقه‌ها بقدی[۸]
ضمیر غنچه مجلس دوام دانه رضا — زبان سبزه ز افزار[۹] نشو کرده ابی
خزانه خانه مهر و اثیر یافته مهر[۱۰] — گشاده نامه ابر و نسیم بسته[۱۱] سحی
بجای‌نرگس‌خوش‌چشم‌خارچون‌غمزه — بجای زمرد سرسبز[۱۲] آب چون افعی
در آرزوی متاع شکوفه برسر راه — مضاربان ورق را دو رخ چو زرطلی
مشیمشه سحر از طفل میوه‌ی ترزاد — عقیم گشته چو تمثالهای بی[۱۳] معنی
بجلوه خانه طاوس جغد را منزل — در آشیانه‌ی[۱٤] بلبل غراب را مأوی

۱ــ مج . خاطرمن . ص . مدحت من . ۲ــ ص . ارتنگی . م . از تنگی . ۳ــ ص . شر . مج . سر . ٤ــ ص . کدخدای . مج ده خدای جنگی . ٥ــ م . فاصل . ٦ــ ص . دیگری . ۷ــ مج . سنگی . ۸ــ ص . تاخهان بفدی . مج . بقدی . ۹ــ مج . افراز . ۱۰ــ ص . خزانه . مهر واثر یافته زمهره مهر . ۱۱ــ ص . گشاده نامه ایزدبسیم سخی ۱۲ــ مج . سبزه سرآب . ۱۳ــ مج . می . ۱٤ــ مج . آستانه .

زلرز[۱] زلزله جنبان شده مفاصل کوه   چونبض مرد سبکدل دراو سکونت[۲] نی
کنون مزاج زمین را هوای حضرت او   چو اعتدال هوا منفعل کند [۳] زسفی
زنند جوش [۴] چو زندانیان اسکندر   مبارزان چمن خضر وار سبز لوی
زلال نامیه نوشد زمین مستسقی   شعاع باصره یابد شکوفه‌ی [۵] عمی
کنون وقایه شب را بنور خود زربفت   چو بر کشاید خورشید دیده‌ی اعشی
همه سعادت صدری که صیدکلك تواند   بهرطرف ز ممالك چو قیصر و کسری
اثیر دولت ودین آنکه ازمآثر اوست   ظفر قرینه رایات اعظم و اعلی
سر اکابر ایران خجسته تورانشاه   که باد بندگی اوست در سر دینی
از او سهی کند اسلام قامت رفعت   بدو قوی کند ایام بازوی دعوی
کهینه تندرصیتش تبیره‌ی محشر [۶]   کمینه برق حسامش حسام [۷] بویحیی
ز چرخ ثابته بعدی است [۸] آستانه او   بدان بطال [۹] که با چرخ ثابته زثری
مدیح گفتن او [۱۰] عین طاعت است از آنك   که بر مخیله روح القدس کند املی
ز عشق سکه نامش نقود شعر مرا   قوای سامعه ده بیت میدهند [۱۱] ادبی
ز روی رتبت از او عالم و هر آنچه دراوست   مؤخر است چو از لفظ بیع لفظ [۱۲] شری
مقدس است کمالش ز عالم نقصان   چنانکه تهمت لاهوت باشد از عزی
حلال و محض حرام است خون و مال عدوش [۱۳]   حلال تر ز نکاح و حرام تر ز زنی
کدام کوش که بی حلقه تحکم اوست   که نیست بهش بکیش خطاب با [۱۴] بشری
به مالك سخطش هیچ عمر جان نسپرد [۱۵]   که نه عقوبت جاوید یافت در عقبی
بزرگواری اقبال مدحت تو کشید   مرا بحالت اولی ز حالت ادنی
تك عمل بدویدم چو محرمان بصفا   سر امل ببریدم چو حاجیان بمنی

۱ـ مج . لرز. زلزله . ۲ـ مج . بی . ۳ـ ص . شفی. مج . سقی. ۴ـ ص.چوشند
۵ـ مج . اعمی . ۶ـ مج . کسیه شد رضیش بر تیره . ۷ـ مج . تو یحی . ۸ـ مج.نقدی .
۹ـ مج . مکال . ۱۰ـ مج . تو . ۱۱ـ ص ! دبی . مج . ارنی . ۱۲ـ مج . تیغ ثری .
۱۳ـ مج . چون . ص. مج . وبال . ۱۴ـ مج . ص . لابشری . ۱۵ـ مج . بسپرد .

یکانکیم ز اخوان عهد یك همدم — گرسنگیم زدیوان و روزه یك[۱] اجری
ز اشك دیده فرو شسته نامه‌ی اشعار — بدست واقعه بشکسته نائبه[۲] انسی
مقام نثر[۳] بهشتم به صاحب و صابی[٤] — زمام نظم بماندم باخطل و اعشی
اگر نه مرتبت صاحب جهان بودی — مرا بفکر نکردی حدیث شعر کری
چرا بساط سلیمان کشم بدوش چو باد — چو چشم مورچه‌ئی بس بود مرا مثوی
بهشت گفت گر این گلستان همی طلبی — بر آور[٥] و بشکن باغ وراغ وشاخ ومری
هوا و آب منت گر موافق است مباش — بخاك مرو[٦]، چنین خرم و بباد[۷] هری
بدامن دل من در زدند دست طلب — دوفرض خدمت سلطان وخدمت مولی
به نزد حاکم عقل آمدیم و فتوی داد — کازین دوفرض[۸] علی القطع اولی واخری
نه آنکه خاطر بخشیده را بگویم هان — جواب ملتمس من بلانه بلی
☼ به معجزم می‌ماند ارکند جبریل — ادای شعرم بر بام گنبد شعری
بهر پیاده‌ی این پیل گون فرزین رو — زاسب فکرت من شد رخی چو روز[۹] عری
خرد نیابت یاسین بدین سخن دادی — اگر بلفظ دنی آمدی ز چرخ نبی
همیشه تاسوی علوی است شعله را آهنگ — همیشه تاسوی سفلی است آب را مجری
بقهر و لطف تو بادا مدار آتش و آب — ز حلم وعلم تو بادا نشان سفل و[۱۰] علی

هزار خصمت گشته ، هزار ملکت صید
هزار سالت عمر و هزار جانت فدی

در مدح سلطان قزل ارسلان سلجوقی

ای یافته هر آنچ بدو داده و هم ورای
وز دولت اتابك ، از یاری خدای

۱ــ ص . کر ستکیم ردیوان ودریك اخری . ۲ــ ص . نامه اشی مج . نامه اسی
۳ــ ص . نشر . ٤ــ مج . صافی . ٥ــ ص . مج . بر آر . ٦ــ مج . ص . مرد . ۷ــ مج. بری . ۸ــ مج . دوقرص . ۹ــ مج . شهری خورد زعری . ۱۰ــ مج ، سفلی
☼ : در هردو نسخه که این قصیده ثبت است این بیت چنین است .

سیفی که پاکشیده شدی از نیام ملك
فتنه فکنده سر شد و باطل بریده پای

تیغ سداب رنگ تو آمد سداب طبع
کاز وی رحم فسرده شد ایام فتنه زای

بز دوده‌ئی ز رنگ حوادث چو آینه
ملك عراق و عرصه‌ی ایران[۱] به تیغ و رای

در رزم بر فلك زنی از بر دلی لکد
آنجا که سرکشان زمین در کشیده پای

هم چون درخش دامن تیغت بیوفند
هرگه که دشمنت چو شرر[۲] برجهد زجای

گر کوه نیست حزم تو[۳] گو یکقدم به جنب
ور باد نیست عزم تو گو[٤] یك نفس بپای

فصل خدنك توست حجر را زره شکاف
نوك سنان توست ظفر را گره گشای

جمشید بر درت که بود جز یکی گیا
خورشید با کفت چه بود جز یکی گدای

بندند بر مزاج بهار اینك از بحار[٥]
گردد هوا ز ابر صدف گون گهر نمای

این خود بهانه‌ایست بگرید همی فلك
با صد هزار دیده ز تیغت به های و[٦] های

چون چنك در شکنجه‌ی قهر تو خصم ملك
قانع همی شود بسری عاریت چو نای

۱ــ مج . زتیغ . ۲ــ مج . چوزبر . ۳ــ مج . گر . ٤ــ مج . گر . ٥ــ مج . بر مزاج بحار اینك ازبحار . ٦ــ مج . نهان نهای .

تو گوی برده‌ئی [1] ز امیران مملکت
گو خصم را بیا و بمیدان همی [2] درآی

زیبد همی کلاه بزرگی تو را چنانك
بر خسروانه قد قزل ارسلان قبای

دیری است دیر تا بنشسته [3] است چون اثیر
بر شاخسار مدح تو مرغی نواسرای

زنهار تا مزور ِرای تو نشمرد
از دست این گزاف در ایان ژاژ خای

مغز است او ز قافله عسکر سخن
و اینها همه به دمدمه لافند چون درای

گویند در مثل که ز مهمان گزیر نیست
مهمان توست ، با او یك لحظه خوش برآی

چندانش خلعه [4] بخش که گردد اسیروغرق
چندانش باده ده، که شود مست وسرگرای

تا هست شش سپهر دگر بعد از این سپهر
تا هست یك سرای دگر بعد از این سرای

خصم تو از سرای بقا باد کاسته
تو باز بر سپهر شرف مرتبت فزای

مدح خواجه اثیرالدین تورانشاه

ای برویت چشم روشن اختر نیك اختری
آفتاب مهترانی [5] آسمان مهتری

۱ـ امج . سپرده . ۲ـ ص . مج . گو خصم را برو هندیانی همی درآی . ۳ـ ص بنوشتست . ٤ـ مج . خلقه . ٥ـ مج . مهرآنی .

هر که فرزند جهان ناقصت خواند خطاست
چون تو، در وصف کمال خود جهان دیگری

نفس تو با ما، دراین جای وز رشك جاه تو
چون رسن برخود همی پیچد سپهر[1] چنبری

عالمی اقطاع قدرت شد چگونه عالمی
آنکه برتر زان ولایت نیست اسم برتری

یافت از رایت زهابی[2] چشمه خورشید از آن
نرگس انجم به شست[3] از گنبد نیلوفری

مطرب عشرت سرای چرخ دف بردف نهد
گرنه تمکین یابد از بزم تو در خنیاگری

فتنه پنهان چون پری از تیغ کلك آسای توست[4]
کاز طریق خاصیت بگریزد از آهن پری

هر که چون زنجیر سر بپیچید از درگاه تو
دولتش گوید سر و سندان چو حلقه بردری

دستبوسند اختران مشاطه کلك تو را
چون رخ دفتر بیاراید بخط عنبری

با تو ور پیوسته بودی خواجه تاش جبرئیل
گرنه بگسستی از این پس رشته برپیغمبری

مرکب لطفت براین کام ار بماند تا بدیر[5]
خیمه‌ی عصمت زحد آب و گل[6] بیرون بری

صبح اقبالت همی در جلوه امروز ایستد
صبر کن تا چهره بگشاید عروس خاوری

۱ــ مج . چورسن برخود سپهر خیبری . ۲ ــ مج . ص . رهائی . ۳ــ مج پشت .
٤ــ مج . آسایشی است . ٥ــ مج . ازبماله ناپذیر . ٦ــ ص . بیروی .

پهلوی تیغت چنان فربه[1] شود کازیك سخاش
کیسه کان روی استغنا نهد در لاغری
سایه چتر تو را بر دوش گیرد آفتاب
نامه بخت تو را در دیده گیرد مشتری
تیغ کاهی تو آراید جهان کهنه[2] را
رغم این مشت خرخاص از پی‌دانش[3] خری
در رکاب مدحت تو رتبتی[4] یابد سخن
کاز وزارت گرم تر راند عنان شاعری
بخت را گر با تو پیوندی است‌استحقاق توست
طوق گوهرهم ز خود بربندد[5] آب گوهری
خدمتش را از بن دندان کمر بندد جهان
هر که دولت را مرصع کرد تاج سروری
مشتری درصدرچون مانند[6] خورشیدت بدید
آن شکوه مرتبت را شد بصد جان مشتری
ظاهراً نشناخت ازحیرت[7] تورا پرسید کیست
عقل گفت ، آن کازتو ظاهرتر بود در ظاهری
خواجه‌ی محسن‌اثیر الدین که براحسان‌او
حق تعالی ختم کرد آئین سائل پروری
طاق اطلس را که عالم جست[8] درزیر قباست
پروزی[9] دان بربساط جاهش از پهناوری
صاحبا گر وقفه‌ئی یابم ز چرخ تیز تك
وقف این درگه کنم نظم دری طبع[10] جری

۱ـ مج . قرته . ۲ـ ص . فتنه . ۳ـ مج . آتش . ٤ـ مج . زینتی . ٥ـ مج. هم زخود شد آب . ٦ـ مج . چون بلندت . ۷ ـ مج . از حیرت برد بر بند کیست . ۸ـ ص . چست . ۹ـ مج . برروزی . ۱۰ـ مج خری . خری .

مرکب فکرم براندازد ستام جبرئیل
سیلی شعرم بدراند [۱] قفای سامری

سرّ القا ما ، عصای کلك من روشن کند
معجزش چون باز مالد کعبتین [۲] ساحری

گر بجنبانی سری در من سر [۳] عالم شوم
زانکه سر جنبان تو کاری نباشد [۴] سرسری

خواجه کیهائی فروشد [۵] برجهان بیرون زحد
هر که را صورت خریداری کند درچاکری

چشم روشن کن [۶] بدین گوهر که ازهمت‌ی او
قاصر افتاده است و قاصر دست عقل جوهری

قرة العین است دوران را که پیش مهد او
آسمان هم دایگانی می‌کند هم مادری

با سپند چشم زخمش مجمری کردی فلك
گرخورد بهرام را تمکین بدی در [۷] اخکری

مخبر هر کس پس از خلاق او اخلاق اوست
ای نکو منظر بحمدالله که نیکو مخبری

ابر نصرت بار **تورانشه** که از رایش فکند
سایه بر ایران و توران رایت اسکندری

ای ز حد آفرینش خیمه قدرت برون
وی ز گفت آفرین خوان دامن مدحت بری

سایه برفرق وجود افکن که چرخ اعظمی
روز بردانش همایون کن که سعد اکبری

۱ـ مج . پذیراند . ۲ـ مج . لعبتین . ۳ـ مج . سری . ٤ـ مج . بربری . ٥ ـ مج . خواجه کیها میفروشد . ٦ـ مج . چشمه روحسن . ۷ـ ص . آخری .

دامن همت چنان در سطح هفتم چرخ کش
کاز غبـار هر نحوست روی کیوان بستری
ز آفتاب همت و ابر بنان روی امل
بشکفان چون لاله‌ی سیراب و گلبرك طری

تهنیت میلاد یکی از وزراء

برتخت اوج رفت درخشنده اختری   زندان کان شکست فروزنده گوهری
بگشاد اگر چه بود شه مالك زمان   رضوان گلستان جنان برجهان دری
این درقه‌ی مکوکب کردون فیل‌رای[1]   باز، از نیام ملك برآهیخت خنجری
از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد   در ساعتی بهین[2] و همایون‌تر اختری
آن‌دم کازان مشیمه ار کان فراغ یافت   اقبال گفت اینت خلف زای[3] مادری
بهر سپند سوزش از این مجمر کبود   پر اشتها شد آن همه کام[4] پر آذری
☆ بگرفت چرخ آشتی و آفتاب گفت   هان مژده، کان مبارکت آمد[5] برادری
آن جو، که شهسوار شوی بر براق عمر   تنها چو فتح روی نتابی[6] ز لشکری
در مسند سخا نبود جز شهنشهی   بر عرصه دغا نبود جزء غضنفری
فرخنده باد مولد میمون او بر آنك   بی داغ انتماش[7] دلی نیست دربری
عقلی که بسته[8] است ز تائید صورتی   روحی که یافته است ز اقبال پیکری
نوری که چون ز جیب[9] شرف سر برآورد   در دامن سپهر نهد دیگر انوری
حکمش نفاذ یافت جمالش جهان گرفت   تا کیست چرخ مخبری و ماه منظری
قسم زمین رسید[10] دو جرعه ز جود او   دانند نام هر دو محیطی و اخضری

---

۱ ــ این مصرع در دو نسخه چنین است. ۲ ــ مج: مهین. ۳ ــ مج. رای. ٤ــ ص: اختری. ٥ــ مج: هان کامران مبارك آید. ٦ــ ص. بتابی. ۷ــ ص. اینهامش. ۸ ــ ص و مج: عقلی که بسته است. ۹ــ ص. زجنب. ۱۰ــ ص. که جرعه.

☆: فقط در ص ثبت است.

هر گل ز بوستان ایادش حسی | هر قطره از سحاب عطایش کوثری
با ساقی جو حور شرابی چو سلسبیل | از شوق خرمی مجلس همه محشری
زهره به مطربی فرود آمده زچرخ | در دست مشتری و در آغوش[1] مزمری
وان را که می[2] شناسم در جلوه گه بزم | بر سینه عکس می[3] بنده گوش زیوری
دوشش بوقت رقص بدندانه جان کشی | نوشش بگاه خنده‌ش در دیده دلبری
همتای قامتش بفرازنده گلشنی | تمثال صورتش[4] نگارنده[5] پیکری
در عشق مشك طره جادویه شکل او | پیراهن فلك شده جوجو[6] چو مجمری
در پیش زلف و غمزه او خواجه، همچو من | چون غمزه، بیقراری و چون زلف بی‌سری
تا بوچو از فنون و دانش سخن رود | در منصب معارضه بنشسته همسری

بخت ار چه خفته نیست بگه خیز تر ز صبح
تـا تهنیت کنند مهی را به اختری

پند و موعظت و مدح خواجه حسن جانی از زبان معشوقه

همه سعادت نور دل حسن جانی[7]
که گفت پیکر اقبـالش ای حسن جانی
چو بو حنیفه بخواهد گرفت هفت اقلیم
سلالـه‌ی شـرف بو حنیفه ثـانی
درست کرد همه فضل های بوالفضلی
جز آنکه نیست خراسان نشین و کرمانی
محمدی شرفی دارد این فریشته خلق[8]
از این سپس[9] من و انشای نظم حسانی

۱ـ مج . درآتش زهری . ۲ـ ص . که من . ۳ـ مج . بر بسنه بهرمی به ...گوش
٤ـ ص . تمثال صورتی بگذارنده . ٥ـ مج . بگذارنده . ٦ـ مج . حوجو ص . چو جو
۷ـ ص . حسن‌خانی . ۸ـ مج . محمدی شرف ابن مرشته خلق . ۹ـ مج . از این سبش

تبارك الله از عمان طبع مواجش [۱]
کاز او خزانه بیا کند ملك [۲] عمانی
از او شنو که همه عقد کردن خرد است
بیان مذهب نعمان چو در نعمانی
بپای هیچ زبان نیست قوت سخنش
از آن شگسته [۳] زبانست در [٤] سخنرانی
جهان ز هیچ کم آمد زکمه [٥] نظرش
چنین کنند کریمان [٦] دهروزانی
زهی تو مردمك [۷] چشم مذهب نعمان
که روشن است بتو دیده مسلمانی
همای طبع ملك عصمت تو وارسته است
ز دام و دانه این صید گاه شیطانی
بعون دشنه رای تو گر بخواهد صبح [۸]
زبن ببرد هر شام جعد ظلمانی
به عشق طره برهم گسسته خط توست
که ماه تختهٔ سیمین کند به پیشانی
بدست کینه دهر آستین مهر بگیر
وگر نه دامن مغرب کند گریبانی
فلك ز قرصه خورشید چشم برگیرد
اگر زمین را [۹] برخوان خویش [۱۰] بنشانی

۱ـ ص. امواجش. ۲ـ مج. نعمانی. ۳ـ ص. ازآن زبان است در سخندانی.
٤ـ ص. مج. سخندانی. ٥ـ مج. کفته. ٦ـ ص. بزرگان. ۷ـ ص. زهن است
۸ـ مج. چرخ. ۹ـ مج. رهی را ۱۰ـ پ. خ. برخوان جود.

قضا رکاب تهی در مغاك [۱] مرك افند
اکر بدست سیاست عنان به جنبانی

زمانه گر سر سرکشته‌ئی به پیچاند
تو آن نئی که بیاك حمله سر به پیچانی

هنوز هست کران کرز مبتدع شکنی
هنوز هست قوی بازوی حسن خانی

خدا ز یاوری دیـن نکرد بیزاری
قضا ز نصرت حق نیست در [۲] پشیمانی

چو جام با دل پرخون رود میانه جمع
اکر سفیهی چون می کند پریشانی

ز راه غیرت برخاست مار کوفته سر
که مور سرکشد از حضرت سلیمانی

بزرگوارا با آب این سخن باد است [۳]
همال [۴] زاده‌ی بحری و زاده کانی

ز نقش بندی این سحرکشت وقت سحر
نسیم چهره گشای بتان [۵] بستانی

صبا ز نافه‌ی او کرد مجمر افروزی
هوا ز کیسه‌ی او یافت گوهر افشانی

جهان ز صیت مسلم کنی اکر خواهی
به تیغ مدحت این شاعر خراسانی

براند [۶] دست سپهر نرجی از حرب
چو عرض داد [۷] لبش یوسفان [۸] زندانی

۱ـ پ. رکاب مرك. ۲ـ مج. برپشمانی. ۳ـ س بادی است ٤ـ س جمال
۵ـ ب. بهان. ٦ـ مج. برنده س برند. ۷ـ مج عرض کرد ۸ـ س کنعانی.

بدست فکر در این کاسه نگون افتاد
ز خوان خاطر او [۱] لقمه‌های لقمانی
بیك اشارت سلطان فکرتش بخشند [۲]
هزار عالم باقی به عالم فانی
متاع اوست که در رسته [۳] سخن سنجان
کسش [٤] نداشت بارزان فروشی ارزانی
و لیك مرد هنر را مخنثی حاشاك
در این دیار بسی بهتر از سخندانی
چو دفع خسته حرمان دهد در این منزل
که دفع ناوك طوفان کند به بارانی
سواد گلخن و در پیش طبله عطار [٥]
هوای دیمه [٦] و بر تار رسم [٧] کتانی
تو زین سماط نئی جز بگوهر بشری
تو زین بساط نئی جز به نفس [۸] انسانی
اگر بگویم در مدح تو بود آنسان [۹]
بگفته باشم شبدیز و چرخ پالانی
همای همتی [۱۰] ویرانه فلك بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی
هنوز دسنگهت یك دو مشت خاك بود
هر آن گهی که مسلم کنی جهانبانی

۱ـ مج . من . ۲ـ مج . بخشد . ۳ـ ص . رشته کران سنجان . ٤ـ ص کران نداشت . ٥ـ پ . طبل عطاری . ٦ـ مج . ص . هوای وسمه . ۷ـ مج . اسم ۸ـ ص . نقش . ۹ـ مج .ص اگر نگویم وریزد مکن تو وایشان . ۱۰ـ مج . همت .

محك بنقد[1] برون کن[2] که سخت نزدیك است
[3] عیار ملك سلیمان بفقر سلمانی
چو بار نامه نباشد ز پشه‌ئی بشنو
صدای طنطنه کوس ملك سلطانی
بنای دهر برآب[4] است خاك دروی باش
چو گل [illegible] از[5] [illegible]
سپید لب مشو از هرچه مرك میخواهد[6]
که کام خوش کند از وی به تیز[7] دندانی
تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان مرد نکو مرد آبی و نانی
بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر[8] پس از عمر جاودان مانی

مدح خواجه امام صفی‌الدین اصفهانی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی — نقشی کجا چو قامت آن دلرباکشی
بر فرق خاك تیره در دست آب پاك — ز آنروی آبدار گل لعل آتشی
زلفی چنانت ، شام سر آسیمه بر شفق — خطی چنانك ، مشك‌ختن زان برد کشی
صورت نیافت عقل و تو عقل مصوری — کس نقش جان ندیده تو جان منقشی
خورشید بامداد ، نخندد بدان تری — گلبرك چاشتگاه ، نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان — شیرین تر است[9] لعل تو چندانکه میچشی
خورشید نیکوان زمینی و سایه دار[10] — [11] بایت ببوسد ارسرزلفت[12] فرو کشی

۱ـ پ. فقر . ۲ـ پ. کش . ۳ـ پ. غبار . ٤ـ ص . دهر توآب است ٥ـ مج یافی . ٦ـ پ . هرکه میخواهد . ۷ـ پ . خ . به نزد یزدانی . ۸ـ پ . که تو . ۹ـ مج . براست . ۱۰ـ مج . دار . ۱۱ـ مج . بپایت . ۱۲ـ مج . ازسرزلف .

تا یافتی قبول رکاب صفی دین[۱]   در موکب تو ماه روان شد به چاوشی

آنجا که طشت خانه قدرت کشند بار[۲]   می در دهد و طای فلک تن به مفرشی

و اندم که یغلغ[۳] غرمات تو پر کشاد   در جعبه شهر بند شود تیر آرشی

صفو، لطافت تو مبراست از کدر[۴]   صبح، سعادت تو معراست از عشی

کلکت بیك وجب قدکوته[۵] که نفاذ   بر بست راه حمله رمح چهل رشی

از غیرت تو گر متکیف شود هوا   عصفور را بباز در آید[۶] بباغشی

آمد گدای دست توخورشید مرتعش[۷]   آری زباب[۸] کدیه طریقی است مرتعشی

بی خیل تاشی گل خلقت نسیم را   با هر دماغ در نگرفت آشناوشی

در عرضگاه تو ز غلامان پرده کی   مردود گشت ماه به عیب متمشی

بهرام در رباطات طبعت بسی نماند   تا سر برآورد بگریبان راوشی

نارنك زاد غنچه خوش طبع ترك چشم   در خیل صورت تو زده لاف[۹] یلدشی

جانداری ذکاء تو را شاه روشنان   تلفیق کرده تیغ زنی در سپر کشی

ای با عموم عدل تو ازخیل[۱۰] مارشکل   راه گریز جسته خیال مبر قشی

در سر گرفته با نقط کلك اصفرت[۱۱]   کلگون آسمان هوس خال ابرشی

تا خصم باد سار تو بنمود روی شوم   در خاك جسته چشم قمر عیب اعمشی

با خامه تو گفته خرد از سیاه حرف   گرچه ز نور حاملهٔ مار[۱۲] ارقشی

تا اشتلم نکرد بنام[۱۳] تو مرغ صبح   تیغ سحر جهان نگشاید بشب کشی

تحریش[۱۴] روزگار مشعبد همه هباست   چون تو یگانه‌ئی بهنر نا محرشی

اقوالی از معایب شعر است اگرچه داد   این تنك خانه قافیه را رنك موحشی

بینا دلی که پیش نهد شمع آفتاب   چشم ستاره را بنکوهد به اخفشی

۱ـ مج. رکابی صفی و دین. ۲ـ ص. کنند باز. ۳ـ ص. یغلق. ۴ـ مج گذر. ۵ـ مج. گونه. ۶ـ مج. عضورماه سایه درآید بباغشی. ۷ـ مج.مرفعش ۸ـ ص. رباب. ۹ـ داغ بی‌هشی. ۱۰ـ مج. طبل. ۱۱ـ مج. اصغرت. ۱۲ـ مج مرقشی. ۱۳ـ ص. ببام. ۱۴ـ مج. تحریص.

خلوتگه نشاط تو روشن لمن یشاء
تو کامران به ساغر اقبال منتشی

[illegible]

خه خه تبارك الله ای ماه تو بجائی — کم زانکه هر مه آخر روئی بمانمائی
دل راز شست محنت جانرا ز دست انده — بی زلف بسته‌ی تو نبود همی رهائی
جانا بخاك پایت کو دستی[1] تمام دارد — آن طره را گره زد اندر گره[2] گشائی
طبعی چگونه بینی آن را بخوش حریفی — خلقی چگونه بینی زهره بخوش نوائی☆☆
با ما چو چنك دامن عشرت کشیم در پای — زان نغمه های[3] عالی درحضرت علائی
☆☆☆شهباز آستانه[4] عشرت عربشه آن کاو — بر بال[5] بوم بندد خاصیت همائی
☆☆☆☆آن کافتاب تربیت او بیك غیاث[6] — در طبع مس[7] پدید کند فعل کیمیائی

۱ـ مج . م . جانا بخاکپای تو دستی . ۲ـ م . مج . آن طره را گره زده‌اند گره گشائی . ۳ـ مج . م . نعمت‌ها . ٤ـ مج . آشیانه . ٥ـ مج . بام بوم . ٦ـ مج . عنایت . ۷ـ مج . من .

☆☆ این قصیده در م و مج ثبت است ... چند اضافه دارد لیکن قصیده مخدوش است و ابیات آن در صدر قصیده با وزن دیگرو در میان قصیده وزن آن تغییرمیکنند و در مقطع قصیده در بحر با مطبوع مسود بهرحال پیداست که این قصیده بسیار درهم شده و شاید دو قصیده بوده و بهم مخلوط گردیده . . آنجا که برای مصحح امکان داشت تصحیح عمل آمده ولی تصحیح کامل نشده و از نظر تکمیل قصائد بچاپ آن مبادرت شد

☆☆ : سه بیت زیر در م ثبت است ولی هم مخدوش است و هم وزن آن با صدر قصیده اختلاف دارد .

عیدست گل بلعب سپر گر ز شکل پیکان — باد آمده بر آب روان در زره گشائی
ما با سلاح بزم عدو همچو گل دهیم — شاید که در موافقت با ما تو هم بیائی
که ساغری همی شکری گاه میسپاری — گه خنده‌ئی همی شنوی گاه می‌سرائی

☆☆☆ : صدری که درزمانه نفکند خوان جودش
بگشاد از شکم خواره ناشتائی ـ

☆☆☆☆: فرخنده فخر دین که زهندوی بام هفتم (؟)
گفتم ستاره شرفش گفت من در آئی (کذا)

دست‌ومی[1] ازسحاب کجااصطناع فیضش[2] در خلقت جماد نهد قوت نمائی
افلاك دیده های کواکب سپید کرد تا خاك درگهش ببرد بهر[3] توتیائی
آن در رکاب دولت او صورت سپهری[4] و آن درشهاب خانه‌ی او قدرت سمائی
در عنف او مکابره شرزه مصافی در لطف او ملاحظه‌ی آهو سرائی
حلمش برآورد ز دل چرخ بی ثباتی[5] سهمش برون کند ز سر دهر بیوفائی
☆ آن دانه نیستم که زبهرغذای هرخس شاید که آس کردم از این چرخ آسیائی
اصلم طل[6] ترآمد[7] چندانکه از ماهی وزنم زیادت آید چندانکه برگرائی
سلطان عمد گشته امی، در چارbالش در عهد ما اگر نشدی شاعری گدائی
برصدق دعوئی که زمن‌بنده گشت ظاهر گر نیستی معارضه با خلقت خدائی
جنبان شدی دهان دوات ازبرای صدقم گویا شدی زبان قلم از پی گوائی
تا در چهار میخ عناصر طلسم ترکیب آبی و آتشی بود و خاکی و هوائی
ترکیب جسم تو بادا چنـان فراهم کایام جز بران نرود صنعت خدائی
آن نو بهار عدل حسود تو باد دایم
چون گل زروی خوش‌نفسی نه به کم‌بقائی☆☆

۱ــ مج . دست و می . ۲ــ مج . ‌فیقش . ۳ــ مج . بر . ٤ــ مج . شهیری
٥ــ مج . نیائی . ٦ــ مج . طلی . ۷ــ مج . نزاید .
☆ : در جان او فزاید جان حاسدش ز غصه
ای حاسد اثیر بیامـوز جان فزائـی
با صفوت ضمیری از این کونه افتم آخر
با صفوت ضمیری و در منصف صفائی
نقدی مکـن عیار بـر محك فکـرت
لیکن شغل را دهر نشاید که جز تو بیائی
بطوریکه گفته شد ابیات بالا در . م . ثبت است و بسیارسست واز نظروزن باقصیده اختلاف دارد از نظرحفظ امانت عیناً نقل‌وثبت شد .
☆☆ : بطوریکه قبلاهم یادآوری شد این قصیده درهم واز همه لحاظ مغلوط است تا آنجا که با مقابله تصحیح ممکن بود تصحیح شد لیکن متأسفانه با مقابله هم آنچه تصحیح شده است نتوانسته قصیده را قابل مطالعه وفهم سازد . اوزان ابیات باهم‌اختلاف دارد ومعانی هرمصرع هم قابل درك نیست .

پایان قصاید : جمع ابیات ۴۲۱۴ بیت

غزلیات

غزلیات

چه خرمی است که امروز بیست زنگان را | چه فرخی است کازو بهره نیست کیهان را
بهار و کام طرب تازه می کند دل را | ضیاء انس و فرح زقه میدهد جان را
بدشت جلوه گری عرضه داد بار دگر[1] | سپهر کوش گرفته مزاج نیسان را
چو کودکان بد بستان[2] آخشیج آورد | صبا مشاطه‌ی خوش قامتان بستان را

خجسته مقدم قاضی القضات رکن الدین
بسان خلد بیاراست خاك زنگان را[3]

☼ زهی فرمانده مطلق جهان را | مشرف کرده نامت هر زبان را
فلك بر تخت شاهی نانشانده | چو تو یك خسرو خسرو نشان را
اثرهای بزرگت شاد کرده | روان طغرل الب ارسلان را
چو سایه بست برفتراك چترت | سپهر پیر اقبال جوان را
بدست پایدار دولت تو | گرفته دامن آخر زمان را

با یام تو امید بزرك است
مبارك دوده سلجوقیان را

۱ـ مج . یار دگر . ۲ـ م . بدستان . ۳ـ م . بستان
☼ : این غزل فقط در مج ثبت است .

ز میان ببرد ناگه، دل من[1] بتی شکر لب
بدو رخ برادر مه، بدو زلف نایب شب

دو کمند عنبرینش، زخم و گره مسلسل
دو عقیق شکرینش، زدو گوهر مرکب

قدم نظر شکسته، رخش از فروغ بیحد
گذر سخن به بسته، دهنش ز تنگی لب

دو هزار جان تشنه، نگرد در او و او را
پر از آب زندگانی، شده روی چاه غبغب

شده کیسه دار دل ها، دلش از طویله دُر
زده کاروان جانها، مهش از میان عقرب

به نشستم و زمانی، برخش نگاه کردم
دل ازاین نشسته درخون تن از آن فتاده درتب

چو سئوال بوسه کردم، بکرشمه گفت با من
تو نه مرد این حدیثی «فاذا فرغت فانصب»[2]

✲ مدامم ده، که ایامم[3] مدام است
شکار عیش را، ایام دام است

بیاور باده‌ئی، کاز وی دو قطره[4]
خرابی دو عالم را تمام است

چه در بند حریفی، باده را باش
حریفی باده ات آسوده جام است

ز هشیاری به مستی، راه دور است
ز مستی تا بهشیاری، دو گام است

اگر عقل است برجانت عقال است
واگرشرع است برطبعت زمام است

کسی کاین بندها بگشاید از تو
نه پیوندی دراو[5]، گوئی حرام است

ندانم، تا ورای سازگاری
گناه باده‌ی مسکین کدام است

تو گر تندی ز نخوت،[6] باده تند است
تو گر رامی ز الفت، باده رام است

۱ـ مج. لباب. می. ۲ـ سورهٔ الم نشرح آیه ۷ ۳ـ دراصل. مدام ایام ۴ـ در اصل. نظره. ۵ـ دراصل. نه پوی. ۶ـ دراصل. خوت.

✲: این غزل فقط در م. ثبت است.

و گر جنسی همی جوئی موافق　　قدم در نه تو خامی ، باده خام‌است

[illegible]

[illegible]

صبحدمان ، ازمی گل بوی مست　　همچو نسیم سحرازجا به[1] جست

خواب نهان، درسر شهلای[2] شوخ　　تاب عیان ، در سر مرغول شست

خانه بهم بر زده چون عهد ترك　　زلف بهم درشده چون غول مست

ساقی آزاده ، ستاده بپای　　باقی دوشین می نوشین بدست

راه حزین میزد و آوای نرم　　چنك ارم در برو آهنك پست

در شرر ساغر و زنّار وار　　چشم من از صورت او بت‌پرست

گفت:که بردست ولب من بنقد[3]　　بوسه شش داری و باده سه شست

با زر ، ساقی بستد جام می　　تا دل من سوخته برهم نشست

تا ، بدولب هست کنیم آنچه نیست　　تا، به‌دومی نیست‌کنیم آنچه هست

پرده در این باب نباید درید[4]　　توبه در این راه ، نباید شکست

تیغ[5] بر آهیخت و لیکن نزد
تیر بیانداخت و لیکن نه‌خست

✡ گرچه‌سوگندان‌خوری، کاکنون‌نکوتردارمت
من نیم ز آنها ، بحمدالله که باور دارمت

شه‌رخی‌خوردم بهرچم‌بوداکنون‌خوشتر آنك
عشق می گوید کازین صد لعب دیگر دارمت

ای که‌همچون خاك راهم، زیرپای آورده‌ئی
گر مرا دستی بود ، باجان برابر دارمت

۱ــ مج . م . همچو نسیم ازسحراز جابه جست . ۲ــ مج . شهداش . ۳ ــ مج . ابت من
۴ــ م . برید . ۵ــ م . تیغ برآهی است .
✡ : در . م . ثبت است .

همچو نور خور، تو را بر دیده منزل گه کنم
حیله این باشد چو بتوانم که در خوردارمت
گویمت همسایه‌ی وصلم بخواهی داشتن
گوی از یك‌خان ومان‌داری پراز زردارمت
زر مگر معذور داری، لیك از دریای طبع
گر اجازت میدهی تا غرق گوهر دارمت
دست برهم میزدی دیروز و می گفتی اثیر
گر جهانت بفکند من حاضرم بردارمت
گر هزاران آیت و افسون بمن برخوانده‌ئی
با منت این در نگیرد چون من از بردارمت

✲ مشرق مه[1] دور گریبان اوست — مغرب جان نقبه[2] مرجان اوست
حجله پروین بر سیمین او — حاجب پروین لب خندان اوست
ظلمت دل، کوری هرخسته دل — بر رصد چشمه‌ی حیوان‌اوست
مجمع جانهای جگر سوخته — در کنف مشك پریشان اوست
زهره شب از دامن میدان چرخ — مشتری گوی گریبان اوست
قاعده گر، صبح مکلکل جمال[3] — غاشیه دار ساك دربان اوست
وزبن دندانه‌ی کوه آفتاب — حلقه بکوش سر دندان اوست
چرخ جهان بین، خرد بحر اوست — لعل سخن گو، حجر کان اوست
یوسف دلها نه یکی، صد هزار — گم شده در چاه ز نخدان اوست
دایره‌ی هر که کم از نقطه‌ئی است — عجم حروف خط فرمان اوست
تحفه چه آرم، ببرش کاز وجود — هرچه بر آن‌دست نهی،زان اوست
اینکه اثیر است نه زان خود است
گر گل و گر خار، ز بستان اوست

۱ـ در اصل. من. ۲ـ در اصل. تقیه. ۳ـ ملکین.
✲. درمب و در. خ. ثبت است. در. خ. ردیف آن. توست. می باشد.

شکر ز لعل تو در لؤلؤی خوش بشکست [illegible] ز [illegible] بشکست

شب شگسته چو در موکب مه توبراند — مه از کمال کرشمه بر آفتاب شگست

دوجزع ما، چو گهر باز گشت مهر عقیق — لبت بخنده خوش بردرخوشاب شگست

کباب دیده داریش ما، بر آتش غم — لب تو هم‌نمکی تازه، بر کباب‌شگست

برات دار عذار تو خط هندی ترك — بنا شناخته این در دل خراب شگست

غلام آن خط مشکم که گوئی ازعمداً
کسی خیال خطا در دل‌صواب شگست

بی روی تو، روی خرمی نیست — درعشق تو، جای بی غمی نیست

جز با سر زلف تو، فلك را — در شیوه‌ی جور، همدمی نیست

گفتی که بحکم توست، دل را — کاندر سخن تو محکمی نیست

بس محرومم ز خدمت تو — در شهر تو، رسم محرمی نیست

مدتی است شکرف عشوه‌ی تو — چندانکه همی دهی کمی نیست

مستانه[1] بوئی چمن، یك اهل — در هفت نشیمن ز می نیست

گشتیم بباغ دهر چون باد[2] — یك شاخ بر آب خرمی نیست

خشك است نهال‌شادی ای چشم — دریاب که وقت بی نمی نیست

این ریش که بردل است ما را — در ساختن است مرهمی نیست

یا، در عالم نماند مردم — یا رسم وفا و مردمی نیست

شك نیست که این رباط خاکی — منزلگه هیچ آدمی نیست

چتوان کردن اثیر میساز
«کازدهر امیدخرمی نیست»

در عشق تو یك کار مرا ساز و نسق نیست
خون میخورم از غصه و سامان نطق نیست

آمد بفذلك[3] ز غمت دفتر عمرم
گر ما بقئی هست به جز یك دو ورق نیست

۱ـ م. تنها نه بوی چمن. ۲ـ م. کشتیم همه بباغ چوباد. ۳ـ م. نمد بث

چشمم[1] مه رخسار تو را باز مبیناد
گردر شب هجران توچشمم‌چوشفق[2] نیست

در مملکت درد ، نشان می ندهد کس[3]
یك کارکه ازعشق توبی سازو نسق‌نیست

خلق از تو ، چو نیلوفر تا حلق درآبند
وزشرم تو را بر گل رخسار عرق نیست

مانیز رضای تو گزیدیم ، چوکس را
بر هرچه هوای توکند ، زهره دق[4] نیست

کی دید اثیر از تو وفا ، خاصه که امروز
در قالب عالم ز وفا هیچ رمق نیست

چون مرا دولت وصل تو ، شبی ، روزی‌نیست
زانکه درمذهب من ، عیدی و نوروزی‌نیست

گفتم آن لعل صفت محنت من برشکند
چرخ پیروزه ندا کرد که پیروزی نیست

چند گوئی ، که بدآموزی صاحب غرض‌است
عادت بوالعجب توست ، بد آموزی نیست

بیلکی باز کن از غمزه ، بد آموزان را
زانکه در عادت تو سنت دلدوزی نیست

غم دلسوختگان ، دامن توکی گیرد
در جهان تو . چو غمخواری و دلسوزی نیست

✡مه‌رخم ، سرو قامت افتاده‌است — راستی را ، قیامت افتاده است
جای شکرانه هست کازرخ او — حسن بر مه ، غرامت افتاده است

۱ ــ مج . چشم . ۲ ــ مج . چشم به‌سبق ۳ ــ مج . در مملکت درد نشان میدهم کس ٤ ــ مج . ذلق .
✡ : در . س . ثبت است

اشکر صبر را ز تیر مژه [illegible] افتاده است

مرغ او نیست مرد عافیتی کش . نظر . سلامت افتاده است

[illegible]

که شبی [illegible] ملامت افتاده است

٭یارب آن ماه تمام، آن من است که بقد سرو خرامان من است

باسر زلف پریشان، همه روز در پی کار پریشان من است

عمر جاوید طمع میدارم که لبش چشمه‌ی حیوان من است

آن‌لب آن‌لب، که‌شکر بنده اوست کس‌چه‌داند، چه بدندان من است

غمزه او ، همه کفراست ولیك کفر او ، بهتر از ایمان من است

از سك‌کوی ویم نیست دریغ سخنش ،کاز همه در جان‌من‌است

من که دیوانگیم از سر اوست زلف او سلسله جنبان من است

جرم زنجیر وی است اینکه‌زغم پیرهن برتن ، زندان من است

اینکه در پای صد اندوهم گشت هم دلی بی سروسامان من است

این همه هست و همی گوید اثیر

«یارب ، آن ماه تمام آن من است»

٭٭ این‌زبان کاندرین دهان‌من است سبب محنت و زیان من است

در دهانم همیشه هست نهان و آشکارا کن نهان من است

من بدو خرمم ، که در همه حال اصل سرمایه‌ی دکان من است

بر ضمیر دل و تفکر من برهمه خلق تر جمان من است

سخن مختصر بگویم ، هان خلق رابنده ـ رایگان من است

ملك الذت هر کسی پیداست

ملك‌الموت من ، زبان من‌است

ای‌اختری، که شاه کواکب غلام توست این رجعت تو، حاصل[1] صدانتقام‌توست

۱ـ در اصل . حامل .

٭ : در . م . ثبت است .

٭٭ : در . مج . ثبت است .

قدرت بلندباد، که بر قدر روزگار اقبال تو بهینه لباس کرام توست
شاید، اگر نهیم بشکرانه درمیان چشمی که بی‌جمال تو برماغرام[1] توست
گر، زنده میشویم پس‌ازمرك و افتراق شاید که باوصال تو، مارا قیام توست
سهل است زندگیم غرض زندگی توست
از فتنه در ضمان امان وسلام توست

بازار تو راکرانه‌ئی نیست آزار تو را بهانه‌ئی نیست
آمد ز دهن دلم ز آتش بی قصه تو زبانه‌ئی نیست
تا بوده هزار بار بالین درکوی تو آستانه‌ئی نیست
درکوی تو ناز حسن سوز است
بی ماتم هیچ خانه‌ئی نیست

کس به‌عشق تو دستیارم نیست دل بهجر تو پایدارم نیست
من نگویم که دیده نیست مرا هست بی روی تو نگارم نیست
بیکی دل چه مایه رنج کشم
ای دریغا که صد هزارم نیست

طبیب درد بیدرمان کدام است رفیق راه بی پایان کدام است
همی دانم و ثاق اوست جانی اگر دانستمی کان جان کدام است
گراین‌عقل‌است‌پس‌دایوانگی چیست وراین‌جان‌است‌پس‌جانان کدام است
کسی کاورا بجان جوید نگوید که با می زحمت دندان کدام‌است
نمیداند کسی درمان این درد طبیب عشق را دکان کدام است
انیرا دم مزن او خود شناسد
که سرکش کیست سرگردان کدام است

رخسار آن‌نگارین یارب‌چه شاهداست و آن‌زلف‌وخال‌مشکین‌یارب‌چه‌شاهداست
مخمور نرگسش را در بزم نیکوئی سنبل حریف‌ونسرین یارب‌چه‌شاهداست
ترکانه چشم مستش بگشاده است کفر و ز غارت دل و دین یارب چه‌شاهداست
و آن نکته‌های‌چابك‌الحق‌چه دلبراست و آن‌خنده‌های‌شیرین یارب‌چه‌شاهداست

ورد اثیر از این بسزا نیست بس ه
« رخسار آن نگارین یارب چه شاهداست »

خیزید و می آرید که هنگام بهار است — رخسار عروسان چمن همچونگاراست
آن شاخ که بدعور کنون ملحم پوش است — و آن دست که بدست ده کنون سرعداراست
در دامن گلزار صبا مدخنه سوز است — در چهره ی فیلوفر حوض آینه داراست
گل باز قبا پوش شد و لاله کله دار — این چیست همه خلعت سلطان بهاراست
مرد از می صافی نه نشیند بچنین وقت — هرسر که زجام هوسی جفت خماراست

خرم دل آنکس که دلی دارد و یاری
بیچاره اثیر است که بس بی دل و یاراست

یارب آن روح ممثل چه خوش است — بر گلش زلف مسلسل چه خوش است
وان دو صف رسته لولوی عدن — بدو یاقوت مکلل چه خوش است
غدر رنگینش با خرقه نکوست — ناز شیرینش با دل چه خوش است
یارب آن عهد دروغش که بدو — نتوان بود موصل چه خوش است
وان مراعات مزور که بدان — نتوان کرد معول چه خوش است

با اثیر است همین گوید و بس
یارب این روح ممثل چه خوش است

با دل بد عهد تو گاو گل سر دامن است
گنبد نیلو فری در یك پیراهن است
یك نفس آخر بدار گر نه چو چرخ بلند
گرد جهان گشتنت بهر ستم کردن است
معدن گوهر شده است بی تو دو چشمم ولیك
آن لب یاقوت رنك گوئی ازاین معدن است
مرغ دلان را بسی صید کنی تا بشکل
زلف توچون پای دام خال توچون ارزن است

طره میگون تو تیره کند آب من
نزد من احوال او همچو رخت روشن است
شد دل اوهم سوار دررخم او گر چه دید
کان‌شب خورشید نعل‌همچوفلك‌توسن است
از تو در آویختم همچو قبای تو زانك
خون من وجیب توهردو در آن‌کردن است
مشتری وصل تو گر بفروشی منم
نقدم اشك و حسب ، جنسم جان وتن‌است
طنز کنی کای اثیر هم سخن آورده‌ئی
بیش تو شرمی مدار کاین سخنت با من‌است

آن چشم مست بین که خرد در خمار اوست
وآن لعل چون شکر که روانها شکار اوست
عمری است تا چو شمع بامید یك سخن
موقوف پرور دهن تنگ یار اوست
تا کی بخنده‌ئی سردندان کند سپید
صد جان ، برلب آمده در انتظار اوست
زرین رخ مرا که ز خون گشت پر نگار
عذری که ظاهر است رخ چون نگار اوست
معشوق دل غم و می و جانانه‌ی من او
ما هردو در میانه و او در کنار اوست
هرگز باختیار بلا خواست هیچکس ؟
درجان من نگر که بلا اختیار اوست
گفتم اثیر را بکش و رستی از بلاش
دل گفت : این حدیث‌ازاو خواه کار اوست

ازفلك آن ماه کنون آمده است یا پری از پرده برون آمده است
صبر من از هیچ کم آیداز آنك حسن وی از بیش فزون آمده است

چاه نگونسر زنخدانش را — چشمهٔ حیوان ز درون آمده است
آب گره بسته به بین غبغبش — گوی از آن چاه برون آمده است
دام گل و دانه خالش بهم — من چه دهم شرح که چون آمده است
مرغ دل ما در همه عالم کجاست — کز نه در آن دام زبون آمده است

آنکه شکارش چو اثیری بود
دانکه چه بر بند و فسون آمده است

کار ستمت بجان رسیده است — این کارد باستخوان رسیده است
آهی که جهان بهم بر آرد — از دل بسر زبان رسیده است
در وعده تو نمی رسم من — دریاب که وقت آن رسیده است
بر چهره به بین قطار اشکم — از بهر تو کاروان رسیده است
خون آلودست آهم آری — یا تیر تو برنشان رسیده است

ناگفته دل اثیر یارب
شعله بدر دهان رسیده است

یارب آن روی است با آن زیب و کشّی یا مه است
چشمه آب حیاتش در زنخدان یا چه است
از رخ آئینه فامش نیم عکسی بیش نیست
اینکه بر پیشانی خورشید و رخسار مه است
زلف کوتاهش جهانی جان بغارت برد دوش
تاچه خواهد کرد اکنون دست جورش کوته است
غمزه او تیر بردل میزند یارب چنانك
عاشقانرا پوست بر تن نیست ممکن کاگه است
عقل و جان را گم کند هر کس که با او همدم است
خویشتن را گم کند هر دل که با او همره است
دی تقاضای شب وصلش همیکردم ، پگاه
گفت : این تا حشر افکن روز عالم بیگه است

وصل او هرگز بدست کس نیاید ، کیمیاست
یــا ز عشرت خاکپای **عزدین خسرو شه است**

یك امروزت سر من چاکرت هست چگوئی این لطافت در سرت هست
مرا گر داده‌ئی صدبار دانم کزان بازی هزار دیگرت هست
بدین معنی تو باکس برنیائی که از من نازنین تر دربرت هست
گدائی هم بباید چشم بدرا چو از شاهان هزاران چاکرت هست
چه میگویم تو وجان اینت سودا کسی باور ندارد باورت هست
نه زین جانهای زهر آلود صد جان در آن مرجان شکر پیکرت هست

اثیر اینك بدست کافرش ده
اگر دردی دگر در ساغرت هست

محرم عشق را حکایت نیست همره راز تو روایت نیست
گرچه آهنك خون من داری آه را زهره شکایت نیست
نوك مژگانت ناوکی آهیخت هیچکس را از او سعایت نیست
روی تو هر صفی نزد که بی او سرنگون صد هزار رایت نیست
نتوانم نشاند فتنه تو بر جهانی مرا ولایت نیست

زخم حمله چه بر اثیر زدن
گرچه قصداست بی‌عنایت نیست

هنگامه خورشید ز رخسار تو بشکست بازارچه سرو ز رفتار تو بشکست
هر تعبیه لطف که در تازه گلی بود قدرش زرخ زر تو برتار تو بشکست
هر رونق و ناموس که هر لعل و گهر داشت با قاعدد لعل گهربار تو بشکست
برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر ساز حیل هردو چو در کار تو بشکست
زلف تو ز ما بس که تراش دل و دین کرد تا تیشه او تیز ز پیکار تو بشکست
بس پرده مصحف که چلیپای تو بدرید بس حرمت سجاده که زنار تو بشکست
هر کیسه دل طره طرار تو بشکافت صد لشکر جان غمزه خونخوار تو بشکست

بازار بتان تا بکنون داشت رواجی
واکنون که اثیر است خریدار تو شکست

هیچ ، دردی بتو ای مایه درمان مرساد — هیچ، گردی بتو ای چشمه حیوان مرساد
روشن است اینکه تو ماهی و سمند تو سپهر — به حسن مه و سپهر ، آفت دوران مرساد
بنده‌ی آن دهنم ، از بن دندان که بدو — هیچکس را بجز از من ، سر دندان مرساد
یارب آن لب چو به عشاق ستمکش برسد — غمی بشد به رقیبان گران جان مرساد
آنچه درعشق، بجان من سرگشته رسید[1] — از آن ز دهن بر لب و دندان مرساد
یوسف حسنی و من سوخته‌ی یعقوبم — من و غم خانه، تو را نکبت[2] زندان مرساد
چه بود گرخم زلف تو بپای تو رسد — در دل من غم هجر تو بپایان مرساد

گرچه در عالم جان والی بیداد گری
قصه‌ی درد اثیر از تو بسلطان مرساد

یاد میدار که از مات نمی‌آید[3] یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یك طرف از قصه‌ی من هرگز گوش
نه زیم[4] یك نفس از غصهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست ، که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست ، که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد
گفتی ار ، فاش کنی عشق پری، جان نبری
نبرم ، خود نبرم حسن تو جاوید زیاد
گرغرض خون من است ازسراینك سروطشت
ور نه این طشت سه سال است که ازبام افتاد
من براین تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سرسبزی کمتر سك دربان تو باد

۱ــ خ . آنچه ازعشق تو بجان من سرگشته رسید . ۲ــ م . احزان . ۳ـ خ . پ باد . ٤ــ خ . نزنم .

عافیت خواستی از من خیرالله جزاك
او همان شب بعدم رفت که خیر تو نزاد

گلهٔ وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمرو از او هیچ بجز غم نگشاد

عشق[1] ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
گر ز تو عمر ستد در عوضش عشق[2] بداد

در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر واین واقعه بگذار ز یاد

چو لب افق بخندید و دم صبا برآمد — بمبارکی وشادی[3] غمش از درم درآمد
☆ چو رکاب او تهی شد ز سرای پرده جان — نعرات انعم الله صبا، حکم بر آمد
ز پی نثار و تحفه دل و دیده پیش بردم — نه نثار لایق افتاد و نه تحفه درخور آمد
دو غزاله بود فربه دل و دیدگان ولیکن — چو بقد[4] او نمودم قد هر دو لاغر آمد
گر اجازتی بیابم بشکسته بسته جانی — بدهم غرامتی آن نه قیامتی بر آمد
ز دل تهی بر آن در، بگشاد کار عاشق — چو بداد سر[5] برشون ز دو کون برتر آمد
به میانجی دو کشور برسید دل بدلبر — چو بگانه شد بغیرت ملك دو کشور آمد
ز وجود زندهٔ ما چه دهند کاندرین ره — سر صد هزار سرور ثمن یك افسر آمد
به بهشت این[6] تمنی که رسد جز آن شکرفی — که شرار دوزخ او را چو شراب کوثر آمد

باثیر کی نماید غم او جمال او را
دم پرده در حریفی دل راز پرور آمد

من خاك چنان با دم، گاو زلف تو جنباند[7]
در آتشم از آبی کاندام، تو را ماند

مه در گرو خوبی، از عکس بنا گوشت
ششدر بفره خواهد اول بر او راند

۱ــ خ . وصل . ۲ــ م . در عوض . ۳ــ م . خوبی . ٤ــ مج . بقدر . ٥ــ م . جان . ٦ــ مج . آن . ۷ــ م . زلف بجنباند .
☆ : در خ . ثبت است .

توفیر دل و دیده، از روی تو این باشد
کاین بیند و خون گرید آن خواهد و نتواند
چشمت چو مرا بیند، گوید که به ننشینی
تا غمزه خونخوارم جائیت به ننشاند
زینسان که به بیدادی، تو دست بر آوردی
جز یارب مظلومان، دست تو که پیچاند
دردت چو نهان دارم، کاز تختهٔ رخسارم
هر کس که مرا بیند چون آب فرو خواند
گویند نمیداند حال تو اثیر، آن بت
من صنعت او دانم میریزد و میداند[1]

تدبیر دل مرا نمیخواهد	جز صحبت ناسزا نمیخواهد
از محتشمی که هست معشوقم	پیوند من گدا نمیخواهد
هر گه که زمفلسان سخن گوید	دانم که مرا چرا نمیخواهد
من عاشق زاهدم و لیکن او	زر میخواهد دعا نمیخواهد
ای مرد بهانه است زر، کاو خود	در اصل وجود ما نمیخواهد
جان پیشکشم بود که بپذیرد	گر قلب کم بها نمیخواهد
قصه چکنم اثیر، یار اینك[2]
امید به بُر[3] تو را نمیخواهد

هر که دل بر سرو بالائی نهد	بر سر هر آرزو پائی نهد
جمله برخیزد ز راه خویشتن	آنکه سر در راه سودائی نهد
دل بپردازد زهر رائی که هست[4]	پس بیارد بردل آرائی نهد
برنگین جان معمائی کند	پس براو[5] موم تمنائی نهد
در حریم گوهر دل، هر شبی	از سرشك دیده دریائی نهد

۱ــ خ. میداند و میداند. ۲ــ مج. ما اینك. ۳ــ مج. پر. ٤ــ مج. راهی
۵ــ م. بردو.

در بدن هرچند شیدائی کند[۱] ... پیرهن را نام شیدائی نهد
تن بسوزد سوخته خاکی کند[۲] چشم را برروی زیبائی نهد
زیر هر برك از گل رخسار او[۳] خود بخود باغ تماشائی نهد
وز خطا او برسر منشور عشق ... رسم توقیعی[٤] بطغرائی نهد
طیلسان عقل در پا افکند زاهدی را نام رسوائی نهد
لاتکف برنقد امروزی کشد لامکن در پای فردائی نهد
ناتوانی می‌نهد او را ولیك
دست برکتف توانائی نهد

هرکه در دامن تو آویزد نه چنان افتد اوکه برخیزد
عشق تو صد هزار صف شکند که یکی گرد برنیانگیزد
بالبت کش خدای توبه دهاد[۵] هیچ گویم که باز نستیزد
طمع توبه، خود که یارد داشت چو از او دیدنی همی[٦] ریزد
جان سرگشته رحبه می‌طلبد[۷] تا ز جودت دواسبه بگریزد
هرکه حال اثیر بنیوشد
از سر کوی تو، به پرهیزد

بی غم عشق تو دل بکار نیاید جان نبود آب و گل بکار نیاید
عقل برافشاند کیسه لیك ز تقصیر در رخ تو جز خجل بکار نیاید
شمع دلت خوانم ای عزیزتر ازجان نام تو شمع چگل بکار نیاید
سوی تو هر[۸] عشق نامه‌ئی که نوشتم نقش جز از خون دل بکار نیاید
ناوك دلدوز برکشی که فلان را گل شکر معتدل بکار نیاید
تا چو توئی بشکند مصاف ضعیفی هیچ ایاز و قزل بکار نیاید

۱ـ مج بود. ۲ ـ م. نهد ۳ ـ فقط در. م. ثبت است و بدینصورت است. زیر هر برك گل از رخسار اوست. ٤ـ مج. توفیقی ٥ ـ م. تودار ٦ ـ در هر دو نسخه چنین است ۷ ـ م. رخنه ۸ـ مج. بر

بیغم تو یك نفس که شاد و آرم
گر کنی از من محل مجال نماید

دوستی یکدل و دمساز نماند — مونس محرم و همراز نماند
تاز ده بر[1] هدف سینه ما — چرخ را هیچ یك انداز[2] نماند
گر یکی راست زبانی چو عیار[3] — که چو زر در دهن گاز بماند
گرچه ز آسایش در روی زمین — نای کردار جز آواز[4] نماند
هم نماند غم و محنت با کس
جاودان چون طرب و ناز نماند

خوی تو با جور روزگار بسازد[5] — حسن تو با لطف کردگار بسازد
وعده وصلت بگوش هوش فروخوان[6] — تا برود کار انتظار بسازد
بر پی بوی گلی زباغ رخ تو — با الم صد هزار خار بسازد
روی تو دیدم ز خوی خویش خبر ده[7] — تا دل کار اوفتاده کار بسازد
سوخت مرا طبع روزگار مباد آنك — خوی تو با طبع روزگار بسازد
همچو اثیر آنکه درفتاد بدامت
تا به ابد[8] برك اضطرار[9] بسازد

خیمه در کوی یار خواهم زد — در آن غمگسار خواهم زد
با جنیبت کشان نوبت وصل[10] — پای بر روزگار خواهم زد
اولین تازیانه‌ئی که زنم — بر سر انتظار خواهم زد
با رخ خویش و خط اولکدئی — در خزان و بهار خواهم زد
باز بر بام عالم از نخوت — علمی آشکار خواهم زد
خاك در چشم باد خواهم ریخت — آب بر روی نار خواهم زد

---

۱ ـ م. در ۲ ـ م. اندام. ۳ ـ م. کو یکی راست زبانی چون معیار ۴ ـ مج نای کرد از خبر ۵ ـ مج. نسازد ۶ ـ مج. بخوانی ۷ ـ مج. روی ندیدم زصبرهم خبری ده ۸ ـ مج. باید بابرك ۹ ـ مج. انتظار ۱۰ ـ مج. اصل.

پشت پای کمال در ره عشق — بر رخ فخر و عار خواهم زد
دو جهان را چو بشکنم با خود — همه در کار زار خواهم زد

هر اثر کاز اثیر خواهد ماند
جز سخن بر کنار خواهم زد

همچو بالای تو سروی بچمن می نرسد
در خور لعل تو دری ز عدن[1] می‌نرسد
چکنم قصه هجران بکه[2] گویم که مرا[3]
یك زبان است و ز افغان بدهن[4] می‌نرسد
هر زمان زلف تو دارد بسر ما سیهی
سیهی کش ز شکن هیچ شکن می‌نرسد
با نصابم ز خیال تو که چشمش مرساد
گر نصیبی ز وصال تو به من می‌نرسد
هر زمان طنز کنی کان دل بیمار تو کو
راست خواهی،[5] دلم آنجاست که تن می‌نرسد
کشتگان تو چنان ز آتش دل میسوزند[6]
کاز هزاران تن یك تن بکفن می‌نرسد
بر سیمین تو اندوه کشان دارد لیک
کین از آن قوم در اندوه بمن می‌نرسد

خون من میخورومیگوکه اثیر آن من است
باری آن گفتِ زبانی، بدهن می‌نرسد

دل به عشق تو جانسپاری کرد — صبر هم نیز حق گذاری کرد
صبر و دل دست، چون بهم دادند — هم . نیارست پایداری کرد
تاب در کار ما همی افتاد — هم بر آمد چو بخت، یاری کرد

۵ــ م . پرسی . ٦ــ مج . کشتگانی که چنان زاتش .

بخت ما را نخوانده پیش آمد — راستی را بزرگواری کرد
این منم لا اله الا الله — که مرا بخت خواستگاری[1] کرد
ای دل اکنون بساط مجلس انس — برم[2] آن لفظ گفت یاری کرد
که رقیبی کران شد از پس کار — بخت فرخنده پیشکاری کرد
بر در او چوزر نداشت اثیر
زود بر آب چشم زاری کرد

وقت بیاید[3] که دور غم بسر آید[4] — صبح وصال از شب امید برآید
عمر عزیز از سر وداع بر آرد — آن دو سه روز فراق هم بسر آید
بردر این سخت[5] خفته صبر کنم صبر — آخر اگرمرده نیست هم بدر آید
باز من، اکنون که در گریز که افتاد — مرغ دلی شرط نیست تا ببر آید
هست ز ایام یك نظر طمعم بس[6] — وین قدر ایام را چه در نظر آید
سخت بیفتادم از زمانه چه گویم[7] — من نیم آنکس که با زمانه برآید
عمر و مراد، ای عزیز هر دو عزیزاند — این بده اربایدت کازان خبر آید
تیر بلا کاز کمان حادثه بجهد
پوست ندارد مگر که برجگر آید

روزی که جفاهای تو بر یاد من آید — دل نوش کند غصه و از خویشتن آید
چون صفّ بلا، راست کنی ازسر تسلیم — مرد آن بود[8] آری، که نه کمتر زن آید
گر تیغ بیالاید عشقت بمن این فخر — حاشا که زصد پیرهنم یك کفن آید
تاچند زبان گرد بدارم که لب توست — چیزی که ز ایام بدندان من آید
من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم — بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشگست دلم زان شکن زلف مبادا
کاز چشم بدان بر شکن اوشکن آید

۱ـ م. خواستاری. ۲ـ مج. بارم. ۳ـ مج. نیامد. ٤ـ م. درد غم. ٥ـ مج سخت. ٦ـ مج. جمع. بس. ۷ـ مج. چه سازم. ۸ـ م. مرد آن بود آن روز که کمتر.

رخ او دیده را بصر بخشد — لب او کام را شکر بخشد
دو گروهی برافتد از شب و روز — اگر اقطاع حسن بر بخشد
حلقهٔ زلف ذره پرور او[1] — جان آزاده را کمر بخشد
در ره او هم از کله داری است — هر که مردانه وار سر بخشد
باده مستی‌است[2] عشق او که مپرس — هر زمانم غم دگر بخشد
خاك کویش ز اشك چهره مرا — بس که چون رنك سیم و زر بخشد

بی نظیر جهان شود چو اثیر
هر که را عشق او نظر بخشد

نه صفای تو در بصر گنجد — نه صفات تو در خبر گنجد
بر بساط قمارخانهٔ حسن — تا رخش هست کی قمر گنجد
در جلاب روان رنجوران — تا لبت هست کی شکر گنجد
هر که شد مرغ چینهٔ لب تو — مرغ جانش نه زیر پر[3] گنجد
تنگنائی است وصل تو که دراو[4] — نیست‌ممکن که عشق وسر گنجد

همه جرمی بکن که دریابد
همه نازی بکن که در گنجد[5]

آنرا که چنان‌سلسله ها بافته باشد[6] — هر سلسله زندان دلی تافته[7] باشد
هر جا که بجوئید زجانهای عزیزان — در هرشکن آرا مگهی یافته[8] باشد
صد بار بگفتم مکن ای دل مرو آنجا — کان‌ره نه به پای چوتوئی بافته‌باشد
بر کنبد[9] طرار منه چشم که ناگاه — تا در نگری جیب تو بشکافته باشد
صد نامه سر بسته بخوانی و ندانی — کانجا سخن از کاغذ سر تافته باشد

درراه سر کمشده‌ئی کم چو اثیر است
آنکس که بتو هم بتو بشتافته باشد

۱ـ مج . برددراو . ۲ـ م . با دوستی است . ۳ـ م . مرغ دوجهانش . ٤ـوصل او . ٥ـ م . مج . همی . ٦ـ م . یافته . ۷ـ مج . یافته . ۸ـ مج . درهرشکن‌از درو گهربافته باشد . ۹ـم . بر کیسه .

روی تو ، ممالك جهان ارزد	وصل تو، حیات جاودان ارزد
زان لعل که صد هزار[1] دل دارد	هر بوسه صد هزار جان ارزد
نام چو منی همی بری خه‌خه	این نام بدین لب ودهان ارزد
جان، بندگی تورا کمر دربست	انصاف بده که رایگان ارزد
چشم افکندم بدان گل عارض	تا خود به هزار بوستان ارزد

دل گفت اثیر اگر بصر[2] داری
[3] نیکو بنگر که بیش از آن ارزد

☆ که بود ماه که با روی تو از کوه برآید
چه زند سرو که با قد تو بالا بنماید
هرکجا بوی تو آمد ز صبا گرد نخیزد
هر کجا روی تو آمد ز سحر صبح[4] نیاید
غمت آورد بدر صبر . خرد گفت که حقا
اگر او اوست که من دانم ز وجود نشاید
گفتی ار بر سر این مهر بپائی بخوری بر
باش اینجا ، سخنی هست اگر عمر بپاید
صبر زندان فراق تو شکستن نتواند
ور بدندان همه آن است که زنجیر نماید
روی کس نبود وصل تو، یابخت من‌این است
که شب حامله جز هجر همی هیچ نزاید
بار این حادثه من خسته ، بمنزل برسانم
گر درآن سر که جفاهای تو باشد مگر آید

۱ــ م : هزاران . ۲ــ م : بصد . ۳ــ م : نکو . ٤ــ در اصل : هیچ .
☆ : فقط در . م . ثبت است .

گفته بودی بخورم خون دلت مصلحت این است[1]
گوشمالیش بدین جور که او کرد بباید
شایدای دوست همین آید از آن خو که تو داری
ورجز این آید از آن خو که تورا هست نشاید
کرده گیر آن همه لیکن پس از این خوی بد تو
کاین بر آید بفر دوست رساند چه سر آید
عشوه میداد وصال تو که روزی بتوانم
عقل میگفت اثیرا مشنو هرزه سراید[2]

گر نقاب از دو رخ براندازد — عالم از عافیت بپردازد
عرصهٔ روزگار تنك آید — بارهٔ[3] حسن اگر برون تازد
بفلك بر[4]، زنور عارض او[5] — ماه با آفتاب بگدازد
عقل بر گوشهٔ بساط عدم — همه نقد وجود دربازد
بر زمین بر، زرشك قامت او — سرو همچون هلال[6] بکرازد
گر غمش سر بجان فرود آرد — دل ز شادی کله براندازد
وصلش اخسیکتی امیدمدار[7] — که وفا با جمال کم سازد
آنکه با[8] روزگار ناز کند
چون توئی را چگونه بنوازد

نام تو، بهر زبان در افتاد — شوری[9] به همه جهان درافتاد
[10]درحیرت عارض توخورشید — از طارم آسمان در افتاد
هنگام نظارهٔ تو حورا[11] — از کنگرهٔ جنان[12] درافتاد
راز تو نهان چگونه دارم — کاین قصه بهر زبان در افتاد
عشق تو خریده شد بجانی — یارب که چه رایگان درافتاد

۱ــ در اصل ــ نیست . ۲ــ م . هرزه دو آید . ۳ــ مج . پاره . ٤ــ م . برفلك .
٥ــ مج . تو . ٦ــ مج . بگدارد . ۷ــ مج . بدار . ۸ــ م . بر . ۹ــ م . سوزی ۱۰ــم
از . ۱۱ــ مج . جوزا . ۱۲ــ مج . جهان .

انصاف بده چنان همای [illegible]
ما را چو اثیر خویش [illegible]
سیلاب بخانمان در [illegible]

حسن رویش دیده پرخون میکند — عقل واقف نیست تا چون میکند
آب میگیرد زرویش چشم و پس — عکس او آن آب گلگون میکند
دست حسنش ماه را گیسو کشان — از بساط چرخ بیرون میکند
جمله تلقین رخ و زلفین اوست — چرخ هر بیداد کاکنون میکند
عین بیدادی است در دور غمش — هر که آه از جور گردون میکند
عقل را چون ابلهان در شیشه کرد — چشم او یارب چه افسون میکند
ظلم جزعش آشکارست آن بگوی — لعل متواریش هم خون میکند
ازجهان هرچند جورش برمن است — گو بکن زیرا که موزون میکند
گفت زروسیم، گفتم روی واشك — گفت این وجهم چو قارون میکند

نیك ادائی رفت اثیرا کم مپیچ
تا مراعات تو افزون میکند

✿ از تو هر آنچه برمن درویش میرود — راضی شدم چو برهمه، زین بیش میرود
منشین بجور در پس افلاك چون مهت — بر سر گرفته غاشیه در پیش میرود
[2] ای تشنه جمال تو چشمم، بیاد آر[3] — کابت همه بجوی بداندیش میرود
از تشنگیش[4] در عجبم خاصه کاین زمان — بر رخ دو جویم از جگر ریش میرود
در دولت غم تو به محنت غنی شدم — نیك است اینکه با من درویش میرود
کی کام خوش کنم بوصال توچون تورا — همراه نیم نوش دو صد نیش میرود

۱ـ م. کین را سك استخوان. ۲ـ خ. فته، م. خسته. ۳ـ م بیاد دار.
٤ـ م. خستگیش.
✿ : فقط در م. ثبت است

کیش تو چیست جور و کنون بر موافقت دور فلك چو تیر بر آن کیش میرود
در کوی تو زمانه مرا گفت گوش دار بایت بقصد خون سر خویش میرود
دل گفت : رو که دست نیالاید او بما
مهتاب او بگشتن برخیش[1] میرود

جهان پیرباز از دست نیسان خرقه می پوشد
مبارك[2] بادش ار ابر دردخواران[3] زهد نفروشد
قبای سبزه می‌بینی صبا کسوت همی دوزد
ردای سرو میدانی چمن خلعت همی پوشد
شکوفه زیر لب برساغر خیری همی خندد
چو می‌بیند که اسباب طرب نرگس[4] همی نوشد
کشیده تیغ عصیان سرخ بید و شوخ میآید
بخنده گل همی گرید مگر خونش همی جوشد
نسیم از شاخ منبر میکند وز فاخته قاری
خدایش یار بادا ، گر برای دین همی کوشد
زبان از نوحه بر بندد سحر که بلبل عاشق
اگر یك آه خون آلود این بیچاره بنیوشد
ولیکن زآن همی ترسم که بلبل چون فروماند
بدرگاه شه آید و ز اثیر خسته بخروشد

با سرو قدت چمن بسوزد و ز مشك خطت ختن بسوزد
جائی است[5] جهان تو که آنجا شهبال عقاب ظن بسوزد
عشاق تو را ز شعله دل بر تن همه پیرهن بسوزد
هر صبح ز آه آتشینم چون صبح همه دهن بسوزد

۱ ــ در اصل برجیش ۲ ــ در اصل . باشی ۳ ــ در اصل بفروشد ٤ ــ در اصل . پوشد. ٥ ــ م . جائی

در زاویه دماغ عشقت ننشسته همه وطن بسوزد
از تاب تو در تبم که ناچار چون دل بفروخت تن بسوزد
دام بکهیت[1] بر نیاید ور خرمن صد چو من بسوزد
در زلف تو جان ماست ترسم کاز را رخ شعله زن بسوزد
کاز بهر خلاص شوی هندو رسمی است که خویشتن بسوزد

هر کاو چو اثیر کشته توست
از تف دلش[2] کفن بسوزد

دهان تنك آن دلبر نشان طبع من دارد
که در یك نقطه و همی جهانی در وطن دارد
گهرها در شکم دارد لب یاقوت فام او
وزاو سربسته هر نکته شکرها در شکن[3] دارد
چنان خندد که پنداری صبا بر لؤلؤ شبنم
دهان لاله رعنا فرا روی چمن دارد
نهان چون چشمه خضر است هر کازوی کنف جوید
سر حسرت گرفته چون سکندر در کفن دارد
چو روح القدس معصوم است وزماروی می پوشد[4]
چو حورالعین هم جانست و یاقوتی بتن دارد
دمی کازوی صفت گوید چو احمد مهرلا جوید[5]
لبی کازوی عصا جوید چوموسی داغ لن[6] دارد
سخن های فراخ او که در عالم[7] نمی گنجد
شگفت آید بدان تنگی[8] که او جای سخن دارد

۱ ـ مج . بکهیت . ۲ ـ م . دلکش ۳ ـ مج . در دهن ٤ ـ مج . زناری همی پوشد ٥ ـ م . مهرالا گوید ٦ ـ م . ازآن دارد ۷ ـ مج . در گفتن ۸ ـ مج . شکلی

به مهمان خانه عصمت نمکدان ملائك را
کسی داند که گوش جان بدان شیرین دهن دارد
☆ کجا رمزی در اندازد قتیلی چون حسین آرد
کجا زهری بر افشاند شهیدی چون حسن دارد
خرد شارب همی خواند نشانی را که پنداری
سوادلاله بر عنوان درج یاسمن دارد
نشاط آهوان غمزه‌ی او خود عجب نبود
که گرد سبزه جان سبز از مشك ختن دارد
جهان را مژده میآرد بشعر آبدار من
بدین شادی دهانش چرخ پر در عدن دارد
همی گوید بحمدالله اثیر امروز در کیهان
طراوت نظم او دارد که بوی عشق من دارد

شام از طرب رخت سحر گردد — زهر، از مدد لبت شکر گردد
از عشق غلامی تو هر ماهی — سر تا بقدم همه کمر گردد
خورشید اگرچه داشت ناموسی — در دور تو کارهاش بر گردد
چون دایره گرد نقطه لعلت — در گردم اگر نه بر گردد
دفعش بکنم چو زور وزر باشد — گر طبع تو گرد شور وشر گردد
از تنگدلی بدست حال من — ور مردمیم از این بتر گردد
در عشق تو سیم خشك می‌باید — تا کار بدان چو زرّ تر گردد
منظور جهان اثیر در عشقت
شب هست که از در نظر گردد

☆: در . م . این بیت را اضافه دارد لیکن مصرع اول آن مخدوش و تصحیح ممکن نشد:

چه رحمانی دارد که در کنجی از عالم — اینس بی‌قرن گیرد اویس بی‌قرن دارد

لعل تو به نکته[1] در چکاند   [illegible]
در حسن رخت بدست مردی   [illegible]
خورشید نمیرسد بگردت   [illegible]
دامن دامن دلم ز دیده   در پای غم تو در فشاند
نزدیک شد[2] که فتنه تو   بر عالم جوی خون براند
در کار تو، اند پادشاهان   عشقت بمن گدا چه[3] ماند
مرسوم مرا که برلب توست   چون وصل به جمله می براند

دیوان خیال را چه نقصان
گر زود ترك بمن رساند

یار دست جور در جان میکند   زانکه کار جان بمرجان میکند
ناوك مژگان کافر مذهبش[4]   رخنه در شمشیر ایمان میکند
حلقه زنجیر زلفش هر شبی   آفتابی را به زندان میکند
هر که او دامن به مهرش باز داد   خون خلقش بر گریبان میکند
کافری‌های دو زلفش هر دمی   قصد جان صد مسلمان میکند
هردوعالم برنمیگیرد به جنس   چون بهای بوسه ارزان میکند

نیم صبری بی لب و دندانش دل[5]
ازبن[6] سی و دو دندان میکند

جان نقش رخ تو بر بصر دارد   تن نیز غم تو بر جگر دارد
من خاك دل خودم که از عزت   خاك قدم تو تاج سر دارد
در خدمت تو زمانه معذوراست   کاز رحمت خویش بیشتر دارد
هر کاو رخ وزلف آنچنان بیند[7]   کی دل دهدش که دیده بر دارد
پیش تو ز جان خبر نمیدارم   [8]بررس ز خیال کاو خبر دارد

۱ـ مج . کبر ۲ـ مج : آمد . ۳ـ م . که زاند . ٤ـ مج . مذهبی . ٥ـ مج لب . ٦ـ مج . بی . ۷ـ مج . هرکاو رخ آنچنان تو بیند . ۸ـ م . به پرس .

حال دل من ز من چه پرسی — زلف تو جواب خود ز بردارد

گر مینهدت اثیر می بینی

تن نه که از این دوصد دگر دارد

وصلش مرا قرین سعادت نمیکند — چون بیند التفات زیادت نمیکند

خوی زمانه دارد[1] از آن در ره وفا — بسیار می بکوشم و عادت نمیکند

بیمار اوست دل نه بدین است نالشم[2] — زان ناله میکند که عیادت نمیکند

گفت ای فلان ز من بسلامی بسنده کن — کردم به این و هم بسعادت نمیکند

برمن سلام کی کند آن کاو نظر کنون — در آسمان ز کبر و سیادت نمیکند

گفتم که زنده می شمرد وصل تو مرا — گفتا خودت نماز ولادت نمیکند

که گه تعهدی کندم لعل تو و لیك — بی معنی است چون بارادت نمیکند

گفتم که کارم از تو به جان است گفت اثیر — کس گوش سوی زرق و عبادت نمیکند

کافر نمی شوم که دم و عشوه کار اوست

من باورم بلفظ شهادت نمیکند

از عشق تو بوی خون همی آید — دم نتوان زد که چون همی آید

هر بار دل آمدی کم از غم هات[3] — این بار غمت فزون همی آید

چشم تو خدنگ بر کمان دارد — مانا که بعزم خون همی آید

بینائی[4] چشم عقلت چندانست — کان جادو در فسون همی آید

دیدم سر زلف تو که باشد دل — جائی که فلك زبون همی آید

دل خانه من ببرد چتوان کرد — و ز دست که از درون همی آید

میزد در جانم آسمان یعنی — کاز تو ستمی کنون همی آید

عشق توبه حاجبی[5] برون آمد — گفتا منشین برون همی آید

یك بار اثیر زخم خورد از تو

وین بار به آزمون همی آید

---

۱ ـ مج . خوچون ۲ ـ مج . بالشم ۳ ـ مج . پرست ٤ـ مج . بینای ٥ـ م.حاجتی

دل [illegible]

خاک [illegible]

از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز مرا عشق کهن تازه شد ... [illegible] آ[illegible] شد

دل ز برم رخت سفر بار کرد ... جان ز پیش تا در دروازه شد

رنج دل سوخته از حد گذشت ... درد دل ریش ز اندازه شد

عشق اثیر ارچه کهن گشته بود

مژده شما را، که ز سر تازه شد

هر محتشمی پایه عشق تو ندارد ... هر پر جگری تاب عتاب تو نیارد

زود آ، که سود در خم چوگان [illegible] ... [illegible] سودای [illegible]

در باغ امل عشق تو [illegible] اجل شد ... [illegible] آ[illegible] ندارد

بیداد کنی بر من و یکبار نپرسی ... زان کز چو تو، بیداد کنی بر تو گمارد

یکتا شده‌ام پشت الف وار [illegible] ... [illegible] الف هیچ ندارد

گر را، که گران شمری این [illegible] ... عشق تو مرا ز [illegible] بشمارد

او را چه زیان دارد اگر نقش اثیری

از سنگ فرو ریزد و بر آب نگارد

تن بی غم تو جان نمیخواهد ... جان بی رخ تو جهان نمیخواهد

کو، کور دلی که بر دل از عشقت ... مانند سگ استخوان نمیخواهد

☆ این مصرع در دو نسخه مج . وم چنین است و ممکن است خاک باشی همخواند.
۱ ــ ۰ . کر .

گفتم بکن اینقدر، که جان‌از تو جز یك‌دو نفس امان نمیخواهد
بادیده چگونه‌ئی که جز نقشی از کیسه تو زیان نمیخواهد
گفتم بکنم چنین، چه میخواهی هم‌چین [1] چودلت چنان [2] نمیخواهد
جان میدهدت بیك نظرچندین بندیش که رایگان نمیخواهد
سهل است اثیر چون [3] مراعانی
از تو بسر زبان نمیخواهد

از لب یار شکر می‌باید و خطش عنبر تر می باید
نقد بوسه به نهانی ز لبش بهتر از روی چو زر می باید
در سر عشوه شد آن عمر که‌بود وصل را عمر دگر می باید
پایمردی که بگیرد دستم چون کنم زینش بتر می باید
بدشد از بوك و مگر حال دلم بهتر از بوك و مگر می باید
دستگیری که ره هجر بود
تیز روتر ز اگر می باید

گرا هجرت به پرسش‌کمتر آید ز خون دل کنارش کم تر آید
نیارم بست در روی غمت در [4] که چون باد از ره روزن در آید
فروشد در پیت روزم چه باك است تو را باید کازین کاری بر آید
بمن خنجر کشی الا تو‌ترسی که یك باری شکارت [5] لاغر آید
عنان جور اختی سست بر گیر که هر کاو تیز تازد در سر آید
زآه من حذرکن کان دل آور اگر زخمی زندکاریگر آید
مرا بد عهد خواندی سهل باشد تو آن گفتی که از من درخور آید
زنی در یکدیگر زلف وکمت غم گرم صدکار در یکدیگر آید
تو میگوئی دهانی دارم، الا ندانم تاکسی را باور آید

۱ در دو نسخه م. مج. هم‌چی ۲ ــ مج. دولت ۳ ــ مج‌مراعاقی. ٤ ــ مج.
نیارم دست در روی غمت زد ٥ ــ مج. که یك بارت شکایت.

گرابن گردد درست ای س ش..[1] — دریابش. در و گوهر در آید

اثیر اب و ... مهرس بدیدی[2]

بیفکن تخم ... ی بر اید

☆دستار[3]، همه بتان بجمال و وفا برند — پس بیوفا جمال تهی را کجا برند؟

گوئی جمال هست و وفانیست، گومباش — ما را همین بده که وفا را زما برند

خوبی و ، لیک خوی بدت زشت میکند — وآنرا که زشت باشد نازش کجا برند

هم[4] شحنه جفایت ازایشان کشید تیغ — آنها که در جهان ز تو نام وفا برند

اینك توئی و من بچه امید عاشقان — درد سر تکبرو ناز شما برند

والله که چشم عشق بدوزند عاشقان — این غصه گر ز بیم زبان برملا برند

در قصه‌های تو بنویسند عاشقان

مگذاراثیر تاپس از این غصه‌ها برند

وصل شك نیست که‌در می‌باید[5] — و ز میان هجر بدر می‌باید

نظر تا گذرانست بدوست — لیك از بخت نظر می‌باید

خدمتی[6] جان بر او بردم گفت — به از این نقد دگر می‌باید

اگر از وصل سخن میگوئی — سخن اینست که زر می‌باید

دل مرا برسر این گفت مترس — پایمزدت[7] منم ار می‌باید

بس برونق‌سرو کاری‌است اثیر

طنز ناساز تو در می باید

بهار امسال خوشتر می نماید — چمن چون نقش آذر می نماید

چنان شد عارض بستان که‌با او — خط خوبان مزور می نماید

زکحلی[8] برك وسیمای شکوفه — زمین چرخ پر اختر می نماید

گهی، میغ اشك عاشق‌امی فشاند — گهی ، گل روی دلبر می نماید

١ ــ مج . این بس شگفت ٢ ــ مج . ندیدی ٣ ــ دراصل . از ٤ ــ دراصل همه . ٥ ــ مج . وصل نیست که در می باید ٦ ــ مج . خدمت ٧ ــ مج . پایمردت ٨ ــ م . زکحل

نشسته در پس هر ذره خاک — دوصد عطار و شکر می نماید

ز نرگس باغ را چشمی رسیده است — که لاله مشاک و مجمر می نماید

در این موسم اثیر از یار[1]، محروم
ستم ها بین، که داور می نماید

هر آنکس را که دلداری چو آن سرو سهی باشد
نه پندارم که جانش را ز بیمار آگهی[2] باشد
رهین منتش هستند در هر گوشه‌ئی صد دل[3]
وگر نزدیک تر خواهی یکی زانشان رهی باشد
خوش افتاده است با بیماری عشقم چو چشم او
مباد آندم کازین بیماریم روز بهی باشد
سزد گرماه نوسازد رکاب از آسمان مرکب
هر آن دلرا که باسوداش گاهی همرهی[4] باشد
سخن کوته ندانم کرد، در هنگامه مهرش
کسی کاز وی سخن گوید، چه جای کوتهی باشد
دماغی پر سمر[5] دارم، از آن کهتر نوازیها
بگویم با تو، چون مجلس ز نااهلان تهی باشد
شبی در خدمتش بر آسمان، خواهم زدن خیمه
چو جام پرده در جفت سماع خرگهی باشد
اثیرا چون فلک گردت باسم بندگی مسکین
اگر تمکین کنی، دور فلک را ابلهی باشد

یکدمت خود غم دلم دارد — گرچه دل غم بغم بنگارد

می بیزد، خجند ز غم او — من کیم چرخ هم نمی یارد

۱ ـ مج: یاد. ۲ ـ مج: که جانش دارد بیمار آگهی. ۳ ـ م: صد سال.
۴ ـ مج: همدمی. ۵ ـ مج: دماغی پر سر.

[illegible]   ا [illegible] او اوست [illegible] ان دارد
[illegible]   مرد باید که درد [illegible]

[illegible]

تهمت اشکم چو پیدا میشود   [illegible]
زودش اندر خاك پنهان میکند   [illegible]
هرشب از بس دُر که بارد چشم من   دامن آفاق دریا میشود
گه گهی صبرم بدادی یاوری   اه کاکنون رشته یکتا میشود
دوستدار زلف او گشتم چنان   موی برتن دشمن ما میشود
عشق ما در پرده کی ماند نهان   تا کجا او شد، دل آنجا میشود
یار[2] میگوید ندیدم خوی تو   ی جهان از موج دریا میشود

گر تو کار خویش کن اینك اثیر
این زما ازکیسه ما میشود

مرغی یگانه بودم یاری بدستم آمد   الحق شگرف صیدی، تا که بدستم آمد
چون دیداز[3] جمالش چشمم گرفته مستی   با غمزه معربد در چشم مستم آمد
تاراج طره او در هرچه بودم افتاد   و آسیب غمزه او در هرچه[4] هستم آمد
زنار بت پرستی بربست دل چو ناگه   از روی بت نکوتر یاری بدستم آمد
وقت است اگر بر آرم افغان ز دل که برمن   حورا، پیم نیامد زین بت پرستم آمد

بر گوشه بساطش بگرفت اثیر جائی
کازوی نگاه کردم افلاك پستم[5] آمد

یارستم پیشه باز، دست جفا می برد   و ز همه یاران سخن، دست بهامی برد
رنك جفا، راست کرد طره او تاجهان   وای دماغی کازو بوی وفا می برد
گفت که سر کم ندید از درما عاشقان   نیك بدان کاین سخن سر بکجا می برد

۱ ـ . مج . هر شك می زصاف ۲ ـ م . باز . ۳ ـ . م . کازهرچه ٤ ـ مج . بستم .

نایب زلفین اوست، شحنهٔ مژگان او — هر که در این روزگار نام‌جفا می‌برد
راه فرو بسته‌ام، برگذر راه از آنك — قصهٔ بیداد او سوی سما می‌برد
٭ چند تظلم کنی ای دل رعنا که هست
هرچه اثیرت کنون درد و عنا می‌برد

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — دود ز دل، از سر زمانه برآرد
حلقه‌ی زلفت زهر دری که درآید — دست سیه زود گرد خانه برآرد
پای درآید بسنك بازی جان را — دست جمالت چو تازیانه برآرد
تا دهنت حلقه‌ئی ز لطف گشاید — بلعجب چرخ صد بهانه برآرد
فتنه برآن در فرو شود که رخ تو — دست کشایش بآستانه برآرد
چنگل باز است عشق، ار چه ز اول — شهپر طاووس از آشیانه برآرد
هر نفسی صد هزار مرغ هوس را — خال و خطت گرد دام و دانه برآرد
عشق تو شعر اثیر را[1] بنهم چرخ
چون نظر صاحب یگانه برآرد

دل برامید وصل تو جان‌را همی‌زند — مردانه وار سود و زیان را همی‌زند
باهجر توحریف سه‌یك نقش٭٭خوش — وان پاکباز هردو جهان را همی‌زند
مائیم و نیم جانی در پای صد بلا — این بار دست بر زده آن‌راهمی‌زند
الحق به سخت کوشی سستی نمیکند
دل میتوان شناخت که جان‌را همی‌زند

دردی است درد یار[2] که درمان نمیبرد[3] — هر دل که در فتاد بدو جان نمی‌برد
گفتم زطیبت اورا، چندین عتاب چیست — آهسته آ. بکار که چندان نمی‌برد
من در نصیحت دل از آنجا که راستی است — بسیار جهد کردم و فرمان نمی‌برد

۱ــ مج م. عشق تورا شعراثیر بنهم چرخ. ۲ــ مج. درد عشق. ۳ــ ردیف این غزل در مج. نمی‌رود میباشد.
٭: غزل فقط درمج ثبت است ومصرع آخر آن‌مخدوش است.
٭٭: این مصرع چنین است وسکته دارد تصحیح ممکن نشد.

درخشم شدازاین سخن و گفت شد. ش [illegible] می‌برد
گفتم که سایه، ارفتدم درخی چو [illegible] می‌برد

گفتم‌بمالم ، آن لب میگونش را ولی
خود،می زلطف زحمت دندان نمی‌برد

جهان ، جان فشاند چوروی تو بیند ۰ ه روی و ۰ گر خاك کوی تو بیند
نه بیند صبا رنك گل با رخ تو و گر بیند ، چند ، به روی تو بیند
سمن‌زارجان، چون‌سحرخوش‌بخندد چو خورشید گلزار خوی تو بیند
دل و دیده را دایم این کار باشد که سوی تو بوید بسوی تو بیند

مبیناد رویت اثیر ار نه چشمش [1]
دو عالم به یك تار موی تو بیند

باز دل در عشق رائی میزند سنك بر قفل بلائی میزند
ازملامت‌بشت دستی میخورد برسلامت پشت پائی میزند
تاراشکم بسته برقد چوچنك خارج پرده نوائی میزند
زیرمن‌زاراست ترسم بگسلد زانکه او بر نیم نائی میزند
عذر داردگرزمن بیگانه شد راه مهر آشنائی میزند
دست حکم اوقوی‌کن تابقهر طبع سرکش‌را قفائی میزند
مطربی‌جستی درین‌نه‌طاق‌وبس گرچه گه‌گه‌هوی‌وهائی‌میزند

بر سر افتاد از جهان نقد اثیر
هم چنان در کان روائی میزند

باآنکه بهشیاری هم تات [2] نمی‌افتد از نخوت و جبارّی بامات نمی‌افتد
آئی و رقیبانت آیند ز پیش و پس آخرشبی اینَ بازی تنهات [2] نمی‌افتد
بر سر بنهی دستی‌تا جان من‌مسکین چون‌زلف سرافکنده درپات‌نمی‌افتد
شب تیره‌دمی‌روشن‌من‌خالی‌وتوفارغ هان می فتدت در سراین‌تات‌نمی‌افتد

۱ـ مج . چشمش . ۲ـ مج . هم‌تاب .

ممکن که بدل‌داری باشد چوتودرعالم
باری به ستمگاری همتات نمی‌افتد

تو را اگر تو ، توئی عالمی شکار بود
به عهد تو علم فتنه آشکار بود

تویك کناروودو بوسه زدل برون کن وبس
خرد بقاعده خود در میان کار بود

به نیم جرعه دلم را خراب کرد غمت
خوش است گرچه سرم درسرخمار بود

نبودسیم و بشد روزگار بردین سست
که کار خوب به سیم و به روزگار بود

جهان بگیرد حسن تو هیچ میدانی[۱]
سپاه عقل بیك بار تارومار بود

برای حسن توهرجا که دیدمیدان ساخت
چویك وفش ذر این شغل دستیار بود

بر آن بساط که لعل تو گوهر افشاند
[۲]کنار وآستی روح پرنثار بود

تو چون بکاری واز بهر بی نظیری تو
مرا نشایدکم کار چون بکار برد

ندیم عشق تورابا دلم‌چه‌حاجت هاست
گهش بغم بکشد گاه غم گسار بود

ز شحنه ستم تو اثیر جان نبرد
مگر که درکنف عدل شهریار بود

پایه حسن تو آفتاب ندارد
مایه‌ی زلف تو مشکناب ندارد

مستی چشم خوش تودید چو نرگس
گفت که دارد خمار وخواب ندارد

ساغر لاله نمونه دهن توست
لیك چه سود[۳] است چونشراب ندارد

نایب رخسار توست آتش لیکن
او همه رنك است و هیچ آب ندارد

ماه که باشد که در برابر رویت
چهره ز تشویر در نقاب ندارد

عقل که مفتی است در ممالك دوران
مشکل زلف تو را جواب ندارد

چرخ چه گوید که پیش موکب حسنت
غاشیه بر دوش آفتاب ندارد

✲ این همه را باز گوی باغم هجران
تا که مرا بیش در عذاب ندارد

---

۱ مج . جان بگیرد حسن تودیده میدان ساخت ۲ـ مج . کنار راستی روبرنثار برد ۳ـمج . لیك حسود است .

✲ : در م . ثبت است .

منقطع است آنکه چون اثیر در این ره
رخت خطا بر خر صواب ندارد

با که گویم راز چون همدم نماند — درد بگذشت از حد و مرهم نماند
نقش یك همدم بمن ننمود چرخ — وین بتر کاز عمر هم یك[1] دم نماند
تر نگشت از دیده گریان من — چرخ را، در دیده گوئی نم نماند
چونکه من قربان بتیغ[2] غم شدم — ای فلك عیدی مکن کت غم نماند
نیست آئین وفا در شهر ما — من بر آنم خود که در عالم نماند
غمگسار از من بسی غمگین‌تراست — در جهان گوئی دلی خرم نماند

نیم صبری داشت در عالم اثیر
وای او، ازدست غم کان هم نماند

بسته[3] خندان و [illegible] — [illegible] و [illegible] فشاند
ناز تو چون باز نوشت آستین — دامن کبر از دو جهان بر فشاند
در قدم عشوهٔ تو، بس که دوش — عشق ز رخساره‌ی من زر فشاند
وز قبل تیره‌گی چشم من — لعل تو یارب، که چه گوهر فشاند
از رخ و زلف تو خیالی برست — دست شرف برشب و اختر فشاند
شعله مه دامن گردون بسوخت — لطف تو چون آستی اندر فشاند

بود اثیر آندم و یك جان خشك
بر سر این یکدو غزل برفشاند

مشتری غاشیه مهر تو بر دوش کشد — آسمان حلقه پیمان[4] تو در گوش کشد
اثر لطف صدای سخنت در دل کوه — سنگ را داغ بیان برلب خاموش کشد
طبع فطرت هم، از اینجاست که در قعر سماخ — بردف سامع برق از پی مفروش کشد
ماتم خصم تو را غاشیه شفه ابر — مهر زرین کله اندر شب شبپوش کشد

۱ـ مج. کار عمر یك دم هم. ۲ـ مج. بتیز. ۳ـ مج. سنبل. ٤ـ مج. پنهان

عقل شاگردی رای تو کند ورنه قضاش   در شمار [1] بدل کار فراموش کشد
ماه برمذهب توقیع تو از خط کلف   برقع [2] غالیه برسیم بناگوش کشد
خصم گویدمن وپس چون همه‌ی بیخردان   دوش حمال کند تا سر مدهوش کشد
صعوه باز خرکی نیست که باوزن‌دودانك
لاف مرغی زند و بازی برموش کشد

☆ امید وصل غم روزهجرچون‌شب‌شمع   ز سوز سینه لبم خشك و دیده تر دارد
امید وصل زدل پرس و درد هجر زجان   که هرکسی ز غم خویشتن خبر دارد
بذوق جان سخن تلخ‌توخوش‌است زقند   از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
اگرچه‌بس‌خوش‌وشیرین‌بودشکرلیکن
حلاوت لب تو لذت دگر دارد

☆ جور تو گر عنان بجنباند   آسمان در رکاب او راند
بلب آمد هزارجان وقت‌است   که قبولت بسی بجنباند
گفتی آن وعده یاد میداری   هم بر آنم خدای میداند

☆☆☆

مرا براین نسزاید [3] که از تو باشم دور   مکن مکن که نئی در هلاك من‌معذور
چه کرده‌ام که چنین‌رفته‌ئی زمن درخط   چه کرده‌ام که چنین کرده‌ئی مرامهجور
امید من مکسل [4] ز آن دولاله سیراب   خمارمن مشکن زان دونرگس‌مخمور

۱ـ مج . شمایل . ۲ـ مج رقعه . ۳ـ م . مر این بسزاید . ٤ـ م . بگسل .
☆ : فقط درم . است .

☆ : این دوغزل ناقص است ناچار بهمان صورت در غزلیات چاپ شد .

در آرزوی تو جانم بلب رسید کنون ... دگر چه ماند نگوئی بو برین رنجور

امید روز بهی چون بود مرا در عشق ... ه وصل یار مساعد نه من بهجر صبور

در آرزوی تو دردی[1] که در دل است مقیم[2] ... دوای[3] آن نبود جز که دیدن دستور

☆ فلك به چشم تغیر نگاه کرد بمن ... بدان نظر که بود لعن در حق مسطور

☆ غم چو طوق گلو گیر شد عجب مشمر ... اگر بطاق در افکنده‌ام حدیث سرور

☆ فلك ز سخت گمانی که هست بر همه کس ... همی بتیر نشاید زدن دل مسرور

☆ سبب کمال من آمد قصور حال مرا ... بلی عجب نبود زان سوی کمال قصور

☆ منم زیان زده‌ی شرمسار خشم آلود ... بدست چرخ مقامر چو مردم مقهور

☆ دلم بری و نپرسی زهی ز من فارغ ... جفا کنی و نترسی زهی بخود مغرور

☆ چو آتشم چه، بطباخی مزاج سخن ... ضمیر من ننهد آفتاب را مجرور

مرا چه طرفه بیانی است همچو جان شیرین
ولی حلاوت آن کرده عالمی پر شور

تا تولای تو کردم شدم از خود بیزار ... باجفای تو خوشم گر تو نگیری آزار

من بگریم تو بخندی چکنم خوش باشم ... تو و آن خنده شیرین من و این گریه‌زار

چون گل و خار ز بستان تو آمد نه رواست ... گل چو جان داشتن و خار رها کردن خوار

منبر اول تو نهی، دار بآخر تو زنی ... من چو مشغول توام فارغم از منبر و دار

گر تو فریادرسی دست نیارد بیداد ... ور تو زنهار خوری سود ندارد زنهار

عشق گوید برو اینك کفن و اینك تیغ ... درد گوید برو اینك سرو اینك دیوار

۱ـ م بشکن . ۲ـ م . جانم . ۳ـ مج . دروی است مقیم . ٤ـ مج . جزای .

☆ : این ابیات فقط درمج ثبت است .

او عدو پرورد و دوست کمد بر کت چست[1] دام اندیشه برافکن سر اقرار[2] بر آر
یا[3]، ره دشمنی خود بملامت بر گیر یا حق دوستی من به تمامت بگذار

یا به اسلام در آ، خرقه اسلام بپوش
یا به کبری[4] شو و در بند به پیگر زنار

آن زلف مشوش بین در عنبر و بان[5] منگر و آن قامت دلکش بین در سرو روان منگر
با لعل لبش خطی در نام بدخشان کش[6] آسایش جانداری ز آسایش جان منگر
گو بد که جهان و جان[7] با حرمکن گویهان[8] کان جان و جهان آمد در جان جهان منگر
با شخص فسادشمن بر راه سران منشین با دیده‌ی نا محرم در روی بتان منگر
او معنی دل دارد تو صورت و تن بینی با چشم چنین هی‌هی در یار چنان منگر
بین از تو اثیر از وی بیزار شود لیکن در سوز دلش می بین در قول زبان منگر

گر صاحب تمکینی در حضرت عشق تو
چون همت خسرو کی در کون و مکان منگر

دلا میراث آن جان و جهان گیر و گرنه ترك من گو دست جان گیر
مرا در مملکت جائی است صافی بر او سودی نمیگیرم زیان گیر
بر آوردم به ننك از عشق نامی بهر نامم که خواهی در زبان گیر
مرا گوئی جهای خصم داری بشو درخون خود جان جهان گیر
سبکپائی نه از فتوی عشق است تو خود برمن اجل را سر گران گیر
خوشم صبری است یعنی در کمینم بقوت دست و بازوی کمان گیر

۱ـ م. مست ۲ـ مج سرافراز ۳ـ مج باده ٤ـ م. مج. کیری ٥ـ مج
مان ٦ـ مج کن ۷ـ مج. جان وجهان ۸ـ مج. گویان.

و در ثناء سلطان ارسلان گوید

یك نظر در صورت آن روح روحانی[1] [2] — [illegible] نگر
تا سپهر گوی زن بینی مه[3] چوگان گدار — خیز و در میدانش بر یکران چوگانی نگر
میرخوبان است، کاورده است منشور جمال — اینك اینك بر رخش طغرای سلطانی نگر
در شکنج غبغبش چاه ذقن محبوس ماند — یارب آن زندان دل ها ، چاه زندانی نگر
دعوی خون کرد بر من، خط او گفتم چرا — گفت کاینك حجتی شرعی و برهانی نگر
زلف و چهرش بر کنار شام باده نیمروز — باسپاه کفر بر مرز مسلمانی نگر
قاصدا، یك ره به تبریز آی و رخسارش ببین — مصر اعظم دار ملك ماه کنعانی نگر
با گشاد[4] غمزه‌ی تیرافکنش بر راه او — کشتگان آشکار از خم پنهانی نگر

در نثار موکب حسنش اثیر از اشك خون
بر سر مژگان گرفته لعل پیکانی نگر

دلبری دارم که یارب زینهار — زو چنان زارم که یارب زینهار
او مرا در چشم و من در چشم او — آنچنان خوارم که یارب زینهار
هردمی صدبار بیش از جور یار — بر زبان آرم که یارب زینهار
راست میخواهی چنان در کار او — کور شد کارم که یارب زینهار
گیرم از جورش نیارم زد نفس — اینقدر یارم که یارب زینهار

من نیارم یاریم معذور از آنك
دلبری دارم که یارب زینهار

ای ز تو بر هر دماغی صد هوس — وز وصالت خود نشان نادیده کس
چیست جز غم با دل من همنشین — کیست جز درد تو با جان همنفس

۱ـ مج . شکر ۲ ـ مج . این روح ریحانی ۳ ـ مج . چه ٤ ـ م مج تا گشاد

تیز بازاری و چون تو شکری — در مه دی هم نمانده بی‌مگس

تا غمت شحنه است در شهر وجود — فتنه برتخت است و عدل اندر جرس

یك لقب برناید از دیوان تو — هیچکس را در جهان جز هیچکس

تحفه‌ئی میخواست عشقت گفتمش — نیست حالی جز به جانم دسترس

خنده‌ئی زد گفت مرغی چون اثیر
غبن باشد که به پرّد از قفس

مسلمانان فغان از دست چشم کافر مستش [1]
دل آزاد من چون دید سحری کردو [2] بربستش

خیالت چون نهم بر دل از آن بدعهد بی‌حاصل
دل من گر بخون دل بگرید جای آن [3] هستش

سیاها، روی مظلومی که خواهد روی گلرنگش
درازا ، دست بیدادی که دارد طره پستش

تنم در تب همی سوزد، رباب دل چنان گردش [4]
دلم مرهم نمی گیرد، بتیغ غم [5] چنان خستش

ز زلفش یادگاری خواستم تا مونسم باشد
بقد من اشارت کرد هم در حال [5] بگسستش

صراحی وار [6] دل پر خون ببزم خسرو عادل
روم بر سر نهم دستی ز دست چشم بد مستش

گر ز کوی عاشقانی ، تا عدم هم خانه باش
خویش خوش [7] رویان شدی، باخویشتن بیگانه باش

۱ــ مج . مسلمانان فغان دارم ازدست کافرمستش . ۲ــ م . آزاد من دیدند سحری کرد و بربستش . ۳ــ مج . م . جان هستش . ٤ــ مج . گردست . ٥ــ مج. بشگستش
٦ــ مج . چراحی‌دار . ۷ــ مج خویش‌خویش .

که سرای خاص را، چون ع...میاندش...

[illegible]

هر که را برکوش زنجیری بود دیوانه شو
هر که را بر پیشگه شمعی بود پروانه‌باش

در میان پاکبازان بر بساط انبساط
گر همی خواهی که فرزینی شوی فرزانه‌باش

راه این درگاه، برنفی است و اثبات ای اثیر
سالها تو روی گر آری، نه در بت خانه باش[3]

٭تو چه گوئی ار بپرسم زلب شکرفشانش | زچه داد زهر مارا، چه بود جوابش، آتش
زدلم گرفت نسخت مگر آن دهان تنگش | چو ندید کس دهانش بچه میدهد نشانش
زمیانش ار بیابم بخرم بجان کناری | که مرا تومردمی کن خبری ده ازمیانش
سحری زباغ حسنش نفسی زدم زحیرت | گل و باد و سرو، ترسم که رسد بسی زیانش

من تنگدل که هستم زغمش فراخ روزی
دل تاب خورده دارم بکمند دلستانش

درخون دل نشاندم روی[4] ازفراق رویش[5] | قدی چو سرو گردم موی از فراق رویش
جوئی است ز آب خضرش، درچشمه لب من | برشیب رخ براندم، جوی ازفراق رویش
تا آب صبح صادق، رویش بگشت برشب | برخاك تیره دادم، خوی[6] از فراق رویش
درلاله می، نه بینم رنك ازوصال رنگش[7] | وز گل نمی پذیرم بوی از فراق رویش

بی گوی غبغب اوچوگان قد اثیر[8] است
چوگان هر بلا را، گوی ازفراق رویش

۱ـ م. دلهیز. ۲ـ م. افسانه باش. ۳ـ مج. براین خانه باس. ٤ـ مج دی ازفراق. ٥ـ در نسخه. م. ردیف. روشن، میباشد. ٦ ـ مج. برخاك دیده دادم روی. ۷ـ مج. رویش. ۸ـ مج. قد برافراشت.

٭: این غزل فقط در. خ. ثبت است.

: ای عشق یکزمان زدل من نفور باش ای دل چو عاشقی به بلاها صبور باش
عشق آتشی است کاب‌دودیده شرار اوست دادمت پند و گفتمت زین کاردور باش
دیوانه وار بسته زنجیر زلف باش پروانه وار سوخته نارو نور باش
گاهی بسان آتش سوزان زبانه زن گاهی میان آتش سوزان بخور باش
ای عاشقی که موی شکافی بکار عشق
زآهن شکاف غمزه خوبان حذور باش

مهمان تو آمد دل در باغ رضا خوان کش
وین مرغ سخندان را در پای سلیمان کش
در شبروی جانت جاسوس سکندر شو
شبدیز فلك[1] خور زادر چشمه حیوان کش
نقل دل مشتاقان از میوه مریم کن
دخل ره سرمستان بر زاده عمران کش
زان معرکه و مجلس چون لاف زدی باری
هم تیغ چو گردان زن هم جام چو مردان کش
ناهید مشعبد را در حقه نسیان کن
بهرام معبد را در حربه خذلان کش
یك ساغر محمودی در پای ایاز افکن
دستش به بغل برنه، مستش به شبستان کش
زینی که نهد همت بر کرده‌ی کردون نه
وان کره‌ی[2] مه را در آن چنبر[3] جولان کش
چون آخته شد تیغت بر کردن گردون زن
چون تافته شد میلت در دیده[4] دوران کش

۱ ـ م . مج . خود را ۲ ـ مج . کرهه ۳ ـ م . در آن چیز چوگان ٤ ـ مج . مهنه
✽ این غزل فقط در . خ . ثبت است .

بالای ممالك را در مهمه[1] دل کم کن
بالای خلافت را در درگه سلطان کش
خواهی که‌در آن‌حضرت‌شاه‌از‌تو‌سری سازد[2]
این سر که کنون داری پیش‌سك دربان کش
نقل زحلی چون گل در کار دو پروین نه
نام گهری چون دل در عقد دو مرجان کش
هم یونس غمگین را از حوت[3] بساحل بر
هم یوسف خود بین را از بخت‌بزندان کش
سر را به چنان میدان بازیچه چوگان کن
وانگه رقم مردی بر گوی گریبان کش
از باغ اثیر آنجا یك بر بشکوهی ده[4]
وزچشمه‌بی‌چشمان یکقطره‌بعمان کش[5]

☆ درفراقت طاقت من گشت طاق — مستمن از جور و بیداد ازفراق
جفت اندوه و فغانم روز و شب — تا بماند ستم، من ازوصل تو طاق
جز خیال تو ندارم هم نشین — جز غمان تو ندارم هم وثاق
خلق عالم شرح نتوانند داد — آنچه من در سینه دارم از فراق
هرچه ممکن بُد بکردم من‌ولیك
دولت وصلم نیفتاد اتفاق

چند خورم خون خود ازدست دل — شسنم از دوست بهفت آب و گل
زین شبش او داند و شمع ختن — زین قبل او داند و ماه چگل
بیدلی او زانکه بدین چاشنی است — باد دل از من بدو عالم به حل
روز اگر می برود گو برو — نیست غم او همه بر من سجل

۱ـ مج . مهنه . ۲ـ مج . سپر . ۳ـ مج . خواب . ٤ـ مج . برلشکر می ده
٥ـ م . یکمر مقهان .

☆ : این غزل در خبك خطي‌شده ۹۲۰ ثبت است .

فارغم از دل من و طبعی چو آب ساخته با مدح شه صف گسل
گرهمه سنگ است چو مومش کند آتش سودای بتی سنگدل
خسرو خسرو فش خسرو نسب
مظفر الدولت والدین قزل

چومن عادت[1] چنین دارم که غم راشادی انگارم
به بیماری چنان کامد[2] تو هم میدار تیمارم
بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن
از این بیکار کم داری دمی بیکار مگذارم
بیك غم[3] ابلهی باشد که از عشق تو بگریزم
چو یك غم بخشدم حالی غم دیگر طمع دارم
مرا گوئی مراد خویشتن را می‌شناسی . هی
شناسم ، یار بدمهری و دانی عاشق زارم
زرخسارت گلی برمن، گرامی‌تر زصدجان‌است
چو این معنی همی‌دانی،مکن خوارم منه‌خارم
بمستی بوسه‌ئی دوش از لبت بر بوده‌ام اکنون
همین معنی بهشیاری همی خواهم[4] نمی‌یارم
زخطم پای‌بندی کن که چون زلف تو درتابم
ز لعلت شربتم فرما که چون جزع تو بیمارم
اثیر خویشتن میخوان مرا تا لاجرم در شعر
عراقین و خراسان میشود اقطاع بازارم

می‌بین که تاچه غایت ازتو بدرد و تابم[5] هم رخنه می نجویم[6] هم روی می‌نتابم
از تو وفا نخواهم زیراکه خود نداری بر تو بدل نجویم ، زیراکه خود نیابم
چون خاك برندارم چهره ز آستانت ور فی‌المثل بریزم هر روز صدره آبم

۱ـ مج . چوعادت من . ۲ـ مج . کاید . ۳ـ م . بیك دم . ٤ـ مج . بمی یارم .
۵ـ م . یابم . ٦ـ م . بجویم .

گر،داریم زخواری چون [illegible] — [illegible]

ی تو جهان روشن [illegible] — [illegible] آوردم

[illegible] — [illegible]

کوه است [illegible] هجرم [illegible] — [illegible]

وین قصه‌ی مظلم بر هجر [illegible] — [illegible]

گفتا، که نوبت من وانکه اثیر زنده
غم گفت بس نمانده آنرا همی شتابم [3]

باز [4] در دست چرخ بد سازم — پایمال جهان طنازم
هجر، بردوخت دیده طربم — عشق بدرید پرده رازم
نیست پای گریز، می‌باشم — نیست دست ستیز، میسازم
گر بر آرم بزار ناله دمی [5] — چرخ شوری کند بر آوازم
دهر پر فتنه انس می‌جویم — راه پرحادثه است، می‌تازم
بیم جان است سست [6] میکوشم
دست خون است وید همی بازم

از همه عالم خریدار توام — باورم کن عاشق زار توام
پای بر کار دل من می نهی — گرچه میدانی که بر کار توام
چندگوئی دامنم [7] خواهی گرفت — پس بگیرم عاشق زار توام
دوش درهنگامه زلفت شکافت — جیب دعوی چشم طرار توام
طیلسان [8] خواجگی برهم درید — برمیان عشق [9] زنار توام
گر ندارم کیسه بیع و شری — خاکروب گرد بازار توام

۱ــ برهنه ۲ــ . مج. تابم ۳ــ م. نتابم ٤ــ م. بی‌تو. ٥ــ مج. براز ناله و نی ٦ــ . دست ۷ــ م. دانم ۸ــ . مج. طیلسانی ۹ــ . مج. عاشق
✿ فقط در م. ثبت است.

ای بخاك افکنده آزرمی بدار
نیست باری ، ترك آزار توام

پیمان شکنا[۱] برسر پیمانت نمی‌بینم
طغرای وفا بر سر فرمانت نمی‌بینم
از توکله ها دارم در خون دل آغشته
تا عرضه کنم برتو خندانت نمی‌بینم
از غایت حسن تو در غیرت چشم خود
پیدات نمی یابم پنهانت نمی‌بینم
☆ گرچه ز تو میگویم در گفت نمی آئی
ورچه بتوام زنده چون جانت نمی‌بینم
تا خود چه سواری تو کازغایت چالاکی
جز بر دل وبر دیده جولانت نمی‌بینم
در خوبی و چالاکی چون شعر اثیری تو
کالاّ دل تنك او میدانت نمی‌بینم

درد هجران تو را داغ جگر ساخته‌ام
گردمیدان تو را کحل بصر ساخته‌ام
بود نام توای یار نه نزدیك ونه دور
تو زمن هیچ‌ومن از تو همه برساخته‌ام
برده کژ مده‌ای هستی من بُرده‌ی تو
گرچه بازخمه سرکژّ تو در ساخته‌ام
خطی آمد ز تو درخون من ومن چوقلم
پیش از آن‌خط قدم ازتارك‌سر ساخته‌ام
طوق زرکردی رفتم مگر از راه جمال
دست در گردمیان تو کمر ساخته‌ام
سرو بالائی‌وسوسن‌بر و گل‌عارض ومن
ز تو بستان تماشای نظر ساخته‌ام
ای‌بساشب، که تو در خلوت‌و من‌تاسحر
از قد خفته خود حلقه در ساخته‌ام
حلقه حلقه است در داج فلك آه اثیر
زان گل حلقه آئینه در ساخته‌ام

دوش بادوست محاکات[۲] بجان میگردم
نکته را راه به[۳] هنجار زبان میگردم
[۴] غیرت عشق چنان پرده[۵] همیداشت که من
نقش اسرار زخود نیز نهان میگردم

---

۱ ــ م . شکنان . ۲ ــ مج . مجازات ۳ــ مج . نکته داده بهنجار ٤ ــ . مج عزت ٥ ــ . م . چنان چشم.
☆ : فقط در مج ثبت است .

چون جهان نزل جنان بود[۱] من از پیروزی
منزل همت از آنسوی جهان[۲] میگردم
نظر از هرچه فلك دید، زمین میخواندم
خرد از هرچه خبر داشت، عیان میگردم
تامرابو، که[۳] هم از من بخرد یار به هیچ
سود و سرمایه بر آن[۴] بیع زیان میکردم
بحروفی که همی بست سر حلقهٔ دُرج
خاتم غیب در انگشت بیان میکردم
از چو[۵] خورشید مرا کان گهر[۶] کردی ومن
دامن او صدف گوهر کان میکردم
تا بآماج رسد تیر سحر یعنی آه
گـاه تیر از قد خود گاه کمان میکردم
دم بدادند مرا دام طرازان حواس
زآنکه[۷] پرواز نه‌دراوج مکان‌میکردم

دلبری دارم که جان‌میخواهدازمن،چون کنم
ازسر جان بر نشاید خواست ای‌تن،چون کنم
گوهرمهرش چو کان دردل نهان کردم‌ولیك[۸]
با چنین دریای مروارید معدن، چون کنم
چشم سوزن کرد بر من عالم از بس کافری
ای‌مسلمانان وطن در چشم سوزن،چون کنم
خانه‌ی من برد وپس درخانه‌ی‌خودتن‌بزد[۹]
چاره‌چه،باآن‌جهان‌آشوب‌تن‌زن،چون[۱۰] کنم

۱ـ مج . چنان . ۲ـ م . جنان ۳ـ م . تا مرا بوك هم . ٤ـ مج . بود سرمایه سرمایه درآن بیع . ٥ـ م . ازجو . ٦ـ م . کرده . ۷ـ مج . پروانه . ۸ـ مج. نهادم کرم لیك . ۹ـ مج . نبرد . ۱۰ـ مج . استون تن چون کنم .

اختیاری نیست داغ درد را لیك از جهان
چون دل مسکین در او کرده است مسکن، چون کنم
یا، دل من پیش او دارید تا رحمی کند
یا، طریقی پیش من بنهید، تا من، چون کنم
ترهمی آید غزل در شیوه‌ی شعر اثیر
گشتگان عشق‌را زین‌شیوه شیون چون کنم

همه عارض تو بینم، چو نظر بر آب دارم
همه چهره‌ی[1] تو بوسم، چو بکف شراب دارم
بدعا لب[2] تو خواهم، پس از آن[3] چو اشك ریزم
رخ خویشتن برنك لب[4] تو خضاب[5] دارم
تو نقاب رسته دُرّ[6] ز عقیق ناب داری
من خسته دل در اشکی، ز عقیق ناب دارم
بدو زلف باز چنگل چه نکو بطم گرفتی
چو زاشك دیده دیدی، که وطن در آب دارم
همگان ز آتش تو، شده‌اند گرم و روشن
من تنك روزی از وی، نه تبش نه تاب دارم
چو بدیدنی مجرد، دل و دین نهاده باشم
نه تو و نه منت تو، مه و آفتاب دارم
به نقاب در نشستی، که نهان و مه به‌بینی
من از آن نهان خود را ز تو در نقاب دارم
چو عذاب تو عتاب است و جفای تو جدائی[7]
دل از این جفا ندارم سر آن عذاب دارم

۱ـ مج . همه مهره‌ی ، ۲ـ خ . غم . ۳ـ مج : از آنکه . ٤ـ خ ، رخ . ٥ـ خ . خطاب . ٦ـ مج . بسته در . ۷ـ مج . خدائی .

ز سر فسوس گفتی که اثیر هیچ داری
اگرم بجان امانی بدهی، جواب دارم

ز تحمل که باشد زتو کهنه عاشقان را
گله نیست یار بد عهد، دلی خراب دارم

مه را وجود گفتن[1] با روی او نیارم
سیمینه شمع گفتن بر موی او نیارم

گفتم که خواهمش جان[2] دل گفت تن [illegible]
من مردی آن ندارم خوی او نیارم

خواهم مراست خود زین طره هر که هر گه
از بیم او دمیدن در کوی او نیارم

دریا کشم بساغر لیکن چو روی اویم
در [illegible] شوم[3] کشیدن از جوی او نیارم

✿ صد بار آب رویم رویش ببرد [illegible]
من را [illegible] جان بر روی او نیارم

خواهم که گوی باشم چوگان حکم او را
چون بنگرم نه بینم بازوی او نیارم

چون اوست کعبه دل[4] من جمله روی کردم
زان روی تو توانم جز سوی او نیارم

گر باد صبح گردم هرجا که رهنوردم
جز خاك او نبوسم جز بوی[5] او نیارم

از دل گره غم تو بگشادم
سودای تو از دماغ بنهادم

برمن دگری گزیده‌ئی شاید
او را بتو و تو را باو دادم

عمری است که خاك تو همی بوسم
معلومم شد کنون که بربادم

یك چند ز جور تو برآسایم
گر دولت عافیت دهد دادم

بل تا، زره سپهر باز افتد
روزی دو سه کاروان فریادم

من بنده بخت فرخ خویشم
کاز دست غم تو کرد آزادم

عمری بگذاشتم که یکساعت
در عشق تو کس ندید دل شادم

والله که کنون چنین همی دانم
کاین دم ز مشیمه جهان زادم

[6] بگماشت خدای رادمردی را
تا محنت تو ببرد از یادم

۱ـ مج . گفتی . ۲ـ م . جانش خوانم . مج . که جان بخوانم . ۳ـ م . پل .
٤ـ م . من . ٥ـ پ . خ . کوی . ٦ـ م . بگماشته .

✿: در خ . ثبت است .

حالی باری[1] ز ظالمان[2] جستم / هر چند بکافری در افتادم
ای طبع اثیر برهمی[3] میزن
کاز دل گره غم تو بگشادم

دوش در عیش و عشرتی بودم / کاز طرب تا بروز نغنودم
یا ربود وشراب وشمعی‌ومن[4] / زحمت اندر میانه ، من بودم
با وصالش غمی فرو گفتم[5] / وز جمالش دمی ، بر آسودم
گاه کام نشاط خوش کردم / گاه جام طرب به پیمودم
گره هجر و بند گیسوی یار / هردو با هم بلطف بگشودم
دست با چرخ در کمر کردم[6] / پای بر ماه و مشتری سودم
خواجه گیها،زمانه‌درسر داشت / لیك من ، بند گیش فرمودم
چار بوسم زیار را تب بود / پنج دیگر ز راه بربودم
ده به‌بخشید بعد از آنم لیك / بستدم بر لبش ، به بخشودم
با چنین عیش ظلم باشد اگر
گویم ازبخت‌خود نه‌خشنودم

بی‌تو با یك دل ، غم دل مانده‌ام / دست برسر،پ،ی در گل مانده‌ام
هر کسی را، یادلی‌یا دلبری‌است / من چرا ، بی دلبر و دل مانده‌ام
دست گیریدم ، که سخت افتاده‌ام / چاره‌سازیدم،که مشکل مانده‌ام
یار با هر ناقصی شاد است و بس / من بغمخواری چو کامل[7] مانده‌ام
صد دعا، در سینه دارد آن مگیر / من بدین یك‌نفس[8] حاصل مانده‌ام
دخل‌وخرجی‌نیست‌بس‌وافر که‌من / در غم باقی و فاضل مانده‌ام
چون کنم آسان گذارم چون اثیر
تا در این ده روزه منزل مانده‌ام

۱ــ م . بازی . ۲ــ م . ظالمی . ۳ــ م . برهمین . ٤ــ پ . شمع وبسی . ٥ــ مج م . غم تومیگفتم . ٦ــ م . گیرم . ۷ــ مج . کاهل . ۸ــ م . نقش .

هرغم که دهد عشق تو من خار ندارم   تو علم الله که جز این کار ندارم
دور از شب زلفین تومرك دل من باد   آنروز ، کش از درد تو ، تیمار ندارم
ازعشق توخوارم،نه که خودعزمن آنست   من خواری عشق تو ، چنین خوار ندارم
ازدیده چه شك باشد، اگرخون نفشانم   وز ناله چه عذر آرم اگر ، زار ندارم
گوئی که زر خشك همی با مر داری   [illegible]م از این یارب زنهار ندارم
☆هان روی چوزرخواهی هان سنك و ترازو   در کیسه نه زین باری بسیار ندارم
☆ بل تا چو کمر دست در آرم بمیانت   من نیز مسلمانم و زنار ندارم

گفتی که اثیرا قدر این کار نداری
گر راست همی خواهی نهمار ندارم

یارب، این من ، غریب کم خطرم   که چو بخت اندر آمدی، زدرم
خه، تو ، یاری[2] زخوب خوبتری   وای من ، کاز غمت ز بد بترم
همه‌تن‌چشم اگرچه‌چون‌نرگس   در گل عارض تو می نگرم
هم ز خود باورم همی نکند   خبرت هست ، سخت بی‌خبرم
راست خواهی ، نظاره رخ تو   ببرید از وجود خود نظرم
می‌نماید که بخت بیدار است   تا من خیره سر ، بخواب درم
کمری بر نه بسته‌ام می بین   که بقامت ، چو حلقه و کمرم
شرح این قصه باز من بدهم   که چه آورده هجر تو بسرم
ای بسا شب،که بود بی رویت[3]   روی بر خاك تیره ، تا سحرم
وقت آن‌است‌اگربخواهدخواست   خشك خشك تو عذر چشم ترم
☆دربرم کیسه تنك‌وز،رخ وزلف   پر گل و مشك کن ،کنار و برم

چون اثیرم ببندگی بردار
تا طراز جهان شود اثرم

از نو ، رقمی بردل درویش کشیدم   خط ، برخرد عافیت اندیش کشیدم

۱ــ م . ترسم . ۲ـ م. باری . ۳ــ مج . که بودی ازهجرت .
☆ : فقط در م ثبت است .

سودای تونا[1] خوانده درآمد زدرجان | در خانه دلی بود مرا ، پیش کشیدم
تا راز تو در[2] سرخی رخساره بپوشم | بس خون که بچشم ازجگرریش کشیدم
دیدم که همه بی‌رقم درد تو صفرند[3] | منهم رقم درد تو بر خویش کشیدم
صد بار ، ز بیداد تو رختی که ندارم | از عالم هستی بعدم پیش کشیدم
با محرم و نا اهل چونحل ازقبل تو | هم نوش فدا کردم و هم نیش کشیدم

از غایت جور تو ، **اثیرا** سخنی ماند
آن نیز بپیش تو جفا کیش کشیدم

کو ، محرمی، که قصه تو در میان نهم | گوش سخن بگیرم و بر یك گران نهم
صد ، به نیوش وصل بیك رمز سر بمهر | از دست دل برآرم و دردست جان نهم
یك ره ، اجازت کرمم ده ز بندگی | تا محنتی ز صحبت او بر کسان[4] نهم
خوش کن بوعده‌ئی ،دل من، گو خلاف باش | تا چشم انتظار ، به عمری در آن نهم

دست خوش توام بزبان[5] خوشم بدار
تا من بلطف، نام تو اندر زبان نهم

بی[6] شب زلف تو سیه روزم | خسته روزگار کین توزم
محرم بزم خوبی تو منم | که بیك آه می بر افروزم
تا تو را حسن نیك میسازد | چشم بددور،خوش همی‌سوزم
مرهمی نه ،که بخت دلریشم | چینه‌ئی ده ،که بس نوآموزم

خرمی را بنقد[7] شب خوش باش
تا چه از راز نسیه[8] روزم

چون با غم تو قرار گیرم | از هر دو جهان کنار گیرم
با بخت ز جیب سر برآرم | چون دامن آن نگار گیرم
وز مرتبه دست خود ببوسم | کان طره مشکبار گیرم

۱ـ مج . تا . ۲ـ مج . از . ۳ـ مج . اصفرند . ٤ـ م . میان نهم . ٥ـ م. بزمانی
٦ـ مج . ای . ۷ـ مج . بخت . ۸ـ م . نشسته .

نی محنتش از ، دمی ... [illegible]
نی زهره آنکه سنگ تشنیع — در شیشه [illegible]
نی صبر ، که بر کران نشینم — نی کام ، که در کنار گیرم
چشمم[1] همه خونشد و ندارم — آن چشم ، که اعتبار گیرم
آن است[2] صلاح من، که حالی[3] — دنبال صلاح کار گیرم
پیروز شوم، اگر در این شغل — مردی چو اثیر ، یار گیرم

نی نی فکند اثیر گردی
خاك در شهر یار گیرم

ره صد[4] رهگذرت میدارم — چشم و دل بر اثرت[5] میدارم
باهمه بی‌خبری ، هرچه کنی — لحظه لحظه ، خبرت میدارم
تا سك خویشتنم ، نامیدی[6] — بزك بام و درت میدارم
درجهان دوستر ازجان‌چه‌بود — من از آن، دوست‌ترت میدارم
نقد کردم، ز رخ گوهر اشك — سر طوق و کمرت میدارم
چون‌خوری‌خون‌دل‌من‌بگذار — تا بخون جگرت میدارم
☆مردم چشم منی، در همه عمر — در حجاب نظرت میدارم

گفتیم خوار همی دار اثیر
... خوار ، بادم اگرت میدارم

با آنکه در میان دل ، آتش همی زنم — چون عود، درمیان نفس‌خوش همی زنم
برمن‌زمانه همچوقفس‌کشت جرمم آنك — بابل نهاد ، زخمه دلکش همی زنم
کوبم مگر ، برون جهم از روزن عدم — پروانه وار ، بال در آتش همی زنم
مرکب زتازیانه چو طفلان و آنگهی — لاف از سرای پرده و مفرش همی زنم
گردون مرا بمن بنمودست این دغل — بر اعتماد ناقد اغمش همی زنم

۱- مج . چشم ۲- مج . آن دست ۳- مج . نی که حالی ٤- م . زصدره گذرت
۵- مج . برترت ٦- م . نام دهی
☆ : فقط در مج . ثبت است .

بر پشت پای چشم بیفکنده‌ام هنوز
زین روی لاف بال منقش همی‌زنم

کارم از عشق بجان‌است، چه تدبیر کنم — یار در پرده نهان است، چه تدبیر کنم
راز می‌پوشم، تا کس به نداند لیکن — اشك ورخساره نشان‌است چه تدبیر کنم
وصل‌را صبر بکار است، صبوری را دل — که نه این است‌ونه آنست چه تدبیر کنم
بر کران مانده‌ام ازیادتو،دراشك غمت[1] — در میان دل و جان است چه تدبیر کنم
زین کران دست بفریاد توان برد، ولیك — پای غیرت بمیان است چه تدبیر کنم
✩پاسبان همه کس‌دل‌بود ودردمن‌اوست — بر رمه گرگ شبان‌است چه تدبیر کنم
✩ یار گرسست رکاب است‌همش دریابم — عمر گرسست عنان است چه تدبیر کنم
یارمن‌خصم‌خموشی‌است،چه‌دستان گیرم — دشمن زار و فغان است چه تدبیر کنم

بشب آرد اگراو،دوست‌شبی روز اثیر
همچوخورشید عیان است چه‌تدبیر کنم

شب دوش با دوست می خورده‌ام — بگونوش، کاز دست وی خورده‌ام
بخصل[2] سبك باج جان[3] برده‌ام — بد او، کران، ملك ری خورده‌ام
من و مجلس خاك در کل عمر — چنین می، کجا تاکه کی خورده‌ام
ز کوثر نم، از خلد خود دیده‌ام — ز آتش‌تف، ازورد[4]خوی خورده‌ام
نگیرد خمار و نگیرد تبم — بیکبار، تا ترك می خورده‌ام
بهار دلم، آب رز[5] دان کازو — به تیغ سلم خون دی[6] خورده‌ام
ز مستی، که بوده است آگه نیم — که کی خفته‌ام چند می خورده‌ام

خمیده چو چنگم خروشان چو نی
چنان بر تن چنك و نی خورده‌ام

خیز تا دست طرب یکدم، بجام می زنیم
دوستگانی بر رخ ماه مبارك پی، زنیم

۱ـ م. ازیار تو اینك غمش. ۲ـ مج. برطل. ۳ـ مج. تاج. ٤ـ مج. آورد خوی. ٥ـ م. زر. ٦ـ م. مج. عربیهم.

پای، در میدان عشق لعبتان غز نهیم
دست، بر فتراك مهر لعبتان ری[1] زنیم
ما که از پروانه‌ایم آخر، مگرمی آتش است
هرچه بادا باد، بل با خویشتن بر وی[2] زنیم
لشگری میسازد او باش[3] خرابات آنگهی
قصد تاج خان کنیم ورای ملك کی زنیم
قوت دلهای نازك، در گل[4] ما تعبیه است
حسبته الله[5] سنگی بر سر این کی زنیم
گر بر این آهنك زیرش مستی[6] ما بگسلد
هستی یکسر زخمه‌ئی بربم و بر لاشی زنیم
او قدح ها در کشد، زین باده و لب نسترد
ما ببوئی جرعه‌ی صد سال هوئی هی زنیم
تا دمی دیگر، دم عالم فرو خواهد شدن
ماز صحبت گر دمی[7] داریم با هم کی زنیم
گر دمی دیوانه با ما، دم زند همچون اثیر
آهی از دل برکشیم و آتش اندر نی زنیم

آنم که زین بر اسب تمنی نهاده‌ام
تا لاجرم، چو باد سوار و پیاده‌ام
افتاده ام چو مشك بر آتش بجرم آنك
در بر[8] هزار نافه خاطر گشاده‌ام
لرزنده‌ام[9] ز جنبش هر باد و برحقم
زیرا[10] چو شمع مجلس شاهان ستاده‌ام

۱ـ م. می. ۲ـ م. می. ۳ـ م. می‌ساز واو باش. ٤ـ مج. دردل. ٥ـ مج حسنه‌الله. ٦ـ م. هستی. ۷ـ مج. کردنی. ۸ـ مج. راز. ۹ـ لرزیده‌ام. ۱۰ـ مج. زیراکه.

مفلس شدم ز سیم، بماند این یك از هنر[1]
صد گنج در خزانهٔ[2] خاطر نهاده‌ام
زان گنج دست نقب زمان کوته است از آنك
سی سال شصت بار زکانش بداده‌ام
منگر به خامشیم که بر سنك تجربت
چون مشك سوده‌ام، نه چو کافور ساده‌ام
طوفان صاعقه است مرا، در جگر چو ابر
بر طارم فلك، نه گزاف ایستاده‌ام
الحق، تغابنی[3] است که با این همه تری
مغبون[4] کند، بشعبده ایام ماده‌ام
دزدم برهنه کرد بدان سان که گوئیا
این لحظه از مشیمه مادر بزاده‌ام
ای آنکه، دست گیری افتاده رسم توست
وقت است، دست گیر که سخت اوفتاده‌ام

☆ درفراق تو سوخت این جگرم / تا چو بخت اندر آمدی، ز درم
کرده‌صدچشم گرچه‌چون‌نرگس / در گل عارض تو می‌نگرم
هم ز خود باورم کسی نکند / خبرت هست، سخت بی‌خبرم
می‌نماید که بخت بیدار است / یا من خیره سر، بخواب، درم
ای بسا شب، که بود بی‌رویت / روی برخاك راه چون سحرم
وقت آنست اگر بخواهد خواست
خشك چنك تو عذر چشم ترم

۱ـ مج . اینکه ازهز . ۲ـم . درخرابهٔ صورت . ۳ـ م . بغابتی . مج . بغایت .
۴ـ م . معبون . مج . مقبون .
☆ . فقط در خ . ثبت است .

☆ به‌حق آنکه جز از تو، کسی گزیده نیم | که در فراق تو یك لحظه آرمیده نیم
بریده شد رگ جانم ز تیغ فرقت تو | [illegible] آن نگر که هنوز از تو، دل بریده نیم
مباد بر رسن گیسوی تو دست نسیم | [illegible] چو چنبر ابروت قد خمیده نیم
فلك ز دانه خال تو بی نصیبم کن | اگر ز چنبر تو چون مرغ دل رمیده نیم
وداع دیده کنم، گر بدیگری نگرد | کجا غلام توام، من غلام دیده نیم

ز غمزه تو مبادم امان جان اثیر
اگر چو چشم تو بی چشم تو شمیده نیم

☆☆ بهر کژم که نهی نقش خویش می‌بینم | نه آن حریفم لیکن که مهره برچینم
گرفت دستخوشم، عشوه وصال تو لیك | بدست نامد خرش خوش ز پای ننشینم
بر آن دلم که نبینم بچشم روی صلاح | که من صلاح دل خود در این نمی‌بینم
بخون جانم تر میکند غمت شمشیر | نکرده خشك نمد زین، زعارت و تینم
اگر بتیغ دو رویت سخن رود با من | متاب روی، که در روی میشود اینم

اثیر رفت و شبی با تو کام تلخ نکرد
بلب رسید در این غصه جان شیرینم

☆☆☆ میروم از غم عشق تو چنان بیخبرم
که ندانم بکجا یا بچه اندیشه درم
همچو روی تو همه کار من آراسته بود
وه، که چون موی تو اکنون همه زیر و زبرم
تیغ هجران تو گر زخم چنین خواهد زد
هیچ شك نیست، کازین واقعه من جان نبرم
این منم، کاز بر تو دور شدم، شرمم باد
چکنم، عاجز فرمان قضا و قدرم

این سه غزل فقط:
☆ : در خ. ثبت است.
☆☆ : در خ. ثبت است.
☆☆☆ : در خ. ثبت است.

بخت خوش داشت مر، روزوصال غم‌تو
تا ز شبهای فراق تو چه آید بسرم

☆ وه ،که امروز بحال دگرم تو چه دانی که نداری خبرم
از همه خرمئی دور از تو تا ز تو دور ترم ، دور ترم

نه تورا، رای که برمن نگری
نه مرا زهره که در تو نگرم

☆ ساقی من از خمار شبانه مشوشم وقت‌است اگر بباده باقی کنی خوشم
آن آب هم طویله آتش بمن رسان باشم که یکزمان زنی آبی بر آتشم

الابدست باده دوشین دواش نیست
زهری که‌من‌زدست‌جفای‌تومیچشم

پر دردم و بمانده ز درمان خویشتن گم کرده در هوای تو دزمان[۱] خویشتن
حال مرا ز درد تو سیری نمیکند سیر آمدم بجان تو از جان خویشتن
چون گوی‌شد دل‌من‌وزلفین پرخم‌است[۲] گوی مرا ربود بچوگان خویشتن
ای برزده بدامن بیداد دست چرخ از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرحمی[۳] است پیشه دوران واز توهم[٤] رسم دگر میار بدوران خویشتن

زلف تورا که صاحب ملك ستمگریست
ظلم آیتی است،آمده در شان خویشتن

خه‌خه‌آن سوسن سیرآبش بین[٥] هی هی آن سنبل پر تابش بین
چستی سرو چمانش دیدی مستی نرگس[٦] پرخوابش بین
خنده‌ئی زد صدف لعل گشاد رشته‌ی[۷] لولوی خوشابش بین
دیده‌ئی آینه چهره‌ی روح عکس خورشید جهان تابش بین

☆ : در خ ثبت است و پیداست منتخبی از غزل است .

۱ـ م . سامان . ۲ـ م . برحمت . ۳ـ م . برسمی . ٤ـ مج . وزان توهم. ٥ـ مج سبزآبش . ٦ـ مج . چون خوابش . ۷ـ م . رسته .

بسته بسته[1] دهان آنکه نقل — [illegible]
دلبران را رسن مشك بس است — [illegible]
تازه کن نور دو قندیل بصر — رکعت طاق دو محرابش بین
چکنم قصه، ز سر تا بقدم — فتنه را ساخته اسبابش بین

[illegible] اثر
[illegible] بس بین

ای‌سعی کرده عشق تو درخون‌وجان‌من — تیر بلای تو، نه بشست و کمان من
این‌دوستی بود، که چو من سوخته دلی — بگذاری و بسازی، با دشمنان من
از آن جمال وچهره‌ی زیبا که آن‌توست — تا بوده جز خیال تو، در دیده آن من
ترسم که غوطه‌ئی خورد آن‌هم درسرشك — دریا شده است دیده‌ی گوهرفشان من
زین فرقت دراز، که نام و نشانش کم — دانی چگونه گشت تن ناتوان من
در جامه هیچ دیده بیبند خیال تو — جز ناله هیچ گوش نیابد نشان من

در من زبان طعنه چرا میکنی دراز
گردان بمدح صدر زمانه، زبان من

ای بر گشاده دست ببیداد عاشقان — برچرخ میرود ز تو، فریاد عاشقان
سلطان محنت تو، خرابی همی کند — در دل، کدام دل، ستم آباد عاشقان
هان، تا من غریب فراموش کی شوم — روزی که آیدت بجفا، یاد عاشقان
با عاشقان هر آنچه بتر میکند غمت — گوئی که دربدی‌است،به‌افتادعاشقان
بگسست روز عمرجهانی وهم چنان — یك‌زخمه‌کم مکن، توزبیدادعاشقان

در زلف تو نشان ابادی خواجه نیست
چون بنده میکنی دل آزاد عاشقان

ای جهان‌را، یادگار ازطغرل[3] والب ارسلان
آسمان داد و دینی آفتاب دودمان

۱ــ م. مست حسن دست نشان. ۲ــ مج. گوشت. ۳ــ م. سنجر.

بوسه داده نعل یکران تو طوق ماه نو
سجده برده پیش دیوان تو، طاق[1] ابروان
تا هزاران قرن دیگر هم، نیارد روزگار
مسند شاهنشهی را چون تو یك صاحب‌قران
افسر الب ارسلان را، منتی بر سر نهاد
بخت، یعنی کت نهادم بر سر شاه ارسلان
چون به‌چشم مشتری تختت[2] به‌بیند روزگار
خیره گردد زان شکوه پیر[3] و اقبال جوان
گوید ای بخت شهنشاهی و تاج قیصری
مژده تان بادا، ز عمر شه بفر جاودان

چیست،شرط عاشقان با بینوائی ساختن ... سلطنت را خاك نعلین گدائی ساختن
نرد خدمت باختن،بایارو پس دردست‌او ... خوش‌حریفی‌پیشه کردن بادغائی‌ساختن
تك‌سواره پادشاه‌کشورجان‌شوچوخضر ... بر سکندر نه صداع پادشائی ساختن
کی فرود آید دلی، کان‌بر تر از کیهان‌بود ... هردو روزه‌آلت کیهان خدائی ساختن
گر کیای خاص‌درگاهی،مجردوار باش ... گر کیا خارج بود،رخت کیائی ساختن
طبع‌را دریوزکی‌میکن، کازوروشن‌شود ... چشم دل را توتیای روشنائی ساختن
دل چو در پیراهن تسلیم شد یاد آیدش ... خرقه سالوسی و دلق ریائی ساختن
باوجودخاکپای،خاك‌پاشان‌شرط نیست ... دیده را با وحشت بی توتیائی ساختن
درد حاصل کن که ممکن‌نیست بی‌اکسیر درد
از من اخسیکتی سیم سنائی ساختن

این‌چرخ‌دغا،پیشه‌دست خوش‌خوی تو ... درششدره حیرت، خورشید زروی تو
ازحسن‌گه‌جانها،مارا چه نشان پرسی ... اینك خط وخال او، اینك خم موی تو
ز اندیشه جان ودل در کوکبه‌حسنت ... آه‌من غمگین را، ره نیست بسوی تو

۱ـ م. آسمان. ۲ـ مج. بخت. ۳ـ مج. سرو.

گردن بنهد گردون [illegible] عشق تو — چوگان [illegible] بر سر گوی تو

گوئی زکه می بینی حال دل خود آخر — [illegible] جدائی شد [illegible] کوی تو

زینسان که زمی آبی [illegible] — [illegible] قطره ز جوی تو

از [illegible] — با اینهمه چون تو [illegible] همسنگ سبوی تو

کفتی که بسی رنگت از پهلوی ما خیزد

بیچاره اثیر اینك بنشست ببوی تو

از رهی روی بگردان و برو — دامن مهر بر افشان و برو

مکن آن عشق، زسر تازه بپای — مبر آن عهد به پایان و برو

که‌تورا گفت که‌سر گردان باد — کازفلان روی بگردان و برو

سر بزن خسته دلان‌را مگذار

هم چنین بی‌سروسامان و برو

ای در دل و جان سواری تو — شیران جهان‌شکن شکاری تو

در پای در آرد عـافیت را — بیداد بدستیاری تو

وی دشمن جان من جهانی — جرمم همه دوستداری تو

عهدی است میان ما و لیکن — موقوف بر استواری تو

کاری‌است‌بزرك عشق، خاصه

در نوبت خرد کاری تو

باز دل را تازه شد درد کهن با یار نو[1]

بوالعجب شکلی است این درد کهن دلدار نو

گنبد نیلوفری ما را بتو خاری نهاد

ای گل دل ها فدای ضربت این خار نو

کار نو در پیش می‌باید گرفتن بعد از این

بار نو گردی بتا باید گرفتن کار نو

۱ــ در نسخه مج . ردیف . تو میباشد .

گرچه‌دل‌بس نازنین و نازتو بس‌دلکش است
دیر باید تا بر آید دل بطبع یار نو
ازتجمل‌ها همین‌دل کهنه داری‌ای اثیر
کم ز تو قیر مطّر آبی در این بازار نو
سیم اگر پیش سمن لافی زد از سیمای او
سر و باری کیست تا گوید که من، بالای او
✲ بر سر آنست مه ،کاز آسمان یك شب فتد
با سری در محنت سودای او ، در پای او
گیسوی ده پای او ، هر تا کازو بار افکنی
هست مأوای دلی در عاشقی یکتای او
خویشتن قربان کنم، کازرای بیند چون بمن
زنده بودن شرط نبود برخلاف رای او
ای‌بدان سر تاقدم دل‌شو، که باآن‌طول‌وعرض
در سویدا می نگنجد محمل سودای او
جان بده بر روی او گر، عاشقی پروانه وار
کمتر از شمعی بدان روی جهان آرای او
نرگس مینا قدم کن ، گر تماشا بایدت
در سرا بستان شمشاد سمن فرسای او
تا نه‌بینی کاز طرب چون پاکبازی میکند
سنبل خوش سایه بر گلنار نور افزای او
مردم دیده است و دانم دیده هرمردمی
برپری میگردد از عکس رخ زیبای او

✲ : فقط در مج . ثبت است .

داد دلم نمیدهد زلف ستم پرست تو | دست‌تظلم[1] ای پسر، در که زنم زدست‌تو
بسکه ز راه عربده، در دل هوشیار من | تیر تمام کش کشد، نرگس نیم مست تو
ازتوشکسته‌ام‌چو گل‌تابکی‌ای مه‌چگل | در حق‌من‌شکسته‌دل،هر نفسی‌شکست‌تو
که بامید خوانده‌ام ، که بعتاب رانده‌ام | بر در دل بمانده‌ام، عاجز وپای بست تو
زنده بلی بلی زنم ، نام نهاد دشمنم | بس که بلی همی زنم ، درعقب الست تو
خواسته‌ام بدست آن،باتو که خنجراجل | هم به نشاندم ز سر، آرزوی نشست تو
بو که شبی جدا کند طالع من رها کند | میل سوی وفا کند طبع جفا پرست تو

کام اثیر در جهان، باد جهان بکام تو
دولت تند رام تو چرخ بلند پست تو

ای[2] شکرخای شده کوش از تو | رخ ماه آمده شب پوش از تو
از لطافت چو خیالی که شبی | بر نکردست کس آغوش از تو
شام را غالیه در زلف ز تست | ماه را غاشیه بردوش از تو
ملك سلطان سپرم گر ببرم | بدو بوسه من مدهوش از تو
سبز پوشان فلك مست شدند | موی مشکین زبرودوش[3] از تو
چون تو ساقی شدیم ساغر گفت | کآب حیوان زمن و نوش از تو
گریه میزد چو سخن میگفتی | عقل در بارگه گوش از تو

چون فرو ماند دل و هوش اثیر
عاریت خواست دل و هوش از تو

ای مرهم هرسینه مجروح لب تو | فرسوده قدم های دلم در طلب تو
گم کرد سر رشته تدبیر دلم باز | در طره‌ی سر گمشده بلعجب تو
چون تار طراز است شب وروز تن من | تا برطرف روز تنیده است شب تو
چون‌لاله‌دلم‌چهره‌بخون‌شست‌چوبگرفت | سبزه طرف چشمه‌ی حیوان لب تو
✿ من بنده نویسد بتو سلطان کواکب | تا خسرو خوبان جهانشد لقب تو

۱ــ مج . دست ز ظلمت . ۲ــ مج . این . ۳ــ م . سوی را دیما دوش‌ازتو .
✿ : فقط در م ثبت است .

ای حور پریزاده براین حسن و طراوت   از آدمیان نیست همانا نسب تو
در ساخته‌ام با غم تو، روی همین است   چون جز ز غم من نفزاید طرب تو
بیدادسه‌ساله که اثیر ازهمدان‌برد
تقدیر الهی بدو باقی سبب تو

ای همه شیران اسیر دام تو   تو سنان خویشتن بین رام تو
باز مالیده که مرد افکنی   کعبتین تیغ گردان جام تو
هم عنانی[1] کرده در راه قبول   آفرین بخت، با دشنام تو
مردم چشم‌روان، رخسار تو   حلقه‌ی گوش خرد، پیغام تو
از علمداران[2] دیوان وجود   فتنه برکار است در ایام تو
درغمت‌خوش‌خوش‌فروشدروزمن   گو فرو شو تا برآید کام تو
نردبان ناکرده‌ازسر، کی‌رسد   پای هر تر دامنی بر بام تو
صد هزاران صید داری چون اثیر
خود چه مرغ‌است او بنزد دام تو

ای شکا آویز دل فتراك تو   روح گردی بربساط پاك تو
آب حیوان با همه باد قبول   برسرآتش نشست از خاك تو
باز گیرد سر، ز بالین عدم   رفتگان را سر، ز بالین پاك تو
صدهزاران جان معصومان دوان   در رکاب طره چالاك تو
مرغ سدره، خویشتن بسمل کند   بر امید صحبت فتراك تو
دل‌زده خود را،ازحیرت همچوتیر   بر سنان غمزه بی باك تو
عالم دل، جز وی از اقطاع تست   گلشن جان، بعضی ازاملاك تو
باز گیرد سر، ز بالین عدم   رفتگان را لعل چون تریاك تو
هر دو عالم در قبای هستی اند   بر طفیل خلعت لولاك تو
خوش لبان دارد زمانه لیك نیست
کس بدندان اثیر الاك تو

۱ـ م. عتابی. ۲ـ م. عمل‌داران.

گوهر دیده کرده‌ام، پیشکش جمال تو
اطلس رخ کشیده‌ام، در قدم خیال تو
جان[1] و خرد در آستین، برطمعی همی‌دوم[2]
تو، که عنایتی کند، در حق من وصال تو
در تو کجا رسد کسی، تا برسد بپای تو
مرغ تو کی شود دلی، گر[3] نپرد ببال تو
نیست اثیر مرد تو، خاصه کنون که برفلك
ماه تمام در خط است، ازخط چون هلال تو
موت وحیات عاشقان، معنی جزع ولعل‌تست
دانه ودام زیرکان، صورت زلف و خال تو
من بتو مایل و تو خود، هر نفسی ملول‌تر
وه، که خجل نمی‌شود، میل من از ملال تو
دامن‌من‌زاشك خون،چون‌شفق‌است‌لاله گون
کافسر آفتاب شد سنبل شب مثال تو
☆ دانه ودل ززیرکی پست نشست چون‌بدید
از همه زیرکان کسی تا شده در جوال تو
حادثه تو عام شد، خاصه که خاص میکند
حضرت خسرو جهان، مملکت جمال تو
عشق اثیرجد شمروصل لبت محال‌دان
وه. که‌بهم‌چه خوش‌بودجدمن‌ومحال‌تو

ما مانده‌ایم وجانی، دردست‌غم بمانده[4] از عمر بیش رفته، از صبر کم بمانده
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده از روی آب رفته در دیده نم بمانده

۱ـ مج. جان وطمع. ۲ـ م روم. ۳ـ مج. مرغ تو کی شود یکی گر بپرد ببال تو. ٤ـ در م. ردیف غزل نمانده است.
☆: فقط در مج. ثبت است.

از سر گذشت گردون سر بر خط حوادث نالان و اشك ریزان همچون قلم بمانده
با این دو روزه هستی، بنشسته تن ولیکن از لذت فراغت دل با عدم بمانده
کاری چو کنج قارون، رخ در نشیب داده دردی چو کوه قارن، ثابت قدم بمانده
دست که چید گاها، از شاخ شادمانی امروز تا بیازد، در خار غم بمانده
الا دو دم نمانده از تف عمر با ما صدداغ و درد حسرت با آن دو دم بمانده
روزی بقای عالم در شب فناد و آنگه امید را دماغی بر بوك هم بمانده
گیتی نمای طبعت، زنگار خورد اثیرا
دربند مرد زنگی از طوس و جم بمانده

ای مرا چون جان گرامی[1] جام جانپرور بخواه
چون رخ واشك من وخود، باده احمر بخواه
لعل جان آشوب بگشا، بهر جان دارو بیار
زلف جان آویز بشکن جام جان پرور بخواه
همچو زلفت سر گرانم، ساعتی دیگر بپای
همچو چشمت نیم مستم، ساغر دیگر بخواه
باده احمر تو را، از دست غم بیرون کند
چاکر او باش و کین، از گنبد اخضر بخواه
روز بارست ارسلان سلطان می را، زود باش
از حباب وجام، هم اورنك و هم افسر بخواه
چون زبرپوش فلك[2]، پوشید باغ وخانه زیب
درد سرمشمر، کله دیوی سبك با سر بخواه
نگهت از گل عاریت کن لذت از شکر بگیر
زینت ازفردوس بستان، صفوت از کوثر بخواه
چرخ را گو، چترخورشید و دف کردان بده
ماه را گو، بربط ناهید خنیاگر بخواه

۱ـ م. مرا چون جان گرامی. ۲ـ م. ملك.

مجلسی برساز و آنگه، برغزل‌های اثیر
باده‌ی چون آفتاب از ترك مه پیکر بخواه

ای غمت ، در جای من آویخته — نه، که خود با جان من آمیخته
یاد رویت ، در نگارستان دل — صد هزاران، مهر و مه[1] انگیخته
غمزه خونخواره‌ی بی‌آب تو — آب چشم و خون دلها ریخته
خاکپاشان دو عالم را هوات — آب، بر رخ خاك ، برسر بیخته
دوری روی تو، دور از روی تو — کار من چون زلف بر هم ریخته
بادِ سردم هر دم ، از نوك مژه — صد هزاران[2] نکته اشك آویخته

هر که را با خویشتن خوانده غمت
چون اثیر از خویشتن بگریخته

توسن بسر عنان بمن ده — وان لعل شکر فشان بمن ده
این چهره چو زعفران نگه کن — آن لعل شکر نشان بمن ده
پنهان ز رقیب ، نیم بوسی — پیش آر سرو ، نهان بمن ده
وامی است مرا، بر آن لب خوش — رهنی بسر زبان بمن ده
یك شب، تو بخواه این حوالت — آن بستهٔ دُرّ دهان بمن ده

دشنام تو مدحت اثیر است
راضی شدم از تو ، آن بمن ده

گره مشك ، برسمن چه زنی — لشکر زنك، برختن چه زنی
چون زلعل تو، بوسه‌ئی طلبم — بر شکر لولوء عدن چه زنی
صد گریبان دریده است از تو — چاك، برطرف پیرهن چه زنی
چون تو گوئی، که جان نفس نزنم — من چه گویم، که بوسه تن چه زنی
بر اب اوست خط اجره‌ی تو — دست بر زلف پرشکن چه زنی

عاشقی ای اثیر و یارت اوست
همه دانند لاولن چه زنی

۱ــ م . مهروماه . ۲ــ مج . آونك .

پسرا ، هست روز آن که تو روی در وفا کنی
ز من ار پند بشنوی ، ره وحشت رها کنی
نه چنان پای در گِلم ، که ز تو مهر بگسلم
چو خبر داری از دلم ، بوفا گر صفا کنی
بکند چشم آشنا، همه شب درسرشك خون
اگرش با خیال خود ، نفسی آشنا کنی
دو جهان نهد سر بدین، سرای بوکه تا مگر
قدمی بر سمك نهی ، گذری بر سما کنی
ز رخ تو آفتاب و مه ، بحدق برند جمله ره
تو در این موکب وسپه، نکنی تا بکجا کنی
طمع بوسه‌است وبس، زلب تو اثیر را
بسر تو ، گر که اینقدر طمع او ادا کنی

دگر بار ای دل سنگین[1] فتادی — عنان در دست بد عهدی نهادی
زدر[2] دم نیش‌ها دررك شکستی — زچشمم[3] چشمه‌ها بررخ گشادی
فرامش کرده آن کازعشق صدبار — بمردی باز ، و ، وز مادر بزادی
ندارد مهله چندان از شب غم — که گرید بر وداع روز شادی
دراین مقصوره[4] پنهان‌میکنی یار — همان باری که صدبارش بدادی
نباشد عیب شاگردیت در شعر — که در صنعت بغایت اوستادی
اثیر امروز در پا اوفتاده است
تو ظالم در پی او چون فتادی

دیدی چگونه ما را ، بگذاشتی و رفتی — بی موجبی دل از ما ، برداشتی ورفتی
بس عهدها که کردم، بس‌وعده‌ها که‌دادی — وان ماجرا نرفته[5] ، انکاشتی و رفتی
راهی‌است برگشادم،خوش‌خوش‌بچشم کردن — تا روی[6] در کشیدی، از آشتی و رفتی

۱ـ مج . ۲ـ مج . نه در دم . ۳ـ مج . نه چشمم . ٤ـ م . منصور . مج . منصوبه . ۵ـ م . جمله مارا برفته . ٦ـ م . بازوی .

رخ در سفر نهادی [illegible] عالمی را ... چون زلف خود پریشان، بگذاشتی و رفتی

کسی تورا[1] [illegible] ... گفتی[2] چگونه داری، بگذاشتی و رفتی

چشمم که آب [illegible][3] [illegible] ... [illegible] هجران [illegible] و رفتی

[illegible] ... [illegible] بگذاشتی و رفتی

در دام جز اثیرت تر دامنی دو بودند[4]

او را بدست ایشان، بگذاشتی و رفتی

والله که به بیباکی، ناموس جهان بردی
حقا که به چالاکی، آرام روان بردی

آورد براین زلفت، چو کان[5] می گردون
رو،رو[6] که بدان چوگان گوی از همگان بردی

جان بود که میگفتم، بند سر زلفینش[7]
رغم من مسکین را، هم دست بدان بردی

تا خود سر زلفینت، بگشوده همی بینم
هین ای دل زندانی بگریز که جان بردی

دشنام دهان از من چون بر گذری گویم
یارب من و آن، کاخر نامم بزبان بردی

کم بار دهی بازم[8] بر درگه بار خود
این رسم چنین دانم، زان تنگدهان بردی

گفتی[9] فرصت ندهم، صد نقش گر آوردی
و آخر به سبکدستی، چیزی ز میان بردی

در هر سخنی پیچم، در تو چو یقین دیدم
روی از تو نه پیچانم بر من چو گمان بردی

۱ـ مج. گفتم. ۲ـ مج. گفتی. ۳ـ مج. وصل. ٤ـ مج. ترا دامنی و بودند
۵ـ م. چوکانی. ٦ـ م. روز. ۷ـ م. جان بود که میگفتم پائی بزمین آرد. ۸ـ م. کم بازدهی را هم. ۹ـ مج. گفتم.

گفتی[1] که اثیر ازما،درصبر گریز،آری
حال رمه دانستم، چون نام شبان بردی

دل‌ببری ، تن‌بزنی، اینست‌بلائی که توئی — شوخ‌رکی،سخت‌دلی‌سست‌وفائی که‌توئی
چرخ بدان بلعجبی[2] دهر بدین‌حیله گری — بوی نبردند چنین، رنك نمائی که‌توئی
برد[3] بغارت غم تو، جان وتن ودین ودلم — چشم‌بدان دور، زهی‌جمله‌ربائی که‌توئی
خوددهدت‌دل‌کله‌ئی،نقض‌چومن‌یکدله‌ئی — اینت دوروئی، دوزبانی،دوهوائی که‌توئی
یك‌ره این[4] صحبت ما، باتوبپایان نرسد — راستی ازدیك‌فلك،چرب ربائی که‌توئی
بوسه بها جان طلبی این ببری آن ندهی — شرم زروی‌تو ، زهی[5] نیك ادائی که‌توئی
بخت‌بخواهم که کند، راه بگوئی که منم — داد نیارد که نهد، کام بجائی که توئی
دستخوش‌حکم‌توام، سست‌حریفی که‌منم — بررصد همچومنی ، سخت‌دغائی که‌توئی
آتش بیدادی تو ،گرد برآورد زمن — داد[6]،کی آیدزچنان،آب‌وهوائی که‌توئی

جمله مرغان جهان ، صید اثیرند ولی
یارب زنهار ، زتو سخت بلائی که توئی

ای پشیمان شده ز دلداری — عهد نو کرده با جگرخواری
هست معزول عافیت تا تو — در عمل کار حسن پرگاری
دل من برده‌ئی بآسانی — غم تو میخورم بدشواری
عشوه میده که گوش میدارم — ناز میکن که جای آنداری

سر زلفین خود بگیر و بکش
نه اثیری که این نمیآری

من تنگدل و تو تنگ خوئی — من خوب‌سخن، تو خوبروئی
با من‌بکن آن که لطف‌یزدان — با روی تو کرد ، از نکوئی
برتنك دلی من به‌بخشای — کاز ، دل همه گرد غم بشوئی

۱ــ م . گفتم . ۲ــ م . مج . بوالعجبی . ۳ــ مج . بود . ٤ــ مج . یك‌تره ٥ــ مج شرم نداری که زهی . ٦ــ مج . که .

آخر بکنار من رسی باز
چون گرد همه اثیر بوئی

ای عهد تو جمله نانمازی — مهر تو چو صبر من مجازی
در پای هزار محنت افکند — عشق تو مرا، بدست بازی
از زلف[1] تو وام کرد گوئی — شبهای فراق من، درازی
یك موی نمی‌سزد، که تا فرق — از محنت من بزیر بازی
زلف تو بر آمد، آسمان گفت
هندوی تو من، به ترکتازی

جانم فدای دوست، که جانان من توئی — شمع رونق و ره گلستان من توئی
هستند شاهدان شکر لب بعهد تو — لیکن از آن میانه بدندان من توئی
جان بر سر غم تو نهم، وز من این سخن — بی‌حرمتی است[2] جان، چه بود، جان من توئی
در عشق تو بخدمت سلطان برآمدم — ای مه، سعادت تو که سلطان من توئی
آنکس که گفت **اثیر**، بزنگان چه میکنی
زین نکته غافل است، که زنگان من توئی

تو که از درد سری آه کنی[3] — چه حدیثی سر این راه کنی
شمع آن مجلس[4] اگر زانکه توئی — کشته ناکشته چرا آه کنی
افسری برنهدت عشق چو نای — گر سر مرتبه کوتاه کنی
چه در این خانه اگر مات شوی — خویشتن بر دو جهان شاه کنی
بی سر و پای همی تاز بچرخ — بو که، رخ در رخ آن ماه کنی
نعره‌زن در شب هجران چو خروس — خفته‌ئی را مگر آگاه کنی
پای بر تارك خود نه، چو **اثیر**
تا گذر بر فلك جاه کنی

۱ـ خ. عشق. ۲ـ م. بی‌مزد کیست. ۳ـ مج. از درد سیر. ٤ـ م. شمع مجلس آن.

دیده‌ی مور است، یا دهان که تو داری[1] — پاره‌ی موی است، یا میان که[2] تو داری
جز به سخن های دلفریب نشانی — می نتوان داد از آن، دهان که تو داری
چون تو بمیدان دل سوار برآئی — خاصه به چالاکئی چنان که تو داری
☆ سست رکابی است، عقل خیره بماند — واله آن دست و آن عنان که تو داری
عشوه دها ، عمر بستدی و ندادی — زانچه تو دانی بدان زبان که تو داری
شرم ز روی تو زین معامله ، الحق[3] — سود که من کردم و زیان که تو داری
طنز کنی هر زمان ، که از تو چه دارم — آه ، از آن شوخ دیده گان که تو داری
گوش همی دار، از آن که راحت دلهاست[4] — آن دل گم گشته، درغمان که تو داری
اینت مسلم شود محال میاندیش — دل بربائی[5] و کس مدان که تو داری

خود کم من گیر باز گفته نیاید
پیش وزیر آن خدایگان که تو داری

ای دل آخر تا کی این دیوانگی[6] — هر زمانی با منت بیگانگی
خود گرفتم، یار شمع مجلس است[7] — بر تو واجب نیست، این پروانگی
دام او را، مرغ کشتی بس بود — مرغ او را کرد خواهی دانگی
کی شود معشوق دست آموز تو — او چنان وحشی، تو زینسان خانگی
آفتابی بر فلك خرمن زده است — ذره این جا کیست[8] از بیمایگی
تهمت زنجیر او، بردر زده است — حلقه وار از حلقه فرزانگی
تهمت زنجیر با دیوانگان — خود عجب حرفی است، از دیوانگی

بسکه افسونها بگوشت کرد اثیر
در زبان این و آن افسانگی

کژ نهادی گله ، چه سرداری — بجز آن کم ز پای برداری

۱ــ خ . مور است آن دهان ۲ــ مج . تاره موی . م . رشته موی . خ . موی‌است آن‌میان . ۳ــ م . مج . معامله گران . ٤ــ م . جانهاست . ٥ــ م . مج . دل بزبانی ٦ــ م . چند آخر تا کی . ۷ــ مج . مجلسی . ۸ــ مج . بیگانگی .

خدمت جان بر تو آوردم   بجز این خدمت دگر داری
بمنت سر کجا فرود آید   چون تو درخودهزارسرداری
بی تو از خود خبر نمی‌یابم   من چگویم تو هم خبرداری
بد همی داریم، چه شاید کرد   اگرم زین بسی بتر داری

زر همی باید ای اثیر مخسب
گرچه اززخ وجوه زر داری

زلف چون بر عذار میفکنی   لیل را در نهار میفکنی
چون‌لبت‌مست لطف میگردد   باده را در خمار میفکنی
جانی آویخته است برفتراك   تا نظر بر شکار میفکنی
هر کجا مهر در میان آمد   خویشتن بر کنار میفکنی
خرما با تو کی دود که بجود   اسب بر روزگار میفکنی
همچوسوزن، اگرچه‌سرتیزی   بخیه بر روی کار میفکنی

صف ناموس تو شگست آرد
زانکه در چنك یار میفکنی

در کار تو از دست بشد عهد[1] جوانی   من سوخته‌زین غصه، نماندم، تو بمانی
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم   هم راضیم اندی، که تو زیبای جهانی
رحم آر، چودیدی که منم‌این نه،حبیبم[2]   شکرانه آنرا که نه آنی که[3] چنانی
نی نی برو از تنگدلان یاد میاور   آن ناز تو را بس که توخود تنگدهانی
هجر دهن تنگ تو اکنون که ضروری است   بگذار بما تنگ دل ما به نشانی
صد عهد به بستی و هم آنگه بشکستی   ما را نه از این بود بعهد تو گمانی
گفتی گل‌رخساره‌ی من خاص تو باشد   دیدی که چو سوسن بسزا جمله زبانی

بردی دل بیچاره اثیر از سر شوخی
خوش‌باش که گرجان‌ببری، هم‌دل‌وجانی

١ـ مج . عمر . ٢ـ م . که حبیبم . ٣ـ مج . دانی که .

ای کازان چشمه جان بخش و دو لب جان منی
کوری جمله حسودان جهان، آن منی

جان اگر همچو دلم پای تو آرد برکاب
زان عنان باز نتابم، که تو جانان منی

لب و دندان تو را، سجده برم چون پروین
کاز جهان ای مه تابان، تو بدندان منی

چشم من ابر بهار است، که می گرید زار
تا تو در فصل زمستان گل خندان منی

زان دو زلفین پریشان، که جهان فتنه اوست
مایه فتنه احوال پریشان منی

ای به هلاك جان من، عشق تو را کفایتی
رخصت خون خلق را، حسن تو محکم آیتی

شحنه خاص توست غم، وز کف ریش خشك او[1]
جان ببرم[2] بشرط آن، کاز تو بود حمایتی

گوش تو تنك بار تر، از دهنت چو بشنود
غصه‌ی هر حکایتی، قصه‌ی هر شکایتی

گشت مسلمت جهان[3] از پی فتنه هر زمان
گرد میار[4] لشگری، بر مفراز[5] رایتی

☆ از تو حکایتی شدم، گرد جهان تو همچنان
بر سر غفلت خودی، اینت نکو عنایتی

ساختنی است با منت، گر سر علم دیده‌ئی
در سر نیم آه من[6] سوختن ولایتی

۱ـ مج. خشك آتش او. ۲ـ خ. نبرم. ۳ـ پ. نشنود. ۴ـ مج. گرد میان لشکری هرمقراز تو. ۵ـ م. مقراز. ۶ـ مج. او.

☆: فقط در خ. ثبت است.

✡ هم بتو در گریختم از ستم تو ، وای من
گر نبری تو رحمتی یا نکنی حمایتی

جز غم تو چه خورده‌ام ار تو کنی تقربی[١]
در حق تو چه گفته‌ام[٢] بی هوست حکایتی

گرچه دراز در کشد کارمن‌وتوهم بود
عشق مرا فذالکی[٣] حسن تو را نهایتی

بر گل چو مثال عنبر انگیزی   در روم ززنك لشگر انگیزی
گه سنبل بسته را بشورانی   [illegible] آتش سوز دیگر انگیزی
گه نرگس مست را [illegible]   تا فتنه خفته را بر انگیزی
گه‌سحر دهی[٤] به‌چشم‌جادو بش   که بیضه‌ی عاج عنبر انگیزی
گه‌رنج آری، بچهره‌ی نازك   که بر ره‌آب ، آذر انگیزی
چون‌عرض‌دهی‌زلعل‌خودلولو   حالی‌زوجود ما، زر انگیزی
این‌طرفه که شکرحدیث آری   وانگه زحدیث[٥] شکرانگیزی
از حلقه‌گوش[٦] در نطاق شب[٧]   بر صبح هلال لاغر انگیزی
درچنبر مه،چومار درجبین آری   زمهره‌ی مه مزور انگیزی
درچشمه چشم‌ها[٨] سرشك آب   اغلب زچه نکون بر انگیزی

آب انگیزی ز چشم ها لیکن
از چشم اثیر آذر[٩] انگیزی

دلا آن به‌که با جان در نه‌بندی   مرا با دلبر دیگر نه بندی
رهی آنگه که این‌جا نیست‌شاید   که پایت درد باشد سر نه بندی
ز باطل دعوی خود شرم داری   کناه جور بر داور نه بندی
توراعشق‌ازمیان‌خانه دردی‌است   چه سود ، اردر ببندی‌ورنه بندی

١ـ م . ارتو بکنی تعزتی . ٢ـ مج . سرحکایتی . ٣ـ مج . فدالکی. خ.غذالکی.
٤ـ مج . م . که سحر گبی . ٥ـ م . حدیث ترشکر. ٦ـ مج . م . حلقه و گوش . ٧ـ م
نطاق توست . ٨ـ م . جزع . ٩ـ شکر ر
✡ : فقط در پ . ثبت است .

نه چشمم برخیالت ازلب اوست / سزد گر آب در شکر نه بندی
بدین روزم ببین تاز آب دیده / ره خوابم همه شب بر نه بندی
اثیرا هیچ نگشاید زیارت
بدیدی جای‌خودهم‌درنه‌بندی

رخ تو فتنه جهان بودی / گر نه ، از دیده نهان بودی
دل و دین رفت در سر غم تو / کاش[1] باری امید جان بودی
ز رخت یادگار خواستمی / گرنه اشکم چو ارغوان بودی
دل، به‌خستی بجان زدست غمت / گرنه رویم چو زعفران بودی
میزبانی است تازه وعده تو / گرنه در لقمه استخوان بودی
عشوه‌ئی میدهی که آن توام / کی چنین بودی، ار چنان بودی
خوردمی، برزخاك کوی تودوش / گر نه فریاد پاسبان بودی
در رکابم فلك پیاده شدی / چون قبول تو هم عنان بودی
از مقیمان آستان[2] غمت / فخر گردی گر آسمان بودی
زان لطافت که دردل است تورا / کاشکی هیچ در زبان بودی
سرما گر به هیچ ارزیدی / خاك آن فرخ آستان بودی
دوش گفتی اثیر از آن من است
نه چنین بودی ار چنان بودی

جانا ، همه آیت نکوئی / درشان تو آمده است گوئی
یك گل چو رخت بدست‌ناید / گر در چمن جهان بجوئی
حسنت ببرد زبان سوسن / گر لاف زند بتازه روئی
دارم طمع وفا ز تو نه / کاین قاعده نیست درنکوئی
گوئی بکشم تو را نکشتی / لیکن چه کنی که این‌نکوئی
روزی دو ، اثیر را امان ده
کان غمزه عاشق است و گوئی

۱ـ م . کاشك . ۲ـ م . آشیان .

روز تو اقبال و فرخ نیستی گر تماشا گاهش آن رخ نیستی
هم خریداری فتادی قند را گر لب او نوش پاسخ نیستی
ور نه حسنش داغ یوسف داردی در جهان اسم تناسخ نیستی
ماه نخشب خودسبق بردی زخور گر رخ آن ماه خلخ نیستی

☆ ور ز رویش فال نگرفتی طرب
بزم شاه شرق فرخ نیستی

چون گشت رخ چمن دل آرای وقت است به عیش کن دلا ، رای
بفزود [1] جمال باغ ، در ده آن انده کاه شادی افزای
آراسته شد ز گل در و دشت برخیز و صبوح را بیارای
آرایش جان می است و معشوق یکساعت از این دو ، برمیاسای
خط هوس از میانه بردار گوی طرب از وجود بربای

پیش ازتو ببین چه آس کشتند
در دور سپهر عمر فرسای

گرد ماه از زلف عنبر می‌نهی پیش جان از لعل شکر می‌نهی
حلقه در گوش دو زنجیر توام از چه ام چون حلقه بردر می‌نهی
بر گل روی تو عشق آورده ام هردمم زان خار [2] دیگر می‌نهی
چهره‌ی زردم بخون گردی نگار سکه‌ها نیکو بر این زر می‌نهی

[3] با قد چالدی که در پرواز عشق
سست بالان را بد اندر می‌نهی

مشک می‌ریزی ، بر سمن چه زنی شب دمید ، بر بدن چه زنی
با سیه زلف سر کشی چه کنی خیمه بر دامن ختن چه زنی
تو مهی ای پسر برهنه بهی بر تن از ابر پیرهن چه زنی
باده ، ده موسم است سر چه کشی بوسه ده فرصت است تن چه زنی

۱ــ م بفرمود ۲ــ مج . حلقه . ۳ــ مج . بلندی خندی .
☆ : فقط در م ثبت است .

بر رخ و عارضش رسید اثیر
شعر در وصف یاسمن چه زنی

بدین جمال اگر تو را وفاستی — همه جهان به‌مملکت تو[۱] راستی
و گر، به، سکه‌بودمی، شدی بدل — که خطبه طرب بنام ماستی
خیالت [۲] اینکه حلقه میزند — ور آمدی ز در گر آشناستی
بخواست‌دل دام[۳] و بند و دل که‌جان — فدای اوست کاشکی بخواستی
جواب چرخ بیوفا بدادمی — اگر دل تو، بر سر وفاستی
و گر به بندگی قبول یافتی
بخت تو اثیر باد، ساستی[٤]

بتن بودم امروز چون ناتوانی — شدم با رفیقی سوی بوستانی
زهرسو که کردم سوی لاله‌زاری — بهر سو که کردم نظر گلستانی
درختان بستان عروسان و هریاك — گشاد اززمین لاله‌گون بر،بیانی
ز نیلوفری آسمان گون بسبزی — چو صحرا شده روی بر آبدانی
چودیدم من‌این صفه‌های عجایب — یقین شد مرا صورت هر گمانی
از این باغ بهتر چه باشد بعالم — که هم هست مستغنی از باغبانی

✡ ✡ ✡

صبحدم[۵] آن روی‌چون نکارچه‌شوئی — ابر نئی روی [٦] لاله زار چه شوئی
آب حیات است غبغب، تو فسرده — پس تو بدین آب خاکسارچه شوئی
✡ جوشن شمشاد لاله بوی چه‌بندی — صدره نسرین کامکار چه شوئی
آتش روی تو در پناه خم زلف — هست بزنهار زینهار چه شوئی
✡ مشك ز عنبر نم بباد دهد بوی — پس تو دو زلفین مشکبار چه شوئی

۱ـ م . نداستی . ۲ـ مج . مج . اینك . ۳ـ مج . بدوام . ٤ـ مج . باشناستی .
۵ـ م . صبحدمان . ٦ـ مج . ابرنئی لاله بهارچه شوئی .
✡ . فقط در م . ثبت است .

گیسوی شام [illegible] — [illegible] صبح [illegible] تار چه شوئی
ترك تتاری مزاج مشك شناسی — مشك تتاری به بود و تار چه شوئی
آتش این سینه شو که زود نمیرد[۱] — آتش آن روی آبدار چه شوئی
روی تو مینوست [illegible] — [illegible] چه شوئی

نم زدو چشم اثیر بر، که دوچشمه است
زلف بهر آب بد گوار چه شوئی

سوزی است مرا دردل دانی که چسان سوزی[۲]
سوزی که وجود من برباد دهد روزی

در هم زده کار من، چون خط معمائی
سر گم شده حال من، چون نکته مرموزی

چون شاخ پر از آتش، می‌نالم و میسوزم[۳]
دیده قدح اشکی، دل مجمر پر سوزی

گویند که با آن دل، شاد است فلان نی‌نی[۴]
چون شاد توان بودن در دست غم لندوزی

خوش خوش ندب عمرم، شد باخته با او
خصلی ننهاد ستم، روزی ز دل افروزی

دریای غمش گشتم، تا کس نخرید از من
با ننك چنان قربان، ده عید به نوروزی

پیران خرد بر وی، سی سال سبق خوانده
درمکتب عشق اکنون، طفلی است نوآموزی

زان دوست عجب دارم، کاو گفت اثیرا دل
ای مرد کدامین دل، خصمی است جفاتوزی

۱ـ مج. آتش این سینه شو که نمی‌رد. م. آتش آن سینه‌ام که بود نمیرد. ۲ـ مج آنگاه چسان سوزی. ۳ـ مج. میسوزم ومیجویم. ٤ـ مج. باآن دل شاداست ندان نی.

بس کاین دل زار[1] ریش کردی گفتم زینهار[2] بیش کردی
دل‌شیشه‌نازك‌وغمت‌شدسنك[3] آسان شکند چو ریش کردی
فرمان هوای خویشتن را بر تیر جفا چو کیش کردی
وین طرفه که در کنام شیران خونریز به چشم میش کردی
خورشیدی و در دل نژندم خاصیت ماه و جیش کردی
اول همه نوش عرضه کردم پس زود به غم سریش کردی[4]
☆ این‌جان سریش باز کرده پس زود ز غم سپریش کردی
خون میخورو باجفاش‌میسازد کاین کار بدست خویش کردی
دوش از طرب خیال بر سر برباد خرد پریش کردی

چون پیش اثیر خود رسیدی
بی باکی و عشوه بیش کردی

کره مشك برسمن چه زنی لشکر زنك بر ختن چه زنی
چون ز لعل تو بوسه‌ئی طلبم بر شکر لولو عدن چه زنی
صد گریبان دریده است از تو چاك برطرف پیرهن چه زنی
چون تو گوئی که جان نفس‌نزنم من چه گویم که بوسه‌ن‌چه‌زنی
برلب اوست خط اجره‌ی تو دست بر زلف پرشکن چه زنی

عاشقی ای اثیر و یارت اوست
همه دانند لا ولن چه زنی

☆ ای قاعده‌ی بزرگواری از حزم تو برده استواری
با طوق کفایت تو تقدیر برطاق نهد فلك سواری
اندرصف کار سازی ملك یك مردنه‌ئی که صدهزاری
برنامه‌ی عقل بسم‌وصدری درجامه شرع پود و تاری

۱ــ م . مج . پس کاین زار . ۲ــ مج . ریش . ۳ــ مج . مال سیه مار کشت و غم سنك . ٤ــ م . پس‌دست بزخم نیش . خ . پس‌زخم بزخم ریش کردی .

☆ : فقط در م ثبت است .

معروف مهان سرفرازی | مشهور شهان نامداری
مدحی خواندم ظهیر دین را | سر تا سر محض جانسپاری
چون عهد تو در، درست مهری[1] | چون علم تو در، گران[2] عیاری
آیا که ز رنك و بوی تشریف | من بر چه‌ام و تو در چه کاری

تا حشر بنای دولتت باد
چون طاق فلك بپایداری

✿ ای بنده‌ی لب تو، لب آبدار می | [illegible] کرده کس رخت رعد رمی
تخت هوس نهاده رخت بر سمن گل | رخت خرد فکنده است، درخوار می
چون صبح جامه چاك زده، غنچه حباب | پیش [illegible] راه و [illegible] جوشد می
درهم شکن شماری، ز [illegible] ولك | چون از [illegible] موج برآرد بحار[3] می
عالم سیاه گردد بر ذوالجه ز غم | دست طرب چو اعل کند ذوالفقار می

بگرفت ملك شادی و برداشت رسم غم
اینست کمترین اثر گیر و دار می

✿✿ ای دل بی‌رحم تورا، مایه‌ی شادی غم ما | این چه بلا بود قضا، من ز کجا تو ز کجا
تا که ز من جور و جفا، شرم نداری ز خدا | اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو

یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

نگار جادو سخنی، سوار لشکرشکنی | آفت هر جان و تنی، فتنه دور ز منی
چون غمزه بر غمزه زنی، گشته بهم برفکنی | اینت بلائی که توئی، یارب زنهار ز تو

یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

۱ــ در اصل. دردست. ۲ــ در اصل. گران غباری. ۳ــ مصرع ناقص است تصحیح ممکن نشد.

✿ فقط در. م. ثبت است.

✿✿ : این غزل طرز و شیوه خاصی دارد بهمین مناسبت قافیه مصرع پنجم را در نظر گرفتیم و در پایان قصائد درحرف. ی. بچاپ رسیده است. درمقدمه دراین باره گفتگو شده است.

گرچه توئی سرو سهی، بچهره خورشیدومهی چو پای درمهدنهی ، ز دور نادیده رهی
دل بربائی ز رهی ، برزنی وعشوه دهی اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

بر کنی ازعشوه سرم، خون کنی ازغم جگرم شبی چو باران بگرم ، ور بخرامی زدرم
غصه ز نو چند خورم ، محنت نوچندبرم اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار ز تو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

شیفته زار توام ، عاشق رخسار توام گشته و بیمار توام ، بدل گرفتار توام
بجان . خریدارتوام ، بیا . که درکارتوام اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار زتو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

باشد شرمیت یقین ، از من رنجوحزین زغمزه بگشای کمین ، مگرازاین غمزه کین
اثیر خودرابه ازاین ، زدوستداران بگزین اینت بلائی که توئی ، یارب زنهار زتو
یارب زنهار ز تو سخت بلائی که توئی

☆ شبگیر وتنها میروی ای شمع دلها تا کجا
دانم بر ما میروی اینك تو با ما تا کجا
دیبای رخ پرداخته ، زلفین مشکین آخته
برتبت وچین تاخته، زان مشك ودیبا تاکجا
با ماه عنابی شفق ، یا خط کافوری ورق
عارض چو گل غرق عرق، ای سر وبالاتاکجا
ناهید طوق غبغبت ، مه در نقاب عقربت
هر دم بخط گویان لبت، اهلا و سهلا تاکجا

☆ : بطوریکه درمقدمه آمده است پس ازچاپ قسمتی از دیوان نسخه . س. برای مدت بسیار کوتاهی در اختیار نویسنده قرار گرفت مشاهده شد ٦ غزل وچند قطعه که بجای خود آمده علاوه ردیوان فراهم آمده دارد وچون چاپ غزلها درجای خود دیگر مقدور نبود ناچاردرپایان غزلیات بچاپ رسانده‌ایم .

عنبر بود صاحب خبر ، صهبا فضول پرده در
[illegible]

در عقد زلف کافرت ، پنهان رخ دین پرورت
دین کرده عاجز بردرت ، کفر آشکارا تا کجا

برچرخ چونی تازمان، چرخ ازعقب مه درعنان
جان بر اثر هی هی زنان، کای جان جانها تا کجا

چهرت بهشت جان بود ، مهرت بجان ارزان بود
جانی و جان پنهان بود، ای جان پیدا تا کجا

گل با کله شه رخ زنی ، تا بر اثیرت افکنی
لعب آوری جولان کنی، چابك سوارا تا کجا

زهی چتر قمر طرف کلاهت   بغلطاق سحر زلف سیاهت
غلامی را قبا کوتاه کرده   هزاران خسرو صاحب کلاهت
اگر زلفت بجنباند نسیمی   شود برجان خون آلود آهت
به بزم اختران شو تا به بینی   فلك مسند نهد برپیشگاهت
بخدمت برمیان بندند جانها   . چودیگر بندگان خورشیدوماهت
بمعصومان درافتد غلغل اینك   چو عصمت را بیاراید گناهت

جهان خاص گردد خاصه اکنون
که میرخوب رویان، خواند شاهت

هر که عشقت خرید جان بفروخت   وآن خریدن[1] بدوجهان بفروخت
در هوای تو دل قفس بشکست   ز قفس بگذر آشیان بفروخت
هر که نام تو خواست بردنخست[2]   بر مراد و ادب زبان بفروخت
وانکه یك روز شد معامل تو   تا بس دیر خانمان بفروخت
از تو دیده خیال یافت نشان   دلخود رابر آن نشان بفروخت

۱ــ دراصل :آن خرید بدوجهان . ۲ــ دراصل : بجست .

جان اگر بر تو صرف شد سهل است — هر که جانان خرید جان بفروخت
بتو در بست دل بهیچ مرا — سبکی را چنین گران بفروخت
آری ارزان خریده بود متاع[1] — چون درافتاد رایگان بفروخت

وانگهی گفت چون اثیری را
کس بدین مایه سوزیان بفروخت

نیم شبان دلبرك نیم مست — بهر صبوحی ز برم چست جست
٭ زلف کما بیشتر از جام خورد — صدره بسا بیشتر از زلف دست
بانك برآورد بشادی[2] که کو — آنکه طلسم در غم او شکست
بستد از او جام ببالین من — تنك بهٔ بر آمد و پیشم نشست
هر دو یکی کرد دل و دوستی — جامه آسایش و جای نشست
گفت بشارت، که باقبال صبح — عالم از آلایش[3] ظلمت برست
صبحدمان[4] ای بت خورشیدچهر — [5]می‌خوری و خواب کنی، خیر هست
قصد مکن تا مژه بر هم زنی — چونکه شوم چون مژه‌ات می‌برست

کس چه گمان برد که ریش اثیر
مرهم از آن دست پذیرد که، خست

بر آن کس که کمتر ز سك باد پیشت — چرا شیر طاقی کند چشم میشت
رخت، عهد دلها، از آن داد فتوی — بفرمان من غمزه جور کیشت
بصد ساله ره، خون عاشق بریزی — حقیقت تو ماهی و عشاق خیشت
امیر بتانی تو چون شحنه بد — چه بیگانه درجور کردن چه خویشت
بشکرانه جان، سازم آماج تیری — که بر نام من سر برآورد زکیشت
براین خسته دل نوك مژگان همی‌زن — که شد نوش من بارد از نوك نیشت
بخوردن اگر رخصتی هست، دردت — ز مردن اگر چاره‌ئی نیست پیشت

۱ـ بری. ۲ـ به شامی. ۳ـ آسایش. ٤ـ تابت خورشید چهر. ٥ـ می‌نخوری خواب کنی چیز هست.

تو خود در جهان می‌نگنجی مرا بین — [illegible]

به بیش و کم من کجا سر در آری — [illegible]

اثیر از تو بیمار در پرده افتد

چو در چشم باشد بعشاق خویشت

جشن فرخنده نوروز جهان افروز است

هر دلی بر سپه نور طرب پیروز است

آفتاب ار به حمل آمد و بفروخت جهان

[illegible] جهان افروز است

پشت بر کار جهان آر، که راه این راه است

روی در روی نشاط آر، که روز این روز است

با کمان فلک فتنه مشو، راست چو زه

زان کجا، ناوکش از مرد خرد کین توز است

دست بر باز چه هنگام گشاد باشه است

پیشه بر شیر چه ایام شکار یوز است

هر حسامی که جهان آب دهد جان شکن است

هر سنانی که فلک تیز کند دلدوز است

ساقیا عالم خاکی گذران است چو باد

در ده آبی که در او شعله انده سوز است

چون سر انداز کند در سپه غم گوئی

خنجر شاه سر انداز مدیح اندوز است

رو که میدان جهان میدان توست — گوی خوبی در خم چوکان توست

زمرد کردون و لعل آفتاب — در رکاب خلعت مرجان توست

لولوی و یاقوت را در بحر و کان — خطبه بر نام و لب و دندان توست

اینت سلطانی که در اقلیم عشق — هر که بر کاری است از دیوان توست

افسره خاك بوس کفش توست		گوهر جان سنك ریزه‌ی کان توست
جان بخدمت میفرستد در پذیر		گر گل است ار خار از بستان توست

شد بسر، پیمانه عمر اثیر
هم چنان او بر سر پیمان توست

غزلیات ۱۳۶۱ بیت

قطعات

ای بمدح تو منتظم کرده   فکرتم خاطر پریشان را
پس بپای تو دُر فشانده همی   زیور نظم گوهر افشان را
گرچه خامی بود صفت کردن   به ضیا کوکب درخشان را
هیچ سرمایه در نیفزاید   گهری معدن بدخشان را
رونقی[1] بیشتر بکف نشود   بدو پروانه شمع رخشان را
لیکن آخر چو عاشقان وی‌اند
داد باید جمال ایشان را

لغز

بر دَوَد[2] چون سمندر از آتش   بگذرد[3] چون سفینه از دریا
هر دو دست وی از جنوب و شمال   هر دو پای وی از نسیم و صبا
رنك در کوه و شیر در بیشه   بال در بحر و غول در صحرا
چو ببالا برآید از پستی   هست مانندهٔ دعای ریا
برشود حالی و فرود آید   راست مانندهٔ دغا و قضا
این عجب تر که گر ز جابلقا   گویم او را، چو برنشینم، ها
نرسیده هنوز ها، به الف   کاو رسیده بود به جابلسا
هرچه درمدح او تو را گفتم   همه برعکس گفتم و عمدا
تا براین استرم سوار مپرس   که چه آید برویم از اعدا
اولا، استری است سست و نگون   حاصل او شماتت اعدا

۱ـ م . رونق . ۲ـ مج . بربد . خ . برود . ۳ـ مج . بکذران .

آگه ازحال هاجر و هاروت | زاده در عهد آدم و حوا
ازبن رود نیل خورده خصیل | بر سر کوه قاف کرده چرا
نه‌کس از من پذیردش به‌صله | نه‌کس از من ستاندش بدعا
بدترین عیب او بخواهم گفت | چند دارم نهان ، ز بهر چرا
هرکجا نرخری بدید ز دور | کون سوی او همی کند عمدا

گه به تعریض مردمان گویند
که چه نیك اوفتد سزا بسزا

خواهد که چون سپند در آتش وطن کند | مرغابی آنزمان که بود در میان آب
اهل بهشت جمله بدوزخ نهند روی | گر ز مهریر حشر بدینسان کشد عذاب

✿✿✿

✿ ایا دقیق نظر دلبری که گاه سخا | تو آنی ار بی‌رگانی همی ز آتش آب
به پیش دست سخی تواز خجالت و شرم | بجای قطره باران عرق چکد زسحاب

تو نشکنی

دو کس بزاویه‌ئی در نشسته مخموریم | بیاد باده‌ی دو شینه هردومست وخراب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر | تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

شمع آسمانی

ای شمع آسمانی پروانه جمالت | هر دیده‌ئی و مهری از خاتم مثالت
جمشید کیست، مرغی در آشیان‌ملکت | خورشید چیست،ماهی برخیمه کمالت
هرشب برسم تحفه،ازمجلس کواکب | مه در طبق در آرد ، نو باوه جلالت

با رنك لب‌حسامت، سرتا قدم زبان‌شد
اسرار گفت خواهد، باجان بدسگالت

ای خامه‌ی نو منهی سرازل شده | محتاج کشته‌ام قدری کاغذم فرست
لیك ار بریده‌ئی طمع ازمدح نیك‌من | فرمان‌تور است هرچه‌فرستی بدم‌فرست

✿ : در ص ثبت است .

کار عدو بدست مراد تو داده شد
خواهی دهم عطاده وخواهی صدم فرست

☆ ای شاه ز ساغر نوالت ایام ز نیم جرعه مستست
بیمار بقات تا قیامت بر ملك در فنا به بستست
در حصن حمایت تو عالم ز آسیب زوال بازو بستست
زانسوی خط عنایت تو ممکن نشود که هیچ هستست
عزمت که درست باد و مطلق دندان قضا بسر شکستست
رمحت که درخش خصم سوزاست از مقدمه ظفر به جستست
فرخنده مثال شاه کاز را برعالم روح وجسم دستست
برچرخ نشانده بنده را زانك زیر قدم زمانه پستست
ای حضرت شهریـار عالم نوش همه عالمش کبستست
این وقعه که رفت جرم او نیست جرم فلك ستم پرستست
من کیستم از دعای خسرو
خورشید بهرای این به بستست

در امید دینار و اطلس

☆☆ ای جهانداری که خاطر قدزاوجت راندید
گر چه در پرواز معنی ، بال ادراکش بسوخت
نام صد دینار و اطلس بنده چون بشنید دوش
چهرهٔ دینار گونم همچو اطلس برفروخت
ریش رعنـا کرد و در بازار مالیخولیا
رفت از آن دستار بخرید واز آن دراعه دوخت

☆ : در . مج . ثبت است .
☆☆ : فقط درجنك قديمى مورخ ۹۲۰ ثبت است .

خاطرش دیدیم هر دم بر سر راه امید
وعده‌ی خوش میفزود وعده‌ی تر میخروخت
چون سر از خاك امل برداشت روز باك بود
کاین‌چنین‌شادی جهان‌ازوی تنومندی ندوخت

هفت خصلت

☆ درجهان هفت‌خصال‌است پسندحکما — که از آن هفت فراترعددی با من‌نیست
چو بمطعوم درآئی بسوی گوشت گرای — که بدن را به ازاوهیچ غذاممکن‌نیست
وانکه را، هست نپوشد سلب فاخر پاك — من‌بگویم که‌خردنیست‌اگرموهن‌نیست
مال تو گر بسر آید منه انبار ، بده — ضامن رزق عوض بازدهد خائن نیست
باده‌ی ناب همی‌نوش وبه‌ادمان کم کوش — زانکه ازخاصیتش‌هیچ دراو‌مامن‌نیست
ور حریفی طلبی زیرك و آزاده طلب
درمزاج تواگربخل‌وحسد مزمن نیست

شاها مثل رخ تو و روح — چون باغ‌ودماغ وباد وباده‌است
آن حامله تیغ حیض پالای — صد ملك بيك شكم بزاده است
رضوان در هشت باغ باقی — وز خاك جناب تو گشاده است
گردون که سه طفل‌را پدراوست — در عقد جلالت تو ماده است
بالله که فروغ شمع دانش — در نکته حرف تو نهاده است
در خدمت ساقیان بزمت — مه نو خط و آفتاب ساده است
بی بزم تو بنده چند روز است — کاز مرکب خرمی پیاده است
از شمع مهابت تو اینك — سرسوخته در لگن نهاده است
در چاشنی سخن ندیده است — کاثار نه از اياغ و باده است
گر شاه گناه او به بخشد
شاید که‌بعذر داد، داده است

☆ . فقط در مج . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

ساقیا . . .

بهشت [illegible] راه [illegible] راداست — [illegible] روی [illegible] روزاست
[illegible] که [illegible] — در ده [illegible] که دراو آتش آتش سوزاست

در فراق تو ....

[illegible] که [illegible] — [illegible] خرد راه کشف بیهوده است
که [illegible] — [illegible] فکر و خیال رهی یاسوده است

هنری باش

هر که را دردل ازخرد خبراست — صنعت ذات او همه هنر است
هنری باش و هرچه خواهی باش — نه بزرگی بمـادر و پدر است
نافه مشك را به بین بمثل — کاز لباس بدیع معتبر است
مردم بی‌خرد ز روی قیاس — بر آن کس که صاحب بصر است

گرچه از جنس مردم است به شخص
به حقیقت ز جنس گاو و خر است

احوال [illegible] نوائی ایم خویشتن — در مجلس رفیع تو گفتن نواب‌نیست
داریم دلبری که چوردی‌وجوموی‌او — گلبرك نوشکفته ومشك‌ناب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده‌ایم
او نیم مست گشته و ما راشراب‌نیست

پرده در

ای وزیری که گوش هوش تو را — از پس پرده‌ی قضا خبر است
دیده‌ی فطنت تو می‌بیند — هر چه ایام را به پرده در است
پرده هـای رواق گردونت — شده محرم چو پرده‌های دراست
غیب همخوابه فراست توست — گرچ خاتون پرده‌ی قدر است
خوش‌نوائی است صیت تو لیکن — زخمه اکنون ز پرده دگراست
پرده از روی کار باز مگیر — که دراوچشم‌خورده‌ی‌دگراست

کنه پرده دار بی معنی است که براین‌پرده طعنه را گذراست
نقش آن خام قلتبان دیدن دیده را همچو پرده بصر است
پرده نام و ننك من بدرید
نیست‌این‌پرده‌دار، پرده‌دراست

عذری دارم ....

عذری دارم بترك مدحت چون نسبت عالی تو واضح
جائی‌است کمال تو که فکرت قاصد نظر است از آن مطامح
در دیده‌ی و هم من نیائی واینجا مثلی است نیك صالح
کوته کامی چشم ناظر بی خوردی حجم نجم لایح
درجنب‌جهان چه‌خوانمت‌پس بیدای نهان چو مشك فایح
ای واسطه صلاح دولت قدما نظمت لك المصالح
در نوبت خانیان مفسد
محروم بود امین صالح

احمقا

احمقا آن ررز در چشم من است کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه بدره تارکت اصلع کنند گه به سیلی کردنت درخون کشند
وین تجمل های دزدیده ز وقف یك یك از کون زنت بیرون کشند

بوالحکم

شها تا تواین بوالحکم را بدانی که حاشاکه او خرّ نر را بگاید
در آن خانه گر باشد از تنگنا بر آنم که دیوار و دررابگاید
پسر برمخوانش تو آن بی‌حیارا نود ساله مسکین پدر را بگاید

اسب بی‌جو

خداوندا به عزم دستبوست رهی، راه دراز بیکران کرد
به پشت لاغر اسبی که نیارزد نظر در هیات او رایگان کرد

کنون از بی‌جو و کاهی چنانشد — که روحش عزم منزلگاه‌جان کرد
نمیارزد بسش از بس ریاضت — خدا از دیده‌ی خلقش نهان کرد
منجم شد ز بس گردیده کان گاه
نظر در اوج راه کهکشان کرد

.... عشوه بداد

گاه هجر تو با وصل تو میکردم دوش — گر بشد عمر مرا هیچ بجز غم نگشاد
زان‌میان‌روی بمن کرد خیالت که اثیر — زین‌سخن بگذرواین‌واقعه بگذار زیاد
وصل ما مظلمه کس بقیامت نبرد — گرز تو جان‌بستد درعوضش‌عشوه‌بداد

بلبل ز پی گل

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردیدم — بلبل ز پی گل بکنار چمن آید
بشکست دلم در شکن زلف مبادا — کاز چشم بدی بر شکن اوشکن آید

وفا درعالم نماند

نیست آئین وفا در شهر ما — من بر آنم خود که درعالم‌نماند
غمگسار،ازمن‌سی‌غمگین‌تراست — درجهان گوئی دلی خرم نماند

تعزیت حواجه

گفتند به تعزیت نشسته است — خواجه که بتعزیت نشیناد
گفتم به از این دگرچه باشد — تا آخر عمر ، این چنین باد

نفس ابلیس

گر از نفس ابلیس پرسد کسی — فلك سوی خواجه اشارت کند
عمامه بر آن جمد ابلق چنانك — کسی بام گلخن عمارت کند
دو مرده بیك موضع آیند جمع — پسر چون پدر را زیارت کند

دسترنج فکر

هر که حق دسترنج فکر من کمتر شناسد
زین دو مانع هم یکی دان یا بخواندیانداند
زابتداچون‌معترف‌شدخواجه‌کان‌مکتوب‌خواند
قسم ثانی بعد از این جز عین بالا ، لا نماند

شیر خشم آلود

خوش آنکه‌مهتر و کهتر ز من همی‌پرسند — که در حق تو فلانی چه مکرمت‌فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت — کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
بطمع قلبه مدیحم شد از پی آنش — نهاده بردر کون داغ باز گشت چودرد
تو خود نگوئی کاین قلتپان در اینمدت — به کیل آب و به کز آفتاب می‌پیمود
من آن خویش بگفتم تو نیز میدانی — قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود
بکوش آنکه پس از گفت وی جگر نکنی — که نوش دارو بعد از اجل ندارد سود

بخدائی که ....

بخدائی که رخت عزت او — در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بی اجازت او — در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندرضمیر شوق‌من‌است — در دهان سخن نمی گنجد

همت من

☆ بروزگار خودم بعد از این امید نماند
که گشت عودمن ازگشت روزگار چوبید
سپید چشم و سیه فام میگذارم عمر
ز دستگاری شام سیاه و صبح سفید

☆ : فقط در م . ثبت است .

کلاه دولت من چون بیوفتاد از سر
زمانه، خاك فشان گو بر افسر جمشید
جوین بیره زنان چون خورم که همت من
ورای قرصه ماه است و کرده خورشید
مرا به خنجر بهرام چو بر نیاید کام
کنون نیاز چه دارم به بربط ناهید

در این نهال نگر

شها چو نافه‌ی خلق تو کیسه بگشاید
کنار طارم نیلی ملاء مشك شود
اگرچه مشك نسیم است شاخ فکرت من
چو هیمه گشت ز خشکی حریف پشك شود
تو آفتاب و سحابی، شها بچشم کرم
دراین نهال نگر، پیش از آنکه خشك شود.

اثیر بی اثر

☆که از عنبر گره بافد، که ازچنبر زره پوشد
که ازسنبل کمند آرد، که ازسوسن تبر دارد
چنان همچون دل عشاق او زیر و زبر گردد
اگر بادی جهد کاو را دمی زیر و زبر دارد
زنفسش گرده‌ام بادی وهستم زین‌به‌تن‌راحت
بلی خرم شود بادی که بر مینو گذر دارد
اگر یك عقد بگشاید وجود خلق برتابد
اثیر آندم چنان باید که خود را بی‌اثر دارد

☆: فقط در جنك شماره يك ثبت است.

تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

ای خسروی که بردرذهن توروح قدس — خود را بخیلتاشی تعریف میدهد
خادم نه ناقدی است که در رشته سخن — یکسان چو آسمان سره و زیف‌میدهد
باوی بصرف تهنیت امرزز نقدهاست — وان جمله را کمال تو تزیف میدهد
زین شیوه خود نفس نتوان زد که قدرتو — تشریف را ز مرتبه تشریف میدهد

بیادگار ز من شعر خواست

☆نهاد طبع‌لطیفت‌چه گوهری است کازو — هزار دریا در لحظه‌ئی همی زاید
روان ، بمجلس مانوس او بیاراید — بصر ، بطلعت میمون او بیاساید
☆☆ خرد چسان کمر عشق برمیان بندد — عروس فکرت او چون نقاب بگشاید
براسب فکرت چون رای او سوار شود — ز نفس ناطقه گوی کمال برباید
بیادگار ز من شعر خواست بیتی چند — نوشتم ار چه ، از آن بهترك همی باید
در اینمقام خرد خرده‌ئی همی گیرد — که از حلاوت آن جان همی بیفزاید
کران نباشد غواص در بحر سخن — صدف بساحل عمان برد نکو ناید
و لیك از سر آن درگذشتم از پی آن — همی گذر نتوان کرد از آنچه فرماید

ستوده خاطر فرمانبر اثیرالدین — چوآتشی‌است‌که‌آب‌حیات ازاوزاید
در خزانه علم است فکرتش گوئی — که هر زمان بکلید کلام بگشاید
هزارکوکب معنی ز چرخ خاطر او — بنفس ناطقه هر لحظه روی بنماید
بلطاف طبع ز روی کرم مرا بستود — از آنکه طبع کرم از کرم بیاساید
چو بنگریدم دروی زنکته‌های‌بدیع — مراچه گفت‌خرد : نظم‌ازاین‌نمط‌باید
زشرق شمع مرا فکرت آفتابی شد — کاز آسمان خرد ، میغ جهل بزداید
هم از بحار غم فضل او بباغ دلم — نمیرسید کاز او روح نامی افزاید
کنون ز شاخ هنر طوبئی بشد بالم — شکار نکته ز شاهین نظم برباید

☆ : این قطعه‌را در پاسخ شعری از خواجه اثیرالدین تورانشاه سروده است بمقدمه برای شرح بیشتری مراجعه فرمایند .

☆☆ این مصرع مخدوش است ودر اصل چنین است . خر چون کمر

عجب نباشد اگر دُر برم بسوی عدن — [illegible] گراید

یقین بدان که بمعیار [illegible] سخن

خرد بسنجد هر کس که باد پیماید

دست بیضا

✻ زهی دست بیضات چون تیغ خورشید — جهان را شده نیك از او حالت بد

قلم وار دادی زبان خرد را — چو دفتر نشان کردم این بردل خود

نه همچون دوات سیه کاسه مانم — سپیدی چرا میکنم همچو کاغذ

اثیر و اقبال

✻ شها زهره گر جز ببزمت سراید — دف و بر بطش هر دو ناساز گردند

و گر آفتابت سپر کش نگردد — در او ذره‌ها ناوك انداز گردند

اثیر است و اقبال هر دو بدین در — چگوئی در آیند یا باز گردند؟

التزام شتر کرده است

جمشید رکابا توئی آن شاه که امرت — از سنك سیه ناقه صالح بدر آرد

گر گلبن فردوس خورد آب خلافت — برجای گل تازه، شتر خار بر آرد

او، باربیك رقص شتر بگسلد از هم — هر کار[1] که بدخواه تودریکدگر آرد

ماهار کشی دور فتد در بنه چرخ — تا چون شترش کی بقطار تودر آرد

برهر که رود[2] کین شتر در دل دوران — از تیغ تو ناگاه کمیتش بسر آرد

همچون شتر جمز[3] رود ابر سبکپای[4] — تا باز[5] ز فتح تو بعالم خبر آرد

تو ملك جهان جوی که درخانه همت — هر کس شتر خویش ببالای در آرد

درشغل خلافت چه برد خصم شتردل — احسنت پلاسی و مهاری بسر آرد

که که فلك از نفس شترحذف کندپا — تا محمل اعدای تو درپشت سر آرد

۱ــ م . خار . ۲ــ ص . هر گه که . ۳ــ م . خبر، ص . حبر . ۴ــ ص . مج . م سبکباره . ۵ــ م . مج . ص . باد .

✻: فقط در مج . ثبت است .

☆این دیده‌ی ناراست بداندیش تو دارد — کاز قد شتر کردن کژ در نظر آرد
☆ بر شهپر جبرئیل چمد چون شتر حاج — هر کاو سوی درگاه تو راه سفر آرد
منزلگه عیسی سزد و مرحله خضر — آنجا که شتربان تو روزی[1] مقر آرد
با بخشش تو هر که کند یاد دو عالم — از بهر شتر غالیه گون آنچور آرد
ورفی‌المثل ازجرعه بزم تو شود مست — جمّال[2] شتر جانب خانه بجر آرد
در مرتبه تا کعب کمال تو نباشد — گردون شترخو[3] که ز کوهان قمر آرد
☆هر کاو بغذا مغز شتر خورده نباشد — آلت ز پی شیشه ز دودن بتر آرد
کشتی ز شتر وصف طبیعی است ولیکن — با شیر ژیان دست کجا در کمر آرد
پای شتر آمد کف بدخواه تو در رزم — ز آنجا که بر او نیزه گذارد سپر آرد
باز این دم مشکین[4] ز حیات است اثیرا[5] — کس بر شتری اینهمه خون جگر آرد
حساد فرومایه بسی داری و اشتر[6] — بیماری مرك از مگس مختصر آرد
زان قوم گران خوی که با بار قمطره — نادان بود آنکس که شتر در شمر آرد
از عقل که باشد خرفی کاو شتر نر — بی‌فایده در کارگه شیشه‌گر آرد
صد خنده زند خر که که علت قولنج — دانا به بر لفج[7] شتر گل شکر[8] آرد
ای آنکه بیك دم زدن از بکر تفکر[9] — صد مرغ شترمرغ[10] بیانت بپر آرد
زان طبع که پیرایه ده کل وجود است — شاید که نصیب شتری اینقدر آرد
یك نکته هم از باب شتر لایق حال است — تا بنده بر این نکته حکایت بسر آرد
ایشاه درین فصل[11] شتر موی بیفکند — ترسم شتر من بغلط موی بر آرد
شاها در عید است و مدام از پی قربان[12] — درشرط بود کاین شتر و آن نفر آرد
شایسته نحر[13] است عدو چون شتر کور — چندانش امان ده که ز گل پای بر آرد

۱ــ ص . مج . نفر . ۲ــ مج . حمال . ۳ــ مج . خورکه . ٤ــ پ . شیرین. ٥ــ خ اثروا . ٦ــ م . سرداری . ۷ــ خ . پ . کفج . مج . نفخ . ۸ــ خ . نیشکر. ۹ــ پ . فکر تفکر . ۱۰ــ مج . چو سیمرغ بپایت ببر آید . ۱۱ــ مج . ص . فضل . ۱۲ــ مج . فرمان . ۱۳ــ ص . م . مج . بخیر است .

☆ : فقط در پ . ثبت است .

[illegible]

[illegible]

از فرقت شما .....

☆ بخدائی که روی بند عدم — [illegible]
باد لطفش بباغ رحمت در — بید امید را زبان بگشاد
عقد های جواهر و اعراض — از دل کان کن فکان بگشاد
هیبتش عقل را زبان بربست — رحمتش عجز رادهان بگشاد
ساخت میتین وتیغ صبح و بدان — چشمه مهر از آسمان بگشاد
کمر کوه را مرصع کرد — خون جواهر [illegible] بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را — تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی لطفش [illegible] — نبض خون ازدل روان بگشاد
از پی انس وجان بدست اجل — بند ترکیب انس وجان بگشاد
که مرا فرقت شما هر دم — عقدی ازجزع درفشان بگشاد
نعره‌ها میزنم که سوزش آن — چرخ راخون زدیدگان بگشاد

ناله ها میکنم که جوزا را
کمر سیم از میان بگشاد

توان دید

☆☆ خسرودشمن‌شکن که‌صورت‌فتحش — در سر تیغ جهانگشای توان دید
با سخطش ، صولت عقاب توان یافت — در نظرش ، سایه همای توان دید
هندوی شب را ز گرد طره چترش — بر صدف ماه مشك سای توان دید
زین سوی مدح وی است هرچه بتبجیل — از سر ادراك عقل ورای توان دید
چون بفلك بر شوی ز قامت قدرش — گر نتوان دید پشت پای توان دید

۱ــ مج . گذر .

☆ : این قطعه در لباب‌الالباب هم ثبت است .

☆☆ : فقط در م . ثبت است .

در تتق ملك حرف حبر فلك را — زان دل و طبع لطیفه زای توان دید
پرده‌گی غیت را بدیده‌ی فکرش — در نفسی صد هزار جای توان دید
جمله بتفهیم شهریار جهان است — هر هنری کاز من گدای توان دید
در دل خیناگر است مطربی ار چند — صورت زخمه ز چنك و نای توان دید
گوهر بختی برد خزانه و لیکن — دبدبه بر درگه درای توان دید
بندگی آنجا رسد که چهره مستی — هم بمی لعل جان فزای توان دید

آینه‌ی . بیوه‌کان بنماید
هرچه بجام جهان نمای توان دید

وای از این جامه

ای بجائی که پیش صورت تو — خانه بشکست نقشبند خرد
در نبندد شکسته بند قضا — هرکه را دست کین توشکرد
جامه‌ئی دادخا زن تو مرا — که کس از من به‌نیم‌جو نخرد
ور ندوزم مشبك است کازو — هفت عضوم برون همی‌نگرد
زه جیبش چوچنك ناله کند — لقمه از حلقم ار فرو گذرد
ور بسرفم در آن میان ناگاه — چو انار کفیده بـاز دَرَد
مرد باید که در میانه او — نه‌بسرفد، نه دم‌زند ، نه‌خورد
بیش ازوصف او قلیل و کثیر — نتواند زبان که برشمرد
زانکه گر هیچ دم زنم تادیر — تا باقصای کاشغر ببرد
داد باشد ز خازن تو مرا — با رهی این معاملت سپرد

بال این قطعه را بباید بست
پیش از آن ، کاز دهان من ببرد

مدح فخرالدین علاءالدوله

عالی علاء دولت و فرخنده فخر دین — تا بود در پناه تو ، ملك آرمیده بود

رای تو نور بر[1] حدق دین فشانده بود[2]   عدل تو ، سایه بر سرجان گستریده بود
گرد[3] فسون خنجر هندی نژاد تو[4]   تریاق[5] جان دولت افعی گزیده بود
گردین وروشی[6] از سر ا...ش ر..د وار   خشم خدا و لعن[7] خلایق خریده بود
دوزخ کمین[8] به خانه او در گشاده بود   بدعت علم بخامه[9] او برکشیده بود
پوشیدگان سر زوایای[10] ضعف را   برخوان[11] و مال پرده عصمت دریده بود
مظلوم را نفیر ز گردون[12] گذشته بود   درویش را سرشك بدریا رسیده بود
الحق خیال تیغ اجل بود پر مور   آنجا که همچو مار بسینه[13] خزیده بود
بنهاد گوش بر سر لوزینه عمل   بالائی که گاه بمنت چریده بود
بسیار برنداشت چو گل[14] عهد فلك آن   کاز خار ظلم جان رعایا[15] خلیده بود
صیدی نکرد در کف جولاهگان ملك   بازی کازین نشمین دولت پریده بود
کارش نرفت پیش، پس آنکه چوابلهان[16]   تقصیر از تغیر رای تو دیده بود
برسایه می‌نهاد . . . . [17]   [18]
کون برهوا گرفته که مه را کند پلید[19]   چون بازدید بر زنخ خویش ریده بود
منت خدای را که درآمد بزین تو[20]   رخشی که از لگام ریاضت رمیده بود
دست عمل بجاه توکوس عمل بکوفت[21]   ور نی به نیم حمله علم خوابنیده[22] بود
تا که بهار عدل برافروخت یك نسیم   چون بنگریستم هم از این دروزیده بود
کان هم . زنقد کیسه[23] خورمایه برده بود   گل هم ، زنور خرمن مه خوشه چیده بود

۱ــ پ . در . ۲ــ خ . م . مج . ص . نشانده . ۳ــ م . مج ص . کمر . ٤ــ ص خنجر هندوی زاد تو . مب . کمتر خنجر هندو نجات تو . ٥ــ خ . ترياك . ٦ــ خ . پ . گردین فزاید . ۷ــ مج . خشم خدا وامن . خ . گزیده بود . ۸ ــ ص . م . مج . دوزخ کمر. ۹ــ ص . م . مب بخانه او سر کشیده بود . ۱۰ــ مب . پوشیدگان ستر زوایای . خ . پوشیده چهرگان زوایای . ۱۱ــ م . مب . پرخون وبال . ص . مج . برخون و مال ۱۲ــ . ص . م . کیوان . مب م . مظلوم را نعره زکیوان . ۱۳ ــ پ ; خ . زانرا که پر مور بسینه . ١٤ــ مج . عید . ١٥ــ ص . رعایاش . ٦ــ ص . م . آسمان . مب ریسمان ۱۷ و ۱۸ ــ این قسمت از بیت در نسخه خ که منحصراً در آنجا ثبت است محو شده و خوانده نمی شود ۱۹ــ مج . بلند . ۲۰ــ مب . بزین او . خ . نو. ۲۱ــ ص . مب . نکوفت . ۲۲ــمج . خواب بنده بود. ۲۳ــ مب . م . زکفه خور

☆ ای بر گذشته مسرع همت بلحظه‌ئی — از وادئی که ماه بر او پی بریده بود
برتر کشیده شرفه ز نه پایه جهان[1] — حضی[2] که عالم از پی عدلت گزیده بود
ملك از ضماد چهره کاك تو وام کرد — آن زعفران که مرهم طبعم شمیده بود
چشم ستانه بوس تو میداشت آسمان[3] — بیم وامید را[4]، که قدش زان خمیده بود
لاف سخا محیط توانگر دل از چه زد[5] — کاز ابر جود خود بسرشکی چکیده بود
سر زخم کان چراست به سیلی آهنین — مانا، که با وقار تو روزی چخیده[6] بود
جان آفرین، گواست که بردام شکر من — شد صید آفرین تو هر کافریده بود
بردوش اصطناع چو مردان بلوغ ده — آن طفل را که رضع تمنی[7] مزیده بود
شاها، بدان که خاطر خورشید مرکبم — بی سایه رکاب تو کامی چمیده بود
همچون شکوفه چشم سپیدم در انتظار — تا میوه بندد آنچه نخست اشکفیده بود
وین طبع من بمدح تو در اولین قدم — پیشان[8] هفت طارم پیروزه دیده بود
وین تحفه سبحه‌ئی است که آنجا بیادگار[9] — از ساکنان صومعه‌ی جان شنیده بود

پیدا نگشت[10] در ره مدح تو منزلی
آنجا، بماندوهم، که پایش کفیده بود[11]

☆ ای یازده امهات و نه باب — نا زاده خلف‌تر از تو فرزند
قهر تو دورخ نهاده بر زهر — لطف تو سه ضربه داده برقند
شیراجم از تو آسمان صید — شیر علم از تو آسمان رند
خورشید ز خلعتت قبا پوش — جمشید بخدمتت کمر بند

۱ـ مج. نه زباده جهان. م. نه باره جهان. ۲ـ مج. عقبی که عدلت از پی عالم. ۳ـ خ. پ. چشم ستانه توهمی داشت ۴ـ ص. هم زابتدا که رادقدش ۵ـ مج ارچه بود. ۶ـ مج. چکیده. ۷ـ خ. پ. آن طفل راکه مرغ. ص. جزع. مج. خرع ۸ـ م. ص. مج. بالای. ۹ـ ص. م. وین تحفه سجه لانسب آنجا. ۱۰ـ ص. مج. هذا ۱۱ـ ص. دوپایش. مج. که نایش.

☆ : فقط در. خ. ثبت است. تصحیح قیاسی شد.

از شکر تو صبح من جگر خور — وز شکر تو کام گل شکرخند
زد دار سر سپهر بدمهر — تا گرز تو سایه بروی افکند
بشکسته بصد هزار پرده — در بسته بصد هزار پیوند
آن کز نظرت خصم پیوست — برداشت ز کار و بار تو بند
زان شاخ یگانگی فرو کاشت — بیخ دو دلی ز سینه بر کند
ای مصطنع سخات قلزم — وی بر بنه وقات الوند
فرخنده مثال تو که او راست — روم از در روم تا خط جند
پیوست بر آنکه جبهتش را — با خاك در تو بود ، پیوند
سوگند بتاج و تارك ماه — اعنی ، برکاب شاه سوگند
کاین بنده بچشم سرچمیدی — نی تا سر آب و تا سمرقند
که وقت بشول او نبودی — درز نگان گوشت پاره‌ئی چند
آه دو ضعیف در پی او — کس نپسندد تو نیز مپسند
هر نف جگر کاز بن علل خاست — زایل نشود بقرص ریوند

خصم تو بحالتی گرفتار
بس تنك چو پرده‌ی نهاوند

مدح رضا ابن محمود

☆ رسید ، کان مروت بقعر گوهر جود — رضا بن دین دریای مکرمت محمود
سخی کفی که سر بُعد چار عنصر را — دو نیر است یك انگشت او بمعنی جود
برای ختم مروت پس از ولادت او — بمهر کرد طبیعت مشیمه‌های ولود
زهی ضمیر منیرت نجوم را مصعد — زهی مکان رفیعت سپهر را مسجود
خدای کرد بهنگامی پیمبر خود — ستوده سیرت او در نهاد تو موجود
ز امر و نهی کتابی است پیش او مرقوم — ز حل و عقد سجلی است نزد او مشهود

☆ : در س . ثبت بود و قصیده است و بعلتی که در مقدمه یاد شده است در قطعات بچاپ رسید .

تو را محل عنایت بمجلس مخدوم | در انتقام شفاعت بحضرت معبود
مرا سعود فلک ره نموده‌اند بتو | که باد طالع تو حاصل قران سعود
تو باد رحمتی و صدر پاشه دریاست | بسعی باد ز دریا وفا شود مقصود
بپای مختصران نیست پای دانش تو | دراز گوش چه داند ز نغمه داود
به‌حسن عهد ز خواجه‌صلات من بستان | که حسن‌عهدخوداز چون‌توئی بودمعهود
مرا گرفته شمار از وجود راه عدم | اگر تو خلعت من ناری از عدم بوجود

همیشه تا که سجودی بود عقبت رکوع
در تو باد چو قبله نشانگاه سجود

بادمعلوم رای تو

باد معلوم رای تو که مرا | شهپر شب همی نرنجاند
خواهم اندر شرابخانه خاص | آنچه بیدار را بخواباند

در همجو سدیدا عور گفته

قلب تو ز نور معرفت عور چراست | بینی تو بر روی توچون کورچراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت | پس‌راست‌بگوچشم‌چپت‌کورچراست

سدید در جواب گفته

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید | گفت‌توچه حاجت‌است‌چون‌هست‌پدید
چشم دگرم کور بدی شایستی | تا روی تو قلتبان نبایستی دید.

فرخی گوید

ز ابتذال در او امتحان حاجت نیست | چو مرگ‌وحشر که هردوفلک‌بمن‌بنمود
خوش آنکه کهتر ومهتر زمن‌همی‌پرسند | که درحق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت | کازان حدیث بجز کاهش روان نفرود
چنان مکن که در آن قطعه فرخی گوید | « همی روی ومن ازرفتن توناخشنود »

هجوت بدو وجه گویم ارچه هستی بهزار از این سزاوار
ای سخت سخن چو بند کیسه وی سخت سخا چو بندشلوار

چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

شهریارا ، چوادب یافت ز عدل توجهان گرد کاری که نه‌نیکوست‌نگردد‌هرگز
چرخ‌دربان‌تو گشته‌است‌وجهان‌داردعزم که از این قاعده تا اوست‌نگرددهرگز
گرمرا دوست ندارد‌چو‌من‌اوراچه‌عجب چرخ با اهل هنر دوست نگردد هرگز

اثیر سخنور خراسانی

✲ الا ای برید روان ، باد صبح کت از خلد عار آید و گلشنش
چو آئی بدرگاه قاضی القضات دعاهای بی‌حد رسان از منش
بگو ، ای فلك با همه ارتفـاع فروتر از ایوان تو مسکنش
گر ازخواجگان نظم‌عقدی دهند به تعین تو باشی میان اوکنش
ز تشریف صاحب بگویم که من بفریادم از صاحب مخزنش
تو خود حله کیسه بر قدر حور ببغداد خلد برین معدنش
ز آغاز جبریل آمخته کار بفرجام ادریس با کرزنش
نه زال زرش دوخته است ازپلنك نه داود پرداخته ز آهنش
سه ماه است حاشا که تا میکشم تو صاحب گریبان و من دامنش
بفرسود و بدرید تا در بر آنك که من خود بپوشیده‌ام بر تنش
سخنور خراسانئی چون اثیر که بهر تو زنگان شود مسکنش
ز صدر تو باید که صاحب بود تقاضای رسم صلت کردنش
سبب چه در آزردن دوستان بدی گفت دشمن بکون زنش
خوداین کرد از آن بوددرشرق‌وغرب که میداشت ایام می کردنش
دریغا دل آویز سوزی چنین که گیتی عوض کرد با شیونش
خدایا گر از بربرفت این شجر ز جنس حطب مشمر و مشکنش

✲ : فقط در . مج. ثبت است و تصحیح قیاسی شده است .

در آن پاك آهسته زنگی گرفت
به صیقل رضا کن کنون روشنش

رشید و طواط

آن مخنث رشیدك و طواط — جهل را هجو و علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث کیر کنند — خویشتن را درافکند زصراط

چشم معشوق

☆ ازچشمه عذب خلق گشتی — شوریده ز چشم شور مخلوق
با اینهمه خوشتری بچشمم — زین بیماری به چشم معشوق

چهار چیز

چهار چیز که اصل فراغت است و منال — نیرزد آن به چهار دگر در آخرحال
☆ کند بشرم ملامت عمل بخجلت عزل — بقا بتلخی مرك و طمع بذل سؤال

دست بردل پای در گل

☆☆چودولت‌قدم کرده‌ازسر رسیدم — بعالی جناب تو مخدوم مفضل
مرا ازوحل‌پای در گل که درمان — نهاد از سر منع دستیم بر دل
بدینسان تو مداح نو را پسندی — همه‌دست بردل همش‌پای‌در گل

افضل الدین طبیب

افضل‌الدین ما صناعت طب — نیك داند همی کثیر و قلیل
چون رود در وثاق بیماری — ختم یاسین همی‌رود بدومیل
او ز در پای نا نهاده برون — که در آید ز بام عزرائیل

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

تو به بخشا و رحم کن برما

☆ مدتی تا در این جهان بودیم — هرزه گفتیم و باد پیمودیم
مردمان در عمارت افزایند — ما همه در خسارت افزودیم
ای بسا کاز برای سود و زیان — شب نخفتیم و روز ناسودیم
ملکا، گرچه ما ز بدبختی — خود نکردیم هرچه فرمودیم
تو به‌بخشا و رحم کن بر ما — گرچه برخویش مانبخشودیم

شب خوش باد ...

مرا گر ز آب حیوان جرعه ریزند — چه عیب آید که در پای تو ُدردم
چو اطلس بر سر شاهان نشسته — نه قصب آمد که در پای تو بُرّدم
گر آهن بودم از سختی شگستم — ور آتش بودم از سردی فُسردم
ز تو مهری امانت بود بر من — بمهر خویش در هجران سُپردم
اگر زحمت نمودم تا بامروز — شبت خوش باد کان زحمت به بُردم

لغز - چیستان

☆☆چیست آن معشوقه کاز نه ز خاص است و نه عام
با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
گاه باشد چشم او در جامه های شعر زرد
گاه باشد فرش او بر فرشهای سیم خام
گاه در تیمار یاران گاه در تیمار خود
خوش همی خندد مقیم و زار می گرید مدام
در پناه وصل او یك رنك باشد روز و شب
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام

☆ : فقط در . مج . ثبت است .

☆☆ : فقط در . خ . ثبت است .

هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
هست او را سوختن در مذهب صوفی هلال
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
در فنون انتفـاع و در صنوف فـایده
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

در گفت نمی‌آئی

از غایت‌حسن تو و زغیرت چشم‌خود پیدات نمی‌یابم پنهانت نمی‌بینم
گرچه زتومیگویم در گفت‌نمی‌آئی ورچه بتومی‌بینم چون‌جانت‌نمی‌بینم

عرض من

تعرضی مرسان ای زمانه عرض مرا که‌مرتورادگری‌هست‌ومن‌همان‌دارم
گزند عالم پیر از بقاش دور که من همه امید باقبال این جوان دارم

در اقلیم هنر عجب از زیستنم

چرخ‌دولابی‌ام‌افکنده چویوسف درچاه وای سیاره‌ی او کاز نظر آرد رسنم
آب ناخورده ازاین برکه[۱] نیلوفر گون همچو نیلوفر تا حلق چرا[۲] در لژنم
روی پرواز نمی‌بینم از این تنگ قفس که زمین وار فرو رفته بقصد ز منم
بلعجب[۳] تیز هوائی است در اقلیم هنر که به بستان هنر خار کند[٤] یا سمنم
ای دریغا که‌چو گل عمرسبکپای برفت[٥] که نخندید[٦] چو اقبال کلی در چمنم
گر در این غصه[۷] بمیرم عجبم می‌ناید یعلم‌الله[۸] که من اندر عجب[۹] از زیستنم

۱ــ پ. چشمه . ۲ــ پ . گرنم . ۳ــ پ . مج . بوالعجب . ٤ــ مج . خارنیم‌یاسمنم
٥ــ مج . عمرشکیبائی رفت . ٦ــ مج . بخندید چو . ۷ــ مج . قصه . ۸ــ پ . عجب‌افتد
که من . ۹ــ مج . رستینم .

بزبان خوشم بدار

خوش کن بوعده‌ئی دل من، تو [illegible]   [illegible] چشم [illegible] بر آن [illegible]
دست خوش توام، بزبان خوشم بدار   [illegible] من [illegible] تو بر هر زبان [illegible]

غمی دیگر طمع دارم

بدرد تازه هر ساعت مرا مشغول خود میکن   نه زین پیکار کم داری و نه پیکار بگذارم
بیك غم ابلهی باشد که ازعشق تو بگریزم   چو یك غم بخشیم جانا غمی دیگر طمع دارم

طوطی شکرخایم

✡خسروا، بر بساط همت توست   قدم طبع آسمان سایم
چون وطن برستانه‌ی تو کنم   سر چرخ برین سزد جایم
شکر یزدان که عقد مدحت توست   گوهر نظم عالم آرایم
بهن بگشای چشم و نغز ببین   تا کیم، من، چکار را شایم
از تو در سایه‌ی هما آمد   طوطی خاطر شکر خایم
فلکم، بی گزاف میرانم   عالمم، نی بهر زه می‌لایم
تو بهاری و من چمن، چه شود   گر مقرر کنی سر و پایم
چونکه شایسته خزانه‌ توست   هر گهر کا ز ضمیر می‌زایم
بتو، از جنس اصطناع صداع   آنچه بنمودنی است بنمایم
باسخای تو، دی همی گفتم   که چه تقدیر میکند رایم
آنکه دفع خزان بارد را   در حریم لباچه‌ئی آیم
گفت سهل است من به نیمچه‌ئی   رتبت و جاه تو بیفزایم
گفتمش در مصاف دشمن و دوست   چون علم نیمه‌ئی بیارایم
نیمه را، نیمگان فرود آیند   من تمامم تمام فرمایم

باغبان بهشت مدح تو باد
و هم چالاك سحر پیمایم

✡: فقط در خ ثبت است.

پروردهٔ توام

☼ شاها سموم فاقه نهالی من بسوخت
آبیم ده ز لطف که پروردهٔ توام
گر عالمم خراب کند غصه کی بود
چون ز آب و خاك نطق برآوردهٔ توام
در دست چرخ ناکس چون من بسی است لیك
زانست غبن من که بکس کردهٔ توام

☼☼☼

شها چو حلقه بگوش ستانه تو شدم — روا مدار که چون حلقه از برون درم
به نیم چشم نهانك چو دزد در جلاد — ز دور در رخ دربان شاه می‌نگرم
دراین میانه فرو مانده‌ام که‌چون‌اورا — بیك اشارت از این گفت و گوی بازخرم

شرط کم گفتن ...

ای ز بزم تو با لطایف خلق — پیشه کوش و دل شکر رفتن
از پی کوش و کردن مدحت — عقل شاگرد من بدر سفتن
بنده بر در بماند فرمان چیست — سخنی باز میتوان گفتن
نه‌چنان لنگری است کازسبکیش — همچو دریا بباید آشفتن
گر بخدمت رسد بجای آرد — شرط کم گفتن و سبك خفتن

سر منع دربان ندارم

دعاگوی دولت اثیر آنکه وقتی — بخدمت رسیده‌است درجیش سلطان
مبارك ضمیر تو اشعار او را — پسندیده و کرده تحسین فراوان
بسش داده تعریف و تشریف با تو — علای دول پادشاه کهستان
علی الجمله برخاك این آستان است — ز نظم آستین پر گهرهای الوان
بخدمت رسیده و لیکن ندارد — دل بار جارش سر منع دربان

☼ : فقط در خ ثبت است.

نوبت‌خدمت دعاست کنون

چون بدیدم بدیده‌ی تحقیق | که جهان منزل عناست کنون
راد مردان نیك محضر را | روی در برقع[1] فناست کنون
آسمان چون حریف نا منصف | به ره عشوه و دغاست کنون
دل فکاراست همچو دانه بر آنك | زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز نشتر آز | شکر یزدان درست‌خاست کنون
وز عقاقیر خانه‌ی توبه | نوشدار وی‌صدق[2] خواست کنون
وز زبان جهان خدیو خدای[3] | مادح حضرت خداست کنون
لهجه‌ئی خوش نواز از زخمه | بلبل باغ مصطفاست کنون
عزت خاره و قصب بر من | چون‌فزون‌شدخردنکاست کنون
سر آزاده[4] و تن آزاد | هیچ کاز پشم وپنبه راست کنون
مدتی خدمت ثنا کردم | نوبت خدمت دعاست کنون

پیشه دوران

ای در زده بدامن بیداد چرخ دست | از دست تو دریده گریبان خویشتن
بیرسمی‌است پیشه دوران و از توهم | رسمی‌دگر مبادبرون زان خویشتن

پارده کله

از تو ننالم به هیچکس که به‌دشمن | شرط نباشد بدوستان گله کردن
یك دلی اندرجهان کجاست که با او | یك گله بتوان ز پارده‌گله کردن

چون سخن جاوید، مان

☆ دل گواهی میدهد این کعبه اقبال را
کرد معمار فلك دایم بمعموری ضمان

۱ـ مج . جفاست . ۲ـ مج . چند خواست . ۳ـ پ . در جهان زمان خدیو سرای
۴ـ مج . سرآسوده .
☆ : فقط در پ ثبت است و تصحیح قیاسی شد .

پیش این دیوان اگر تقدیر دستوری دهد
سجده آرد طاق کسری نه که طاق آسمان
ظل او غمخوارگان را چون ادم بزم طرب
صحن او ترسندگان راچون حرم حصن امان
پاسبانی بر سرش بر پاس هربامی قضا
پیشگاری بر درش در پیش هر کاری زمان
جز رقیبان هنر در وی نبوده دیده کس
جز امینان خرد بر وی نبوده قهرمان
کوته از بالای اوج منظرش دست یقین
قاصر از پهنای بسط مطرحش پای گمان
از پی جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنه جوشن وران چرخ بردارد کمان
دور باش عکس اولاحول دیو آمد که هست
هفت نقش منفعل از چار قطر او زمان
مطرب طبع است خاکپای او در خاصیت
راست چون خاکی که باشد مدفن زر جهان
خسته محنت حریم او پسند ملتجا
هاتف دولت صدای او گزیند ترجمان
دولت فربه ز فر اوست راعی عجاف
سایه لاغر زیاد او مراعی آسمان
مالك او گر نبودی مسند قاضی القضات
در جناب او سعادت کی نشستی یکزمان
یارب اقبالی ده او را بر حضوم اولیا
چون اجل امید بند وچون سخن جاویدمان

کیر زنگانی

✿ مرا بزنگان صدری [illegible] — تمام خلق و قوی بنیت و درشت بدن
سیه چو هندوی تاریك ، لیك [illegible] — شدی دوبار بترکان روشن آبستن
چو اهرمن همه تن موی و موی‌ها بیره — چو برهمن همه دلچشم وچشمهاروشن
زسینه‌رسته‌مراوراسه‌دست چون‌سرطان — بدان‌سه‌دست یکی کرم چشمه‌رامسکن
اگر بود سرطان را بچشمه در موطن — چرا در این سرطان چشمه رابودمعدن
برافکند به‌حشا گوهری‌چوچشم‌خروس — فرو برد بگلو طعمه را چو پر زغن
نسیم‌لطف من‌است ارچه همچوابرعذاب — همیشه آتش رخشان زند به پرویزن
بزرك زاده‌ئی از بهر خدمت مطبخ — بزیرهاش مگر عاریت بخواست ز من
مرا هوای وی از سینه محو گرد نشاط — مرا وفای وی از سینه بر گرفت وسن
زگفت شسته زبان و ز سهو رفته ضمیر — زخواب دوخته چشم‌وزخودببسته‌دهان
همی بترسم کاو را شبی فکار کند — بزخم مشت و لگد نی‌به‌کیر چون‌آهن
که مرده شیون او چون همی‌بر آرد سر — یکی همی شمرد حور عین و اهریمن
از این خزانه یکی کیر هست شیر آور — که دشمنان مرا تا بخایه در کس زن
چنان ستور ذکر در دهان اژدرها — برون جهاند چون تیر مهره از کردن
بلای کیر وی از کون خلق دفع کناد — بهر صفت که بود لطف ایزد ذوالمن
در این حدیث مرا هر که یاوری نکند — چنان عصائی بادش نهاده بر روزن

نجم‌قزوینی

احمقی را نسبتی بودی سوی قزوینیان
نجم قزوینی سجل‌کردآن سخن برخویشتن
دی بزرگی ماجرائی گفت با من زین نمط
تا مبرهن شد مرا درحق آن سالوس . ظن
کان عزیز از فرط کند سبلت و باد دماغ
در عبارت چون جدا از خود بیاراید سخن

خانه‌ئی دارد چو کور کافران تنك و ترش
سقف او بام ملائك بوده دام اهرمن
صفه‌ئی چون کام اژدرهای ناقه مردکش
غرفه‌ئی چون کور سوفسطائیان پرمکر وفن
مسندش از بسکه تعطیمش دهد هفتاد تو
بالشی از بس که ترفیعش دهد هشتاد من
او بود با قرة العینی نشسته رو بروی
یکدیگر را درتواضع هردو، هم‌بت، هم‌شمن
می‌نهد این بر بروت او که حسان الزمان
میزنند این برسماخ آن که سبحان الزمن
گر کسی پرسد که استاد نبی درخط که‌بود
نجم قزوینی بزانو در جهد، گوید که من
ور کسی گوید که‌درطب‌مرشدقانون که‌ساخت
پیر سالوسی بترکی یا بسر گوید، که سن
اوستادان گر چنین باشندکان هر دو بزنك
ریش استادان عالم تا زنخ در کون من

قیاس شعری من چون قیاس برهانی است

☆ خطاست پیش خرد درهمه فنون هنر — عطارد ار قلمی راند جز بفتوی من
گرت بود هوس دلبران پرده لطف — بیا که جلوه کنانند وقت اتقی من
بسان طفل نوآموز پیر عقل آنکه — نوشته درس حقایق همه ز املی من
بنو بهار حقایق میان روضه فضل — شکوفه دار معانی است شاخ طوبی‌من
قیاس‌شعری‌من چون قیاس برهانی است — بر آنك محض صواب است عین‌دعوی‌من

☆ : فقط در نسخه عکسی مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعار ثبت‌است.

بصیرتم چو گشاده است چشم عقل از آنک[1] نقاب زرق بگیرد ز روی تقوی من
بسرمه سخنم کس نمیرسد زان است ز من زمانه تغافل طریق[2] دعوی من
مرا به نظم ستودند چون ز رقت حال حکایتی است سخنهای من ز شکوی من
هنوز سطوت الفاظ من ندانستند دریغ آنکه ندیدند روی دعوی[3] من

اینك لب و خال تو

ز انبوهی جان و دل وز کوکبه حسنت آه من مسکین را، ره نیست بسوی تو
ازجنت و ازماوی، ما را چه نشان پرسی اینك لب و خال و خط و ینك خم موی تو

صلح تموز و خزان

صلحی رود میان تموز و خزان چنانك تا حشر دور چرخ نگرداندش تباه
درجمله خسروی است قزل ارسلان که عقل از وی بدیگری نبرد راه اشتباه
کارت کازین دو فرقد و یك آفتاب باد تا نفخ صور رسته ملك جهان سه ماه
این بدر خسروانه بماناد تا ابد هم بر سرور جاهت و هم بر سریر جاه

مرزبان معانی

وحی صریحی ز آسمان سعادت آیت حق در نظام شان معانی
مسند تو وقف پیشگاه حقایق جای خرد طرف آستان معانی
بر فلك رای تو مدار مدارج بی فلك از رای تو معان معانی
پر صور و باهزار دیده جهان بین مثل تو نا دیده یك جهان معانی
چرخ کمان کفایت تو بزه کرد نقش صور دوخت بر نشان معانی
بلبل مدح توام که خامه ی طوطی یافت ز طبع تو بوستان معانی
ای نفست بلبل سبای ازل را همچو صبا پیك رایگان معانی
شوهر بلقیس این قصیده نشاید جز توسلیمان انس و جان معانی
خسرو ملك بلاغتی تو و داعی هست ز دست تو مرزبان معانی

سعد باقبال تو قرین معانی است
بادیه پیما شود ، قران معانی

بگرید به‌های‌های

در رزم برفلك زنی ار پر دلی کند | آنجا که‌سرکشان بزمین‌درکشندپای
بندند برخراج بحار آنکه هر بهار | گرددزابرهم‌چوصدف‌گون‌گهرنمای
این‌خودبهانه‌ئی‌است‌بگریدفلك‌همی | با صد هزار دیده ز تیغت به‌های‌های

هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من

☆بازوی‌ملك‌نیامیخت‌چوتوشمشیری | خامه و هم نیانگیخت چو تو تمثالی
از سرا پرده‌ی جاه تو هوا دهلیزی | وز ترازوی وقار تو زمین مثقالی
زخمه‌ی گرز،و،صلیل‌سر تیغت‌زعراق | بخراسان وری افتاد ظفر را حالی
زاده بخت جوان تو جهان کهن است | طفل دیدی که تولدکند ازوی زالی
صفدرا ، چرخ بهر مرتبه درپای آرد | در هوای سخن ، ار باز گشایم بالی
هر که لفظی بهم آرد نشود همسر من | کل کجا ، دیلم گردد بکلاه شالی
گرجهودی شود از حاشیه‌متی‌حشو! | من مسیحم نکشم غاشیه دجالی
تا که بر ماه نگارم رقم مدحت شاه | همتم داشت زبان بند چوماهی‌سالی
بی‌دل من که بود غالب ساغر ز مئی | بی‌رخ گل که بود بلبل عاشق لالی
قلم پرتو خورشید نگارد لیلی | سایه شهپر سیمرغ برآرد زالی
من نه‌آنم که شوم بهردوزرپاره قلب | حلقه در گوش لئیمان چودف قوالی
شاخ طوبی‌چوسرپنجه‌دعوی‌بفراخت | بازوی بال نیارد که برآرد بالی
آیت معنی تیغ تو روایت کندا | هر زبان قلمی کاو بنگارد قالی

اثیر رفت و بحضرت سپرد گنج سخن

سماك قدرا ، افلاك قدر تا ، توئی آنك | به تیغ قادر بیچون[1] قضای مقدوری

☆ : این قطعه‌فقط در . مج . ثبت است واصل آن بسیارمخدوش‌ومغلوط بودتصحیح قیاسی شده است .

دماغ چرخ که پر بادکبر سلطنت است، به پیش امر تو تن در دهد به ماموری
سواد طره توقیع تو بر آتش رشك سیاه چرده کند مشك را، ز محروری
بجام کین تو هر احمقی که مست شود قضاش زهر دهد از فقاع مخموری
فسرده‌ای است حسود تو درمثل بدنش کنند حشر به‌ی آفتاب یا حوری
ز سور مرتبت او نشان دهند و لیك فسانه ایست در افواه عامیان سوری
زجامه‌خانه عدالت‌سرای شش‌سوی کون چو کعبه جلوه کند در لباس معموری
نوید خوان تو را شاهد شکرلب شهد[1] قدم برون نهد از پرده های[2] زنبوری
زجام مدح توهرحرف کاوتهی‌دست‌است به نزد شمع خرد دعوتی است کافوری
کلاه نسبت آدم مشرف[3] از سر توست چنانك از سر زر نسبت نشابوری
ز سایه[4] سخطت ظلمت وقایه[5] شب فکنده دیده خورشید را بشبکوری
بر آستانه قدر تو آسمان برسد[6] قضاش گفت مرنجان قدم که معذوری
اگر اثیر کسی شد بفر تو چه عجب ز صمغ[7] عطرشود در درخت[8] قیصوری
نه یوسفی[9] بایالت رسد ز محبوسی[10] نه موسئی به نبوت رسد ز مزدوری
نه کوکبی کند آن سنك ریزه یاقوتی[11] نه آتشی[12] کند آن آهن فلاجوری
منم که‌مهره‌ی نظمم[13] به‌بخت[14] شاه‌نشاند فحول را همه بر بوریای[15] مغموری
منم که برتر وخشك جهان فتاد امروز ز مطلع سخنم آفتاب مشهوری
چو خانه[16] زادضمیرمن آمداین‌خورشید نه لایق است سر و کارمن به بی نوری
مرا زمانه دراین هفت ماه[17] مالش داد بدین وجوب جفا بی‌زری[18] وبی زوری

۱ـ مج. برند خوان توراشاهدان‌شکر وشهد. ۲ـ م. ازپرده های رسوائی. ۳ـ م مشرق
٤ـ پ. مایه. ٥ـ پ. زمانه. ٦ـ خ. پ. برآستانه قدرت برآسمان برشد. ۷ـ م.
مج. نه جمع. ۸ـ م. منصوری. خ. مج. قمصوری. ۹ـ م. با مالت. ۱۰ـ مج.
ص. درویشی. ۱۱ـ ص. م. مج. یاقوت. ۱۲ـ خ. آهنی. ۱۳ـ ص م. قمطره نظمم.
١٤ـ ص. تخت. ١٥ـ ص. م. مقهوری. مج. ممموری. ١٦ـ ص. خانه را. م. جامه
را. ۱۷ـ پ. پنج روز. ۱۸ـ خ. پ. بدین دو چوب جفا نی‌زری.

ز غرچه[1] گیری آن کرد روزگار بمن — که زخم خنجر سنجر بملکت غوری
معیشتی نه که با عزت قناعت آن[2] — بهر دری نروم[3] چون گدای[4] شهزوری
غلامکی نه که سر موزه خلاب آلود — در آستین بنهم چون ظهیر[5] شمکوری
در این دیار مخالف عجب بماندستم — ز بار گیر و هیون[6] و زبرك مهجوری
ببارگاه ره مدحتم چنین نزدیك — بجامه خانه ره خلعتم بدین دوری
بدست کرده‌ام این دست بسته را یعنی — عظیم چابك بر دستبوس دستوری
کرانه میکنم از تابش تو چون خفاش — که من نتورم و تو شاه چشمه نوری
ایا، نمونه کردون رفیع حضرت شاه — که حامل شرف بارگاه منصوری
بهر قدم که به پوید بعدل مطلوبی[7] — بهرزبان که بجنبد[8] بشکر[9] مذکوری
به آنچه[10] هست زتوفیرشکر راضی شو — بدآنچه‌رفت‌زتقصیرخودچه[11] مشکوری
☆ درود بشنو و بدرود باش و خرم زی — که با وداع تو ره چون برم برنجوری
همیشه تاکه کند کشت زار ارکان را — رونده چرخ فلاسنك تاب، [12] ناظوری
زعکس صاعقه تیغ گشت عمر عدو — چنان بسوز که گردد ز باد مقهوری

اثیر رفت وبحضرت گذاشت گنج‌سخن
خنك‌شهی که‌براین گنج یاف . . نجو . . .

ای بیع گه هنر در تو

ای فکرت تو بکام کرده — بالای زمانه در زبانی
مرك‌ازکف خنجر توجسته — با صد حیلت زنیم جانی
تا صدر جهان پیر بنشست — چون‌بخت‌توبه‌نشین‌جوانی
زنجیر گسل بنات حزمت — نیلی بندد بر آسمانی

---

١ ــ م . عرخه . پ . خ . هر چه . مج . زعزحه . ٢ ــ ص . مج . م . کفایت او
٣ــ ص . مج . م . ندوم . ٤ــ پ . هاروئی . م . هاروزی . ٥ ــ م . طهیرسمکوری .
خ . پ . سکموری . حقیقت این نام معلوم نشد . ٦ــ م . مج . نه بارگیروصل . ٧ــ م .
بیذل مظلومی . ٨ــ پ . خ . بگوید . ٩ــ ص . م . خیر . ١٠ــ م . بدین‌چه . ١١ــ ص
مج . ز تقصیر جود معذوری . ١٢ــ پ . ناطوری . م . تاطوری .

از بازوی هیبت توزخمی وز تعبیه بلا جهانی
هرزال کجا تواند آویخت باروستمی بدو کدانی
از عالم مدح تو چه بیند نظارگی بدریچه بیانی
بربام جهان کجا توان شد با نیم شکسته نردبانی
ای بیع که هنر در تو در وجه کسی نه آشیانی
گرمنزل روح پیشت آرد هر روز بتازه کاروانی
دانی که گران بها نباشد بلبل طبعی بر آستانی
از بهر وثاق کهنه‌ی چند بر من سبکی کند گرانی
حقا که اگر بهشتی ارزد درد سر خام قلتبانی
تا خاك بود گران رکابی تا باد بود سبك عنانی
از آتش و آب خنجر تو بادا اثری بهر مکانی

ای گهر پاك

ای گهر پاك کاز خزاین افلاك بر سر بازار آخشیج فتادی
آب جواهر بلون چهره ببردی داد طراوت به‌حسن و ملح بدادی
دردل یاقوت خون زغبن گره‌شد چون‌تونقاب مشیمه باز گشادی
در شرف خاندان فضل فزودی گرصدف دودمان ملك نزادی
روشنی سینه‌ها چو اختردبنی تا گذران جهان‌چوصورت دادی
درج ظهور تو گشاده ولایت چشم‌جهان خیره شد زپرتوزادی
از ورق تر فشاند شاخ ز نزهت رقص طرب در گرفت بادرشادی
راستی الحق نگین خاتم دوران جز تو نشائی که‌ُدر پاك نهادی

زین پدرو مادر چوابر وچودریا
گرچه یتیم آمدی یتیم مبادی

مقطعات ۵۵۷ بیت

مفردات

مفردات

درامثال‌عجم گویند خسرو هم نکوداند که روز اول و آخر نکودارند مهمان را

در انتظار عراقی لطایف خوش تو بسا لطایف رازی که داد غصه مرا

از کف ترکی چو مه باده‌خورده باده‌خواه چشمه لب بی گیاه گوشه خور بی‌حجاب

جان بستاند ز دل جزع وی اندر جفا دل برباید ز جان لعل وی اندر عتاب

شادم به غم تو گرچه شادی در مذهب عاشقان حرام است

گرچه سوگند آن خوری کاکنون نکوتر دارمت
من نیم ز آنها بحمدالله که باور دارمت

چه کنم وصف میان تو که بس باریك است هم‌چو وهم تو که باری بسخن نزدیك است

توحید چو آفتاب عریان شدنست وز شپره طبعان نه هراسان شدنست

فصل بهار وصل بتان اصل خرمی‌است هر کس که زین دو شاد نباشد نه آدمی‌است

شها یاد داری دوانم که دادی که زیر و زبر لفظ اشرف چه رفته است

کرم نمودی بی سبق خدمتی کردم چنین بد است که با علتی به هم نبود

با دوستان وجود کنی آنچه می‌کنند ور بوستان بتو، بت نو در بهار داد

صدبار زهجران تو زخمی که ندارم در عالم هستی به عدم پیش کشید

جز کف رادت به یك قرابه تلخ مشکل او را کسی جواب نداد

عشق تو هزار صف کشند که یکی گرد بر نیانگیزد

بهانه‌ایست خالت افتاده در زنخدان | باید که گوش‌داری ز آسیب روزگارش

از زلف تو صد هزار منزل | تا روی تو وسمه خطرناك

یاد لب تو در شب تاریك میکنم | اندیشه بین که باز چه باریك میکنم

ز نان و آب که اصل حیات آدمی‌اند | ملال گیرد چون بگذرد ز اندازه

کس چه داند که میانی و دهانی داری | گر نبندی کمر ای دلبر و لب نگشائی

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی | وی قامت تو غـایت رعنائی و کشی

صورت نیافت عقل تو عقل مصوری | گر نقش جان ندید تو جان منقشی

طنز کنی هر زمان که از تو چه‌دارم | آه از آن شوخ دیده گان که تو داری

سوزی‌است مرا در دل اما نه چنان سوزی | سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

۲۴ بیت

ترجیعات

ترجیعات

مدح سلطان ارسلان طغرل

(۱)

☆ ای کمین گاه فلك ابروی تو　　　آبروی آفتاب از روی تو
جای[1] جانها گوشه شب‌پوش تو　　　دام دلها حلقه گیسوی تو
رنگکی دارد بهشت آباد و باغ[2]　　　بر نتابد با دو آب و بوی تو
چون برابر گونه‌ئی باشد بجهد[3]　　　ملك هر دوعالم و یك موی تو
سوی خودمیخوانیم یك‌ره بگوی　　　تا کدامین سوست آخرسوی تو
کس نداند تا چه ترکی میرود[4]　　　با جهان[5] از طره‌ی هندوی تو
کرد خلقی را چوغنچه چشم‌بند　　　یك‌فسون ازنرکس[6] جادوی تو
زآتش‌دل پیه چشمم آب گشت　　　چربشم[7] این است در پهلوی تو
بر سر کوی غمت برپا اثیر[8]　　　های و هوئی میزند بر بوی تو
کم نگردد رونق حسن تو هیچ　　　کاز سفر آید[9] سگی در کوی تو
نیستم نومید کآخر عدل شاه　　　بر کشد کوش دل بدخوی تو

شهریاری کآسمانش بنده گشت
روی بخت از روی او پرخنده گشت[10]

۱ـ مج . جان جا نها گوشه‌شب کوش . ۲ـ راحت . مج . بهشت . اما دماغ. ۳ـ ص چون تورا بر گونه‌ئی . ٤ـ مب . تا چه ترکی میکند . ٥ـ مب . این‌طاره . ٦ـ مج . ترکش . ٧ـ مج . جزپشم . ص . خویشیم . ٨ـ مب . برنا و پیر . مج . اسیر. ٩ـ ص. گر نیفزاید . ١٠ـ ص . فرخنده .

(۲)

زلف برگیر از پس گوش ای پسر — کژ منه ما را چو شب پوش ای پسر
از ره چشمم چو در جان آمدی — پیش کش بستان دل و هوش ای پسر
هم چنین پیشم کمر بسته چو شمع[۱] — یکزمان بنشین و می نوش ای پسر
شاهد حال است خالت[۲] کازرهی[۳] — بوسه‌ئی پذرفته‌ئی دوش ای پسر
بوسه بخشیدی و وقت آمد بده — بیش از اینم عشوه مفروش ای پسر
هم چو بحر از باد مآشوب ای غلام — هم چو ابر از رعد مخروش[۴] ای پسر
یا چو روز رفته بیرون شو ز چشم — یا، در آی امشب به‌آغوش ای پسر
از پی من، نی ز بهر مدح شاه — در رضای طبع من کوش[۵] ای پسر

خسروی کافاق زیر رای اوست
افسر خورشید خاکپای اوست

(۳)

روی[۶] در روی جفا آورده‌ئی — هر چه بتوان کرد با من کرده‌ئی
از بن و بارم چو گل برکنده‌ئی — در پی جورم چو گل بسپرده‌ئی
جانم آوردی بلب[۷] رحمی بیار — این نه بس رسمی است جان[۸] کاورده‌ئی
هر که راز نهاری خود خوانده‌ئی — تا نه بس زنهاری خود خورده‌ئی
شد دریده پرده[۹] من در جهان — تا تو از من همچو جان[۱۰] در پرده‌ئی
یا مکن با من درشتی ور کنی — نرم شو چون گویمت می خورده‌ئی
گر سرم چون کلك برداری رواست[۱۱] — نامم از دیوان چرا بسترده‌ئی
نان در انبانم منه شرمی بدار — بس بود این[۱۲] کآبرویم برده‌ئی
می نیازاری[۱۳] چو خسرو گویدت: — کان فلانی را چرا آزرده‌ئی

۱ـ راحت. چوجام. ۲ـ راحت. حالت. ۳ـ مج. گواهی. ۴ـ راحت. هم چو ابر از ابر. ۵ـ مج. پوش. ۶ـ مج. از روی. ۷ـ ص. جان آورده. مج. جانم آورده. ۸ـ ص. کازرده‌ئی. ۹ـ ص. پریده ۱۰ـ راحت. هم چو گل. ۱۱ـ راحت. برگیری. ۱۲ـ راحت. پس تو میدان کآب. ۱۳ـ مج. بیازاری. ص. می نیاز. آری.

آنکه عدلش هر کجا لشکر کشد
صبح هم ترسد که خنجر بر کشد

(۴)

چرخ ، یار ارسلان طغرل است   کار کار ارسلان طغرل است
از در ایجاد تا خط عدم   گیر و دار ارسلان طغرل است
هر دلی کاز داغ خذلان فارغ است   دوستدار ارسلان طغرل است
این همه ناموس عقل خواجه فش   پیشکار ارسلان طغرل است
چرخ گردان با کمر شمشیر نعش   چتر دار ارسلان طغرل است
بارگاه فتح و ایوان ظفر   در جوار ارسلان طغرل است
قصه بگذار آرزوی هردو کون   در کنار ارسلان طغرل است
شعر من سر بر نُهم گردون کشید   کاختیار ارسلان طغرل است

نه سپهر از اختر مسعود اوست
هفت دریا جرعه یك جود اوست

(۵)

ای برتبت ز آسمان بیش آمده[1]   نوبت تو با ابد خویش آمده
چون سپاه کاینات افتاده عرض   رایت قدر تو در پیش آمده
در ره قهر تو در بازار عدل[2]   بر قفای چرخ بد کیش آمده
سینه خصم تو چون روی فسان[3]   زاین کمان[4] چرخ نگون ریش آمده
در دل گل میرود[5] اندیشه وار   هر که بر ملکت بداندیش آمده
در برغارت گریهـای کفت[6]   کان فر به کیسه درویش آمده
قهر و لطفت نحل را دریافته   نوش او همسایه نیش آمده
☆ گفته با دشمن زبان تیغ تو   آنچه از مه برسرخیش[7] آمده

۱ــ مج . پیش . ۲ــ ص. درره قدرتو ' ۳ــ راحت . روی نشان . ص . روی‌فساد
٤ــ ص . مج . چرخ کون ریش . ٥ــ ص . میروی ٦ــ ص مج . عارت گریهای تو گمت
۷ــ دراصل . برسرخویش .
☆ : فقط در ص ثبت است .

☆هر چه منقوش است بر لوح وجود – آیتی بوده تو معنیش آمده

صیقل آئینه‌ی دل روی توست

نافه‌ی جان خلق عنبر بوی توست

(۶)

داد قربت خسرو اعظم مرا – بر کشید از جمله‌ی عالم مرا

چون فلک بر چرخ گردان جای داد[۱] – رای سلطان بنی آدم مرا

عقل کل بر ماجرای غیب داشت – بر طفیل مدح او محرم مرا

آفتاب رای او برجی گزید – از ورای[۲] گنبد اعظم مرا

تا قیامت پرده‌ی احسان او – کرد متواری ز چشم غم مرا

بخت مهماندار از صدر بقا – مرحبائی[۳] میزند هر دم مرا

دفتر من چون بمدحش ابلق است – کم نماید[۴] اشهب و ادهم مرا

گرچه با مُهر قبول شهریار – حلقه در گوش است ملك جم مرا

فتنه آنم که پیش تخت شاه – چون بر آرد[۵] اطلس معلم مرا

تا مرا سودای مدحش در سر است

همچو تیغش[۶] یك زبان پر گوهر است

(۷)

ای جنابت چون سپهر افراشته – چرخ ارکان چون توئی ناداشته

در وغا روز هزیمت شیر چرخ – ز اژدهای رایتت برکاشته

هر چه در این سفره‌ی آب است و خاك – تیغ ناهار تو را یك چاشته

بر جبین آستانت معتکف – ابرو این فتنه علم افراشته

نوبری نی چون تو در بستان طبع – زانچ دهقانان کردون کاشته

فکرت تو در نُه اقلیم سپهر – منهیانی معتبر بگماشته

پیش ذهنت لاشه اوهام را – در گل بیچارگی بگذاشته

۱ـ ص . ند . جام داد . ۲ـ مج . ص. ند . آرزوی . ۳ـ ص . ند . مج . میزبانی
۴ـ ص . م گر نماید . ۵ـ ص . مج . خون بر آید .

قدر تو از راه استقلال جود[۱] هر دو عالم را به هیچ انگاشته
بر نگین خاتم پیروزه رنگ نیست الا نام تو ، بنگاشته
خصم تو[۲] یك قطره از دریای توست
لقمه‌ی تیغ نهنگ آسای توست

(۸)

خسروا دولت قرین بادا تو را بارگه چرخ برین بادا تو را
هر چه در نه حلقه‌ی افلاك هست تا ابد زیر نگین بادا تو را
عقل کلی در میان حل و عقد قهرمانی پیش بین بادا تو را
تا بحشر آن خنجر هندو نسب پاسبان ملك و دین بادا تو را
پاسبان و نوبتی بر بام و در رای هندو خان چیین بادا تو را
سایبان فتح ، یعنی بال چتر[۳] شهپر روح الامین بادا تو را
هر چه[۴] آبی هست در مغز عدوت مشرب شمشیر کین بادا تو را
تا بود گرد آخور[۵] گردون بپای رخش دولت زیر زین بادا تو را
کمترین ملکی که در فرمان بود
عرصه‌ی روی زمین بادا تو را

مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

(۱)

* ای بنده‌ی لب تو لب آبدار می کاکوبه کرد عکس رخت برعذار می
تخت هوس نهاده رخت بر بساط گل رخت خرد فکنده ابت در جوار می
چون صبح جامه‌چاك زده غنچه حباب پیش سیم زلف تو بر جویبار می
برخیزد[۶] ازمقرنس سقف فلك نشان صد نرگسه ز شعله‌ی انجم شرار می

۱ـ مج . م. مب . خود . ۲ـ مج ند . ص. خصم گر. ۳ـ مج . م . ند .چیز. ۴ـ مج هرچه آنی م . گرچه آنی. ۵ـ م . مب آخر. ص . ند . مج آجر. ۶ـ م.مج . برخیزدر.

* : این ترجیع بند در م و مج . ثبت است .

در هم شکن شماری زنگاری فلك چون از[1] قسیمه موج بر آرد بحارمی
عالم سیاه کردان بر ذوالخمار[2] غم دست طرب چولعل کند ذوالفقارمی
عکس‌می‌است‌شعله‌ی مجلس فروزعید
روز طرب بباده برافروز روز عید

(۲)

دست زمان نقاب گشاد از جمال عید
دلاله عروس طرب شد دلال عید
چشم سیه سپید زمانه بدید و گفت:
با او گسسته عین کمال از جمال عید
خالی[3] است عید بر لب ایام تا بحشر
خط زوال دست بریده ز خال عید
سعد فلك چو آینه چشم است جمله تن
بر بوی عکس از رخ مسعود فال عید
بر ارغنون بلبله‌ی ارغوان نمای
حال‌طرب خوش[4] است که خوش بادحال عید
گر نو بهار عشرت خسرو دهد مثال
بستان روزگار بگیرد نهال عید
عین کمال عید رخ اوست دور باد
عین کمال فتنه، ز عین کمال عید
چرخ ظفر مظفر دین عالم کرم
در شان خستگان عنا مرهم کرم

(۳)

دریا گه سخا ز غلامان دست اوست در روی مهر طبع کرم پای‌بست اوست

۱ـ م . مج . قنیه . ۲ـ م . ذوالحمار . ۳ـ م . فالی . ٤ـ مج . خوش است با وصال عید .

دُردی کشی است از شکر [illegible]　　[illegible] است
دیری است تا که [illegible]　　[illegible] اوست
[illegible]　　[illegible] اوست
میدان دهر اگر چه [illegible] اوست　　[illegible] اوست
[illegible]　　[illegible] اوست
همچون کمان [illegible] است[1] [illegible]　　[illegible] است [illegible] اوست
صدرش [illegible]　　[illegible] اوست

ماهی که آفتاب سزد دورباش او
بهرام تند طبع سزد خیل باش او

(۴)

کان، دایم از سخاش بخروار زر کشد　　جان، دایم از بیاش[1] بدامن گهر کشد
سیمرغ مشرقی است به پرواز رایش　　زان طول و عرض گیتی در زیر پر کشد
هم کفته فلك شکند هم عمود صبح　　گر حلم او زمانه به معیار بر کشد
بر درگه کمالش شبدیز[2] آسمان　　هر مه دو[3] بر گردن در طوق زر کشد
پیش کمال او که جهانی است پایدار　　فانی جهان، هر آنچه کشد مختصر کشد
اقبال گرنه[4] بوسه دهد آستان او　　دست تصرف اجلش دربدر کشد

عزمش بپشت باد برافکنده راحله
یعنی که باراسب سبکبار، خر کشد

(۱)

ای پایه شرف ز فلك برگذاشته　　مدح تو را زمانه بدل برنگاشته
هر روز شاه شرق برای چتر آبگون　　در ظل رایت تو علم برفراشته
مثل تو یك خلف پدر و مادر وجود　　در صد هزار دُر نه بزاده نه کاشته

۱ـ م. پشمکی است. مج. بسکست. ۲ـ مج. شد بنده. ۳ـ مج. هردو باد
٤ـ مج. گرز بوسه.

در سایه‌ی جناب تو فضل فلك زده — عیسی چنانك باید خرم گذاشته
در انتظار نوبت میمون تو هنر — صد دیده در تقلب عالم گماشته
وز، دیك[۱] سینه‌ی عدو و کاسه دماغ — شمشیر صبح فام تو را، وجه چاشته
پر گوهر آستین ضمیرم بمدح تو — لیکن قبای قافیه دامن نداشته

لفظ الهی از ره اطلاق مشکل است
اینجا دگرنه معنی لاهوت حاصل است

(۲)

بازان[۲] شده‌است دست[۳] معالی بسوی تو — تازان شده‌است پای بزرگی بکوی تو
روی تو بسته کرده در غم بر اهل فضل[٤] — ای اهل فضل را همه شادی بروی تو
در عدن امید نشسته است تخت ملك — با صد هزار چشم که بیند بسوی تو
باد کرم نمی‌وزد الا ز طبع تو — آب سخن نمی‌رود الا بجوی تو
مل جرعه‌ئی چشید و خجل شد بلطف تو — گل شمه‌ئی کشید و خجل شد ز بوی تو
آمد سحاب تا بسخا جلوه‌ئی کند — از شرم آب شد چو نگه کرد سوی تو

آنجا که زخم تیغ کند جوی خون روان
ناید درست ز آب دغا جز سبوی تو

(۳)

در مدح تو به عجز مقر شد ضمیر من — با آنکه عاجز است جهان از نظیر من
با آن همه که چهره‌ی[٥] دعوی سیاه کرد — خورشید را خجالت رای منیر من
من در کمند عجز اسیرم بمدح تو — بوده مبارزان معانی اسیر من
در ملك نظم و نثر نشان‌هاست بیشمار — بر دیده‌ی زمانه ز پای سریر من
کاری است ذکر تو، نه بدست زبان من — راهی است مدح تو، نه بپای ضمیر من
تو آفتاب فضلی و اندر خطر بود — باقوت تو اختر شعر خطیر من
بر تارك اثیر نهم پای فخر اگر — گوئی ز روی بنده نوازی، کاثیر من؟

۱ــ مج. نزدیك. م. باریك. ۲ــ م. تارزان. م یاران. ۳ــ مج. معانی.
٤ــ مج. فیض. ٥ــ مج. هجره.

عمرت چو دور چرخ ز آنام دور باد
از تاج و تخت تو بد ایام دور باد

(۴)

ای شاه شهزاده [illegible]   [illegible] باد
آن دست مال بخش که [illegible]   همواره در [illegible] جام باد
جم ار سر شان دیده‌ی [illegible] در [illegible][1]   در [illegible][2] و [illegible] باد
پیراهن خلاف تو [illegible] عدو   همواره[3] چو [illegible] دامن [illegible] باد
گر عقد مملکت بکند واسطه تورا   دهر[4] آن چنین که هست [illegible] باد
شاهی جهان باقی اگرچه [illegible] است   چون [illegible] دولت [illegible] باد

میمون همای مدح تورا همچو من هزار
در زیر پر تربیت و اهتمام باد

مدح فخر الدین عربشاه پادشاه کهستان

(۱)

ای بخوبی [illegible] عارضت ماه آمده   دست [illegible] از دامن حسن[5] تو کوتاه آمده
تیر چرخ از نرگس جزع تو یك تیلك شده   لطف جان از خرمن لعل تو یك کاه آمده
دلربائیهای زلفت را چه دانم گفت ایاك   جانفزائیهای لعلت سخت دلخواه آمده
هر شب از بهر خیالت مردم چشمم باشك   حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده
در تك[6] چاه بلا افتاده هم بر آب کار   هر که در کوی تو یك گام[6] از سر چاه آمده
و آنکه آهی[7] کرده از دست تو سر در باخته   زین سبب خون من اندر کردن [illegible] آمده
یك عجم بگرفته ظلم شاه عشقت تا دلم   دادخواهان پیش فخر الدین عربشاه[8] آمده

دُر دریای نبوت لعل کان خاندان
آفتاب نورگستر ز آسمان خاندان

۱ـ مج. درگرفت. ۲ـ مج. بیل نام. ۳ ـ مج. همواره زن. ٤ـ مج. ده این.
٥ـ مج. م. بن. ٦ـ م. بار. مج ده ۷ـ مج. آبی ۸ـ مج. غزلشاه.

(۲)

نام بی سرمایگان بر گوشه‌ی دفتر نویس
خرج و دخل سعیشان بر کیسه لاغر نویس

چو رسانی قوت مشتی قحط فرسود نیاز
راتب من بر دو یاقوت روان پرور نویس

آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدین‌سان خدمتی نازك بود برسرنویس

جان عیسی روی دربار فرافت پست گشت
هر کجا ز اینگونه بیکاری بود برخرنویس

مایه‌ی نیك اختری درخاك این درگاه جوی
بعد از آن نقش بلا بر دیده اخگرنویس

تا که هفت اقلیم حسن آید تو را زیر نگین
نام و القاب علاءالدوله [۱] بر دفتر نویس

لطف وقهرش، صورتی شد، روزگار آمد پدید
خلق و فعلش، خنده‌ئی زد، نوبهار آمد پدید

(۳)

ابر عمانی چمن‌ها را در افشان میکند — تا دهان باغ را پر زرّ [۲] رخشان میکند
دامن خورشید یك‌چشمه زاشك شعشعه — دامن کهسار پر لعل بدخشان میکند
هرشبی قندیل زر اندود این نیلی [۳] رواق — باغ بزم آرای را پرشمع رخشان میکند
از طبق نثار ابر طاس سر نگون — موکب اقبال گل را گوهرافشان میکند
تاکمان کش میکند این بازوی قوس‌قزح [٤] — سبزه جوشن مینماید [٥] غنچه پیکان میکند
لاله را آتش زده برسر زکال اندر گیاه — با دو روزه عمر تدبیر زمستان میکند
باد مشاطه، چو بفشاند سرزلف بهار — همچوخلق شاه عطرش مشك ارزان میکند

۱ــ مج. الماب بقا بردیده دختر. ۲ــ مج. بادبان باغ را از زر درفشان. ۳ــ م سیلی. ٤ــ م. مج. قوس وقزح. ٥ــ مج. سبزه جوشن به بخار.

آنکه در صدر نسب سلطان ساداتش نهند[۱]
در سپاه جاه سرخیل سعاداتش نهند[۲]

(۴)

اقتدارش، رایت خورشید بر گردون زده است
بارگاهش، خیمه جمشید بر هامون زده است
خاك درگاهش، چو عقد گلستان از باد صبح
آتش اندر آبروی لولوی مکنون زده است
طرف حکم اوست، هر دُرّ شب افروزی که صنع[۳]
تا قیامت برستام ابلق گردون زده است
زرّ احسانش[٤] که موزون نیست در معیار وهم
در سرا ضرب ضمیر[٥] من، زر موزون زده است
از پی گاهش، هوا برکرده اعتدال
مهره ئی بر روی این دیبای سقلاطون زده است
هر که معجون خلاف او، سرشته است آسمان
زهر[٦] داروی فنا حالی، بر آن معجون زده است
تاجهانتازی[۷] نماید مدحش، اینجا طبع من
ابرش خورشید را نعل از هلال نون زده است

از ریاست، پای در صدر ریاست می نهد
سلطنت را بوسه بر دست سیاست می نهد[۸]

(۵)

جاهش، اندر بدو چون همزانوی هستی نشست
آسمان صف النعالی[۹] جست و در پستی نشست

۱ــ م . نهد . ۲ــ م . نهد . ۳ــ مب . صبح . ٤ــ مب . زراحسان بس . ٥ــ م .
خمیرش خود زر . ٦ــ مج زهوه . ۷ــ مج . جهانبازی . ۸ــ مج سلطنت را پای راسب
فراست می نهد . ۹ــ م . صف النفانی .

چون سخارا، جفت‌دست[1] بیدریغش‌دید، کان
مایه[2] طاق آورده در کنج تهی‌دستی نشست
از پی صید نهنگان حوادث، تیغ او
عادت آبی ز سر بنهاده، با[3] پستی نشست
ای جلالت[4] کد خدای اصل بوده چون حدوث
بر سبیل آن زمان، در حجره هستی نشست
تا بدست هوشیاری، چون خرد برخاستی[5]
باده را صد دشمنی، بر صورت مستی نشست
صورت جاه وجمال وبذل وباس ولطف وقهر[6]
چون تو اندر بالش اقبال بنشستی، نشست
☆آب پیکر ملك‌را چون پای بگشادی برفت
خواب هیئات، فتنه‌راچون‌دست بر بستی نشست
گرد قهرت، دیده‌ی خورشید تاری میکند
زانکه روزکار، تیغت، روزگاری میکند

(۶)

چون توسن را، لکام[7] حکم تو برکام باد
عرصه مقصود کامت را، بزیر گام باد
هم کلاه جاه تو، بر تارك افلاك باد
هم قبای عمر تو، بر قامت ایام باد
تا کنار عاشقی جای دل آرامی بود
برکنار ملك و دین، تیغ توجان آرام باد
هرکه را، روی تو آمدرؤیت[8] موعود نیست
هر که را رای تو باشد، رایت اسلام باد

۱ـ م. دستی. ۲ـ مب. نامه. ۳ـ مج. م. سستی. ۴ـ م. جلاجل. ۵ـ مب. خواستی ۶ـ مج. مهر ۷ـ م. لکامی ۸ـ مج. روی تو.
☆: این بیت فقط در م. ثبت است.

وانکه با کینت ز دست هم عنانی دم زند
حلقه‌ی دور رکابش، بر قدم‌ها دام باد
تاج اگر میراث دارد فی‌المثل، همچون خروس
بانگش اندر فال عمر خویش، بی هنگام باد
کومجالی تا زاوصاف تو، گوهر پاشمی
ور قبولی یابمی جان وخرد درپاشمی

(۷)

هر که اقبالش، در ملك سلیمان میزند
مهر مهرت بر نگین خاتم جان میزند
آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو، دندان میزند
عزم تو، هرجاکه بگشاید دری برروی‌ملك
چرخ مسمار ابد،[1] بر دست[2] دربان میزند
شعله تیغ شریعت ساز ملحد سوز تو
آتش اندر زخت چرخ آخشیجان میزند
هر که‌روزی‌باخلافت، ماه‌بر کوهان زده‌است
تا قیامت روزگارش داغ بر ران میزند
آهن سرد است[3] کینت نیست جان کندن‌دریغ
زانکه بتك بیهده بر روی سندان میزند

تأسف از درگذشت صدر اجل وسپردن سه پسر او
بهاءالدین ـ جمال‌الدین ـ حسام‌الدین به سلطان الب ارسلان غازی

(۱)

سری کجاست که تیغ اجل بدو نرسید تنی که‌راست؟ که‌حکم‌ازل بدو نرسید

۱ـ مج . جزع . م چرخ بیمار. ۲ـ مج . درمان . ۳ـ م . کنیت جان کندن .

خزانه‌ایست خلل‌یافته، سرای حدوث — قدم‌سراست، که هر گز خلل بدو نرسید
حدوث، صاحب حکم دو مملکت نشود — محال باشد، هردو محل بدو نرسید
صفای گلبن اقبال دیده‌ئی بیند — که همچو دیده‌ی عبهر سبل بدو نرسید
چنان ز آب و گل طبع دامن اندرچین — کازین مرقعه لوث اجل بدو نرسید
چو نار، خون دلت مقصد چرا گردد — اگر چو آبی گرد امل بدو نرسید
تنت مشاهده زرق نزد ما باشد — که هیچ رفق د گر زین عمل بدو نرسید
سرت، ز نقد هوس کیسه گر بپردازد — برای یك سر، پنجه دغل بدو نرسید
[1] بفخر صدر اجل، گردنی توان افراخت — که زخم سیلی دست اجل، بدو نرسید
به بین بصدر اجل، برده بالش اقبال — کسی که جزوی، صدر اجل بدو نرسید

[2] به نم، چگونه رسد گشت چون سحاب نماند
[3] ز دیو چون برهد ملك، چون شهاب نماند

(۲)

کدام طبع، کازین می خراب می نشود — کدام بحر، کازین تف، سراب می نشود
سپید کرد هزاران هزار دیده فلك [4] — کازین نهیب یکی جفت [5] خواب می نشود
برنده تیغ اجل، بر نشان نمی آید — برنده تیغ اجل، در قراب می نشود
مهی کجاست، که رویش بر آب می تابد [6] — سهی که دید که، زلفش بتاب می نشود
خطاب قهر عدم، [7] کل من علیها فان — دل تو مستمع این خطاب، می نشود
بکاهدان فنا، چون خران فریفته‌ئی — بزیر کاه چه دانی، که آب می نشود
میان باد، که آباد طبع، ملکی نیست — کازین هزار هزار اضطراب می نشود
چگونه ذره مسلم شود، ز ریزه خاك — که با جلالت خویش آفتاب می نشود
نصاب عمر ز سرمایه‌ی فنا مطلب — کم [8] از کم است فنا، با نصاب می نشود
شهاب چرخ، زارت شد او، که میگوید — که ماه صدر نشین چون شهاب می نشود

۱ـ مج . به‌عجز . ۲ـ م . تنم چگونه رسیده است . ۳ـ م . ز دیو کی برهد .
٤ـ مج . ملك . ٥ ـ م . خوب خواب مج . خواب . خواب ٦ ـ مج . پر آب می باید
۷ـ مج . قهر اجل ۸ـ م . از کمیت .

(۳)

نه‌این‌دم‌است، که‌خودراخموش‌بایدداشت [illegible]

امان ، زرازق رزاق پای، باید خواست فغان ، ز اغبر دستان فروش باید داشت

زمانه سخت رکابی همی کند ، به جفـا عنان آه ، چرا سست گوش باید داشت

پیاله بر سر ساقی شکستن ، اولیتر فداق را چو همی زهر نوش باید داشت

فلك به تعزیت ما کبود پیرهن است برش بآه جگر ، لعل پوش باید داشت

قضا اگر بزند[۲] ره ، بر امشب و فردا بدل همان سمر،دی[۳] ودوش باید داشت

ز چرخ ، جائی عبرت پذیر باید جست ز دهر،سمعی[٤] عبرت نیوش باید داشت

بهاء دین را این رمز گوش باید کرد جمال‌دین زا این نکته‌گوش‌بایدداشت

بوقت حادثه در ارتکاب صبر وجزع هر [illegible] داشت

مدار تعبیه ملك نطع خالی کرد بی ولای امیر الجیوش باید داشت

گذشت ، در کنف عصمت خدا بادا

حسام دولت و دین را ، بسی بقا بادا

(٤)

فلك ، متابع فرمان لب غازی باد[۵] طریق شعله تیغش، عدو گدازی[٦] باد

فلك چو مهره‌ی اجرام را فرو بازد[۷] عدوش پاکزن رهن[۸] عمر بازی باد

مدام سلسله جاه او ، برغم عدو چو زلف‌دوست‌همه‌کشّی[۹] ودرازی‌باد

گرفته‌ملك‌سلیمان‌واین‌خجسته‌وزیر هزار آصف ، هنگام کار سازی باد

بر آستینش طراز سعادت فلك است چوسعد پیشه رایش جهان طرازی باد

۱ـ مب . ناقه . م . نافه . ۲ـ مج . نزند ۳ـ مج . شمردی . ٤ـ مج . شمعی عرب هوش . ۵ ـ مج . آلب غازی ـ لب غازی . مخوف آ لب غری است . ٦ـ مج . کرازی ۷ـ مج . بارد ۸ـ مج . زهر ۹ـ مب . دوست همه کس‌دار رازی باد .

خدایگانا از عشق نام میمونت — طراز سکهٔ خورشید مهر رازی باد
ز چشمهٔ تیغ یمانی آب دادهٔ تو — نم حدیقهٔ شرع رسول تازی باد
سلاله کان وزارت، درتورا رهی اند[1] — همیشه پیشه وخلقت[2] رهی‌نوازی باد

بلطف پرورشان، با روان صدر سعید
همیشه گوید اقبال لب غازی باد

ترجیعات ۳۳۴ بیت

۱ـ مب. رهن‌اند. ۲ـ مج. دهر.

رباعیّات

رباعیات

گر رشك برد فرشته بر پاکی ما [illegible] کند، ننك ز بی باکی ما
ایمان بسلامت، بدر مرك بریم [illegible] وچالاکی ما

سالی است که پای در گلی نیست مرا در سر هوس رخ گسلی[1] نیست مرا
از عشق بتان، پار زیان کرد دلم[2] هر سال بتازگی دلی نیست مرا

محکوم قضا، که بنده خوانند او را بر یالش حکم، کی نشانند او را
گر چرخ نمیرود بکام تو، مرنج کاو نیز چنان رود، که رانند او را

☆☆☆

زان شب که نهاد روی بر بالش ما هر شب بفلك همی رسد نالش ما
ای یك شبه وصل، از پی یکساله فراق باز آی، اگر تمام شد مالش ما

تا دورم، از آن دو زلف مشکین بتاب از آتش دل، ز دیده میریزم آب
اکنون چکنم که بخت بر گشته من گفتار بنامه کرد و دیدار بخواب

☆☆☆

ای داروی جان خستگانت، در لب گردون ز تو سر گشته و خورشید، به تب
روز از رخ تو، چو شعله‌ئی وام کند تا حشر شود، دریده پیراهن شب

۱ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا: دل گسلی؛ مج گلی. ۲ـ تاریخ ادبیات دکتر صفا:
پار زیان کردم دل.

☆☆☆

بر ما رقم، خطا پرستی همه هست — ناکامی عشق و تنگدستی همه هست
با این همه در میانه مقصود توئی — جای گله نیست، چون تو هستی همه هست

☆☆☆

تن، دردادم به درد[1] عاشق‌فکنت — دل، بنهادم، بفرقت دل شکنت
یا دور فلك، باز رهاند ز خودم — یا، آه سحر باز رساند به‌منت

☆☆☆

برعرض تو، گرعارضه‌ئی چیر شدست — صحت برسد کنون، که بس دیر شدست
تو جان جهانی و جهان زنده بتو — آخر نه جهان، زجان خود سیر شدست

☆☆☆

تا عاقله ما دل دیوانه‌ی ماست — یك درد نشان ده، که نه همخانه‌ماست
هر درد که ساغر جهان حصه کند — چون درنگری، نصیب پیمانه‌ماست

☆☆☆

گردون بلندقدر، همتای تو نیست — دریای گزاف بخش همپای تو نیست
چندانکه نگه کنیم، این جای تو نیست — پیراهن ملك، جز ببالای تو نیست

☆☆☆

پیراهن دل، محنت واندوه بس است — غم‌های بسی گرانتر، از کوه بس است
دل تاب یك اندوه تو دارد لیکن — اندوه در آن است، که اندوه بس است

☆☆☆

چون دایره‌ی لب تو، درهم پیوست — بنگر که چه تنك عرصه‌ئی داشت بدست
کان نقطه عنبرین، که نه نیست نه هست — در دایره جا نیافت در گوشه نشست

☆☆☆

هرچند ز تو بما رسد فریاد است — در توست که ملك چشم وجان آباد است
بادی که بقهر تو وزد، طوفان است — طوفان که عنایت تو باشد، باد است

۱ـ م. به عشق عاشق فکنت.

✿ قلب توز نور معرفت عور چراست   بینی تو بر روی تو چون کور چراست
ابلیس اگر نیستی ، ای مردک زشت   پس راست بگو، چشم چپت کور چراست

✿✿✿

✿ کار از ستمت، بجان رسیده است   این کارد باستخوان رسیده است
آهی که جهان بهم نوردد   از دل ، بسر زبان رسیده است

✿✿✿

تا شربت عاشقی چشیدم ز غمت   هر بد که گمان بری کشیدم زغمت
قصه چکنم ، بجان رسیدم ز غمت   آن به ، که نگویم ، آنچه دیدم زغمت

✿✿✿

در نامه تو ، قلم چو گردن بفراشت   گفتم بنویسمت ، سرشکم نگذاشت
✿حال دل مشتاق نه، آن صورت داشت   کان را بسر قلم ، توانست نگاشت

✿✿✿

در رهگذر باد ، چراغی که تو راست   ترسم که بمیرد، ازفراغی که توراست
✿✿ بوی جگر سوخته عالم بگرفت   گر نشنیدی زهی، دماغی که توراست

✿✿✿

تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد   خواهی بطرب نشین وخواهی که[1] بدرد
دیگر نشود حکمت دارنده فرد   ما را غم بیهوده چرا باید خورد

✿✿✿

یکدل چه کند ، هزار جانبازی کرد   خون گشت ز درد تو ودمسازی کرد
بسیار بکوشید ، نهان داشت غمت   بوی جگر سوخته ، غمازی کرد

۱ــ م . مج . خواهی بطرب نشین توخواه بدرد .
✿ : این رباعی را درهجو سدید اعور گفته و سدید در جواب اثیر رباعی دیگری ساخته است که درقطعات آورده شد.
✿ : فقط در مج . ثبت است .
✿✿ : درپ . ثبت است .

✿✿✿

دل، دوش دم از هوای دلبر میزد | هرجا که رسید، حلقه بردر میزد
✿همچون مگس، ازحسرت آن تنگ شکر | فریادکنان، دو دست بر سر میزد

✿✿✿

✿✿ چندانکه مجال وهم انسان باشد | بربنده، سخن گذاری آسان باشد
با اینهمه، چون ببارگاه تو رسد[1] | ران ملخ و خوان سلیمان باشد

✿✿✿

دردا، که ز عمر مایه سود نماند | یك دوست، کازو دلی بیاسود نماند
✿✿[2]چون کیسه‌ی ایام بجستم در او | یا نقد وفا نبود، یا بود، نماند

✿✿✿

✿✿✿ تقدیر هر آنچه کردنی بود بکرد | خواهی بطرب باش ازاو خواه بدرد
دیگر نگشود چشم داننده خرد | بیهوده چرا غم جهان باید خورد

✿✿✿

حاشا که ز دل، مهر تو آسان برود | وان عشق گران خریده، ارزان برود
ای از بر من نرفته، مهر تو مرا | با شیر فرو شده است، با جان برود

✿✿✿

خاك قدم تو، آب خورشید برد | باد سخطت، کلاه جمشید برد
هردست، که چوگان قبول تو گرفت | از کل وجود، گوی امید برد

✿✿✿

از مدح تو، در رنج وصد اعم بفزود | چون قدح تو کردم، همه کارم بگشود
بنگر، چه‌متاعی تو، که دررسته شعر | قدح تو بسی، رواتر از مدح تو بود

۱ـ در اصل ـ لیکن چون هست ببارگاه تو کند. ۲ـ دراصل ـ بی کیسه.

✿ : در پ. ثبت است.

✿✿ : فقط در خ ثبت است.

✿✿✿ : این رباعی با اختلافاتی چهار رباعی بالاتر آمده است. چون اختلافاتی داشت بهردوصورت ثبت شد.

این،بسکه زچشم من گهر خواهد چید — [illegible] خواهد چید
یك خنده، زدست لب شیرین روزی — [illegible] خواهد چید

دست تو ، کازو گنج گهر می‌زاید — بحری است ، که یك‌دم از سخا ناساید
وز باد ، سماع اگر بجنبد شاید — کاز جنبش باد ، بحر در موج آید

در بند تو، بیوفاست دل . چتوان کرد — برروی تو مبتلاست دل ، چتوان کرد
☆ اقبال دو کون عرض کردیم براو — جز محنت دل نخواست دل، چتوان کرد

☆☆☆☆

صد پاره وجود را ، فرو بیخته‌اند[1] — تا مثل تو ، صورتی برانگیخته‌اند
سبحان الله ، ز فرق[2] سر تا پایت — در قالب آرزوی من ریخته‌اند

☆☆☆

امشب منم و وصال آن سرو بلند — می را ، ز لبش چاشنی‌ئی داده بقند
☆☆ای شب، اگرت هزار کار است مرو — وی صبح، گرت هزار شادی است مخند

☆☆☆

ایزد ، دلکی مهر فزایت بدهاد — به زین نظری ، باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال — داری همه ، جز وفا ، خدایت بدهاد

☆☆☆☆

آن سرو خرامان به‌چمن، بازرسید — وآن جان‌سفر کرده به تن، بازرسید
ضایع نشد[3] این آه شب و گریه روز — دولت نظری کرد و بمن باز رسید

۱ــ مج . برآمیخته‌اند خ. پ. فروریخته‌اند . ۲ــ خ. پ. ز جودسر . ۳ــ مج . ضایع شده .

☆ : فقط در خ. ثبت است .

☆☆ : فقط در مج ثبت است .

☆☆☆

ما را خط تو داد و فاداری داد
سودای سر زلف تو، بیداری داد
و آن خواب بماند نیز گردلب او
در هجر تو، دو شم خط بیزاری داد

☆☆☆

بر شاخ شکر، لعل تو دُرها پرورد
بر چهره‌ی من، مهر تو زرها پرورد
زُ عمان عقیق موج، یعنی چشمم
از بهر نثار تو، گهرها پرورد

☆☆☆

برمن چو فراق آن بهشتی گذرد
روزم، بفغان شبم، بزشتی گذرد
دور از تو، چنان اشك ز چشمم خیزد
کاز تار کم، آسمان بکشتی گذرد

☆☆☆

چون بی رخ دلبر است ایام بهار
عیشم بچه، دل باید و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه، گو میغ بر آ
از ابر بجای قطره گو. سنك ببار

☆☆☆

چون سود نکرد کس براز، زن کس
پس شاد مباد کس بغم خوردن کس
نیکان همه دانند که نیکش نبود
هر کس که رضا دهد، بید کردن کس

☆☆☆

امروز مئی در کف و یاری در پیش
دستی بزن، از حدیث فردا، مندیش
وان روز، که چشم تر کنی، ای درویش
در رحمت او نگر، نه در کرده خویش

☆☆☆

روزم همه چون شب آمد، از درد فراق
لفظم همه یارب آمد، از درد فراق
و آن جان، که لبالب آمد از درد فراق
دریاب، که برلب آمد از درد فراق

☆☆☆

هر شب ز دل و چشم خود ای شمع چگل
چون شمع کنم، در آب و آتش منزل
در آرزوی روی تو ای مهر گسل
دل را سر جان نماند و جان را منزل

☆چهارچیز که‌اصل‌فراغت‌است‌ومنال — نیرزد آن بچهارد گر، در آخر حال
کند بشرم ملامت عمل بخجلت دل — بقا به تلخی مرك و طمع بذل‌سؤال

در خواب شبی ، هم نفس یار شدم[1] — با وی نفسی محرم اسرار شدم
روئی که بدان روی نهادم بطرب — بر روی زمین بود ، چو بیدار شدم

☆☆☆

آنم که برد رشك برامروز ، دیم[2] — جانم ، خردم ، دلم[3] ندانم که چیم
چون پرسیدی با تو بگویم[4] که کیم — سلطـان سخن اثیر اخسیکتیم

☆☆☆

تا دست به‌چشم شوخ و تنگش داریم — کفری سرزلف مشك رنگش داریم
مائیم دلی و نیم جانی ز غمش — و آن نیز برای صلح وجنگش‌داریم

☆☆☆☆

ای باد ،بدان نگار بگذار پیام — گوئی رخ تورسید بدخواه بکام
زنهاربفریاد رس، ای سیم اندام — گو ، نه ز میانه عمر بردارد گام

☆☆☆☆

جوینده آن خاطر عاطر مائیم — دیوانه‌ی‌آن دو چشم ساحرمائیم
درخاطر ما همه توئی،لیك تورا — چیزی که نمیرسد بخاطر،مائیم

☆☆☆☆

دل، برتوبدل، نمی گزیند،چه‌کنم — جز باغم تو، نمی‌نشیند، چه کنم
وین دیده که امروز تورامی‌بیند — فرداکه مبادا که نه‌بیند، چه کنم

۱ـ م . من نیمه شبی دوش بریارشدم ۲ـ مج . آنم که برامروز براشك و یم ۳ـ خ تنم ٤ـ مج . راست بگویم .

☆: این رباعی دروزن با اوزان دیگر رباعیات فرق دارد .

✿✿✿

غمگین دلکی، ز راه دور آوردم ‌ ‌ او ، می‌نامد ، منش بزور آوردم
آنجاش، ز دست کافری بر بودم ‌ ‌ وین جاش بپای خود بگور آوردم

✿✿✿

بنشین و زدل هوای خوبان بنشان ‌ ‌ کاین قوم ، زمردمی ندارند نشان
یاری که در او، وفا نه‌بینی مطلب ‌ ‌ شاخی که در او میوه نباشد مفشان

✿✿✿

عشق تو، کاز وچاك زدم پیراهن ‌ ‌ بگرفت مرا ، چو پیرهن پیرامن
تا سر ز گریبانش بر آوردم من ‌ ‌ من باز ، ندانم ز گریبان دامن

✿✿✿

من بودم و دوش، یار سیمین تن من ‌ ‌ جمعی ز نشاط وعیش ، پیرامن من
آنها، همه صبحدم پراکنده شدند ‌ ‌ جز خون جگر، که ماند در دامن من

✿✿✿

سودای میان تهی، ز دل بیرون کن ‌ ‌ از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
✿استاد تو عشق است، چو آنجا برسی ‌ ‌ او خود بزبان حال گوید، چون کن

✿✿✿

✿✿حسن نباید که بود بیش از این ‌ ‌ عشق نباید که بود پیش بین
آن لب و خط بین نو که گوئی فتاد ‌ ‌ رهگذر مورچه بر انگبین

✿✿✿

چشمم که همیشه جوی خون آید از او ‌ ‌ همواره مرا ، بخت نگون آید از او
✿ زان ترس بگریم ، که خیال رخ تو ‌ ‌ با اشك مبادا ، که برون آید از او

✿✿✿

دل بسته اوست چون جدامانده از او ‌ ‌ جان زنده بماناد ، که وامانده از او
✿دل ماند مرا ، از او غلط می گویم ‌ ‌ آن دل بنمانده است کجا مانده از او

✿ : در . پ . ثبت است .
✿✿ در وزن سایر رباعیات نیست ولی چون چهار پاره است درجزو رباعیات آمد.

لبهی است ز لعل تو [illegible]   یا طاق بقای بر زبان آخر تو
[illegible] گرنیست تمیزی که به‌بینی ما را   روزی به غلط بگوی کان آخر تو

ای کرده جهانی به جفا غمخواره[1]   تا روی تو دیدم شده‌ام فغواره
دست تهی نماید کردون بخدمت تو   مه برطبق برآرد بر شرط راهواره

☆☆☆

تا از من برفتی ای بینائی   ز اندیشه هجر تو شدم شیدائی
تا تو بسلامت ای صنم بازآئی   ما و غم و کنج خانه و تنهائی

☆☆☆

گردل ندهی، ازتو شکایت کنمی   دانم که شکایت، به‌چه‌غایت کنمی
گر پرده دری نباشد اندرحق‌تو   زآنهاکه‌تو کرده‌ئی،حکایت کنمی

☆☆☆

گر با من دُرد خواره داری سرمی   قارون‌شوی‌امشب چومن‌از گوهرمی
دل یك‌تنه و لشکر غم بیعدد است   لابد مددی بیابد از ساغر می

☆☆☆

نی گفت ، که پای در گلم بود بسی[2]   با آنکه بریدند سرم در هوسی
نی‌دم‌که‌از آن‌بخود دمم زعشق کسی   معذورم دار ، اگر بنالم نفسی

☆☆☆

ای خالق ذوالجلال وای [illegible] خدای   بیشم مداون در بدر و جای بجای
یا خانه امید مرا در دربند   یا قفل مهمات مرا در بگشای

۱ــ این رباعی بیت دومش از نظر وزن و تقطیع و مفاعیل با بیت اول فرق دارد بدیهی‌است مخدوش‌است وچون‌این رباعی فقط‌درپ. ثبت است تصحیح‌بامقابله ممکن‌نشد

۲ــ مج . نای در گلو [illegible] ود بسی .

☆ : فقط در . مج . ثبت است

☆☆☆

گه طعمه‌ی مور اژدهائی سازی
گه از پر پشه‌ئی همائی سازی
برهم شکنی کاسه صدکسری را
تا دسته‌ی کوزه‌ی گدائی سازی

☆☆☆

شبها، ز تو من دور،و، تو یارد گری
من درغم تو، تو غمگسارد گری
سودای تو تا بروزم خوابه‌ی من
تو خفته بناز در کنارد گری

☆☆☆

از جان که نداشت هیچ سودم، تو، بهی
در دل که فرو گذاشت زودم ، تو، بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو ، بهی
دیدم همه را و آزمودم تو ، بهی

☆☆☆

با صحبت جان بوصل جانان نرسی
بر مور نشسته بر سلیمان نرسی
این قصه بپایان نرسد از محنت
تا بیشتر از قصه بپایان نرسی

☆☆☆

ای خاك چو کان دل توانگر داری
تا در شکم آن عزیز گوهر داری
ترسم که بحشر هم ز دستش ندهی
گر هیچ ندانی که چه در بر داری

☆☆☆

گویند این دو بیت را درمرض موت گفته ولبیك حق را اجابت فرموده

رحمةالله علیه

چو از سوك من باز گردند قومی
نهاده بخاك اندر اخسیکتی را
بیامرز یارب مر آن را که گوید :
بیامرز یارب مر ، اخسیکتی را

رباعیات ۱۴۲ بیت

پایان ـ فروردین ماه ۱۳۳۷

لغت نامه

برای آنکه خوانندگان گرامی هنگام مطالعهٔ دیوان از نظر انواع معانی لغات و صنایع ادبی دچار اشکال نشوند ، این لغت نامه تنظیم و بدیوان منضم گردیده است ، در این لغت نامه از فرهنگهای زیر استفاده شده است :

برهان قاطع ـ برهان جامع ـ فرهنك رشیدی ـ فرهنك سروری کنز اللغه ـ منتهی الارب ـ قاموس ـ غیاث اللغات ـ منتخب اللغه ـ بهار عجم اصطلاحات الشعرا ـ کشف اللغات ـ بحر الجواهر ـ صراح اللغه ـ شرح خاقانی ـ شرح نصاب ـ شرح مقامات حریری ـ چراغ هدایت ـ فرهنك مردوخ ـ لطائف اللغات ـ مجموع اللغات ـ معربات عبدالرشید ـ فردوس اللغات ـ شرح گلستان از میر نورالله ـ کشف ـ مفتاح سکاکی

آ

آثام : جمع آثم است بمعنی بی گناه .

آجام : جمع اجم : انبوهی درختان ونیسان .

آخال : چیزهای بیکار وسقط خس وخاشاك .

آرش : نام پهلوانی است ازلشکرمنوچهر که در تیراندازی مشهور بوده است

آرش : بکسرثالث : معنی باشد که درمقام لفظ است .

آژنگ : چین وشکنجی را گویند که برروی واندام مردم ؛ خواه از پیری وخواه از روی قهر وغضب .

آماه : بروزن ناگاه آماس ورم وبرآمدگی اعضا .

آهون : رخنه کوه . غار و مانند آن .

اب : پدر و این در اصل ابو بوده است .

ابرش : بفتح اول بروزن مهوش . رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته را گویندواسبی که نقطه‌های مخالف رنگ‌او براو باشد .

ابتر : بفتح اول : دم بریده و ناتمام وبی‌فرزند ودرفارسی بجای پراکنده وضایع نیز آمده است .

ابا : به‌فتح اول شوربا وآش .

اثیر : عالی بلند ، وبمناسبت بلندی فلك را گویند وکره نار را نیز گویند .

اثقال : بالفتح :گرانیها وبارها وبالکسرگران کردن .

اجل : نهایت زمان .

اجری : بضم وبالکسروراى مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت یا : وظیفه ــ طعام هرروزه که بمحتاجان دهند .

احتیاز : جمع کردن .

احتباس : بالکسر در بند داشتن وبازداشتن و بخل کردن .

احدب : گوژپشت .

احزاب : گروه‌ها .

اخطل : بالفتح نام شاعری مشهوراز عرب .
اختسان : بالکسروتای فوقانی ممدوح خاقانی و نظامی .
اخفش : در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد.
اخرس : لال .
ادراج : ادراك.
ادلاج : به تشدید دال . بآخر شب رفتن .
ادیم : نخست . اول . پوست دباغت شده . طعام با نان وخورش . روی .
ارقم : بالفتح . مارسیاه که خالهای سیاه برپشت دارد .
ارقش : سیاه وسپید . بفارسی بیسه .
اربی : زیادتر .
ارغن : بروزن ارزن نام سازی است که آنرا افلاطون ساخت وارغنون همان است.
ارتجاز : از بحررجز شعرخواندن و ازآنجا شعر گفتن .
اروند : بروزن ومعنی الوند وآن کوهی است درهمدان و چشمه ایست درسیستان .
ازهار : بالکسر روشن کردن چراغ . وبالفتح شکوفه ها .
ازرق : بفتح اول نیلگون و کبود وآب صاف .
اسطوان : اسطوانه : ستون واساطین جمع آن است .
اسطقسات : بالضم وطای مهمله عناصرو این جمع اسطقس است .
اسلوب : : بالضم ـ وضع وطرز ـ گونه وروش .
استطراب : شادشدن .
استکمال ـ در صدد تکمیل برآمدن.
اشقر : هرشئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند و اسبی که بدین رنگ باشد و گاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند .
اشنان : بضم اول بروزن نقصان گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن دست بدان شویند وآنرا بعربی غاسول خوانند وچون آنرا بسوزانند اشخارشود در بیت اثیر شخارمخفف اشخاراست .
اشخار : قلیارا گویند که زاج سیاه است ورنك رزان بکاربرند و نشادررانیز گویند.
اعرج : بفتح اول و ثالث . لنك .
اعشی: شبکور . خفاش .
اعشی : لقب شاعری بزرك ازعرب است .
اغصان : جمع غصن شاخ درختان .
افسان : وفسان هم آمده وآن سنگی است که بدان کارد وشمشیرومانندآن را تیز کنند وبمعنی سرگذشت و افسانه هم آمده است .

افزار : وآن مخفف بو افزار است وآن مصالح طعام است از سبزی مانند . و زیره وغیره .

اقتران : نزدیك شدن ـ نزدیکی .

اقچه : این لغت ترکی است بمعنی مهر و بمعنی سیم وزر ودرم هم آمده است .

اقتراب : نزدیك امدن.

اکسون : دیبای سیاه .

اکتوا : داغ کردن.

التون : بالفتح وتای فوقانی درترکی مغولی زرسرخ را گویند .

التهاب : آتش وشعله زدن .

الحراك : (حراك) جنبانیدن .

الق : درخشیده . به کسر اول

املس : بفتح اول . هموار صاف نرم .

امم : گروهها

امل : بهفتحین . امید .

امشاج : بهم آمیختگی منی مرد وزن .

انتهاز : فرصت یافتن .

انسی : بالکسر :آدمی . جانب . اندرونی عضو هرچیزوجانب راست .

انداز : بالفتح اداى دلپذير . قياس. قصد حمله . قدر مرتبه واندازه رسا . كنايه از فكر رساست.

انتما : افزونی .

انفراج : شاد شدن .

انباز : شریك . همتا . رفیق .

اناء : ظرف .آوند (بالکسر)

انموذج : بالضم وميم مضموم نمونه . نمودار . ودرفارسی گاهی بمعنی اندك مستعمل است صاحب قاموس نموذج بدون الف و فتح نون معرب نمونه نوشته است وانموذج راخطا دانسته لیکن مفتاح سکاکی باالف صحیح دانسته‌اند .

اوداج : بالفتح . رگهای گردن وآن جمع وداج است .

اوجاج : آب شور.

اهدب : مرد بسیارمژه .

اهتزاز : جنبیدن .

ایغاف : سخت دویدن .

ایش الخبر : چه خبر ؟ این کلام اصطلاح درزبان عربی است . در دیوان این‌الخبراین‌المقام غلط چاپ شده وصحیح‌ایش‌الخبراین‌المقام‌است .

ب

باس : سختی وعذاب ـ ترس بیم .

باخ : برزن شاخ بمعنی راه باشدکه بعربی‌طریق گویند .

بآس بئس : درجنك سخت شدن ـ اسیر شدن .

باحور : بروزن‌کافور بخاری که از زمین‌درهوای گرم اززمین برخیزد .

بارد : بیمزه ناخوش‌آیند ودرعربی سرد کننده .

بابزن : سیخ کباب .

بادپیمودن : کار بیفایده کردن .

بادخن : بروزن‌بادزن ـ رهگذر باد راگویند .

بادافراه : عقوبت و جزای گناه مکافات بدی باشد و باد افره نیز گویند و باد افراه هم‌گویند .

باغش : باغچ : حبه انگور نپخته .

بارجا : (بارجاوش) بروزن پارسا محل بارسلاطین وبارجاوش یعنی بارگاهش

بختی : به ضم شترقوی بزرك سرخ‌رنك که از خراسان‌آرند .

برد : با ضم ـ جامه مخطط .

براز : بیرون‌آمدن .

برگستوان : بضم گ.ف ـ پوششی‌باشدکه درروزجنك‌پوشند واسب رانیزپوشانند

برخیش : (برخی‌اش) برخی‌او ـ برخی. قربانی. فدائی ودراینجا باشین‌ضمیرسوم شخص‌مفرد ترکیب شده است .

برق یمانی : برقی که ازیمن باشد .

برز : بلندی قامت .

بربط : سازی است‌که گویا عود باشد .

بستك : صمغ درخت .

بسیج : آماده گردیدن بمعنی آماده شو وکارسازی کن هم‌آمده است .

بشول : بکسراول گزارنده‌کارها وداننده و بیننده راگویند و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و به‌بین وبرهم زدگی وپریشانی را هم گفته‌اند .

بشکل : بروزن مصقل ـ کجك کلید را گویند و آن چوب کجی است که در را

با آن گشایند.

بشکری : بشکنی وشکار کنی.

بصارت: بینائی.

بعیر : شتر.

بعث : قیامت ــ روز جزا.

بغلطاق : بغلتاق ــ بهفتحین قبا و کلاه فرجی وطاقه وجامه. نعلبند.

بقله حمقا : بقلةالحمقا : بالفتح وحای مهمله مفتوح وسکون میم ــ تره . [illegible]
معنی لغوی آن تره نادانست چون باوصف فوائدبسیار بیشتر درراههارویدباین [illegible]

بل : باضم اول بسیار زیاد دارنده وصاحب.

بلعجب : بسیار تعجب آورنده و این لغت مانند بوالهوس است و نوشتن بوالعجب غلط است.

بلادت : بفتح ــ کند ذهنی.

بتکده : [illegible] در آن گذارند

بنات : بمعنی دختران است ودرشعراثیر تخت بنات مقصود تخت بنات‌النعش است.

بوقبیس : [illegible] درعرب وجوارمکه معظمه

بویحیی : کنیت عزرائیل.

بهار : بفتح ــ فصل ربیع. فروردین اردی‌بهشت خرداد.

بهار : به‌کسر نام بتخانه معروف که ویهارهم گفته‌اند.

بیر: چاه.

پ

پاسنگ : آنچه در یک کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن.

پالانی : اسب باردار.

پالان : پلاسی که بر پشت خر اندازند.

پاج . پاج نامه : لقب ــ همال ــ قرین.

پایگار : کناس ــ تحصیلدار.

پایگاه : اصل و نسب ــ کفش کن ــ قدر مرتبه ــ بمعنی پایاب هم استعمال شده است

پروان : نام شهری است درغزنین.

پروزی : پروز : پروزن — بفتح اول ــ اصل ونسب ونژاد ــ سجاف جامه را هم گویند ــ وصله‌هائیکه برخرقه وجامه از رنگهای دیگر دوزند ــ جامه دورنگ درهم بافته شده را هم گویند که آن را شب بدرورخوانند ــ ناصرخسرو گوید:

چرخ پنداری بخواهد پختن   زان همی پوشد لباس پروزن

پستی : منسوب به پست . نقیض بلند باشد ـ یعنی کوتاه ـ زمین هموار راهم گویند و کنایه از مردم خسیس و دون همت .

پشماگند : چیزی باشد که آنرا پراز پشم کنندومابین پشت ستوروتنك بارگذارند و پالان خردا هم گویند .

پنج : مخفف پنج انگشت و آن نام نباتی است که دل آشوب خوانند و بوته آن در کنار رودخانه‌ها روید و برگهای آن مانند برك شاهدانه است .

پوز : پیرامون و گرداگرد دهان حیوانات باشد مابین لب و بینی .

پیسه : سیاه وسفید بهم آمیخته باشد .

ت

تافتن : روشنائی و پرتوانداختن ـ تاب دادن و آزرده ومکدر شدن .

تاس : مواسه ـ بیطاقتی ـ اضطراب وحالتی که زنان آبستن دارند (ویار)

تان : تار که نقیض پود باشد و بمعنی دهان ورشته‌ای چند را هم گویند که جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آنرا بافند و ضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم هست چون خودتان وهمه‌تان .

تافته : بروزن بافته پرتو انداختن آفتاب و ماه وستاره وچراغ و آتش و امثال آن باشد و معنی آزردگی از کوفت راه و سواری وغم واندوه و مکدر شده نیز آمده است موی زلف و گیسوی درهم وابریشم وهرچیز که آنرا تابیده و پیچیده باشند. بمعنی برگشته و برگردیده وروی گردانیده باشد وجامه‌ئی که از کتان بافته باشند .

تبرا : بیزاری .

تجویف : خالی کردن ودرمحاوره آنچه که در میان چیزی خالی باشد .

تحفود : مخدوم.

تخسیر : کمی وهلاك کردن .

تدویر : معنی لغوی گردگردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت فلك کوچك که میان ملك دیگر باشد .

ترفند : محال ـ مکر حیله ـ دروغ ـ بیهوده .

ترم : شبنم

ترجیب : تعظیم .

تسکیر : چشم بستن ـ خیره کردن چشم ـ گلو گرفتن .

تشویر : خجلت وشرمساری ـ اشارت کردن ـ عرق کردن ازخجالت .

تشمیر : دامن بمیان زدن ومجازاً بمعنی دامن وچستی وچالاکی هم آمده است .
تصلف : لاف زدن .
تعب : رنج ودرماندگی .
تعطیر : خوشبو کردن .
تعزیر : سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد .
تفش : بهفتح ـ ناخن .
تفرد : خلوت گزیدن ویکانه شدن (ضمناً رساله‌ایست از یعقوب توسا)
تلبیس : لباس پوشیدن ـ مکروفریب .
تنزه : دورشدن از بدی ـ ببوستان رفتن .
تناء : جمع تربا ـ خاك وزمین .
تنین : اژدها .
تنك : با ضمتین ـ کم ـ اندك ـ ناچیز .
تنگ : دره و آهوی تکی بمعنی آهوی دره‌ئی و نیز نام محلی هم در ترکستان است
تن‌زن (ب ن) برای هنوز بروزن کرگدن ـ خاموش بودن وخاموش‌شدن ـ صبر و تحمل کردن و آسودن و تن زن و تن زده خاموش شونده که فاعل است و معنی امر هم هست معنی خاموش باش .
توز . توژ : و آن پوست درختی باشد که برزین اسب و کمان وامثال آن پوشند ومعرب آن توج است .
توز : بالضم ـ ۱ـ صیغه امر است بمعنی اندوز وبترکیب اسم بمعنی جوینده واندوزنده وکشنده و نوعی است از کتان .
تولا : با تشدید لام بمعنی محبت و تولی برگشتن ودوست داشتن وحکومت کردن و بکار کسی قیام کردن .
توفیر : بسیار کردن و بسیارشدن .
توقیر : عزت وحرمت نگاهداشتن.
تور : مطلوب هرچیزی .
توقیع : نشان کردن پادشاه برنامه ومنشور و بمعنی دستخط ونشانی پادشاه وفرمان پادشاهی که بقهر باشد برخلاف منشور .
تهجیر : درنصف نهار که سخت گرم باشد .
تهتك : بفتح اول و ثانی ـ پرده دریدن وپرده‌در ورسوائی وبی‌تحملی .
تیهو : بروزن لیمو پرنده‌ایست شبیه بکبك لکن از کبك کوچکتر است و معرب آن تیهوج است .

تیه : بالکسر بیابانی که رونده درآن هلاك شود و بمعنی رفتن بهرجا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسی علی‌السلام با دوازده سبط بنی‌اسرائیل درآن بیابان چهل سال سرگردان بودند.

تیسیر : آسان گردانیدن و توفیق دادند.

تین : انجیر.

ث

ثغور : دندانها.

ثمود : بفتح اول و ضم میم ـ نام شخصی است از نسل نوح بچهارواسطه‌ابن‌ثمود که امت حضرت صالح پیغمبراست به ثمود منسوب است ـ ناقه حضرت صالح‌را پی کردند بشومی‌آن‌همه سوختند.

ثقل : بالکسر ـ گرانی بار.

ثقبه : بضم ـ سوراخ.

ج

جباه : بکسراول پیشانی‌ها و این جمع جبهه است.

جث : بالفتح ازبن برکندن.

جحیم : یکی از نام‌های هفت دوزخ ـ آتش بسیارقوی.

جدول : نهر ـ جوی.

جری : دلیر.

جزع : به فتحین ناشکیبائی ـ و بفتح اول و سکون ثانی مهره‌ی سلیمانی که سنگی است سیاه وسفید وگاه ازلفظ‌جزع مرادچشم باشد باعتبار اینکه سیاه‌وسفیداست

جسر : بالفتح پل که برد‌ها وانهاربندند.

جعل : بضم اول‌وفتح‌ثانی. سرگین گردانك که بفارسی گوگال بروزن کوپال گویند

جفن : بالفتح وسکون ثانی پلك چشم.

جفن : به کسر اول نیام شمشیر.

جفته : بروزن هفته ـ خمیده ـ کج ـ چوب بند تاك ـ سقف خانه ـ سرین وکفل آدمی و اسب ـ جاه.

جلعب : بضم اول وسوم نام کوهی است در مدینه.

جلمود : بضم‌اول سنك‌سخت.

جلجل: زنگوله‌های کوچکی که [illegible] گردن [illegible]

جلغوزه: بروزن هرروزه دانه‌ئی باشد مانند فستق وباریکتراز [illegible] سوسن گویند.

جلاب: بضم اول وتشدید لام معرب گلاب [illegible] که [illegible]

جمود: چشم بی گریه.

جمری: [illegible]

جمز: شتر تیزرفتار.

جمال: بالفتح وتشدید ـ شتربان.

جناب: بضم اول فرمانبرداران ـ غربا.

جنود: شهرشام

جنوب: بادیکه ازطرف یمین کعبه وزد.

جناح: بال مرغ ـ بازوی دست. مقدمه‌لشکر.

جند: نام شهری‌است ازماوراءالنهر.

جوق: جوقی‌راگویند که بر گردن گوسفند و [illegible] وجرس [illegible] وآنرا جوغ نیز نویسند.

جوجو: بفتح هردوجیم وسکون هردو واو ـ نام‌شهری‌است ازمملکت‌ختا که‌در آنجا مشك خوب وکافوراعلی وجامه‌های ابریشمی [illegible] ـ و کنایه‌از پاره‌پاره وریزه ریزه وذره‌ذره هم هست.

جیش: بالفتح لشکر.

چ

چارق: بضم رای مهمله نوعی از کفش صحرائیان واین لغت ترکی است.

چاووش: نقیب لشکر وقافله راگویند.

چخیده: بروزن رسیده بمعنی‌ستیزه کرده ودم‌زده باشد.

چرغ: مرغی‌است شکاری ازجنس‌سیاه‌چشم.

چرند: استخوان نرم‌که برسرشانه‌باشد مانند استخوان گوش (غضروف) وآنرا چرندو. هم گویند.

چرخ: هرچیز گردو مدوروگردان باشد ونوعی ازجامه ابریشمی ونوعی‌ازاطلس که‌آنرا اطلس چرخی گویند.

چمیدن: خرامان راه رفتن.

چمانه : پیاله شراب‌را گویندو نصف کدوی نقاشی کرده رانیز گویند که بدان‌شراب خورند وبضم اول بروزن فلانه بمعنی‌مطلق حیوان باشد که جانداراست .

چنبر : محیط دایره را گویند مطلقاً اعم ازچنبردف و چنبر گردن وافلاك وبمعنی حلقه هم‌آمده وقید و گرفتاربودن را نیز گفته‌اند .

چنك : بفتح اول وسکون نون ــ منحنی‌وخمیده‌راگویند ومطلق‌قلاب باشدعموماً وقلابی که بدان فیل‌را رانند وآنرا کجك نیز گویند وپنجه وانگشتان مرغان و جانوران ونام سازی است معروف ونگارخانه مانی‌را هم گفته‌اند .

چنك : بضم اول : سخن‌وگفتارو برچیدن مرغ دانه را از زمین‌و کشتی‌بزرك .

چنك : بکسراول: نوك‌سنان ومنقارمرغان .

ح

حبر : بفتح اول وسکون ثانی نعمت دادن ــ شادگردانیدن ــ نیکوئی کردن .

حب : دوست .

حبن : خرزهره حبون وحبین نیز گفته‌اند .

حدق : به‌فتحین ــ سیاهی‌چشم .

حدی : بضم‌اول‌وفتح‌دال والف‌بصورت‌یا ــ سرودیکه درعرب شتربانان میسرایند وشتران بدان مست شده‌چالاك میشوند .

حرز : بالکسرمقصود حرزیمانی است‌وآن ادعیه‌ئی‌چند است‌که رسول‌اکرم‌بوقت سفریمن تلقین وتعلیم فرمودند .

حراك : جنبانیدن .

حرق :بسوهان سائیدن ودندان‌بدندان سائیدن ازغضب .

حرق : بفتح اول و کسرثانی‌ــ ابرسخت وبرق .

حرس : بفتح اول ــ زمانه .

حرون : بفتح اول و تشدید را سنگستانها .

حرون : بفتح اول‌ــ سرکش.

حسنیین : اشاره است به آیه ــ احدی الحسنین ــ مراد بآن نصرت یافتن و شهید شدن است وودربیت اثیر مراد شهدای عزیزحضرت امام‌حسن وحضرت‌امام‌حسین‌است .

حسب : با فتح اول وسکون ثانی ــ پسندشدن . موافق ومماثل ومثل‌ــ بس کننده

حشو : بفتح اول آگند که در بالش و امثال آن کنند و بمعنی سخن بیهوده نیز مجازاً هست .

حشر: بفتح اول ـ برانگیختن ـ جمع کردن ـ راندن ـ هلاك کردن .
حصبه : دانه‌های سرخ و باریك وسوزنده که بر بدن پدید آید .
حضانه : بچه پروردن ودر بغل گرفتن .
حطب : به‌فتحین ـ چوب وهیزم .
حفل : پاك‌داشتن ـ جلی‌دادن .
حفله : انبوهی وبسیاری .
حلك : به‌فتحین ـ سیاهی ـ سیاه .
حلوب : شیرحیوانات .
حلل : به‌ضم اول وفتح ثانی جمع حله ـ جامه‌ها
حنین : بسیاری گریه ـ ناله ـ آرزومندی .

خ

خایسك : پتك وچکش زرگری که بعربی آن را مطرقه نامند .
خرطنبور : مقصود خرك است و آن چوبی است دوپایه که بر روی طنبور گذارند که از روی آن سیم وزه کشند
خرخیز : بروزن پرویز نام ولایتی‌است ازترکستان نزدیك به‌ختا .
خرنط : درفارسی خرنت هم نویسند و آن نوعی از زردك است وبمعنی زرك و کلان و ابله واحمق هم مستعمل است .
خزار : خراروخراز بمعنی خراشیده اندوه وغضب ودردی که زغضب پدید میشود .
خشب : به‌فتحین چوب وهیزم .
خشك : خالص ـ بیفایده ـ بخیل ـ وخشك زر یعنی زر خالص و کنایه از آفتاب هم هست .
خصل : بالفتح ـ آنچه ازرسم نقود برسرداو قمار گذارند منتخب اللغه نوشته آنچه که بروی درقمار گرو بندند برهان آنرا داو وگروبندی درقمار دانسته .
خضاب : رنك کردن موی وسبز شدن درخت‌خرما .
خضبه : زنی که موی خود را بسیارخضاب کند .
خضوع : فروتنی کردن .
خطی : صاحب منزلت .
خلاب : به‌فتح آب وگل درراهها باشد .
خلقان : جامه کهنه .

خلود : همیشه وهمیشگی،جاودانی .
خلوص : ساده وپاك ـ دوستیوخالص .
خلاقت ـ کهنگیوکهنه شدن
خلخان ـ نام گیاهیاست مانند اشنان .
خمود ـ آرام گرفتن .
خماهن ـ نوعیاست ازسنك تیره بسرخیمایل .
خوالگر-خوالیگرـ بروزن شالگر ـ مطبخی وطباخ وطعامپز راگویند بمعنی سفره بانهم آمدهاست .
خول ـ خدم وحشم ودولت .
خوهله ـ کج وناراست .
خول ـ خدمتکاردرعربیودرفارسیچکاوك .
خوله ـ خالی وتیردان .
خیش ـ نوعی پارچه کتانی .

د

داج ـ شب تاریك و تاریکیشب .
دام ـ زخارف دنیوی وآنچه باعث بازماندگی از مبداء باشد .
دام ـ هرچیز که جانوران بفریب درآن گرفتارشوند .
داه ـ کنیزك ـ غلام ـ (درشعراثیرداهییم یعنیغلامیم وکنیزیم)
دانك مال ـ اصطلاح کیمیاگری است .
داهی ـ زیرك ـ دانا .
دبور ـ باد .
دبل ـ سختیزمانه .
دجاج ـ ماکیان وخروس ونام صورتیاست درآسمان ازستارگان .
درخش ـ برق وفروغ وروشنائی هرچیزرا هم گویند .
درختك دانا ـ درختیاست درجزیره انداس گویند هرکه برکش را زیرسرنهد و بخوابد چون برخیزد آنچه فراموشش شده باشد بیادآورد .
درق ـ بهفتحین ـ سپر که اززخم تیرحفاظت کند .
دراعهـ بضم وتشدید مهمله وفتح عیننوعیازجامهمشایخ وفوطهئیباشد که بردوش اندازند ونوعی ازجامه که اکثرازصوف باشد فارسیان بتخفیف نیزاستعمال میکنند .

دق ـ [illegible] ـ نوعی [illegible] پشمینه

دق ـ نوعی از لباس پشمینه .

دمعه ـ [illegible] عیبی است که آب از چشم بیرون میآید

دوستکامی ـ [illegible] شراب خوردن بدوستان و [illegible] ایشان را هم گویند دوستکانی هم آمده است .

دوحه ـ بالفتح دال درخت بزرگ

دواج ـ بضم اول ـ بالاپوش .

دواعی ـ خواهشها ، گردشهای زمانه .

دوال ـ تسمه رکاب .

دواله ـ [illegible] خوشبو که چون [illegible] و آن دارو سازند وبفارسی سس گویند ودر عربی نام علت ومرض است .

دهره ـ بالفتح نوعی ازشمشیر کوچك .

دهلیز ـ مابین دروازه و اندرون سرای .

دیباج ـ دیبا .

دیلم ـ نام ملکی است که موی مردم آن مجعد است .

دیزه ـ اسب وخری است که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد بمعنی دیز که رنك ولون باشد نیز آمده است .

ذ

ذباب : مگس .

ذنب ـ بفتحتین دم حیوانات و نام ستاره‌ایست که آنرا دم الفرس گویند و نام صورتی است در آسمان از تقاطع منطقه و [illegible] صورت مار بزرگ بهم میرسد و یك طرفش را رأس وطرف دیگرش را ذنب گویند .

ذیاب ـ گرگان ـ جمع .

ذیل ـ دامن .

ر

ران ـ رهوار ـ اسب ـ یکران .

راوق ـ نام ظرفی که بآن درد را صاف کنند (صافی)

رابض ـ قلعه .

راجل ـ پیاده رونده ومجازاً بجای رونده هم آورند .
رائض ـ رایض بکسر همزه که حرف سوم است و خاء معجمه کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن چابك‌سوار باشد .
راوق ـ بفتح واو پالونه‌ی شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب صاف کنند .
راه ـ حرف وسخن ـ صراط وطریق ـ راه و روش ـ قاعده وقانون ـ نفحه و پرده و مقام کرت و مرتبه .
راتب ـ دائم‌وثابت . مقرری .
رجز ـ بیماری که در کفل وران شتر پدید آید .
رحبه ـ بالفتح ـ زمین فراخ .
رخت‌کش ـ بفتح کاف کنایه از مسافرت است نظامی فرماید :

براهی که خواهی‌شدن رخت‌کش   ره‌آورد من بس بود بوی خوش

رخنه ـ عیب ـ فساد ـ سوراخ .
ردای آفتاب ـ کنایه ازپرتوخورشید وشفق .
رزمه ـ بفتح اول وسکون ثانی بوقچه رخت راگویند .
رشحه ـ بالفتح آب که ازجائی تراوش کند و بجائی چکد .
رشاشه ـ بفتح اول و ثانی وبالف کشیده قطره های ریزباران باشد .
رصد ـ بفتحین چشم داشتن وبمعنی نظر کننده‌گان هم آمده است .
رش ـ بارو ـ بخنف ارش‌هم‌هست وآن‌ازآرنج تا سرانگشتان دست‌وگرومقدار را نیزگویند ونام روز یازدهم ازهرماه شمسی .
رضاب ـ آب دهان .
رضع ـ شیر .
رفات ـ خردشده وازهم ریزیده وگسیخته ومتلاشی‌شده .
رقود ـ خواب کردن !
رق ـ بالفتح وتشدید قاف پوست‌آهو که برروی آن نویسند .
رکود ـ آرام‌گرفتن آب وبادکشتی ـ راست ایستادن ترازو ـ پرشده .
رکوب ـ بضم‌سوارشدن‌وبفتح مردبسیارسواری کننده‌وستوریکه‌لایق‌سواری‌باشد.
رکاز ـ بکسراول گنج وخزانه که درزمین باشد .
رلوق ـ نام ظرفی است که آنرا باطیه گویند و آنچه بآن چیزی را بپالایند و صافی کنند .
رمان ـ انار بضم‌وتشدید میم .
رماد ـ خاکستر .

رند ـ بفتح . درخت‌غار . دزدیدن‌وربودن . هرچیز زمخت . خوشبو و خوشگوار حرف و سخن .

ریشور ـ ریش‌دار . مجروح .

ریق ـ ناشتا ـ آب دهان .

ز

زاغ ـ نام مرغی سیاه رنگ زرد ... کلاغ گوشه ... هم گویند

زبرپوش ـ لحاف . روپوش .

زبیر ـ باکسراول از بر و حفظ نگاهداشتن و بخاطرسپردن .

زبیر ـ نام کوهی است که خدای تعالی درآن کوه سخن گفت .

زباه ـ بضم اول زبیه‌ها در آخر جمع ... که آب سیل بدان نرسد جمع زبیه بالضم و مثل است در زبان عرب که بلغ السیل الزبی یعنی مشکل ودشوار شد کار انوری گوید :

چکنی بنقش تخیل بلغ السیل زباه

زحیر ـ پیچیدن شکم وبسختی نفس کشیدن و نالیدن و ناخوشی .

زرق ـ آب صاف ، سرگین .

زراف ـ همان زرافه است که بفارسی شتر گاو پلنك خوانند .

زفیر ـ دم بخود کشیدن و پس از آن بلند کردن ـ سختی و بلا و بانگ اول خر .

زفر ـ بفتحین دهان که بعربی فم گویند .

زقه ـ بالضم و تشدید ها . آب ودانه‌ئی که پرندگان از گلو برآورده و درمنقار بچگان خود اندازند .

زله ـ بالفتح و تشدید آنچه ازطعام بهر کسی نگاهدارند و پس‌خورده‌طعامیکه‌مردم فرومایه ازجائی بردارند .

زهیر ـ شکوفه درخت ودرخت شکوفه دار .

زهاب ـ بالفتح تراویدن‌آب ازکناره چشمه ورودخانه وتالاب .

زین ـ تاج خروس . آرایش . خوبی .

زیرك ـ فولاد جوهردار . دانا وحکیم .

زیربا ـ نوعی ازآش است .

س

سارو - بروزن پارو نوعی طوطی (کاسکو)
ساج - نوعی از سنک که بدان صیقل کنند .
سایق - راننده .
ساقنی - ساق معروف است ولفظ نی بکسر نون وبای معروف در ترکی علامت اضافت است و بمعنی را نیزمیآید .
سائس - نگهبان .
ساز - سامان واسباب وچیزیکه مطربان نوازند .
سبق - به‌فتح اول وسکون ثانی پیش‌رفتن وازدیگران درگذشتن .
سبل - به‌فتحین سرخی که‌درچشم پدیدآید . بیماری چشم .
سبل - به ضمین - خوشه باران - نیزه وجمع سبل که بیماری و علت چشم باشد .
سبال - جمع‌سبلت .
سبك‌سنك - مردم سبکسار و بی‌وقار و کم قیمت .
سجی - همان‌سجای باشدکه بندنامه‌است‌ودرقدیم ریسمانی‌بود که برنامه‌می‌پیچیدند تا شخص غیرآنرا نگشاید .
سداب - گیاهی است که برای اسقاط حمل‌بکاربرندوهم برای خواندن سحرافسون بکاربرند مجازاً برای سحر وافسون هم بکار رفته .
سدیر - نام قصریکه نعمان‌بن منذر برای بهرام‌گورساخته بود .
سدره - بالکسر بمعنی درخت کنار و درخت کنار بالای‌آسمان هفتم وآنرا سدرة المنتهی گویند .
سراج - چراغ وآفتاب .
سرحان - بالکسر گرك درنده .
سرون - بفتح اول وضم ثانی شاخ هرحیوان وبفتحین سرین و کفل .
سرك - بفتح - تصغیر سرو بضم اول وسکون ثانی سرخچه و بکسراول‌وسکون ثانی سرخاب وسفیداب که زنان برروی مالند وسرخ و سفید را هم گویند .
سرآهنك - بفتح اول وها وسکون نون وکاف نثرنواری وخوانندگی و دوبیت خوانی راگویند . پیشرو لشکر را هم‌گفته‌اند و تارگندم را نیز گویندکه برسازهاکشند.
سریش - بکسر اول وثانی و سکون ثالث وشین قرشت رستینی باشدکه درسبزی و تازگی بپزند وبا ماست بخورند و بعد ازرسیدن خشك کنند وآرد سازند وکفشگران

وصحافان چیز بدان چسبانند وسریشم را هم گویند که بدان پی بر کمان پیچند .

سغراق ـ [illegible] آمده [illegible] سراج اللغه و رشیدی آنرا کوزه لوله دار دانسته‌اند .

سفك ـ خون ریختن واشك ریختن .

سفن ـ [illegible] پوست [illegible] وصل کنند وسوهان آهنی وجمع سفینه هم آمده است .

سفی ـ بردن باد خاك را .

سقر ـ بفتحین ـ جهنم ـ دوزخ .

سکره ـ بضم و تشدید کاف کاسه‌ئی راگویند که از گل ساخته شده باشد .

سکباج ـ سکبا . آشی است که ازگوشت و بلغور تهیه کنند .

سکوب ـ ریخته شدن آب .

سکان ـ ساکنان وباشندگان واین جمع ساکن است ـ دنباله کشتی .

سلك زن ـ [illegible] نوعی از تیر کوچك باشد و پیکان آن نهایت باریك و تیز باشد .

سلخ ـ بفتح اول و سکون ثانی پوست کندن و بمعنی روزیکه در شب آن هلال دیده شود .

سلسال ـ بالفتح آب شیرین وخوشگوار .

سلب ـ نوعی ازلباس خشن مانند جوشن وخفتان که بروزجنك می‌پوشیدند .

سلم ـ بفتح اول وسکون ثانی پسر بزرك فریدون و بالکسر لوح اطفال و بمعنی درعربی نام درختی است و نیز نوعی ازبیع است و آن داد بهای چیزی است بایع را پیش از تیارشدن آن چیز و بضم اول و تشدید لام مفتوح بمعنی نردبان چوبین و بکسراول وسکون اول بمعنی صلح و آشتی .

سماك ـ بکسر اول نام ستاره‌ایست و آن منزل چهاردهم است ازمنازل قمر ـ سماك دوهستند یکی را سماك اعزل ودیگری را سماك رامح گویند .

سموم ـ باد گرم و جمع سم .

سمر ـ بفتحین افسانه .

سمیر ـ بفتح اول ـ زمانه و آنکه شب افسانه گوید وابن سمیر روز و شب راهم گویند .

سمك ـ بفتحین ماهی .

سمج ـ بفتح اول و کسر میم و جیم ـ بد ـ ناخوش ـ زشت بدمزه ـ عیب .

سمت ـ باضم اول وفتح ثانی ـ روش ـ راه ـ صورت .

سورت ـ بالفتح ـ تیزی وحدت وتندی و خشم وبالضم ـ شرف و منزلت .

سواد ـ سیاهی‌رنك و بمعنی حوالی شهرونواحی ولکه وزمین و بمعنی مسوده.
سور ـ بروزن شوربمعنی هنگامه زجشن‌ومیهمانی وختنه سوری .
سوری ـ سورچران .
سهر ـ بیداری (به‌فتحین) .
سهود ـ بیخواب .
سهول ـ بفتح زمین‌های نرم و هموار .
سهاد ـ بضم‌اول ـ بیخوابی .
سین ـ سیمیا باشد باصطلاح اهل‌صنعت (کیمیا گران)

ش

شات ـ گوسفند .
شبر، شبیر، مشبر ـ حضرت رسول اکرم این‌سه‌نام را بنامهای حضرت‌امام‌حسن وامام‌حسین‌ومحسن‌میخواندند)(ومعناها بالعربیه‌حسن‌وحسین‌ومحسن‌وبهاشمی علی‌علیه‌السلام اولاده شبر و شبیراً و مشبرا بمعنی حسنا و حسیناً و محسناً رضوان الله علیهم اجمعین ـ لسان العرب)
شبه ـ با اول و ثانی‌مفتوح نام سنگی‌است که سیاه‌وبراق است .
شتردل ـ کنایه از بددل وبزرك دل .
شخن ـ بروزن چمن بمعنی‌خراش وخلیدن وفرورفتن چیزی .
شدن ـ بمعنی رفتن ـ شب کحل شد وچو مردم کهل ـ آمیخت سواد قیرباشیر.
یعنی‌شب سیاه رفت مانند مردم عامی که درآن سن وسال موهای سیاه با سفید در رخ و سرشان بهم میآمیزد .
شدیار ـ شیار کردن ـ شخم کردن زمین .
شرفه ـ بالضم ـ کنگره قصر درعربی ودرفارسی‌آواز راگویند خصوصاً‌آوازپا .
شرج ـ جای فراخ ـ کهکشان‌آسمان وکنایه ازحلقه دبرهم باشد .
شست ـ بروزن دست معانی مختلف داردازجمله : نام عددی است که بعربی ستین گویند ـ زنار ـ نیش ونیشتر. انگشت بزرك دست‌که بعربی ابهام گویند . زه‌گیر وآن انگشتری مانندی است که از استخوان سازند ـ قلاب ماهیگیری ـ مضراب سازها ـ تار روده وابریشم و مفتول برنج وفولاد باشدکه برساز ها بندند ـ حلقه زلف و گیسو نشست‌گاه زبان .
شعشعه ـ بفتح هردوشین ـ روشنی آفتاب و با آب آمیختن شراب ـ نوشتن با

[illegible]

شغب ـ بالفتح ـ شوروخروش .

شغبه ـ [illegible] شود

شود مجازا بمعنی ذلیل وخوار وبعضی بمعنی فریفته هم نوشته‌اند .

شق ـ بالفتح وتشدید قاف ؛ منی شکاف و شکافتن ودشوار آمدن کار بر کسی و نام یك قلعه ازقلاع خیبرو بمعنی نیمه پاره ازچیزی و کرانه کوه ـ برادر ـ دوست .

شته ـ [illegible] رجانی که بر سر علم بندند .

شکرفان ـ لغزنده .

شکن ـ اعراض کردن ـ تندشدن ـ شکست .

شکری ـ بکسراول وفتح ثانی ـ شکسته ـ شکار کننده .

شکرخند ـ تبسم .

شمیدن ـ رمیدن ـ بیهوش‌شدن ـ پریشان‌شدن ـ ترسیدن .

شمردن ـ (شمار) باضم دوستی ومحبت ، شبه نظیرو مانند ـ شماره و حساب ـ زخمی که‌کاری باشد .

شمیده ـ بوئیده ـ بیهوش و آشفته گردیده ـ متغیر گردیده ـ گریه و نوحه کرده .

شولی ـ پریشانی ـ متحیر ـ درمانده .

شهرود ـ نام سازی است .

شهزوری ـ مخفف شهرزوری ومنسوب بشهرزور که نام شهری بوده است نزدیك بابل و این تخفیف مانندشهرروا است که شهر وا گویند .

شیات ـ رنك‌های دیگرغیرازهفت رنك اصلی .

شیرغاب ـ کنایه ازشاه مردان وشیرمردان علی بن ابیطالب علیه‌السلام .

شیرطاقی ـ کنایه ازمردم صاحب غرور وبیدل باشد .

ص

صاحب ـ مقصود صاحب‌بن‌عباداست .

صدور ـ باضم برگشتن .

صداع ـ باضم اول ـ دردسر .

صدره ـ سینه‌پوش وپیراهن نیم‌تنه .

صرح‌ممرد ـ بضم میم وتشدید را . کنایه ازفلك وبمعنی قصردرخشان .

صفاتـ نشانه‌ها ـ چگونگی .

صفو ـ خالص و بر گزیده .

صف‌النعال ـ صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند نعال جمع نعل است و نعل بمعنی پاپوش و کفش است . اصطلاحی است .

صلب ـ بفتحین بردار کردن .

صلب ـ بفتح اول و سکون ثانی سخت .

صلابتـ سختی .

صلف ـ لاف زدن

صلصله ـ بفتح هردو صاد مهمله ـ آواز زنجیر و آهن و جرس .

صماخ ـ سوراخ گوش .

صمصام ـ شمشیر بران .

صولجان ـ بالفتح ـ چوگان و دراصل بمعنی عصای سر کج و خمیده .

ض

ضباب ـ ابرهائیکه ملتصق شوند بزمین وزمین را پوشانند و آن جمع ضبابه است.

ضخم ـ بضم ـ سطبر .

ضراب ـ بالکسر باکسی شمشیرزدن.

ضیم ـ دامنه کوه ـ کناره کوه .

ط

طالیقون ـ بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس قلع و سرب و آهن و روی باشد . ارباب اکسیر آنرا رستخوانند و گویند در کان مس روئیده است .

طرازیدن ـ آرایش دادن ـ آراستن ـ نقش و نگار و زیب و زینت دادن

طروب ـ به‌فتح اول وضم ثانی شادمان و بفتحین شادیها .

طرقوا ـ بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسور وضم قاف و در آخر الف زائده غیرملفوظ علامت واو جمع صیغه امر حاضر است بمعنی راه دهید و یك سو شوید . معمول است که نقیبان عرب در پیشاپیش سلاطین طرقوا گویند بجای دورشو ـ کورشو .

طعان ـ بکسر اول ـ نیزه زدن و نیزه‌زنندگان .

طغرا ـ بالضم وغین [illegible] حروف [illegible] خط [illegible] پادشاهان القاب نویسند [illegible] که طغرا خط [illegible] باشد بخط بپیچیده که القاب ونام سلطان باشد .

طل ـ بالفتح وتشدید ـ قطره باران

طنز ـ افسوس‌داشتن

طیب ـ بالکسرخوش طبعی ـ پاك‌شدن ـ خوش ـ بوی خوش .

طین ـ گل

طیره ـ بالفتح ـ خشم ـ غضب وبالکسرخفت وسبکی وشرمساری وعیب .

ع

عاد ـ قومی که هود برسالت بر آن آمد بعلت نافرمانی حق بطوفان هلاك شدند.

عاذل ـ ملامت کننده .

عجل ـ شتابنده ـ شتاب .

عذیر ـ موهای پس‌قفا وموهای کلالك .

عراده ـ بتشدید را چیزی است مانند منجنیق وکوچکتر ازمنجنیق .

عزهل ـ بکسر، کبوتر نر

عزیم ـ افسون وادعیه که برای احضار جنیان وپریان خوانند وآیات قرآن مجید شفای بیمارخوانند وفرائض خدا واجب کرده بربندگان .

عزی ـ بضم وتشدید زای معجمه و درآخر الف مقصوره بصورت یاء مؤنث اعزه و نام بت است وآن درختی بود که عرب آنرا می‌پرستیدند و خالدبن ولید بحکم پیغمبر آن درخت را بسوزانید . فارسیان این‌لفظ را بتخفیف هم‌آورده‌اند

عسجد ـ زر. طلا .

عشی بمشا ـ شب کوری و بکسراول تاریکی شب که وقت نمازشب است .

عضات ـ درخت خاردار .

عفاف ـ پرهیزکاری کردن . پاکدامنی .

عقاب ـ بکسراول ـ عذابکردن ـ شکنجه دادن .

عقال ـ رسنی‌باشدکه پای شتربدان بندند .

عقور ـ سك گزنده .

عمیت ـ به کسر مرد زیرك . محافظ .

عمی ـ بضم اول وسکون میم ـ کوران ـ جمع اعمی .

عنا ـ رنجوری .

عنقود ـ خوشه‌انگور.

عنین ـ بالکسر و تشدید نون جوانی که برجماع قادر نباشد و آن را در عرف نامرد گویند .

عودی ـ رنگی است مشابه چوب عود و آن رنگی‌است سیاه مایل باندك سفیدی و سرخی و نوعی ازجامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد .

عیبه ـ بالفتح وحرف‌سوم بای موحده ـ جامه‌دان .

عین ـ بالفتح چشمه آب و آفتاب ـ دینار و زر سرخ ـ مال ـ باران وابریکه از قبله آید . چشم ـ مهمر وبرگزیده هرچیز وذات هرشیئی ـ دیده‌بان ـ جاسوس ـ روان شدن آب ـ دیدارونظر کردن .

عیار ـ بکسر چاشنی زر وسیم وبفتح سنجیدن و باتشدید مردم چابك وچست .

غ

غاب ـ بیشه .

غبن ـ بفتح ـ خطا و سلیم‌شدن‌ازرای و تدبیرو به‌فتح زیان‌یافتن‌درخریدوفروخت.

غدیر ـ تالاب که آب باران درآن جمع شده باشد ـ برکه .

غر ـ مرد غافل وناآزموده (بالکسروتشدید)

غرام ـ بالفتح ـ حرص وعشق وشیفتگی وهلاك وعذاب .

غرچه ـ بالفتح مخنث ونادان و زبون .

غژغا ـ گاوی‌است‌مابین کوههای خطا وهندوستان (تبت) این گاو دمی افشان‌دارد که مانند رشته‌های ابریسم است وتا روی زمین‌آویخته وچون از موی‌دم این‌گاو برای قلاده پرچم استفاده میشده بهمین‌مناسبت قلاده پرچم را هم غژغا گویند .

غلاله ـ بکسر. جامه کوچك که درزیرجامه یا زره‌پوشند ودرفارسی زلف معشوق و موی پیچیده راگویند وهمان گلاله باشد .

غلغل ـ بروزن بلبل ـ شوریدن بلبلان ومرغان درحال مستی وصدا و آواز بسیار که ازیکجا خیزد .

غلبات ـ بفتح ـ جمع غلبه که زبردستی و زور باشد هم چنین نام مرغی است که آنرا زغن خوانند .

غنج ـ نازوعشوه ـ غمزه (. غناج عشوه کننده ـ نازکننده)

غوربا ـ آش‌آبغوره ـ ومراد ترش است .

غیار ـ فایده کردن .

ف

فائت - فوت شونده ـ فوت کننده .
فتور - سست‌شدن وشکسته‌شدن و کندشدن .
فتا - شجاع ـ سخی .
فحم - زکال ـ انگشت (ذغال)
فذلك - بروزن [illegible] ([illegible] اصطلاح اهل مکتوب [illegible] و [illegible] فذالك) : باقی و بقیه چیزی باصطلاح محاسبان دفترجمع مد جمع حساب بعد تفصیل .
فرهی - فر . وشان وشوکت‌عظمت‌وافزونی.
فربه . فربهی - مقابل لاغر و بمعنی [illegible] و [illegible] و فراوان و بسیار و ستبر هم آمده است
فرضه - بالضم . بندر وجائی که باج از مردمان و بازرگانان می‌ستانند . درشرح دیوان خاقانی نوشته دهانه جوی وجائی در آمدن کشتی از لب دریا (بندر)
فره - بالفتح ـ شان ـ شوکت.
فره - بالکسر بروزن گره بمعنی زیادتی و غلبه وسبقت و ظفر ومظفر وغالبی و افزونی وزیادتی که دوحریف را با هم درنرد وشطرنج و امثال آن میشود .
فسیل - نهال درخت خرما .
فش - نظیرومانند .
فصیل - دیوار کوچك که خارج بارووقلعه شهر باشد ـ دودمان .
فقاع - بضم . بوزه‌ئی که از برنج سازند و نشئه آورد وشراب غیرمسکررا گویندو برخی آنرا بجای کوزه وپیاله هم‌آورده‌اند .
فلاسنك - فلاخن
فلحس - با فتح اول وسکون ثانی و فتح ثالث ـ سك .
فومه - خوشه .

ق

قار - (درعربی) بمعنی قیر و به هرچیز سیاه نیز اطلاق کنند وغالباً منظور سیاه و تیره و تار است .
قاف - نام‌کوهی است افسانه‌ئی‌ـ دوکمان .
قبچاق - نام دشتی‌است میان توران وترکستان که ترکان آنجا بسیار بیرحم ومردم

کش میباشند ومردم آنجا را نیزقبچاق گویند ومجازاً بمعنی بی باك نیز میآید .

قدیر ـ توانا .

قدح ـ بفتح اول و سکون ثانی ـ عیب کردن و ملعنه زدن در نسب کسی و آن ضد مدح است .

قدر ـ بهفتحین ـ قضا وحکم ونهایت واندازه چیزی و اندازه کرده خدای تعالی برای بنده ـ برابر با هم ـ شریك .

قذف ـ بفتح ـ قی کردن ـ دشنام دادن .

قذی ـ خاشاك ـ خس .

قرارات ـ گوسفندان .

قراب ـ جلد شمشیرغلاف شمشیرنیام تیغ وخنجر .

قرطه ـ گوشوارهها .

قریر ـ شادمان . تنك چشم .

قربوس ـ با فتح . بلندی زین .

قرن ـ فتح اول سکون ثانی . شاخ وزمانهای طویل .

قز ـ معرب کزاست که آن نوعی کرم ابریشم است وابریشم آن پست است .

قسیمه ـ نافه مشك .

قشب ـ زهردادن . زهردرطعام آمیختن . ببدی یاد کردن .

قشم ـ بکسرقاف . تن ونام جزیرهایست درخلیج .

قصف ـ شکستن

قصب ـ بهفتحتین نی وهرچیز نی مانند وجامهئی باشدکه ازکتان وابریشم بافند و معرب کسب است .

قصبالسبق ـ بهفتحین : گویندکه بفاصله بعید یك نی برزمین استاده میسازند و سواران از دور باتفاق یکدیگربسوی آن نی یکبارگی اسبان دوانند اول کسی که از جمله سواران سبقت کند وآن نی را از همه پیشتربردارد درهمه سواران ممتاز میگردد و او قصبالسبق کرده است .

قیصور ـ نام شهری است بجانب شرقی دریای محیط کافورخوب ازآنجاآرند و شهردیگری بهمین نام درکوهستان کابل هست وقیصوری منسوب بقیصوراست .

قضیب ـ شاخ درخت .

قطمیر ـ پوست باریك که برهسته خرما باشد .

قفار ـ بفتح زمین خالی ازآب وگیاه .

قفار ـ بهکسر نان تهی . گرسنه .

قلاوز ـ بفتح اول وضم و او ترکی است بمعنی راهبرو مقدمه لشکروسوارانیکه

محافظ لشکرمیباشند .

قلاده ـ گلوبند و گردن‌بند سك وشتر .

قلات ـ جمع قلت . چاهك آبگیر که در کوه باشد .

قمرا ـ ماهتاب ومجازاً ماه .

قماط ـ بکسر . غندك و آن پارچه‌ئی باشد که طفل نوازد را در آن بپچند .

قمه ـ بالضم وتشدید میم سرهرچیز وبلندی وبمعنی گروه .

قمطره ـ [illegible] و صندوقی که در آن کتاب [illegible] کتاب را هم گویند

قنات ـ با تشدید نون . روی بالای . سر کوهها .

قنب ـ درختی است که بر کش نشئه میآورد ومکیف است .

قود ـ اسب .

قودکش ـ جنیبت کش .

ك

کاژ ـ کاج . درخت صنوبرصغار را گویند .

کال ـ هزیمت و کرر خم وخمیده .

کاواك ـ میان تهی . پوچ . بی‌مغز .

کافته ـ جستجو و تفحص کرده .

کبری ـ بفتح اول وسکون ثانی . زرتشتی . زرتشت .

کتابه ـ بکسر اول بروزن وساره آنچه بخط جلی سخ و ستعلق یا بخط طغرا برمساجد ومقابرودروازه امرا نویسند ونقش کنند .

کحل ـ سرمه . سیاه .

کیردك ـ بروزن خیرسك . لغزوچستان .

کراز ـ به کسر . از مصدر کرازیدن خرامان راه رفتن واز روی ناز و غمزه خرامیدن .

کری ـ با الف بصورت یا . آغاز خواب .

کژ ـ بعربی قز گویند وآن نوعی از ابریشم است که کم‌بها باشد .

کساردن ـ باده خوردن . غم خوردن . بکسار هم در بیت اثیر امر است یعنی جرعه‌ئی بنوشان .

کسیر ـ شکسته شدن .

کش - به فتح اول وسکون ثانی نام شهری است ازماوراءالنهر نزدیك نخشب و معروف است که زنان زیباروی دارد .

کعب - شتالنك و استخوانی چهارگوش که باآن بازی نرد کنند .

کعب الغزال - نوعی ازشکرپاره .

کفچلیز - کفجلیزه . کفچلیزك . جانورکی باشد در آب بعضی گویند سوسمار کوچك است وبعضی گویند جانوری است شبیه به‌چلپاسه ودم سرخی دارد .

کفه - بفتح اول و ثانی دایره راگویند وخوشه‌های گندم وجو را نیز گفته‌اند وبا تشدید ثانی پله ترازو باشد .

کلال - درعربی . ماندگی اعضا وخیره شدن چشم .

کمیت - اسب .

کمال‌الزمان - لقب ستاره زهره است .

کنب - معرب قنب باشد و آن ریسمانی است که از علف سازند و انگور را بآن آونك کنند .

کند . کندنا - جراحت وریشی واصطلاحی است درتیراندازی و آن کششی است که بعد ازکشیدن کمان درحالت گشاد تیر کنند .

کند - گریختن و گریز .

کنف - با فتح . جانب . پناه . بال‌مرغ .

کواعب - زنان نارپستان .

کهل - جوان وستینی که مرد نه پیراست و نه جوان .

کیا - بزرك .

گ

گاورس - نوعی است ازغله .

گازر - کسی که لباس میشوید .

گداره - بالاخانه تابستانی راگویند و بمعنی تخته‌هائی باشد که بام خانه‌رابدان تخته پوش کنند .

گریوه - بفتح اول وچهارم کوه پست و هم پشته وبلند راگویند و بکسراول هم آمده است وزمین بلند وپشته خاکی را هم گویند که آب درآن رخنه کرده باشد .

گرو - مقید . قید . رهن .

گریوازه - مروارید ولعل وامثال آن باشد که بررشته کشیده باشد .

گرزه - با فتح اول نوعی ازماراست که سربزرك داردوزهراورا تریاکی نباشد.

گرزه - با ضم اول عمود .
گزین - بضم اول وسکون آخر - بمعنی گزیده وانتخاب کرده شده است و فاعل [illegible]
معنی هم هست .
گلیگر - بکسر اول ودوم گلکار وبنارا گویند
گوز - بمعنی مقل هم آمده است وبهترین آن مقل ازرق است و بدرا گفته‌اند که [illegible]
وبا نیکان نکوی .
گوت - کفل وسرین .

ل

لاج - برهنه و عریان .
لبوت - خلاصه ومغز .
لباچه - بالاپوش .
لت‌انبان - با همزه ونون وبای ابجد . حریص و پرخوار وشکم‌پرست .
لجلاج - بوزن لیلاج گویند و وضع بازی سطرنج بوده است و کسی را گویند
که در سخن گفتن درمانده وبعربی الکن گویند .
لجاج - ستیزه .
لجاج - سیماب پاك .
لحیه - باکسر. ریش که برصورت مردان روید .
لسن - بفتح اول وکسر دوم فصیح وزبان آور و به ضمتین جمع آن بمعنی فصیحان
و زبان آوران و بضم اول وسکون دوم جمع السن است و به فتحتین فصاحت و زبان آوری
لغوب - به ضمتین . رنجوری ودرمانده شدن .
لغو - بیهوده وباطل گفتن .
لفج - بفتح اول وسکون دوم لب گنده وسطبر باشد مانند لب شتر .
لوصا - ملامت ورسوائی .
لوزنه : مخفف لوزینه وحلوائیکه درآن مغزبادام انداخته باشند .
لوك : بضم واو مجهول . نوعی از شتر. عاجزی وزبونی .
لهب : با فتح اول ودوم شعله آتش .
لهات : زبان کوچك .
لهوب : دره‌ئی که میان دو کوه باشد .

م

مارشکن : مارقشیشا ذهبی جوهری است برای‌دوای چشم چون آنرا بشکنند‌درون آن زرافشان باشد .

ماثوره : اثر پذیرند . وجزا دهنده و این را فارسی زبانان استعمال کنند عرب متأثر گوید و ادعیه ماثوره منظور ادعیه‌ئی است که از حضرت رسول اکرم (ص) . منقول است .

ماشطه : بانوئی کـه موی زنان را آرایش کند خاصه عروسان را و آنرا مشاطه نیز گویند .

ماحی : محو کننده . نابود کننده .

مآب : جای بازگشتن گاه .

ماهی‌خاکی : حیوان کوچکی است لغزنده وسریع‌الحرکات که نوعی از آن را عوام خرخدا خوانند .

مامون : امن کرده شده ومحفوظ و بی‌هراس .

مأبون : کسیکه بمرض ابنه گرفتار باشد .

مبیت : به‌فتح میم و کسر بای موحده و یای معروف و فوقانی بمعنی شب گذرانی و جای شب گذراندن مأخوذ از بیات به‌فتح که بروزن فعال بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوته که مصدر بمعنی شب گذراندن است (ازمهذب وغیرآن)

مبتدع : به ضم وفوقانی مفتوح و کسردال بدعت‌کننده .

متمشی : جاری وروان‌شونده .

مثوی : درآخربالف مقصوره بصورت یا . جای‌آرام وقرار .

مثلث : مجمره‌ئی که درآن عود وعنبرسوزند .

مثله : بضم اول وفتح دوم گوش و بینی بریدن و عقوبت .

مثنی : به ضم دوبار کرده شده ودوبار گردانیده شده .

مجدود : نیك‌بخت .

مجازا : به‌ضم . مخفف مجازات و این تصرف‌فارسی‌زبانان است بمعنی‌یکدیگری را جزا دادن . چنانکه مواسات ومدارات گویند .

مجیب : به‌ضم اول جواب دهنده .

مجاهز : ساختگی کننده و اسباب دارنده .

مجره : به کسرمیم و فتح جیم کهکشان .

محاق : بضم وبکسر و بفتح هرسه آمده کاستن ماه و ابتدای آن ازشب پانزدهم و

بمعنی سه روز آخر ماه که ماه در آن ایام ناپدید است .

مجلا : باتشدید لام نشان داده شده .

محن : بافتح اول اندوهها .

محارم : جمع محرم . صاحب سر و حرام شده و آنکه در حرم راه دارد و اوقات مخوفه شبها را هم گویند .

محمده : با فتح اول . ستایش . ستودن .

محاکات : بضم میم . با هم حکایت کردن .

محرور : گرم باحرارت .

مخبر : با فتح اول وسوم . آزمایشگاه .

مخنقه : قلاده . گردنبند .

مخذول : خوار کرده شده .

مخطور : منع کرده شده . حرام کرده شده .

مدهون : [illegible] روغن مالیده شده و [illegible] چرم دباغی کرده را گویند

مدر : به فتح . کلوخ و گاهی کنایه باشد اززمین .

مرصد : به‌فتح جای نگاه داشتن وموضع وچشمداشت .

مرقد : خوابگاه

مرهم : معرب ملحم وملغم وآن معجونی است که برای زخم بکاربرند.

مرهون : گرو کرده شده (رهن‌شده)

مرعی : چریدن.

مرغوب : پسندیده . مقبول . خواهش کرده شده .

مهربان : (در فرهنگ مهربانی ثبت است) : زننده مهر و محبت و نوعی ازجامه لطیف ونازك بغایت خوش .

مرتهن : ضم میم و فتح سوم و کسر چهارم . گرو دهنده و گرو گیرنده ـ میر نورالله در شرح گلستان نوشته که چون ارتهان بمعنی قبول کردن رهن است باید که مصدر لازم باشد پس صیغه مفعول ضمت نمی گیرد و صیغه اسم فاعل در این عبارت که بشکر او مرتهن واست نمی‌آید . مناسب دراین محل مرهون است)

مرغ : در قصیده انوری منظور مرغ شکر است و آنرا ازشکر میساختند مانند خروس قندی برای اطفال .

مرعش : با ضم اول وفتح عین نوعی از کبوتر که درهوا معلق میزند وحلقه میشود و برخی گفته‌اند کبوتر نامه‌بر است .

مرغش : بالفتح وغین مفتوح . شهری است درشام .

مرغول : بروزن مقبول پیچ وتاب وبمعنی موی چنبره وآواز مرغان و نوعی از نوای مطربان .

مر : با فتح اول و سکون دوم ، حساب را گویند و هرعقدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده‌هزار میشمارد و درهرصدی یك‌عدد چیزی میدارد و چون همه شمرده شود آن چیزی را که به‌ازای هرصدی داشته است مر گویند . بعضی گویند هرمری پنجاه است .

مزاد : بفتح . توشه‌دان و به ضم زیاده کرده شده .

مزاجل : نیزه‌ها .

مسته : بفتح طعمه مرغان شکاری مانند بازوغیره .

مسنون : ریخته شده و صورت کرده شده ــ با فتح اول . معنی اخیر از کشاف .

مسرع : بضم میم و کسر را . شتاب کننده وپیك تیزرفتار .

مسلوب : با فتح اول ربوده شده .

مسمار : با کسر اول . میخ آهنی .

مستغاث : به‌ضم اول . کسی که از او دادرسی خواهد شد .

مسمن : با ضم اول و تشدید سین وفتح سوم . پرواری کرده شده .

مسن : به کسرمیم وفتح سین وتشدید نون . نوعی از سنك است که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند وبفارسی فسان گویند .

مسجون : درزندان کرده .

مشیمه : بفتح پوست رقیق که بر کودك هنگام ولادت پیچیده است .

مشدد : با فتح اول وتشدید شین . کج وچونه .

مشمر : به ضم اول و فتح دوم وتشدید میم . دامن بمیان برزننده برای دویدن و به فتح میم دوم اسب تیز رفتار مستعد دویدن .

مشتهی : باضم اول وحرف سوم تای فوقانی . خواهش کننده وآرزومند وبمعنی اشتها پیدا کننده غلط است زیرا این متعدی بیك مفعول‌است وبرای معنی اشتهاپیدا کننده مشهی صحیح است .

مشعب : راه .

مشکبان : بید مشك است وبان . را . حب‌البان هم خوانند وآن ثمر درختی است بنام بان و در دری تخم غالیه گویند و عربان فستق الهاویه نامند و لادن را هم گویند و مشکبان همان بیدمشك است واثیرهم بمعنی بیدمشك‌آورده است .

مشحون : باضم . پر کرده شده .

مصیر : با فتح اول بازگشتن .

مصعب : با فتح . برجای بلند برآینده .

مصقول : روشن وصاف کرده شده ــ بضم اول .
مصاص : اسبی که ترکیب مفاصل او سخت باشد .
مضا : بەفتح . روانی گذشتن.
مضراب : به کسر اول آنچه با آن ساز نوازند و هم چنین آلتی است که با آن مرغان را صید کنند .
مضمر : بافتح اول پنهان و پوشیده .
مطبوع : خوش آیند .
مطرقه : باکسر اول . پتك وچکش آهنگران .
مطبق : به ضم میم و فتح طا [illegible] کرده شده و سرپوش . و نوعی از پارچه که از طرف خلخ آرند .
مطوق ــ طوق کرده شده بافتح اول
مطال ــ به کسر میم [illegible] کار و [illegible] کشیدن سخن و ابریدن وچیزرا کشیدن تا دراز شود .
مطرا ــ بەضم میم وتشدید را . تازه وتازگی کرده شده .
مطار ــ پریدن وجای پریدن .
مطرد ــ با ضم اول . نیزه کوچك ونیزه کوتاه که بدان وحوش را صید کنند .
معهد ــ با فتح اول فرود آمد نگاه میعادگاه
معزا ــ بەضم میم وفتح عین وتشدید زا . سوگوار وماتم زده .
معالی ــ بلندیها ــ جمع معلا .
معلم ــ با ضم میم سکون دوم وفتح سوم . نقش‌دار و مخطط و منقش .
معرا ــ با فتح میم و فتح عین وتشدید را . برهنه .
معادا ــ به فتح میم با کسی عداوت دشمن و چیزی بیابی کردن و این مخفف معادات است .
معطس ــ بەفتح اول ــ بینی
معجم ــ باضم میم . حروف نقطه‌دار
معقد ــ بندگاه.
معزم ــ بەضم میم وفتح عین و کسرزا . عزیمت خوان وافسونگر
معنون ــ به ضم میم وفتح عین وسکون نون ــ وفتح واو . عنوان کرده‌شده یعنی دیباچه کرده شده .
مغمد ــ بەضم میم وفتح عین پوشیده کرده شده وشمشیردرغلاف کرده شده.
مغیر ــ غارت کننده .

مغلق ـ قفل شده .
مفتول ـ پیچیده . تارتافته خواه ازابریشم خواه ازگلابتون .
مفخر ـ نازشگاه .
مفاز ـ رسیدنگاه .
مفضل ـ بضم میم وکسرضاد . نکوئی کننده .
مفتتن ـ بضم اول وسکون دوم فتنه انگیخته شده ودرفتنه انداخته شده .
مقل ـ بهفتحین . سخن‌چین .
مقرعه ـ تازیانه وچوبیکه باآن بزنند ـ وزننده .
مقل ـ بهضم اول وسکون دوم . نام درختی است وهم چنین صمغی‌است و نوعی‌از عطرباشدکه آنرا ازعود وعنبر وصندل سازند .
مقبقب ـ قبه‌قبه .
مقیل ـ آرام گرفتنگاه وخواب کردنگاه و شراب خوردنگاه وچاشگاه .
مقامر ـ به ضم اول وکسرمیم . قمابار وحریف .
مقیر ـ سیاه . سیاه شده (قیری‌شده)
مقل ـ با فتح اول . فروبردن آب .
مقدم ـ بهفتح میم و سکون قاف وفتح دال . از سفر یا زجائی بازآمدن .
مقدم ـ بهضم میم وکسردال : پیش‌رونده ودلیر .
مقدم ـ بهضم میم و فتح قاف وتشدید دال مکسور . پیش کننده و دلیر .
مقدم ـ با فتح پیش کرده‌شده .
مقصوره ـ حجره کوچك . تخت وحجله .
مقرنس ـ ساختمانی که بصورت درناس ساخته شده باشد ودرناس بینی‌کوه‌باشد و مراد ازمقرنس ساختمان بلند بناست .
مکنس ـ مکنسه : جارو .
مکاس ـ بهضم . توقف کردن صاحب کالا دربیع .
مکیال ـ پیمانه .
مکوکب ـ بضم میم و فتح هردو کاف . ستاره دار کرده شده وآنچه اززرونقره مسمار داشته باشد .
مکابره ـ بزرگی‌خود بردیگری ثابت کردن و معارضه وغلبه وجنك کردن با کسی
مکلل ـ بضم میم و فتح کاف . لام مشدد . بمعنی درخشان و ملمع کرده شده و تاج برسرنهاده .
ملقن ـ باضم اول تلقین کرده .

ملحم - با ضم اول نوعی از پارچه ابریشمی که بسیار لطیف باشد.
ملوم - به فتح میم وضم لام . ملامت کرده شده
ملجاء - پناهگاه
ملمع - روشن کرده و درخشان کرده شده و آنچه بورق طلا روشن کنند.
ملاء - آنچه از ظرف پر شده باشد.
ملاذ - پناه‌آورد نگاه وچیزهای لذیذ.
ملصق - چسبیده شده . الصاق شده.
ملعق - ملعقه . کمچه.
ممتاش - نیز موچینه که بدان موی را از بدن برکنند و بمعنی مهری که بدان ناخن برگیرند.
مناط - به فتح جای درآویختن ومجاز گاهی بمعنی صفت و مقصد نیز استعمال شده است.
منهاج - با کسر . راه راست وگشاده.
منهی - با ضم اول . خبردهنده.
منشور - با فتح اول . درناسفته.
مناهل - چشمه‌ها . منهل چشمه.
منعل - با ضم اول وسکون دوم . نعل وهرچه که شکل نعل‌دارد.
منعوت - نعمت کرده شده ووصف کرده شده.
من یزید - نوعی از بیع که هر که از دیگر خریداران قسمت زیاده دهد خرید نماید و بمعنی فروخت کالا و بمعنی بازارنیز نوشته‌اند.
منن - به کسرمیم و فتح نون . جمع منت است.
منون - زمانه ومرك وبرنده وکم کننده قوت وجمع من هم باشد.
مناخ - جای خواب وآسوده.
منصبغ - بضم میم وسکون نون. رنگین شونده.
مندل - به فتح میم و سکون نون و فتح دال. دائره‌ئیکه افسونگران و عزائم خوانان گردبگرد خود برزمین کشند.
مؤبد - همیشه - همیشگی - ابدی - جاودانی.
ممهد بەضم اول .گسترده شده . نیکو کرده شده وبالکسر. ها .گسترانندە.
مورد - بەضم میم و فتح واو . رای مشدد .گلگون و سرخ رنك ومشابه بگل و هم چنین مورد بلغت فارسی نام درختی است سبز.
مویان - بروزن گویان .گریان و نوحه کنان.

موهم ـ دروهم . غلط اندازه . ضم اول و فتح واو .
مودن ـ (مودون) کوتاه .
مهراج ـ اسب تیزرفتار .
مهلهل ـ با ضم اول و فتح دوم وسکون سوم و فتح چهارم . جامه باریك وتنك .
مهرب ـ به فتح اول وسکون ثانی . گریزگاه .
مهنا ـ بضم اول وفتح دوم . گوارابنده ـ مبارك باد شده .
مهب ـ به‌فتحین وبای موحده مشدد ـ جای جبوب یعنی جای وزیدن باد .
مهند ـ مخفف تیغ مهند است وآن تیغ هندی است یعنی ساخته هند .
مهمل ـ بضم اول ومیم مفتوح ـ متروك وبیکاره ـ فروگذاشته شده .
مهمه ـ بفتح‌هردو میم بیابان .
میسور ـ به‌فتح اول ـ آسان شدن ـ آسان شده .
میتین ـ بکسرمیم وبای مجهول و کسرفوقانی ـ میخی‌است‌آهنی که بدان درسنك شکاف اندازند

ن

ناموس ـ صاحب راز وآنچه آنرا پنهان داشته شود .
ناهق ـ خر نر .
ناقه ـ شترماده.
ناب ـ دندان .
ناهار ـ کسیکه از صبح چیزی نخورده باشد ودراصل ناهاربوده والف ممدوده را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند وآهار بمعنی‌خورش وطعام است .
ناف‌بریدن ـ ناف بریدن وناف زدن وناف گرفتن: کودك راکه بخشت افتاداگر دوشیزه باشد نافش را بنام پسری که بخواهند می‌برند و بدین‌ترتیب او را بنام آن پسر نامزد میکنند و همچنین معروف است که ماما اگر ناف طفل را بخوشی و خرمی ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی وخرمی بگذراند واگر بغم واندوه ببرد اوروزگاربغم‌واندوه خواهدگذراند . خاقانی گوید :

ناف تو برغم زدند غم مخور خاقانیا — کانکه‌جهان‌راشناخت غمکده‌شدجان‌او

و طالب‌آملی گوید :

بوصفش خرد بست نقش ضمیرم — بمدحش زد اندیشه ناف زبانم

و صائب گوید :

محیط عشق محال است آرمیده شود — به‌تیغ موج بریدند ناف گردانش

ناقه ـ شتر ماده

نابغه ـ [illegible] شاعره که معروف [illegible] و [illegible] محدوده معلوم [illegible] و [illegible] و [illegible]

ناظور ـ نگهبان

نباه ـ نبه ـ نبا ـ نباه ـ آگاه‌شدن خبر .

نجاح ـ بفتح اول و در آخر حای مهمله رستگاری و پیروزی و روائی حاجت

نجم‌الیمان ـ شعرای یمانی .

نجاشی ـ پادشاه حبشه ـ در شعر شاعر منظور پادشاه سیاهی و سلطان ظلمت است .

نخج ـ جاروب کردن .

ندب ـ به‌فتحین نشانه جراحت ـ ترس ـ تهلکه ـ روان ـ چست تیز رفتار .

ندب ـ [illegible] ـ آن [illegible] دربار [illegible] که باصطلاح امروز دوره گرد گویند

نذیر ـ ترساننده

نزول . نزولی ـ فرود آمدن جایگاه محل فرود آمدن سپاه و مردم و شاه .

نزل ـ بضم اول . منصب و فرود آمدن جایگاه و آنچه برای مهمان فراهم آورند .

نزل ـ بضم اول و فتح دوم ضیافت و مهمانی که پیش میهمان گذارند .

نشره ـ بالضم ـ هدیه‌ای که برای طفلان نویسند و بمعنی تعویذ و افسون هم آمده و بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف روز مکتب نشینی بروی تخته اطفال نویسند

نشاه ـ هم را فرا رسنده که بعربی شامل باشد ونشاسته را هم گویند .

نشور ـ به ضمتین . زنده شدن وصبح نشور مراد صبح قیامت است .

نصاب ـ جد رتبه و اصل هرچیزی و آنقدر از مال که دراوزکوة واجب‌شود .

نصیر ـ بفتح نون . مددکار .

نطاقـ کمربند .

نعیب ـ آواز مرغ ـ با فتح .

نعت ـ به‌فتح اول و سکون دوم . مدح وثنا .

نعم ـ به فتح اول ـ نرم گفتن‌سخن .

نعامه ـ شترمرغ

نعمان ـ نام امام ابوحنیفه رحمته‌الله علیه .

نعمان‌بن‌منذر ـ یکی از ملوك عرب که برای بهرام گور کوشکی ساخت .

نفل ـ به‌فتح اول وسکون دوم ـ عبادتی که بربنده واجب نباشد .

نفیر ـ رسیدن وبیرون شدن ودورشدن وآماهیدن .

نفر ـ به فتحین . گروه مردم از سه تا ده فارسیان بریك کس اطلاق کنند وبمعنی چاکرهم آمده است .

نفیر ــ فریاد وناله و بمعنی گریزنده و نفرت کننده و کرنای .

نفاته ــ با تشدید فا (نفاطه) هم نویسند منجنیق هائیکه با آن گلوله های مشتعل نفت‌را بحصار دشمن برتاب میکردند .

نقیر ــ اصل ــ چست‌وچابك ــ خسته‌خرما ــ ظرفی چرمی که در آن‌شراب نگاهدارند بادان ــ حقیر ــ و نمیر و قطمیر که با هم آورند منظور اندك و بیش (کم و بیش) مراد باشد و گاهی مراد اندکی و بیشی و گاه کنایه ازصغیر و کبیر مراد است در بیت اثیر همین منظور مراد است .

نقل ــ با فتح اول . صناعتی است از شعر برای توضیح کافی بصفحه شماره ۳۴۵ کتاب‌المعجم فی‌معائیرالاشعارالعجم شمس قیس رازی طبع تهران بتصحیح دانشمند محترم آقای مدرس رضوی مراجعه فرمایند .

نقاد ــ با تشدید قاف بسیار سره کننده درم و دینار .

نکبا ــ به فتح . بادیکه ازسه طرف وزد و آن بغایت بداست خصوصاً درحق‌جهاز

نکال ــ (بمقدمه درباره اصطلاحات ولغات خاصه مراجعه میشود)

نوب ــ آدمیان سیاه پوست منسوب به‌نوبه .

نورهان ــ نوراهان ــ بفتح اول بروزن همراهان‌چیزی راگویند که کسی‌ازجائی برسم تحفه وهدایا و ارمغان بیاورد ــ مژدگانی وخبرخوش را هم گویند .

نوال ــ عطا و بخشش .

نهاب ــ بکسر اول‌غارت کردن وغنیمت‌ها .

نهمت ــ بفتح ــ همت بستن وقصد واراده کردن برچیزی و حریص نمودن و بمعنی مراد هم آمده است .

نهاز ــ به ضم اول ــ بروزن گداز بزی و گوسفندی راگویند که بیش پیش گله گوسفندان براه رود وبعربی گراز خوانند ــ پیش‌آهنك گله .

نهمار ــ بفتح اول وسکون دوم بروزن رهوار بزرك وعظیم و بی‌نهایت ووافر و بیکران ــ همه یکبارگی ــ هرچیز عجیب و بی‌اندازه . مشکل . دشوار .

نهاوند ــ شهری است ونام دستگاهی است ازموسیقی .

نهالی ــ فرهنك‌ها بمعنی شکار و تشك آورده‌اند ولی اثیر آنرا از نهال گرفته و بمعنی نهال نورسته و نونشانده آورده است .

و

وثاق ــ بفتح اول ، کسردوم . بند وقید وبمعنی حرم وخانه وسرای هم آمده‌است.

وثوب ــ وثب ، وثیب ، برجستن ونشستن .

وجل ـ کسیکه از و هم ترسان باشد و بفتحین . ترسیدن .
وحل ـ گل ولای .
وداج ـ ادواج جمع ـ رگی است در گردن
ورل ـ بفتحین . جانوری است شبیه سوسمار .
وسن ـ [illegible] و [illegible] گی در عربی بمعنی خواب و
درفارسی باشین هم آمده است .
وشاق ـ بضم ـ خدمتگذار وغلام ساده رو ـ این لغت ترکی است .
وصمت ـ عیب .
وطا ـ انداخته وگسترده شده وجامهٔی که بآن هودج را پوشند .
وطای ـ [illegible] کردن و بکسر واو و همزه در آخر [illegible]
موافقت کردن و بمعنی بسترنهالین ولباس هم آمده است .
وقا بفتح ـ جنك شوروغوغا و بکسرخطاست .
وفاق ـ سازگاری کردن ـ محبت و اتفاق .
وقایه ـ بکسر نگهداشتن وپناه وهرچه بدان چیزرا نگاهدارند .
وقود ـ [illegible] و بضم [illegible] هیزم و آنچه بدان آتش افروزند و به ضمتین ـ
آتش افروختن .
وقاد ـ آنچه بآن چیزی را نگه دارند ـ سپر .
وقار ـ فروزنده و بسیارافروخته شونده .
وقور ـ به فتح واو . آرمیده واستوارعقل .
وقور ـ با ضم واو و قاف . خانه نشستن .
وقع ـ با فتح . جای بلند ومجازاً بمعنی اعتبار وعزت .
ولوع ـ با ضم حریص شدن .
ولوب ـ رفتن ـ پیوستن .
وثژد ـ بفتح اول وسوم ـ صمغ درخت .
وهاج ـ با فتح و تشدید ها . افروخته وفروزان و روشن ودرخشنده .
وهوب ـ بخشنده .
ویر ـ هوش ـ فهم ـ ادراك . حافظ .

ه

هات ـ فعل امراست بمعنی . اعط . یعنی به بخش .
هامه ـ کاسه سروپیشانی ومهتروبمعنی بوم ونیزجانورخزنده .

هادور ـ گدای سمج ـ و ـ هادوریان جمع آن وبمردم بی‌سر وپا هم گویند .
هبوب ـ وزیدن باد .
هبا ـ به‌فتح غبار و گرد وهوا که ازروزن درآفتاب پدیدآید ومجازاً بمعنی‌حقیر و ذلیل وخوار و ناچیز .
هجا ـ بکسراول ـ هجو کردن ونکوهیدن .
هدر ـ مباح شدن . خون ریختن کسی . باطل وضایع وناچیزشدن .
هرم ـ به‌فتحین سخت پیرشدن وپیری .
هرای ـ باضم ـ ترس وخوف ودرخشیدن .
هرای ـ بالفتح .آواز مهیب .
هرای ـ بالکسر ـ فروریختن .
هرای ـ بفتح وتشدید رای مهمله . هلیله وگلوله های زر و نقره مشابه به‌هلیله که درساخت زین بکاربرند .
هرکت ـ به فتح اول وسکون دوم وفتح سوم . مخفف هرکست .
هزیر ـ جنبانیدن . جنبش .
هم‌سنك ـ هم‌وزن ـ همقدر ـ مقداروبرابرباشد .
همجی ـ بفتح اول بروزن گنجی ـ جانوری است کوچك مانند ملخ که پیوسته‌بر روی علفها میگردد .
هنجار ـ لون ورنك ـ روش وقاعده و طرز .
هنك ـ یازده معنی دارد وباید مورد استعمال را با معانی‌آن تطبیق کرد .
۱ـ سنگین ووقار ۲ـ قصد و اراده وآهنك ۳ـ غار ٤ـ وزن ٥ـ زور و قدرت ٦ـ بسیار وافر ۷ـ غمخواری ۸ـ زیرك ودانا ۹ـ قوم قبیله وسپاه ۱۰ـ آسیب‌وآزار ۱۱ـ زکام و هوا زدگی .
هودج ـ مرکب زنان که برشتربندند مانند کجاوه .
هوان ـ بفتح ـ خواری وبی‌غیرتی .
هوائی ـ محب وعاشق ـ دوست ـ آرزومند ـ بوالهوس ـ پریشان .
هوا ـ بالکسر ـ آرزو ـ اشتیاق ـ میل نفس اماره ـ بی‌فرزندی .
هیضه ـ بالفتح . قی‌واسهال کردن به‌سبب ناگواری طعام .
هیهات ـ در فارسی . هنگام تحیروتعجب استعمال شود . وآن بمعنی بعیداست و این اسم فعل‌است یعنی اسمی که معنی فعل ماضی‌دارد وآنکه در مقام تأسف هیهات‌هیهات گویند . یعنی بعید شدم ازمقصود .

هیولی – ماده هرشئی وماهیت هرچیز و اصل هرشئی.

هی – بفتح اول و سکون دوم. هست در مقابل نیست. و کلمه ایست که بجهت آگاهانیدن وخبر کردن [illegible] گویند و گاهی درمقام تحسین هم گفته‌اند.

ی

یاره – بروزن چاره – دست برنجن را گویند و آن حلقه‌ئی باشد ازطلا و نقره و غیرآن که بیشتر زنان دردست کنند و یاره معرب آن است وبمعنی سوار گویند و بمعنی طوق گردن هم آمده است.

یازنده – بروزن سازنده بمعنی قصد وآهنگ و اراده کننده.

یابشری – یا حرف نداست و بشری بمعنی بشارت منادی بمعنی ای بشارت بیا که این وقت توست یا ندا برای تعجب بمعنی ای عجب بشارت است – با آنکه – بشری نام برآرنده‌ی یوسف علیه‌السلام است ازچاه که منادی واقع شده.

یازان – ازمصدر یازیدن بالنده – نموکننده – قصدوآهنگ کننده وبلند شونده

یغلغ – (یغلق) به‌فتح اول وسکون دوم. تیر. پیکان‌دارباشد.

یواقیت – جمع یاقوت. که معرب یاکند است.

(۸۷۵ لغت)

فهرست نام‌ها

غ

ف

غلط نامه

کسانیکه باچاپ کتاب در ایران سروکاردارند بخوبی میدانندکه با وسائل‌چاپ وملی کتاب بدون غلط [illegible] شود [illegible] همه کوششی که شده است اغلاط جزئی در کتاب پدید آمده که خوانندگان خود متوجه میشوند بااین همه خواهشمند است برابر غلط نامه اغلاط را تصحیح فرمایند .

مقدمه‌وشرح حال

صفحه	سطر	غلط	صحیح
پانزده	۵	هفت گانه	شش گانه
بیست‌وشش	۱۹	٦٥٧	٥٦٧
سی وچهار	۲۳	بس کو	بس کو
چهل	۱۵	۲	۳
چهل	۲٦	۳	٤
چهل	۲۷	۳	زائد است
چهل وهفت	۲	اختان ۱	اختان
چهل‌ونه	۱۹	سرآیات	سردایات
چهل‌ونه	۲۵	دیگر است	دیگر زائد است
پنجاه‌وشش	۳	بدیهی	بدیهی است
پنجاه‌وشش	۵	مشهور	مشهود
پنجاه‌وهشت	۱۰	مستبعد	مستبعد
شصت‌وپنج	۱۱	دلبر با	دلربا
شصت‌وپنج	۲۱	دیافته	دریافته
شصت‌وشش	۱۷	بطوری	بطوریکه
شصت‌وهفت	۲۵	لب‌است	لب و مست
هفتاد ویك	٦	اشعاره	اشعار
هشتادوچهار	۳۱	اردشیر بن بابك	اردشیر بن بابك
هشتادوشش	۳۰	مسامرة اخبار	مسامرة‌الاخبار
هشتادوهشت	٤	اودر	اورا
هشتاد ونه	۳۰	ودوودرقرن	ودردوقرن
نود و شش	۲	دد	در
«	۱۲	مضمدثابت	محمد ثابت
«	۱۷	محمد	محمد
«	۲۰	جمال محمود	جمال‌الدین‌محمود

غلطنامه دیوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۱	ذکربا	زکریا
۱۹	۵	جاودان	جاودان
۲۰	۲	ودان آن	قدان
۲۳	۱۷	[illegible]	سپید
۲۳	۲۵	ثبت	ثبت است
۲۹	۱	برده دبن	برده دید
۳۱	٤	پشه	بشه
۳۳	۱۳	قرآن	قران
٤۲	۲۰	حوار	حورا
٦۰	٦	تهیو	تیهو
٦٤	۱۸	ممی	معمی
۷۵	۱٦	ماحشان	ماحشان
۷٦	۱٦	سطحه	سطحه
۸۱	۹	گردکار	کردکر
۹٤	۱۵	سکانت	سکانت
۹۹	٦	سیارت	تیمارت
۱۰۰	٦	مشکند	میکشد
۱۰۲	۱۷	وشاق	وناق
۱۰۳	۱۵	مرنیش	مزنتش
۱۰۵	۱۰	بیکان	پیکان
۱۰۷	۷	کزتو	کازتو
۱۱٦	۱۱	مدان	میدان
۱۱۷	۱	تاکرامد	تاکه کرامند
۱۲٦	۱۹	ابن العمر	ایش الخبر
۱۲۷	۱	رکو	زکو
۱۲۹	۱٦	غمر	عنبر
۱۳۳	۱	داری	دارای
۱٤۸	٤	سرير	سدیر
۱۵۰	۱	نصیر	نصیر
۱۵۲	۱٤	ریش کاو	ریش گاو
۱۵٦	۱٦	کارن	کزان
۱۵۷	۱۰	رخور	درخور
۱۵۹	۱۸	حور	هور
۱٦۱	۱۷	زغم‌مارا	زغم‌دل مارا
۱٦٦	۱۱	نعمت	نغمت
۱۷۱	۳	زنکان	زنگان
۱۷۳	۱۱	خاضغ	خاضع
۱۷٦	٤	غدابات	غدایاب
۱۷۸	۱۸	نشستگان	تشنگان
۱۷۸	۲۲	می نیارد	می بینبارد
۱۷۸	۲۲	شهـوار	شهوار
۱۷۹	۱۸	مشور	مشور
۱۸٤	۱	بیسه	بیشه
۱۸۸	۱۰	مجار	نمار
۱۸۸	۱٦	جوش	حوش
۱۹۰	۹	ابن الخبر	ایش الحر
۲۰۳	۷	برود	برورد
۲۰۳	۱۲	عماز کشانه	عنان کشاده
۲۰۳	۱۰	کاباب	کابات
۲۰٦	۱۵	سرکال	سرکل
۲۱۸	۱	عحجر	عجز
۲۳۱	۱	بشت	بشته
۲۳۱	۱۲	بسو	نبسوده
۲۳٦	۱۵	بجل	بخس
۲۳٦	۱۷	الغبان	الحیتان
۲۳٦	۱۹	تعبیر	تغبر
۲۳۷	۳	گریزنده‌دویم‌سرد	گزیرنده‌دویم‌سردی
۲۳۷	۱۹	مشرقی	مشرفی
۲۳۸	۸	نقل	ثقل
۲۳۹	۱۱	ببش	تبش
۲۳۹	۱٤	مرحان	هرجان
۲۳۹	۱٤	کان	سان
۲٤۲	۱	سود	سوز
۲٤۵	۵	امد	امیدم
۲٤۵	۱۸	نکرد	نکر
۲٤۸	۲۲	در	دد
۲۵۹	۱۱	بابار	بباز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۴	۱۳	[illegible]	خوبی
۸	[illegible]	[illegible]	تاپای
۲۸۱	۴	[illegible]	کبر
۲۸۱	۵	[illegible]	حزم
۲۸۳	۲	[illegible]	که
۲۸۳	[illegible]	[illegible]	لن
۲۸۹	۱۰	[illegible]	بسته‌نوروان
۲۹۰	۲۱	[illegible]	قدس
۳۰۶	۱۷	[illegible]	مشبه
۳۱۲	۳	[illegible]	سایه
۳۳۳	۵	[illegible]	نیلوفر
۳۳۶	۴	[illegible]	باری
۳۵۷	۱۲	[illegible]	گوتو
۳۶۵	۱۰	ارحم	از زخم
۳۸۲	۹	ی	نری
۳۸۶	۲۰	[illegible]	از مس
۳۹۰	۱۳	[illegible]	شکار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹۶	۳	اینست	[illegible]
۴۰۴	۱۱	کردم‌سوی	[illegible]
۴۰۶	۲	شدسنك	[illegible]
۴۱۰	۲۰	برآوردد	[illegible]
۴۱۱	۱۴	[illegible]	[illegible]
۴۱۸	۲	میخروخت	[illegible]
۴۲۰	۱۵	ررز	رور
۴۳۴	۱۱	کند	[illegible]
۴۵۱	۲	عحجم	عجم
۴۵۹	۱۰	جس	[illegible]
۴۶۱	۹	باش	[illegible]
۴۶۴	۱۹	طابق‌نثار	طبق سار دنار
۴۵۶	۱۵	چون توسن	چون نوتوسن
۴۶۹	۱۹	چر زلف	چو زلف
۴۸۱	۵	ازمن	[illegible]
۴۸۱	۱۳	مداون	مدوان